

نوشته میرورز

قهرمانان وجیان

ترجمه ذبیح اللہ منصوري



قهرمان هندوچین

نوشته بر روز

ترجمه ذبیح الله منصوری



كتاب فرزان



انتشارات میر (گوتنبرگ)

قهرمان هند و چین □

نوشته : پرویز □

ترجمه: ذبیح الله منصوری □

چاپ اول: زمستان ۱۳۶۳ □

قیمت: شش هزار نسخه □

چاپ: احمدی، تهران □

توضیح

کتابی که اینک بدست خواننده میرسد سرگذشتی است که يك ابرانی که درسپاه لژیون خارجی فرانسه خدمت می کرده و خود را به اسم پرویز معرفی نموده بزبان فرانسوی برگشته تحریر در آورده است . این سرگذشت در سی و پنج سال قبل از این بدست من رسید و چون وقایع آن عبرت آور وهم آموزنده بود من آن را برای مجله هفتگی ترقی چاپ تهران ترجمه کردم و هر هفته هشت صفحه از این سرگذشت به ضمیمه مجله ترقی منتشر می شد و مورد توجه خوانندگان آن مجله قرار گرفت . بی مناسبت نیست که بگوییم حکومت فرانسه از سپاه لژیون خارجی خود فقط در جنگهای مستعمراتی استفاده می کرد و آن سپاه در جنگهای اروپا بکار نمی افتد و بعد از جنگ جهانی دوم که مستعمرات فرانسه در آسیا و افریقا و جاهای دیگر مستقل شدند ، حکومت فرانسه سپاه لژیون خارجی را به استثنای دو گردنان منحل کرد چون دیگر دارای اقلیم مستعمراتی نبود تا بتواند از آن سپاه استفاده کند واکنون در روز چهاردهم ماه ژوئیه که روز جشن ملی فرانسه است آن دو گردنان که از سپاه لژیون خارجی باقی مانده با واحدهای ارتضی فرانسه در خیابانهای پاریس رژه می روند .

ذیبح الله منصوری

اسفندماه ۱۳۶۳

من می خواستم در آغاز این سرگذشت به تفصیل شرح زندگی خود و خانواده ام که هم اکنون در تهران ساکن خیابان امیریه هستند بیان کنم و بگویم که دوره تحصیلات مقدماتی من در تهران چگونه گذشت، و چه شد، که به فکر مسافرت به فرانسه افتادم و بر اثر چه حوادث، داوطلبانه وارد سپاه (لژیون) فرانسه شدم و بعد از آن که پنج سال در آن سپاه خدمت کردم دولت فرانسه موافقت نمود که من وارد لشکر چتر باز هندوچین بشوم و در مدرسه چتر بازی تعلیمات لازم را فرا گیرم.

ولی دیدم که شرح زندگی خصوصی و خانوادگی من اگر به تدریج، ضمن حوادث این کتاب بیاید، بهتر از این است که صفحاتی مستقل را در آغاز کتاب اشغال کند زیرا خواننده را خسته خواهد کرد.

من این کتاب را برای اینکه حاوی سرگذشت خانوادگی من در تهران، و تحصیلاتم در فرانسه باشد نمی نویسم، تا اینکه مدتی خواننده را با حوادث کوچک فامیلی و اختلافات خانوادگی مشغول نمایم.

من این کتاب را برای این می نویسم تا خوانندگان بدانند که در این دوره که فرن هوایما و بی سیم و اتم است برای یکی از هموطنان آنها، حوادثی اتفاق افتد که از حیث غرابت، خیلی عجیب تر از سرگذشت های خیالی کتاب هزار و یکشنب است، با این تفاوت، که تمام سرگذشت های کتاب هزار و یکشنب، خیالی بوده، در صورتی که حوادث این کتاب، کاملا حقیقت دارد.

وچون هدف اصلی، ذکر ماجراهای عجیبی است که سرنوشت ناساز کار برای من بوجود آورد من سرگذشت خود را از شبی که با چتر نجات، در هندوچین فرود آمدم شروع می کنم و مثل سایر نویسندگان، برای اینکه حوادث زندگی من، مشخص باشد، و خوانندگان عزیز، مطالب را بهتر بفهمند برای هر قسم فصلی تعیین می کنم.

فصل اول - ترس شدید

آن روز، احساس میکردم که بک بدبهختی بزرگ، برای من روی خواهد داد. از روزی که من وارد لشکر چتر باز فرانسوی شده بودم هر دفعه که میباشد با چتر نجات خود را از هواییما بپرون بیندازم این ترس، برمن غلبه میکرد ولی در آن روز، مثل اینکه از عالم خیب، بمن خبر میدادند که این مرتبه، تو نخواهی توانست سلامت از این مأموریت مراجعت کنی. آنروز فرمانده ما بعداز این که چتر بازها را جمع آوری کرد گفت: بچه‌ها، مأموریت امشب شما بی خطر و ساده است و می‌توانم بگویم که شما امشب به بک مأموریت جنگی نمی‌روید بلکه برای یک گردش، عزیمت مینمائید.

بعد گروهبان ما فرمان راحت باش داد و ما متفرق شدیم که خود را برای پرواز آماده کنیم.

وظائفی که بک چتر باز در این موقع باید انجام بدهد از بس تکرار شده، جزو کارهای عادی گردیده، او باید مقداری آذوقه در ساک نظامی خود جا بدهد و یک بسته دوا و نوار زخم بندی را هم با خود بردارد و بعد از مخزن مهمات، فشنگ برای مسلسل دستی دریافت نماید و آنگاه تسممهای محکم چتر نجات را روی شاندهای بیندازد.

من وقتی چتر نجات خود را به پشت می‌بستم، از شدت وحشت میلرزیدم در

صورتی که علی مخصوص برای بیم من وجود نداشت اما نمیدانم چرا در آن موقع نمیتوانستم قیافه یک جوان هندی را که جزو گروهان ما بود فراموش کنم و فریادهای سامعه خراش او را بدون انقطاع میشنیدم.

آن جوان هندی هم مانند من داوطلب بود و چون میدانست من ایرانی هستم و هردو شرقی بودیم نسبت بمن البت داشت.

یک هفته قبل از آن تاریخ، گروهان ما مأمور شد در نقطه‌ای نزدیک جبهه دشمن فرود بیاید و او جلوتر از من از هواپیما بیرون جست، و وقتی من بعد از او بزمین رسیدم دیدم آن هندی بیچاره طوری فریاد میزند که گوئی زنده او را روی آتش کباب می‌کنند و معلوم شد که جوان بدبخت مستقیم روی یکی از چاله‌هایی که بومیان در جنگل حفر می‌کنند و قعر آن را با نیزه‌های تیز از چوب خیزان مفروش می‌نمایند افتاده و تمام نیزه‌های خیزان که مانند پولاد محکم می‌باشد در بدن او فرو رفته است.

آنجا که من قرار گرفته بودم، عرصه هدف یکی از مسلسل‌های دشمن بود بطوری که اگر خود را نشان میدادم، دریک لحظه سوراخ سوراخ می‌شدم ولی همقطار هندی خود را میدیدم و مشاهده میکردم که یکی از چوبهای خیزان شکم او را دربده و مقداری از روده‌های بیرون آمده و مایعی خرمائی رنگ که از دور نمی‌توانستم تشخیص بدهم آبا خون با چیز دیگری است از شکم او می‌چکید.

من اگر میتوانستم از جایم تکان بخورم، بطور حتم خود را به همقطار بدبخت خویش میرسانیدم ولی نه برای اینکه او را نجات بدهم زیرا از من، برای نجات او کاری ساخته نبود، بلکه برای اینکه شکنجه او را کوتاه کنم.

زیرا آن جوان التماس میکرد که رفقاء گلوله‌ای در مغز او شلیک کنند و اورا آسوده نمایند، و کسی نمی‌توانست این مسئولیت را بعهده بگیرد ولی من بطور حتم، در صورت امکان این کار را میکردم چون میدانستم که هر کس آن جوان را با یک گلوله بقتل برساند بزرگترین خدمت را باوکرده است.

من نمی‌توانم بگویم فریادهای آن جوان در روح و اعصاب من چه اثری می‌کرد و قادر نیستم بیان کنم آن فریادها چگونه بود و همین قدر ممکن است گفت که صحیحه‌های آن جوان بفریاد آدمی شیاهت نداشت و مانند زوزه‌های جانوری بود که زنده او را پوست بگنند.

بالاخره جوان بد بخت از صدا افتاد و دیدم که سرش روی سینه خم شد و در این وقت متوجه شدم که یکی از نیزه‌های خیزران در چشم او فرو رفته، و تخم چشم بکلی از کاسه خارج شده، در انتهای یک عصب آویخته است.

آن وقت احساس کردم مسلسلی که مقابله من قرار گرفته شروع به تیراندازی کرده و من آهسته خود را وسط علف‌های بلند که سکنه محلی بنام (علف فیل) می‌خوانند زیرا هم خیلی ارتفاع دارد وهم به مصرف تغذیه فیل‌ها میرسد، عقب کشیدم و از آن محوطه، دور شدم و به گروهان خودمان، ملحق گردم.

از آن روز بعد، هر مرتبه که آن‌منظمه را ببیاد می‌آوردم و صدای های جوان ناکام در گوشم می‌پیچید، ازشدت تأثیر و ترس، حال تهوع بمن دست میداد و با خود می‌گفتم فردا یا پس‌فردا، نوبت من است که با همان شکنجه، جان فدا کنم.

در آن روز که فرمانده ما گفت مأموریت امشب شما بگردش شباهت دارد من می‌توانستم درخواست کنم که مرا از آن مأموریت معاف نمایند زیرا هر چتر باز بعد از هر پانزده مأموریت جنگی، حق دارد که در مأموریت شانزدهم درخواست مرخصی کنند، زیرا رؤسا میدانند که انسان بالاخره دارای عصب است و اعصاب هر قدر قوی باشد در یک موقع دچار تزلزل می‌شود.

ولی من نمی‌خواستم که بگویند یک ایرانی از زیر بار مأموریت جنگی فرار کرد زیرا در گروهان ما که چتر بازها عموماً داوطلب بودند و هر کدام به کشوری و ملتی جداگانه تعلق داشتند، هر نوع قصور از انجام وظیفه بنام ملتی که آن سرباز جزو آن بود تمام می‌شد، و من خیلی سعی می‌نمودم که همقطارها مرا نمونه دلیری و جرئت ایرانیان بدانند و کسی تصور نکند که یک ایرانی ترسیده و از زیر بار مأموریت جنگی

در رفت.

بالاخره سوار هواپیما شدیم و طیاره بزرگ، بحرکت درآمد و او ج گرفت.
ما یک عده چتر باز بودیم که درون طیاره، سرپا قرار داشتیم و علاوه بر ساک
مختصری آذوقه و مسلسل و فشنگ هر کدام دو چتر نجات بوزن بیست و چهار کیلو
حمل میکردیم.

چتری که روی پشت ما بود بیست کیلو وزن داشت، و یک چتر دیگر بنام چتر
یدکی بوزن چهار کیلو گرم روی شکم ما بود که اگر چتر بزرگ باز نشد از چتر یدکی
استفاده کنیم.

بمناسبت صدای موتورهای هواپیما کسی نمیتوانست صحبت کند و هبچکس هم
حال صحبت کردن نداشت و فقط بعضی از همقطارها برای اینکه خود را از تک و نا
نیندازند آواز میخواندند.

طیاره ما از روی جنگلی انبوه پرواز میکرد و من از دریچه هواپیما گاهی
آسمان را می دیدم و طوری ناراحت بودم که با خودمی گفتم ای کاش زودتر موقع خروج
از هواپیما برسد و من از این ترس شدید آسوده شوم.

هواپیما، از طبقات فوقانی هوا فرود آمد و ما فهمیدیم که بهدف رسیده ایم
و گروهبان ما که مردی قوی هیکل بود و صدائی کلفت داشت فریاد زد خبردار ا
تمام بدن من از فرق سر تا نوک پا بذرزه درآمد بطوری که از آن وحشت شدید
حیرت میکردم و نمی توانستم علت آنرا کشف کنم.

چون من تازه کار نبودم که بگویم میترسم از هواپیما خارج شوم و مخاطرات
جنگ هم برای من چیزی تازه بشمار نمی آمد.

در آن حال وحشت، در ظرف چند لحظه، قسمت مهمی از مناظر زندگی
گذشته ام مقابل نظرم مجسم شد و دوره کودکی خود را در تهران بخاطر آوردم و
آنصال که به جا جرود رفته بودیم و فصل تابستان در رودخانه استحمام میکردیم
بیادم آمد.

بعد باعچه خودمان در خیابان امیریه را از نظر گذرانیدم و فکر کردم که در این فصل، کدامیک از گلهای باعچه ما شگفته و بخاطر آوردم که در تهران فصل زمستان است و گلهای بخ باعچه ما باز شده و روزهای جمعه بچه‌ها بامید چیدن شاخه‌ای از گلهای بخ بخانه ما می‌آیند.

بعد قیافه مادرم را در نظر مجسم کردم... آه... بیچاره مادر... که هنوز در انتظار مراجعت پرویز عزیز خود می‌باشد.

درب بزرگ هواپیما باز شد و بادی شدید داخل اطاق گردید و ما بی اختیار خود را بهم چسباندیم و تمام نظرها به چراغ قرمز دوخته شد زیرا میدانستیم که با روشن شدن چراغ مزبور، خروج چتربازها از هواپیما آغاز می‌گردد.

نفر اول از طیاره خارج شد و نوبت نفر سوم رسید او هم رفت و نفر سوم، آنگاه نفر چهارم بدر نزدیک شد.

من نفر پنجم بودم و طبق مقررات با پای چپ بدر نزدیک شدم. در آن لحظه احساس می‌کردم که وجود من از گوشت و استخوان و خون خالی گردیده، و طوری بیم بر من چیزی شد که حاضر بودم جان خود را بدهم بشرط اینکه مرا از پریدن معاف کنند.

ولی بخود نهیب زده گفتم پرویز، فراموش نکن که تویک ایرانی هستی، و کوچکترین تردید و تزلزلی که در این لحظه بتودست دهد بنام ملت ایران تمام خواهد شد، و کسی نخواهد گفت که پرویز ترسید بلکه همه می‌گویند که يك ایرانی وحشت کرد و ترسیدن يك چترباز، هنگام پریدن از طیاره، طبق رسوم و شعائر نظامی بزرگترین ننگها بشمار می‌آید.

این بود به مجض اینکه گروهیان فریاد زد برو. من بدون اینکه بدانم چه می‌کنم و آیا پرش من بامقررات نظامنامه موافقت دارد یا نه از هواپیما خارج شدم.

فصل دوم - بین فرهیں و آسمان

مدت دویاسه ثانیه من خود را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم در کجا هستم و چه میکنم.

بعد از اینکه به خود آمدم در بافتم که چتر بزرگ من باز شده ولی بدم هواپیما گیر کرده، و من که بوسیله چتر به هواپیما متصل شده‌ام، عقب طیاره، در فضائکشیده می‌شوم.

طبق مقررات چتر بازی وقتی يك چتر باز از طیاره خارج می‌شود باید ده شماره از یک تاده بشمارد و بعد چتر خود را باز کند ولی من که بسیار میترسیدم و حواس پرت بود، فوراً چتر بزرگ خود را باز کردم و در نتیجه چون زیاد از طیاره دور نشده بودم، چتر وقتی باز شد بدم طیاره پیچید و مرا اسیر هواپیما کرد.

من زنده بودم و عیبی نداشتمن ولی میدانستم که دقایق عمر من کوتاه است و اگر نشوانم خود را از هواپیما جدا کنم، بطور حتم کشته خواهم شد.

ولی دیگر نمی‌ترسیدم و حاضرم سوگند یاد کنم و بگویم قسم بجان مادر عزیزم در آن لحظه ترس، بکلی مرا ترک کرده بود.

تا آن موقع من از این جهت می‌ترسیدم که پیش‌بینی می‌کردم يك بد بختی بزرگ بمن روی خواهد آورد و چون نمی‌دانستم آن بد بختی چیست بسیار متوجه بودم. ولی بعد از اینکه بد بختی روی داد و فهمیدم که مقدرشده بود چتر من به هواپیما گیر کند، ترس شدیدم زائل گردید.

من میدانستم نه خلبان‌های طیاره متوجه شده‌اند چه حادثه‌ای روی داده و نه گروهبان ما، و فقط ممکن است خلبانها قدری حیرت کنند که چرا هواپیما درست از فرمانها اطاعت نمی‌کند ولی طیاره مزبور جزو هواپیماهای قدیمی بشمار می‌آمد و خلبانها وقتی يك طیاره کهنه را می‌رانند، زیاد، از اینکه چرا از فرمانها اطاعت نمی‌نمایند متعجب نمی‌شوند.

نا وقتیکه طیاره در فضا پرواز میگرد : خطری مرا تهدید نمی نمود ولی هنگام فرودآمدن روی فرودگاه ، بدن من در طول چند صدمتری روی زمین کشیده میشد من با سخت ترین وضع ، به هلاکت میرسیدم .

نفریباً دوماه قبل از آن شب ، یک چتر باز فرانسوی دوچار همان سرنوشت گردید و چتر او بعداز بازشدن ، بدم هواپیما گیر کرد ، و وقتی طیاره در فرودگاه متوقف شد دیدند از بدن خلبان غیراز سینه و یک دست چیزی باقی نمانده ، و بقیه اعضای بدن ، براثر اینکه روی زمین کشیده شده بود ، از بین رفته است.

طیاره بمناسبت اینکه چتر بازهای خود را خالی کرد . سبک شده بود و بیشتر ، دوچار چاههای هوایی میشد چاههای هوایی نقاطی است که در آن ، هوا خیلی کم است و وقتی طیاره ، بدرون آن میافتد بشدت تکان میخورد و هر قدر سبکتر باشد تکانهای آن شدیدتر میباشد .

و هر بار که هواپیما ، وارد یکی از این چاههای میشد طوری تکان میخورد ، که مرا با یک حرکت شدید ، از عقب جلو میکشد و اگر به تنہ طیاره میزد مغز متلاشی میشد .

اما رسماً های چتر نجات من طولانی بود و من با دم هواپیما خیلی فاصله داشتم و قبل از اینکه به تنہ هواپیما بخورم چون طیاره مقداری راه می پیمود من با آن فاصله میگرفتم .

گاهی بر اثر حرکات هواپیما من درست مقابله با ملخها واقع میشدم و آن وقت از شدت باد نمیتوانستم نفس بکشم و حالت خفگی بمن دست می داد .

گاهی بامید اینکه صدایم را بشنوند فریاد می زدم ولی خود احساس می کردم که فریاد من مانند صدای کسی است که زیرآب فریاد بزند و محال است در وسط غرش موتورها و آن طوفان . که از حرکت ملخها بوجود می آید کسی درون طیاره صدای مرا بشنود .

یک دفعه یادم آمد که هر چتر باز دارای یک کارد میباشد که خیلی تیزاست و به کمر

او آویخته شده و اگر من بتوانم کارد را از غلاف بیرون بکشم و ریسمانهای چتر را قطع نمایم آزاد خواهم شد ، و آنوقت چون چتر یدکی من باقی است میتوانم آنرا بگشایم و فرود ببایم ولی آباخواهم توانست که کارد را از غلاف بیرون بکشم و ریسمانها را قطع کنم ؟

هموطنان عزیز من که این سطور را میخوانند ممکن است بپرسند مگر بیرون کشیدن بکارد از غلاف اشکالی دارد ؟

درجواب میگویم بلی زیرا فشار باد و سرعت طیاره ، طوری دستهای مرا به بدن چسبانیده بود که انگار ، دستهایم را باطناب به بدنم بسته اند .
من برای اینکه دستهای را بقبضه کارد برسانم طوری بخود زحمت میدادم که عرق از سر و رویم جاری شد و باد عرق مرا فوراً خشک میکرد .

ولی چون حیات من بسته باین بسود که کارد را بدست بیاورم بالاخره آنرا از غلاف بیرون کشیدم و باز حمت زیاد بر ریسمانهای نایلون نزدیک کردم . خواننده محترم باید متوجه باشد که در آن موقع چون من بوسیله هواپیما کشیده میشدم وضع من شبیه به کسی بود که دراز کشیده و ریسمانهای را که بالای سرش قرار گرفته بود پاره کنم .

از طرفی ریسمانهای نایلون با وجود باریکی خیلی استحکام دارد و من باز حمت آنها را میبریدم .

و هر ریسمان که قطع میشد مثل یک مفتول آهنی که ناگهان گسیخته شود صدا میداد و من چشمها را بر هم میگذاشتم که دنباله ریسمان وقتی بصورتم میخورد مرا کور نکند .

بدین ترتیب ، ریسمانهای نایلون را یکاکی قطع کردم تا آخرین ریسمان رسیدم .
کوششی که من برای قطع ریسمانها بکار میبردم طوری مرا خسته کرده بود که هنگام قطع آخرین ریسمان ، نمی توانستم درست کارد را روی آن بکشم .

یک مرتبه آن ریسمان هم قطع شد و طیاره مانند اینکه خیزی بلند برداشته باشد

از من دور گردد بدم و من طوری بمناسبت جدا شدن از هوا پیما نکان خوردم که کارد از دستم افتاد و رفت.

ولی من نجات یافتم و چون میدانستم بسیار ضعیف هستم قبل از اینکه قوایم از دست برود دسته چتر بد کی را که روی شکم قرار داشت کشیدم و چتر، بازشد و من بامسرتی فراوان از اینکه زنده هستم، آهسته بطرف جنگل که زیر پای خود میدیدم فرود آمدم اما قوای بد نم طوری به تحلیل رفته بود که دیگر نتوانستم اراده خود را حفظ کنم و بدانم که در کجا فرود می‌آیم.

من تصور می‌کنم که قبل از رسیدن بزمین از حال رفته بودم زیرا احساس نکردم چه موقع بزمین رسیدم و همین قدر در پای چپ خود درد شدیدی را احساس نمودم. در این موقع قیافه آن جوان هندی که روی نیزه‌های تیز خیزان فرود آمده بود در نظرم مجسم شد و پنداری که صدای او را می‌شنیدم و بعد دردشید پا، مرا دوچار بیهوشی کرد.

نمیتوانم بگویم چند ساعت بیهوش بودم و شاید بعد از خانم بیهوشی خواب طبیعی مرا در ربود و در هر حال، وقتی بهوش آمدم احساس کردم پای چشم خبلی درد می‌کند.

چون بمناسبت تاریکی شب، نمیتوانستم پای خود را ببینم با دست آن را مس کردم و در یافتم زخمی بزرگ که اطراف آن خون زیادی بسته شده در پای من بوجود آمده است معلوم شد که خونهای زخم بخودی خود دلمه گردید و خون از جریان افتاده ولی اگر زخم من کثیف و عفونی شود باید پای مرا قطع نمایند.

لذا دوای خود را از ساک بسیرون آوردم و کیسه محتوی گرد (پنی سیلین) را گشودم و آنرا روی زخم خود پاشیدم و بقیه پنی سیلین را بصورت مالیدم زیرا چند جای صورت من بر اثر پاره شدن طنابهای چتر نجات زخم شده بود.

سپس نوار زخم بندی را هم از کیسه بسیرون آوردم و اطراف زخم پیچیدم و وقتی تا اندازهای خیال من از حیث زخم پا آسوده شد بفکر فرو رفتم.

بدوآ بخود گفتم آنچه امشب دیده‌ام خواب است و من این حوادث مهیب را در حال رویای مشاهده میکنم و عنقریب بیدار خواهم شد ولی دردهای شدید بدن ثابت میکردم که من خواب نمی‌بینم بلکه درحال بیداری آن حوادث را مشاهده میکنم.

بعداز اینکه مسلم گردید آنچه می‌بینم دربیداری است نه درخواب ، در صدد برآمدم بفهمم که در کجا هستم تعیین موضع من بطور دقیق امکان نداشت زیرا هواپیمایی که گروهان چتر باز ما را حمل کرد بیش از دو ساعت در راه بسود و بعدهم من پس از خروج از هواپیما مدتی در عقب طیاره کشیده میشدم .

تنها نشانه‌ای که در آخرین لحظه به‌خاطرم ماند اینکه قبل از جدا شدن آخرین ریسمانی که مرا به‌هوایی متصل میکرد در پائین، یعنی در جنگل چشم من بیک معبد بودایی افتاد که وسط سیاهی درخت‌ها ، دیده میشد و چون سبک معماری معابد بودایی اسلوب خاصی است که با عمارت‌های معمولی اشتباه نمیشود من تا آن را دیدم فهمیدم که بایند بیک معبد باشد و سکنه هندوچین که دارای مذهب بودایی هستند معابد خود را در جنگل می‌سازند و معبد‌هایی هم که امروز در شهرهای هندوچین دیده میشود بدوآ در جنگل ساخته شده بود و بعد جنگل مبدل به شهر گردیده، و معبد در جای خود مانده است .

من فکر کردم که فورآ برای یافتن آن معبد برای خواهم افتاد و لابد در آنجا کسی یافت خواهد شد که کمکی بمن بکند و اگر کسی هم در معبد نبود و جزو معابد بودایی متروع بشمار می‌آمد بازم میتوانم در آنجا سکونت کنم و از آفتاب و باران مصون باشم .

چون من میدانستم که در جنگل‌های هندوچین معابد متروع زیاد است و سکنه معبد بجهاتی که یکی از آنها جنگ می‌باشد آن را رها کرده ، خود بجهاتی دیگر رفته‌اند . ولی به محض اینکه خود رانکان دادم که بدانم آیا میتوانم راه بروم یانه فریادی شدید ازشدت درد ، ازدهان من جستن کرد و آن صدا در اعماق جنگل پیچید و فهمیدم که پای من طوری مجروح شده که محل است بتوانم پنج متر راه بروم تا چه رسیده

خود را به آن معبد برسانم و از سکنه آن جا کمک بگیرم .

متاسفانه بعد از اینکه بدم طیاره بسته شدم مسلسل دستی خود را هم ازدست دادم و کارد من نیز بطوری که گفتم از بین رفته بود و در وسط جنگل صدها کیلومتر ، دور از هر گونه آبادی ، بدون سلاح ، با پایی مجروح و شابد شکسته ، افتاده بودم . انسان هر قدر قوی دل باشد در موقع درد و وحشت مبدل به کودک می شود من هم در آتشب در آن حال نامیدی چون یک طفل شده بودم و بسی اختیار مادرم را صدا زدم و گفتم مادر کجا هستی که پرویز خود را دریابی ؟

قیافه مظلوم مادرم را بیاد آوردم که گوئی بر بالین من حضور دارد و مثل موقعی که طفل بودم میگوید پرویز جان ، لحاف را روی خودت بکش ... می ترسم که سرما بخوری ؟

زیرا من در موقع کودکی بدخواب بودم و خیلی غلط میزدم ولحاف از روی من دور میشد و مادرم از این حیث پیوسته اظطراب داشت که مبادا سرما بخورم .

فکر میکردم که آیا این ساعت ، در تهران روز است یا شب ؟ و مادرم بیدار است پاخواب ، واژ روی قیاس متوجه شدم که باید در تهران روز و مادرم بیدار باشد . فهمیدم که محکوم هستم در آن جنگل بمیرم زیرا نیروی حرکت نداشتم و نمی توانستم خود را نجات بدهم و از فرط یأس و اندوه بگریبه درآمدم و مدتی گریستم و از شدت گربه وضعیت ، خواب مرا در ربود .

فصل سوم - روز دمید

چند لحظه قبل از اینکه چشم بگشایم و روشنایی روز را ببینم ، گوشهای من ، متوجه گردید که روز دمیده زیرا هزارها پرنده در شاخصار جنگل به خوانندگی درآمده

بودند و سوسلک‌های نواحی گرمسیر که صبح با پرنده‌گان از خواب بر می‌خیزند، فضای جنگل را از جیرجیر خود پر کردند.

وقتی چشم باز کردم دیدم اطرافم درختهای کهن سر به آسمان کشیده‌اند بالای درختها اشده‌آفتاب، برگها و شاخه‌ها را ارغوانی کرده است.

اینجا و آنجا، بعضی از انجیرهای جنگلی که رسیده بود براثر حرکت پرنده‌گان که شاخه‌های کوچک را بتکان درمی‌آوردند بزمین می‌افتداد ولی برای من دمیدن روز، تولید خرسندی ننمود زیرا می‌دانستم که بعد از طلوع بامداد، مانند شب، قدرت حرکت نخواهم داشت، و نخواهم توانست خود را به آبادی برسانم.

یک مرتبه صدای انسان بگوشم رسید و خوب گوش فرا دادم و شنیدم که عده‌ای مشغول خواندن هستند و از وضع خواندن پیداست که یک آهنگ مذهبی بودانی را می‌خوانند.

من چون در هند و چین از این آهنگ‌ها زیاد شنیده، و همچنین در برنامه‌های رادیوئی هند و چین آنها را استماع کرده بودم فوراً شناختم و وقتی آن صدا در جنگل می‌پیچید، یک مسرت عظیم که نمی‌توانستم وصف کنم چه اندازه بود، قلب مرادر بر گرفت.

زیرا صدای مذبور که گفتم یک آهنگ مذهبی بودانی بود ثابت می‌کرد که در آن نزدیکی عده‌ای از همنوع‌های من هستند و بطور قطع مرا نجات خواهند داد. درست گوش دادم و فهمیدم سرویس که می‌خوانند سرود اموات است و هنگامی که می‌خواهند یک مرد را طبق رسوم بودانیان بسوزانند آن سرود دسته‌جمعی خوانده می‌شود.

ترنم سرود اموات، در آن طلوع صبح که طبیعت بشارت زندگی و نشاط میداد چیزی عجیب و غیرعادی بود ولی نباید از این رسم بودانیان که مرد را در طلوع صبح می‌سوزانند حیرت کرد زیرا ماهم محکومین را که باید اعدام شوند در آغاز بامداد که طبیعت تمام موجودات جاندار را دعوت به فعالیت و نشاط می‌نمایند،

اعدام می‌کنیم.

بعد از اینکه حیرت و مسرت من از شنیدن آن صدا تخفیف یافت کم کم وحشت
مرا گرفت زیرا طبق نقشه‌ای که قبیل از پرواز بهما نشان داده بودند در آن جنگل
نمی‌باشد سکنه وجود داشته باشد.

ولی آیا ممکن نیست که مأمورین اکنشافات و اطلاعات ما اشتباه کرده، یک
جنگل مسکون را غیر مسکون معرفی کرده باشند؟
و آبا نمی‌توان فرض کرد که خلبان‌های طیاره به علی از خط سیر خود منحرف
شده صد کیلومتر پائین‌تر ما را پیاده کرده‌اند؟

اطراف را از نظر گذرانیدم که ببینم در کجا هستم؟ در آنجا که من افتاده بودم
با یک قطعه زمین خالی از درخت فاصله‌ای زیاد نداشت و در آن زمین غیر مشجر،
برآمد گیهای بود که من در نظر اول دانستم قبرستان بوداییان است و مرده را بعداز
اینکه سوزانیدند، یعنی در حقیقت خاکستر مرده را در آنجا دفن می‌کنند.

آنها که آمده بودند مرده‌ای را بسوزانند از دور خیلی کوچک دیده می‌شدند،
ولی آنها مرا در وسط علف بلند جنگل موسوم به (علف فبل) نمی‌دیدند و من در عوض
آنها را خوب مشاهده می‌کردم.

اطراف من، گیاه موسوم به لبلاب جنگلی که اطراف تنہ اشجار می‌پیچد تا سر
درخت‌ها بالا رفته بود و گلهای سرخ رنگ و بزرگ لبلاب، آن بالا در پر تو آفتاب
می‌درخشید.

سرودی که بوداییان دسته جمعی می‌خوانند اینطور معنی می‌داد:

(او بدون اینکه بداند چرا می‌آید اینجا آمد
او بدون اینکه بداند چرامی رود از اینجا رفت
در این صورت چرا برای او زاری کنیم
در صورتیکه ماه نمی‌دانیم به کجا می‌رود).

در حالی که عده‌ای مشغول خواندن این سرود بودند شخصی مشتی خاک را در

دست گرفته آهسته، روی زمین پخش می کرد.

من هنگام توقف در هندوچین شنیده بودم که تشریفات سوزانیدن مرده، و دفن کردن خاکستر آن چگونه است ولی هرگز، خود آن منظره را ندیدم و به همین جهت با وجود دردپا، وضعی خطرناک که داشتم شنیدن آن سرود، و مشاهده آن منظره، برای من تازگی داشت و توجه مرا جلب می کرد.

کنار قبرستان، مقداری هیزم، روی هم نهاده شده بود و دو سه نفر مرد عربان، که گویا جزو عمله اموات بشمار می آمدند، کنار هیزم نشسته انتظار آوردن مرده را می کشیدند.

من دیدم یک هیشت بیست و دو نفری از روحانیون بودایی که سرو صورتشان زیر پارچه‌ای سفید رنگ قرار گرفته بود با مرده، کنار هیزمها رسیدند و جنازه را روی آن نهادند و بعد اطراف جنازه گردش کردند.

من از این جهت روحانیون بودایی را شمردم که بدایم مرده مزبور چند سال دارد زیرا شماره روحانیونی که در مراسم سوزانیدن مرده شرکت می کنند پیوسته باشماره سال‌های متوفی، مساوی است.

زوجه متوفی، در حالی که سراپا سفید پوشیده بود کنار هیزم قرار داشت و نکان نمی خورد و روحانیون بودایی قسمتی دیگر از سرود خود را بدین مضمون می خوانندند:

(این کالبد بی جان، بزودی زیر خاک جا خواهد گرفت
دیگر کسی بدوا عناء نخواهد کرد و هم بیاد کسی نخواهد بود
او شبیه به چوب پلاسیده است که زیر خاک جا گرفته باشد
و هیچ نوع استفاده‌ای از آن نخواهد کرد)

این منظره، و اشعاری که روحانیون بودایی با آن تشریفات می خوانندند طوری وحشت آور و هم باعظمت بود که من احساس می کردم به ارتعاش در آمده‌ام. آنوقت یکی از عمله اموات که نشسته بود برخاست و یک قطعه چوب مشتعل

را به دست پکی از روحانیون داد من صورت او را نمیدیدم ولی حدس زدم که باید سالخورده تر از دیگران باشد زیرا هیزم هایی که باید مرده را بسوزاند پیوسته به دست سالخورده ترین کشیش های بودائی مشتعل می شود.

فهمیدم که قبل مقداری نفت یا روغن نباتی روی هیزم ها ریخته اند زیرا به محض این که شعله به آنها رسید، آن انبوه چوب مبدل به یک خرم من آتش گردید و چون اعصاب (پی ها)ی مرده هنوز تازه بود، بر اثر حرارت جمع شد و اعضای بدن مرده را به تکان درآورد و منظره ای وحشت انگیز تر به وجود آمد زیرا توگوئی که مرده روی خرم من آتش نکان می خورد حتی یک مرتبه، نیمه فوقانی بدن او طوری بلند شد که تقریباً نشست اما بعد، به پشت افتاد و دیگر بر نخاست، و در این حال روحانیون همچنان اطراف مرده که درحال سوختن بود حرکت می کردند و سرود می خواندند. یک وقت من دیدم که کشیش های بودائی از حرکت باز ایستادند و آن کسی که نسبت به دیگران سالخورده تر بود به طرف زن رفت.

زن بد بخت که به چشم خود سوختن شوهر را دیده بود سر را پائین انداخت و مثل اینکه چیزی گفت ولی من صدای او را نشنیدم و در عوض دریافتیم که کشیش های بودائی فرباده ای اعتراض برآوردند و به طرف خرم آتش اشاره کردند و من فهمیدم که بذن می گویند که خود را در آتش بیندازد.

از این امر حیرت کردم زیرا شنیده بودم که دیگر در هند و چین، زن های شوهر مرده را با شوهر نمی سوزانند و غافل از این بودم که رسم مزبور، فقط در مناطق متعدد مجری است و در نقاط دورافتاده، که دست حکومت مرکزی بدانجا نمی رسد هنوز رسم قدیم که زن شوهر مرده را با شوهر متوفی می سوزانند جاری می باشد.

زن با عجله ای که حاکی از تصمیم قطعی او بود از یک برآمدگی واقع در نزدیکی خرم آتش بالا رفت و یک مرتبه خود را درون آتش انداخت و مشاهده این واقعه آنقدر برای من غیرقابل تحمل بود که بی اختیار فرباد زدم.

این فرباد را همه شنیدند زیرا عمله اموات نظر به اطراف انداختند که ببینند

صدای مزبور از کدام طرف آمد و روحانیون بودایی هم از خواندن سرود باز ایستادند و چشم های خود را به سوی من، یعنی به امتدادی که صدای من از آنجا برخاسته بود، دوختند.

من می بایست از این واقعه خوشوقت شوم زیرا آنها می آمدند و مرا از آنجا بلند می کردند و به آبادی می برdenد و تحت معالجه قرار می دادند اما شگفت آنکه وحشتی شدید بر من غلبه کرد و یک مرتبه دیگر، نتوانستم بدانم علت بیم فوق العاده من چه می باشد؟

من از فرط خوف، برگشتم، و صورت را روی زمین نهادم و اگر پاهای من یاری می کرد بطور حتم از آنجا فرار می کردم و دور می شدم.

من نمی توانم بگویم برای چه می ترسیدم جز اینکه باز، از دنیائی دیگر به من الهام می کردند که این فریاد به ضرر تو تمام شد و اگر اینها ترا پیدا کنند بدیخت تر از آنچه اکنون هستی، خواهی گردید.

صدای پائی در عقب خود شنیدم و فهمیدم شخصی به من نزدیک می شود من صورت را برگرداندم و چشم به پاهای یک زن افتاد آن زن به رسم زن های هند و چین، پیراهنی که در هندوستان و هند و چین موسوم به (ساری) می باشد در بر کرده بود.

ساری پیراهنی است مانند یک شال طولانی، و عریض، که یک طرف آن را زن های هندوستان و هندوچین به کمر می بندند و سردیگر را روی شانه می اندازند. این پیراهن با اینکه دوخت پیراهن های زنانه معمولی را ندارد به عقبه من خیلی زیباست و به خصوص زنهای خوش اندام را زیباتر می کند.

آن زن هم دارای اندامی متناسب و قشنگ بود و من در طول پیراهن او نظر را بالا بردم تا وقتی صورت او را دیدم.

در آن موقع زن، سر را خم کرده، مرا می نگریست و وقتی چشم من به صورت زن افتاد برخوبیش لرزیدم زیرا دیدم که صورت آن زن، چون اسکلت یک مرد است و به جای بینی، حفره ای در وسط صورتش دیده می شود، و دندانهای او لب ندارد و

چشمها فاقد پلک می‌باشد ، و به جای پلک ، یک قطعه گوشت خون‌آلود ، آمیخته به جراحت ، به نظر می‌رسید. زن با آن قیافه مکروه و ارتعاش آور خم شد و زخم پای را بوسید و گفت خوش آمدید. ما منتظر شما بودیم.

فصل چهارم - جراحت ابدی

من بعد از مدتی اقامت در هند و چین ، آنقدر ساده نبودم که ندانم آن زن مبتلا به مرض جذام است حتی قبل از اینکه از تهران برای تحصیل به فرانسه بروم و از آنجا عازم هند و چین شوم ، می‌دانستم مرض جذام چیست زیرا ما در ایران هم جذامی داریم.

زن به من کمک کرد و مرا نشانید ولی برادر این حرکت زخم پای من باز شد و خون از پاییم فواره زد و میدیدم هر مرتبه که قلبم میزند ، مقداری خون از زخم ، جستن می‌نماید.

با اینکه نفرت من از آن زن خیلی زیاد بود از فرط ضعف نمی‌توانستم خود را از چنگ وی نجات بدهم.

یک مرتبه دیگر نظر به صورت او انداختم که بدانم اشتباه نمی‌کنم زیرا باز دوچار تردید شدم که مبادا خواب می‌بیسم.

این بار بهتر زن را دیدم و تردید من رفع شد ، و زن ، باشلوق سفید رنگی را که متصل به پیراهنش بود روی سرو صورت داشت.

در آن باشلوق ، بیش از دو سوراخ به نظر نمی‌رسید که زن می‌توانست از آنجا اطراف را ببیند و با آن باشلوق ، زن مزبور شکل یک زن عادی را که حجاب بر صورت انداخته پیدا کرد.

درحالی که زن کنار من ایستاده بود و خون از زخم پایم بیرون می‌جست، و پارچه نایلون و نظیف چترنجات مرا (که با آن از هوا فرود آمده بود) رنگین می‌کرد روحانیون بودائی، مانند دانه‌های تسبیح، درقفای یکدیگر به من نزدیک شدند. همه آنها باشلوق سفیدرنگ بر سرو صورت داشتند و من رخسار آنها را نمی‌دیدم اما شک کردم و با خود گفتم نکند اینها هم مانند این زن مبتلا به مرض جذام هستند و بدین جهت صورت را پوشانیده‌اند.

آنها اطراف من ایستادند ولی هیچ کس حرف نمی‌زد و من که فقط چشمهاي آنها را میدیدم احساس می‌کردم که در دیدگان روحانیون بودائی اثر مسرت و تعجب دیده می‌شود.

دیگر اینکه من متوجه شدم روحانیون بودائی چترنجات مرا می‌نگرند در صورتی که زن جذامی فقط مرا می‌نگربست و چون سکوت از حد گذشت، و با هر فواره خون، مقداری از جان من بیرون می‌رفت با این زدم مگر شمامی بینید که من مجروه هستم؟... مگر مشاهده نمی‌کنید که با این خونریزی عنقریب خواهم مرد زود به من کمک کنید و گرنه شما مسئول مرگ من خواهید بود.

هیچکس جواب نداد و کسی از جا تکان نخورد، و مثل آنکه نفهمیدند من چه گفتم زیرا من با زبان فرانسوی صحبت کرده بودم و شاید آنها این زبان را نمی‌دانستند.

گرچه بعید نبود که در هندو چین، در بین یک عدد ۲۲ نفری، کسی زبان فرانسوی را که تقریباً یک قرن است زبان رسمی مملکت می‌باشد نداند، معنداً سکوت آنها ثابت می‌کرد که به راستی از آن زبان بی اطلاع هستند و این بی اطلاعی از زبان، نشان می‌داد که آنها با مناطق متمدن هند و چین ارتباط نداشته‌اند و ندارند و گرنه ممکن نبود که این زبان را ولو به طور ناقص ندانند.

مردی کوچک اندام، و لاغر، و گوژپشت، که گویا سالخورده بود از آن دسته جدا گردید و به من نزدیک شد، پاهای عربیان و خرمائی رنگ او طوری می‌لرزید

که من تصور کردم نخواهد توانست راه برود و به زمین خواهد خورد .
مرد سالخورده که من صورتش را نمی‌بینم مقابل چترنجات من توقف کرد و
من با زبان محلی که تا اندازه‌ای در هندوچین آموخته بودم به او گفتم چرا به من کمک
نمی‌کنید ، چرا به من رحم نمی‌کنید ، اگر باز تأخیر نمائید من خواهم مرد مگر
نمی‌بینید که خون چگونه از بدن من خارج می‌شود؟

پیر مرد بجای اینکه ترحمی نسبت به من بگذرد فربادی زد و روی چترنجات
افتد و با دست‌های خود که مانند شاخه‌های درخت رز بود پارچه نایلون چتر را
نوازش میداد و سرش ، مانند کسی که فکر می‌کند تکان می‌خورد .

پیر مرد سرش را بقدرتی خم کرد که به پارچه‌های چتر رسید و آنگاه بلک مرتبه
از جا جست و مانند اینکه ناگهان دیوانه شده باشد بانک زد علامت مخصوص را
نگاه کنید... علامت مخصوص را نگاه کنید .

آنهاشی که حاضر بودند امتداد اشاره پیر مرد را گرفتند و من هم بدان سو توجه
کردم که ببینم پیر مرد چه دیده که این طور به هیجان آمده است .

علوم شد آنچه توجه پیر مرد و دیگران را جلب کرده دایره سفید رنگی است
که بالای چترنجات من ، و آنچه که مرکز چتر می‌باشد ، دیده می‌شود و آن دایره که
شبیه به یک هاله نورانی است آنها را واداشته ، که طبق معتقدات خویش تصوراتی
درباره چتر یا خود من بنمایند .

پیر مرد گفت این علامت نشان میدهد تو همان هستی که پدران ما می‌گفتند و
آمده‌ای که ما را نجات بدھی .

بعد پیر مرد سوال کرد تو از کجا می‌آئی ؟ گفتمن من از طیاره فرود آمده‌ام و
از راه آسمان می‌آیم .

شور و هیجان پیر مرد و دیگران زیادتر شد و بانک زند خود اوست ... خود
اوست ... و پدران ما گفتند که نجات دهنده ما از راه آسمان خواهد آمد .

من ناله کنان گفتمن شما را به خدا قبل از اینکه به فکر نجات خود باشید به حال

من ترحم کنید، آخر مگر شما انسان نیستید و رحم ندارید و نمی بینید که من هر لحظه بیشتر به مرک نزدیک می شوم .

پیر مرد یکی از روحانیون را صدای زد و من فهمیدم که او را مأمور کردند که برود از جنگل برگهای را که خون می مکد بباورد آن شخص رفت و بعد از چند دقیقه ئی که در نظر من به اندازه چند سال جلوه کرد برگشت و من دیدم که چند برگ زرد رنگ در دست دارد و پیر مرد دو عدد از برگها را از دست وی گرفت و با انجشتن استخوانی خوبش آنها را صاف نمود و به من نزدیک شد و یک مرتبه آن دو برگ را در دو طرف پای من روی زخم نهاد .

شدت تصادم دست او با زخم من طوری در دآور بود که من فریادی سخت برکشیدم و یک مرتبه دیگر به حال اغماء افتادم ولی این بار بیهوشی من زیاد طول نکشید و وقتی به خود آمدم و حواس خود را احراز کردم حیرت زده دیدم که جریان متوقف گردیده و درد هم به نسبت زیاد ساکت شده و برگهای پهن مانند کاغذ مرکب خشک کن ، خون را جذب کرده ، جلوی ریزش خون را گرفته اند .

زنی که جدامی بود ، آهسته با پیر مرد که نسبت به دیگران سخت برتری داشت صحبت کرد و پیر مرد امری صادر نمود شش نفر از روحانیون جلو آمدند و با احتیاط زیاد مرا بلند کردند اما چتر نجات را از من نگشودند و در حالی که پارچه چتر روی زمین کشیده می شد ما به راه افتادیم و روحانیون دیگر که باشلوق بر سر داشتند عقب ما آمدند .

من در آن موقع بیاد بعضی از فیلم ها که در سینماهای تهران و پاریس دیده بودم افتادم که در عروسی های بزرگ ، دنباله پیراهن عروس ، چند متر امتداد دارد و در آن موقع نیز ، چتر نجات من به دنباله پیراهن عروس شباهت داشت و روی زمین کشیده می شد .

ولی پس از چند قدم چون پارچه نایلون را به پیمائی مارا دشوار می کرد روحانیون بوداگی که از عقب می آمدند پارچه را از روی زمین برداشتند و به دست گرفتند و

شباht من ، به یک عروس که جمعی از دختران سفیدپوش دنباله پیراهن اورامی گیرند تا به زمین سائیده نشود زیادتر شد زیرا کسانی که از عقب می آمدند باشلوق سفید روی سر داشتند .

فصل پنجم - من نمی دانستم کیستم

وقتی ما به راه افتادیم آفتاب بالا آمده بود و دیگر نسیم نمی وزید مثل اینکه حرارت آفتاب ، قدرت نسیم را از بین برده بود . من می دانستم آفتاب گرم‌سیر هندوچین ، که آفتاب تابستان تهران خودمان در قبال آن به منزله سایه است چقدر حرارت دارد و چگونه همه موجودات طبیعت را وامیدارد که به سایه‌ای پناه بپرند .

حتی پرندگان هم خوانندگی نمی کردند و مه رقیقی که در طلوع صبح زیر بعضی از درخت‌های جنگل دیده میشد از بین رفته بود . من مانند موجودی بی جان ، به وسیله شش نفر حمل میشدم و دونفر در طرفین من راه می پیمودند و دست‌های مرا گرفته بودند زن کریه‌المنظر و جذامی نیز از عقب سرم را نگاه میداشت .

کوچکترین حرکت ناهنجاری که آن شش نفر می کردند ناله مرا بیرون می آورد و دردی جدید ، سرآپای بدن من را در بر می گرفت .

پیر مرد جلوی ما به فاصله چند قدمی حرکت می کرد و گاهی روی برمی گردانید و به کسانی که مرا حمل می کردند می گفت مواطن باشید ، اینجا ، شاخه درختان کوتاه است ، یا اینجا چاله دارد .

من دوچار تب شده بودم و حرارت تب ، مناظر و اشباح خیالی را به نظرم

می‌رسانید که وجود خارجی نداشت گاهی خود را در تهران ، می‌دیدم و این طور فکر می‌کردم در پایان یک مسابقه فوتبال که من خوب بازی کرده‌ام بازیکنان و دوستان را روی دوش حمل می‌نمایند و زمانی هیکل مخوف زن جذامی را می‌دیدم و مانند اپنکه دهان بدون لب او ، به اندازه یک غار بازشده بود تا اینکه مرادر خویش فروبرد . من در عین دیدن آن مناظر خیالی می‌فهمیدم که آن مناظر حقیقت ندارد اما نمی‌توانستم خود را از چنک خیالات نجات بدهم .

توگوئی که روزها بلکه ماهها است که ما مشغول راه‌پیمایی هستیم در صورتی که شاید بیش از نیم ساعت و حداقل سه‌ربع ساعت راه پیموده بودیم .

یک مرتبه حجاب درخت‌های جنگل بازشد و از پشت آن یک معبد سفید و سرخ ، نمایان گردید و من تا معبد مزبور را دیدم فهمیدم همان است که شب قبل از آسمان دیده بودم .

منتها بمناسبت تاریکی نمی‌توانستم که رنگ سرخ سنگها را تمیز بسدهم و همه چیز را یکنواخت و سفید می‌دیدم .

تامعبد مزبور را دیدم فهمیدم که روحانیون بودایی قصد دارند مرا به آن معبد ببرند ، و مشاهده عظمت معبد و زیبائی آن ، چند لحظه درد را از یادم بردا .

زیرا معبدهای بودایی که عموماً با سنگهای الوان ساخته شده ، خیلی عظمت دارد و تاکسی به چشم نمی‌بیند نمی‌تواند بفهمد که چقدر زحمت و خون دل بکار رفته تا آن حجاری‌ها و مجسمه‌های بزرگ ، درنمای معبد ، از سنگ بوجود آمده است ، پی‌ببرد . من تقریباً همه مجسمه‌های نمای معبد را می‌شناختم و نام هریک از آنها را نمی‌دانستم ولی ذکر اسامی و خصوصیات هریک از آنها برای شما که این سطور را می‌خوانید بدون فایده است و شاید تولید کسالت کند .

زیرا فقط کسانی که علاقمند به تاریخ مذهب بودایی و ادبیات این مذهب هستند می‌توانند اسامی مزبور را که عموماً به زبان قدیم هندی است بخاطر بسپارند و خصوصیات هر مجسمه را که نماینده یک خدای بودایی در روی زمین بشمار می‌آید

بخاطر بسپارند.

وقتی به آستان معبد رسیدیم پیرمرد، کفش چوبی خود را که با دو تسمه از چرم به پای او بسته شده بود بیرون آورد و دیگران نیز چنین کردند و آهسته مرا بر زمین نهادند.

پیرمرد حرکتی کرد نشان بدهد از عیبیت خود معدترت می خواهد و من باید صبر کنم تا او مراجعت نماید.

اگر او از من معدترت هم نمی خواست من چاره‌ای جز صبر کردن نداشتم زیرا شبیه به یک مرد بودم و نمی توانستم تکان بخورم و تب شدید هم مرا می سوزانید. با اینکه در بیرون آفتاب گرم منطقه حاره به جنگل می تابید در داخل معبد هوای طوری خنک بود که من گاهی به لرز در می آمدم.

البته هوای داخل معبد آنقدر سرد نبود که تولید ارتعاش کند ولی چون من تب داشتم، گاهی دچار لرز می شدم.

روحانیون بودایی اطراف من به حال احترام ایستاده بودند و من گاهی که چشم می گشودم (زیرا باز نگاه داشتن چشم، به مناسبت خونریزی و درد و ضعف قوا برای من کاری مشکل شده بود) می دیدم همه از پشت سوراخ های باشلوق خود مرامی نگرند. متحیر بودم که چرا آنها باشلوق ها را از سر و صورت بر نمی دارند زیرا اگر برای انجام مراسم سوزانیدن مرده، باشلوق بر سر نهاده باشند اینکه کارشان تمام شده باید آن را دور کنند.

بعد از مدتی که من روی زمین افتاده بودم و روحانیون بودایی در پیرامونم بودند، ناگهان فکری در من پیدا شد و با خود گفتم نکند اینها هم مانند زنی که من صورت اورا دیدم مبتلا به جذام باشند؟ این فکر طوری در من قوت گرفت که دیدم نا وقتی از این حیث آسوده خاطر نشوم نمی توانم استراحت نمایم.

یگانه وسیله حصول اطمینان این بود که به آنها بگویم که باشلوق را از روی

سر و صورت بردارند ولی اگر واقعاً جذامی باشند درخواست مرا اجابت نخواهند کرد؟
این بود بهتر دیدم که خود باشلوق را از صورت یکی از آنها دور کنم، لذا به
یکی از بوداییان اشاره نمودم که نزدیک بباید و او جلو آمد، و بازگفتم جلوتر بباید
و وی به قدری به من نزدیک شد که بیش از دو وجب بامن فاصله نداشت.

گفشم سر را خم کند که می خواهم چیزی بداو بگویم و او سر را خم کرد.
من یک مرتبه بالای باشلوق اوراگرفتم و با یک تکان از روی صورتش دور کردم
و از فرط نفرت و وحشت، باز حال تهوع به من دست داد.

زیرا صورت و سر آن مرد طوری برادر جذام از بین رفته بود، که نه بینی داشت
نه ابرو، نه گونه، نه لب و نه پوست سر.

مرض جذام نه فقط تمام گوشت‌های سر و صورت مرد بودائی را خورده، از بین
برده بود بلکه در بعضی از نقاط استخوان‌ها هم سوراخ‌هایی مهیب نشان می‌داد.
و معلوم می‌شد مرض در استخوان نیز اثر کرده است آن مرد به قدر چند لحظه
بدون حرکت و تکلم مرا نگریست و بعد برو درافتاد.

در آن موقع چشم من به منظره‌ای افتاد که یقین دارم که هیچ یک از خوانندگان
تا آن ساعت ندیده‌اند زیرا مرض جذام استخوان فوقانی سر آن مرد را خورده بود و
وقتی من یک مرتبه باشلوق را از سرمش کشیدم یک قسمت از نخاع (مغز سر) آن مرد با
باشلوق از جمجمه جدا شد و دردست من باقی ماند و درنتیجه مرد بودائی برو درافتاد
و در دم جان سپرد و بدین ترتیب، من بدون اراده مرتبک یک قتل شدم.
من هنوز باشلوق او را دردست داشتم، و احساس می‌کردم که آن باشلوق از
جراحات جذام - مغز سر او مرطوب می‌باشد.

با نفرت آن را دور انداختم و عرقی سرد از سر و صورتم جاری شد، به قدری
وحشت داشتم که با پای مجرروح و ناتوان عزم فرار کردم و از جا برخاستم ولی هنوز
دو قدم برنداشته به زمین افتادم.

آخرین چیزی که از آن لحظات به حافظ دارم اینکه وقتی آن مرد به زمین افتاد

فریادی از آن جمعیت بسرخاست، ولی به آن فریاد توجه نکردم زیرا فهمیده بودم که دیگران نیز مانند مردی که بزمین افتاده، و زنی که در چنگل صورت اورا دیدم مبتلا به جدام هستند آن هم مبتلا به آخرین مرحله تطور این مرض که در آن مرحله دیگر، در سر و صورت گوشت باقی نمانده، مرض به استخوان‌ها حمله‌ور می‌شود.

چون مرض جدام با دواهای امروزی، در آغاز قابل معالجه است اما وقتی مدتی بگذرد سیر مرض شدیدتر می‌گردد و سال به سال، بیشتر به عضلات بهخصوص عضلات صورت و سرآسیب می‌رساند و آن وقت مرض جدام دیگر قابل معالجه نیست و صورت جدامی با فلس‌های خونین مانند فلس ماهی طوری مهیب می‌گردد که هیچ انسانی نمی‌تواند بدون لرزه و نفرت چشم به صورت یک جدامی بدوزد.

و در همین مرحله است که سرابت این مرض به دیگران از هر دوره شدیدتر می‌شود، زیرا مرد بی‌ازن جنمی به هر نقطه که قدم می‌گذارد مرتب از زخم‌های او جراحات و میکروب‌های جدام فرو می‌ریزد و یکی از آن قطره‌های جراحت، با اندکی میکروب به قدر یک سر سوزن، کفایت می‌کند که دیگری را دچار مرض برس (اسم هربی جدام برس است) نماید.

وقتی نتوانستم فرار کنم و به زمین خوردم خوشبختانه از هوش رفتم این که می‌گویم خوشبختانه از هوش رفتم بدین مناسب است که از مشاهده مردی که روی زمین افتاده بود و سایر جدامی‌ها که می‌دانستم هر یک در زیر باشلوق صورت و سری چون آن مرد دارند معاف شدم.

فصل ششم - یئک فرمۀ آشنا

در ساعات بیماری و رنج، حساب مرور زمان از دست می‌رود و من نفهمیدم

چه مدت بیهوش بودم و چگونه بهوش آمدم با اینکه شدت ناتوانی و درد مانع از این بود که عکس العملی نشان بدهم، وقتی بوداییان، آهسته به من کمل کردن دکه مرا از جا بلند کنند بسیار متصرف شدم و در همان وقت زمزمه‌ای به گوشم رسید و شنیدم که عده‌ای این کلمه را تکرار می‌کنند دو خا. دو خا (د - و - خ - ا)

این کلمات به وسیله عده‌ای کثیر، شاید نزدیک یک صد نفر یا زیادتر با آهنگی مخصوص بر زبان آورده می‌شد و آن را مانند یک دعا می‌خواندند با اینکه من تصور می‌کرم که چون دعا می‌خوانند.

با اینکه سرمه درد می‌کرد و در تمام اعضای بدن احساس تالم می‌کردم این کلمه به گوشم آشنا می‌رسید و می‌فهمیدم که من این کلمه با نظیر آن را در جائی شنیده‌ام و آنهم بدون شک ایران خودمان بوده است.

این کلمه شبیه به دوغ بود که آشامیدنی ملی ما ایرانیان است ولی می‌دانستم که من آن را در موردی دیگر شنیده‌ام و از آن بعد این فکر از خاطرم بیرون نمی‌رفت که من باید بفهمم کلمه دو خا را در چه مورد و در کجا ایران استماع نمودم.

اما حافظه‌ام یاری نمی‌نمود زیرا من در آن وقت به مثابه کسی بودم که گرفتار کابوسی شده که نمی‌تواند آن را رفع کند و هر قدر دست و پا می‌زنند که خود را از کابوس نجات بدهد، بیشتر بد و چبره می‌شود.

با اینکه در واقعیت حوادثی که برای من انفاق افتاد و همان موقع به چشم می‌دیدم تردیدی وجود نداشت عقل من نمی‌توانست آنها را باور نماید چون هر چیزی حتی حوادث شوم و بد بختی، حدی دارد و وقتی از آن حد گذشت قوه عاقله، در قبال آن، اعتراض می‌کند زیرا آن را خارج از حدود معقولات می‌بیند.

من کجا و هندوچین کجا... من کجا و جنگل انبوه و بکر آن سامان کجا و چه مناسبت و ارتباطی بین من و معبد بوداییان و یک عده جذامی وجود دارد و آن زمزمه یک نواخت تمام نشدنی دو خا... دو خا... که پنداری از اعمق زمین بسمع می‌رسید، نیز بیشتر آن مناظر و حوادث را چون خواب و خیال به جلوه در می‌آورد.

بوداییان، آهسته مرا بلند کردند و از راهروهای متعدد عبور دادند و به نقطه‌ای بردنده که بوی رطوبت شدیدی از آن به مشام می‌رسید ولی من از بوی رطوبت ناراحت نبودم زیرا احساس خفگی می‌کردم و خود را از گرمای محیط آسوده‌تر می‌دیدم.

آنها لی که مرا حمل می‌کردند، با احتیاط روی یک چوب مسطح و صیقلی جا دادند و یکی از آنها یک قطعه چوب مجوف مانند بالش را زیر سر نهاد.

آن چوب را طوری تراشیده بودند که پشت سر من، در مکان مقعر آن جا می‌گرفت و به قدری چوب مزبور نرم بود که من تصور می‌نمودم سر را روی یک بالش گذاشته‌ام. این چوب مجوف، که بجای بالش بکار می‌رود در قسمتی از هندوستان و هندوچین متداول است و بهجای دوشک هم هندوها و هندوچینی‌ها، روی یک تخت چوبی صیقلی می‌خوابند.

وقتی سر را روی بالش چوبی نهادند چون سرم بلندتر از تنہ قرار گرفت دور سر، و حال تهوع از بین رفت و چشم باز کرد و متوجه شدم که خورشید وجود ندارد زیرا هوا نیمه ناریک است.

فهمیدم یا روز به پایان رسیده و غروب شده یا اینکه شب منقضی گردیده و روز دمیده ولی فرض اول بیشتر مفرون به حقیقت جلوه‌می‌نمود و من تصور نمی‌کردم که شبی بر من، در آن معبد گذشته باشد.

مکانی که من در آن بودم یک نوع نالار بزرگ به شمار می‌آمد و به قدری سقف آن با من فاصله داشت که من سقف را نمی‌دیدم و شاید بین من و سقف نالار، ده متر ارتفاع موجود بود.

خواستم سر را به طرف راست بر گردانم اما طوری درد بر من غلبه کرد که نزدیک بود سرم منفجر شود و به حال اول بر گشتم اما دیدم که می‌توانم سر را به طرف چپ حرکت بدهم.

در طرف چپ چند مجسمه مشاهده کردم که روی دیوار، بانقشی بر جسته به وجود آورده بودند و مجسمه‌ها به قد انسان معمولی بود، و یکی از آنها دست را دراز کرده

با انگشت سبابه به طرف نقطه‌ای اشاره می‌کرد من می‌دانستم که مجسمه مزبور از خود (بودا) می‌باشد و آن حرکت هم حاکی از کمال نفس است.

قدرتی که سر را به طرف چپ برگردانیدم خسته شدم و به حال اول برگشتم و چشمها را بستم که خوابم ببرد چون وقتی انسان بیمار می‌باشد بهترین دواها، و غذاها برای او خواب است.

شاید چون مدتی بیهوش بودم دیگر نمی‌توانستم بخوابم و یحتمل زمزمه‌ای غیر از آهنگ یکنواخت (دواخا) مانع از خوابیدن من می‌شد.

گوش فرا دادم که آن زمزمه از چیست تا اینکه دانستم زمزمه خفیف ریزش آب می‌باشد و در نزدیکی من یک جوی آب عبور می‌کند و خنکی هوای آن نالار هم قدری ناشی از جریان آب می‌باشد.

باز چشم‌گشودم و طرف چپ را نگربستم و دیدم آنچه من نصور می‌کردم یک جوی آب است، قطراتی است که از روی مجسمه‌ها فرومی‌چکد و در جدول کوچکی واقع در طول دیوار جریان پیدا می‌کند و می‌رود.

چون آن نالار را طوری ساخته بودند که پیوسته آب، مانند یک پرده باریک و شفاف، مجسمه‌ها را در بر می‌گرفت و آنها را می‌شست و مثل این بود که روی مجسمه‌ها روپوشی از آب انداخته باشند با این تفاوت که روپوش‌های عادی حرکت ندارد و جریان پیدا نمی‌کند ولی آن روپوش دارای جریان و حرکت بود و بعداز اینکه قطرات آب، از طول دیوار می‌گذشت، فرو می‌ریخت.

من امتداد آب را گرفتم که ببینم کجا می‌رود و لذا چشم من به کف اطاق افتاد و دیدم کف آنجا، در کنار من با طرزی مخصوص ساخته شده و یک قطعه سنگ بزرگ شبیه به انسان اما خیلی طویلت و عربیض تر کف اطاق را تشکیل می‌دهد.

این سنگ دارای دو حلقه‌آهنی یکی در بالا، دیگری در پائین می‌باشد اما وسط آن گودتر از اطراف به نظر می‌رسد و در وسط سنگ، یک نوع ناودان با جوی کوچک کنده‌اند که ظاهراً باید از آنجا آب عبور کند.

مشاهده سنگ مزبور، در آن حال در دسر و تب و ناتوانی، مرا مرتعش کرد چون فهمیدم که سنگ مزبور جای قربانی است و هر زمان که بودائیان بخواهند کسی را قربانی کنند اورا روی سنگ می‌خوابانند و دو دست او را به حلقه بالا، و دو پایش را به حلقه پائین می‌بندند و بعد طوری او را به قتل می‌رسانند که حتی القوه خونی بیشتر از وی جاری شود و آن خون به مناسبت اینکه سنگ مقعر است از اطراف به طرف قسمت مرکزی سنگ روانه می‌شود و در جوی کوچکی که وسط سنگ تراشیده‌اند جریان پیدا می‌کند و پائین می‌رود و در ظرفی مخصوص جمع آوری می‌شود و سپس، خون مزبور را با مراسی خاص در رودخانه می‌ریزند تا اینکه با آب که یکی از عناصر هاک (به عقیده بودائیان است) مخلوط گردد.

گفتم که درد شدید سر مانع از این بود که من طرف راست را ببینم اما وقتی فهمیدم که آنجا مذبح یعنی جای قربانی است ترس و حیرت و کنجکاوی بهم دست داد و من سر را قدری به طرف راست برگردانیدم که ببینم در آنجا چه وجود دارد. آن وقت چشم من به بک مجسمه دیگر افتاد که طرف راست مذبح نصب کرده بودند این مجسمه بقدرتی زشت بود که هر کس دیگر غیر از مرا می‌ترسانید ولی من می‌دانستم که هندیها و هندوچینی‌ها عادت دارند که مجسمه خدا اپان خود را زشت می‌سازند و می‌تراشند.

و بندرت بین مجسمه‌های هندو، و هندوچینی مجسمه‌های زیبا می‌توان دید مجسمه مزبور روی دو زانو نشسته و دو دست را بهم وصل کرده بود بطوری که دو کف دست او، فضایی بقدر یک متر مربع را بوجود می‌آورد. گوشهای مجسمه را بزرگ و آویخته، مانند گوش فیل طراحی کرده بودند اما مجسمه مزبور شکم نداشت.

و در آنجا که باید شکم باشد و حجاران بودائی طوری شکم را می‌سازند که طبقات چربی رویهم قرار بگیرد و چین بیندازد یک سوراخ وسیع به اندازه گنجایش سه نفر که در آن بنشینند، جلب توجه می‌کرد.

من نه در هندوستان چنان مجسمه‌ای دیده بودم و نه در هندوچین و بعد از اینکه
قدرتی درون شکم مجسمه را نگریستم تو گوئی که مقداری چوب نیم سوخته، آنجا
دیدم.

قدرتی فکر کردم که اسم آن مجسمه چیست و به کدام پک از خدایان بودائی
منسوب است اما چیزی به عقلم نرسید و نام آن را نیافتم.
اندام مجسمه را از نظر گذرانیدم که از روی مشخصات و نشانیهای آن پی به
نامش ببرم و دیدم مجسمه مزبور منجروح شده و مرور زمان هیکل مجسمه را با
جراحات بسیار ناقص کرده است.

به خود گفتم همانطوری که مجسمه‌های زیبای کاخ پرسپولیس در تخت جمشید،
از طرف جهال مجروح گردیده و در قدیم هر کس که از آنجا عبور کرده پاره سنگی به
طرف مجسمه‌ها انداده و قسمتی از آنها را شکسته در اینجاهم معلوم می‌شود که
برای تفریح و وقت گذرانی مجسمه‌ها را می‌شکنند و آنها را ناقص می‌نمایند.

ولی بدزودی بر سخافت عقل خود خنبدیدم زیرا جراحاتی که روی پیکر مجسمه
دیده می‌شد ناشی از تفریح جهال نبود بلکه خود حجار عده‌آ آن جراحات را به وجود
آورد تا اینکه نشان بدهد مجسمه مبتلا به جراحات ابدی یعنی جذام شده است.

آری آن مجسمه یکی از خدایان بودائی بود که مظاهر جذام بشمار می‌آمد؛ و
مگرنه محال است در معبد‌های بنودائی کسی جرأت کند مجسمه‌ای را ناقص نماید و
احترامی که روحانیون بودائی برای خدایان خود قائل هستند بقدرتی است که هیچگاه
به فکر کسی نمی‌رسد که نسبت به یک مجسمه اسائه ادب نماید.

هنرمندی که آن مجسمه را حجاری کرده بود طوری مرض جذام را روی پیکر
مجسمه، بر جسته نمرده که وقتی من زخم‌های کالبد سنگی را می‌نگریstem نصور می-
کردم که از هر یک از آنها جراحت فرو می‌چکد و هر زخم مانند ماهی دارای فلس
می‌باشد.

شاید حجار برای اینکه مرض جذام را مجسم نماید از انواع رنگهاهم استفاده

کرده و به مجسمه رنگ زده بود ولی در هر حال من دیگر تردید نداشتم که آن مجسمه در آن تالار مظہر مرض جذام و به قول جدامیهای هندوچین جراحت ابدی است ولی چرا بودانیان مرا در آنجا، کنار آن مجسمه مخوف و آن محل قربانی جا داده‌اند؟ و آیا قرار دادن من در آنجا دارای مفهوم و علتش خاص می‌باشد؟

دفعتاً متوجه گردیدم که من هم در آن معبد جدامی خواهم شد و هرقدر بکوشم که خود را از این مرض موحش برکنار بدارم برای من امکان ندارد حتی می‌توان گفت که من در آنجا مبتلا به جذام شده‌ام زیرا از بد و ورود به معبد هرچه را که من لمس کردم آلوده به میکروب جذام بوده است.

زنی که اولین مرتبه به من کمک کرد و مردی سالخورده که برگ درخت‌های جنگل را به وسیله انگشت‌های جدامی خود مسطح نمود و روی زخم من نهاد و شخصی که من با برداشتن باشلوق ناگهانی وی را به قتل رسانیدم و دستم با ماده لزج و مرتبط مغز او آلوده شد و بالاخره هرسنگ و دیواری که من لمس کردم و هر دستی که مساعدت نمود تا مرا به آن تالار آوردند همه آلوده به میکروب و جراحت جذام بوده و محال است انسان وقتی در محیطی این چنین زندگی کرد بتواند از سرابت مرض جذام مصون بماند.

اطباء می‌گویند فقط یک مرتبه تماس یک انسان سالم با یک آدم جدامی کافی است که او را مبتلا به جذام کند و من ده‌ها مرتبه با میکروب جذام آلوده شده‌ام. منظره‌های هولانگیز از زندگی آبندام در نظرم مجسم می‌شد و خود را در حالی می‌دیدم که قطعه قطعه گوشت‌های بدن من آلوده با خون و جراحات از بدن فرو می‌ریزد.

بعد مادر بیچاره‌ام در نظرم مجسم شد که از دور به من اشاره می‌کرد فرزندم کجایی و برای چه دیر کردی آیا تو مرا دوست نمیداری و آیا نمیدانی که من از هجران تو چقدر در پیچ و ناب بودم.

بیا... پسر عزیزم... بیا آخر من آرزو دارم برای تو عروسی کنم و هنوز دختر

عمویت منتظر تو می باشد:

بعد می اندبیشم که من به مادرم نزدیک شدم و او آخوش گشود که مرا در بر بگیرد و یک مرتبه از فرط حیرت دهانش باز ماند و گفت بچه جان ، تو چرا اینطور شده ای و این زخمها و جراحات چیست؟
ولی چون مهر مادری مافوق هر چیز حتی خطر مرض جذام می باشد مرا در بر گرفت و بوسید و مادرم نیز جذامی شد.

آه مادر بد بخت من مرا بیخش که سبب شدم تو مبتلا به این مرض مخوف بشوی و چشم های زیبای تو که من در طفولیت یقین داشتم از چشم فرشتگان قشنگتر است بدون پلک شد و عارض نورانی تو که من پیوسته هنگام صبح ، اولین بار ، بعد از برخاستن از خواب بدان نظر می انداختم و این کار را بفال نیک می گرفتم قطعه قطعه فرو ریخت ،

از این فکر که من ممکن است مادرم را مبتلا به جذام کنم گریه ام گرفت و مدتی گریسم تا اینکه فکری به خاطرم رسید و به خود گفتم حال که سرنوشت مرا به اینجا کشانیده که باید بطور حتم در این معبد مبتلا به جذام شوم همان بهتر که خود را به قتل برسانم و تا وقتی نیروی جسمانی و معنوی من طوری فتور پیدا نکرده که قادر به خود کشی نباشم خوبیش را از بین ببرم .

آنوقت مادرم نخواهد فهمید که من مبتلا به جذام شده ام و تصور خواهد کرد که در میدان جنگ به قتل رسیده ام و هرچه باشد برای یک مادر وقوف بر ینکه پرسش در میدان جنگ کشته شده بهتر از این است که بداند او مبتلا به جذام گردیده و گوشت های بدن او قطعه قطعه گندبدده ، فرو ریخته است .

دست را بلند کردم ولی ناله ام از درد بلند شد و قطرات درشت عرق از صورتم جاری گردید .

من دیدم حتی دست خود را نمی توانم نکان بدهم و شدت درد تمام بدن مرا طوری حساس کرده که به محسن اینکه بکی از اعصابی بدنم به نکان درمی آید مثل این

است که همه جای تنم را با آتش می‌سوزانند.

با این وضع که من حتی قادر به تکان دادن دست خود نیستم چگونه خواهم توانست که خود را به قتل برسانم و با چهوسیله امکان دارد که خود را نابود کنم بعد بازگریستم و تب شدت گرفت وحالی شبیه به هشیان به من دست داد چون نمی‌دانستم که خواب هستم یا بیدار نا اینکه دستی خنک روی پیشانی من قرار گرفت و اثر این دست در من نیکو شد زیرا چشمها را باز کردم و مثل اینکه قدری تسخی یافتم.

من دیدم شخصی که دست خود را روی پیشانی من نهاده یک زن است و پیراهنی از نوع پیراهن معمولی زن‌های هندو دربر کرده و سourt او بیرون می‌باشد و آن صورت ثابت می‌کند که او جوان و شاید زیبا است.

ولی وقتی سروصورتش را نگریستم دیدم که باشلوق برسر دارد و لذا وی نیز جذامی است و حدس زدم که وی باید همان زن باشد که ابتدا در جنگل به من نزدیک شد.

با اینکه صورت زیبا و کوچک زن، اندکی از نفرت من نسبت به آن زن جذامی می‌کاست مع هذا نمی‌توانستم اشمیازی را که از حضورش احساس می‌کرم دور کنم. او یگانه زنی بود که من از بسو ورود بدان منتهه دیده بودم و از او پرسیدم آبا تو در اینجا تنها هستی و جز تو زن دیگر در این معبد وجود ندارد؟

گفت بلی. من یگانه زن در اینجا هستم ولی یک زن دیگر هم اینجا بود که با شوهرش زندگی می‌کرد لیکن شوهر او دو روز قبل فوت نمود و لذا جنازه شوهر و زن را با هم سوزانیدند و آنها به نفسه‌ای رفتند که در آنجا رنج و بدیختی وجود ندارد.

گفتم آبا تو از اینکه زنی زنده را باشوهر مرده‌اش سوزانیدند متأثر نشدی؟ زن گفت چرا... او یگانه همدم من در این محیط بود زیرا جزوی زنی در اینجا وجود نداشت ولی ما مجبوریم که به قوانین ابدی واژلی مطبع باشیم.

با اینکه تب دار و مجروح بودم امیدی برای نجات در من هدیدار گردید و

فکر کردم که شاید بدو سیله آن زن بتوانم خود را خلاص کنم و ازاو پرسیدم این جا کجاست و نام این منطقه چیست و آبا در نزدیکی اینجا شهری که مسکن سفید پوستان باشد هست یا نه؟

زن از این سوالات حیرت نکرد و هیچ اثری در او پدیدار نشد و نخواست بفهمد که من برای چه سوالات مزبور را می‌کنم و گفت ای دو خا... من نمی‌توانم جوابی به این سوالات بدهم زیرا وقتی من اینجا آمدم طفل بودم و زنی که به اتفاق شوهرش سوت خود را به اینجا آورد زیرا مادر من محسوب می‌گردید و من هرگز جز این منطقه جانی را ندیده، غیر از کسانی که در اینجا هستند، افرادی را مشاهده نکرده‌ام. زن مرا بنام (دو خا) صدا کرد و یادم آمد که این کلمه همانا ذکری بود که بودایان می‌گفتند و از زن پرسیدم چرا روی من نام (دو خا) را گذاشتی و دفعه بادم آمد که کلمه (دو خا) کسی من احساس می‌کردم در ایران شبیه به آن را شنیده‌ام شبیه به کلمه (دخو) می‌باشد که در صفحات قزوین در ایران کدخدایان را بدین نام می‌خوانند و علت اینکه (دو خا) در گوش من آشنا جلوه کرد شباهت آن با کلمه (دخو) بود.

زن گفت از این جهت تو را (دو خا) خواندم که تو (دو خا) می‌باشی و آنگاه به طرف مجسمه‌ای که شکم نداشت اشاره نمود و گفت او هم (دو خا) است و تو هم او هستی و او هم تو.

این کلام برای شما بی‌معنی جلوه می‌کند ولی برای من فاقد معنا نبود زیرا من می‌دانستم که بودایی‌ها عقیده دارند هر یک از خدایان آنها که به شکل مجسمه ساخته‌اند دارای یک روح می‌باشد که روزی خواهد آمد و کاملاً شکل انسان را خواهد داشت و آن زن، و لابد همه کسانی که آنجا بودند را روح آن مجسمه یعنی (دو خا) تصور می‌کردند که از آسمان آمده‌ام و من هنوز نمی‌توانستم بهم این موضوع تا چه اندازه به نفع یا ضرر من است.

از زن پرسیدم که شما چند نفر هستید که در این جا زندگی می‌کنید؟

زن به جای جواب دادن انگشت‌های خود را به تکان درآورد و من دیدم شش بار پنج انگشت او تکان خورد و فهمیدم که ساکنین آن معبد سی نفر می‌باشند.

پرسیدم در اینجا چه می‌کنید و چرا در این معبد اجتماع کرده‌اید زن‌گفت (دونخا) تو خود بهتر می‌دانی که ما برای چه در اینجا اگر دامده در این معبد زندگی می‌کنیم. گفتم با این وصف ترجیح می‌دهم که از دهان تو بشنوم.

در اینجا هرگز افراد ذکور افراد انانث را تصاحب نمی‌نمایند و افراد انانث در تمام عمر عقیم خواهند ماند تا اینکه از این جهان بروند ولی کسانی دیگر هستند که از اطراف جهان می‌آیند و جای آنها را می‌گیرند تا روزی که (دونخا) از آسمان بیاید و وسائل رستگاری آنها را فراهم کند و آنان را به جایی ببرد که دیگر اثری از علامت جراحت ابدی در آنجا وجود نداشته باشد.

این قسمت از اظهارات آن زن، فکری جدید برای من پیش آورد زیرا گفته او نشان می‌داد که آنجا فقط مرکز اجتماع يك دسته بخصوص از جذامی‌ها نیست بلکه از اطراف جهان، یا لاقل از اطراف آسیا، جذامی‌ها به آنجا می‌آیند و توطن اختیار می‌کنند ولی کبیست که آنها را بدین سوی راهنمائی می‌نمایند و چگونه می‌فهمند که این مرکز بزرگ برای زندگی جذامی‌ها وجود دارد و چطور شد که تا امروز کسی از این مرکز مستعرض نگردیده و این جذامخانه عجیب را از بین نبرده است؟

از اظهارات زن معلوم می‌شد که آن فرقه جذامی علاوه بر اینکه يك فرقه بیماری می‌باشد يك دسته مذهبی نیز هست و بدون تردید سوابقی بس طولانی دارد و چون افراد این فرقه هرگز تظاهر نکرده، خود را به دیگران معرفی ننموده‌اند شاید تا امروز فرقه آنها پنهان مانده است.

زن دست خود را آهسته روی پیشانی من گذاشت و قدری مرا نوازش داد.

ابراز محبت از طرف آن زن که یگانه فرد انانث آن جامعه بود یا من اینطور تصور می‌کرم، نسبت به من يك امر عادی بشمار نمی‌آمد.

با خود می‌گفتم آیا این زن واقعاً تصور می‌کند که من همان (دونخا) هستم که

می بایست از آسمان بیایم و وسائل نجات فرقه جذامی‌ها را فراهم کنم یا اینکه چون
مجروح و ناتوان هستم ازلحاظ نوح پروری به من کمک می‌نمایند.

و چون از بین افراد آن فرقه او را نسبت به خود از همه مهربانتر یافتم از او

پرسیدم که اسم تو چیست؟

زن دست خود را مقابل چشمها نهاد و انگار میدانست که من از چشم‌های
بدون پلک او بیم و نفرت دارم و گفت اسم من (فادیا) است.

این اسم با وجود کراحت منظره صاحبیش در سامعه من زیبا‌آمد و گفتم (فادیا)
آیا ممکن است که تو پرستار من باشی و بکوشی که از درد و تب من بکاهی.

زن گفت اوه ... ای دوخا. مگر تو خود نمی‌توانی با قدرت خویش از درد و
علایبی که بر تو غلبده کرده بکاهی؟

من گفتم فادیا ... از اشتباه بیرون بیا ... زیرا من (درخا) نیستم ... بلکه
مردی سفیدپوست می‌باشم که با یک ماشین هوایی از این حدود می‌گذردم و یک مرتبه
از ماشین بیرون پریم و هنگام فرود آمدن مجروح شدم و اینکه تب دارم و رنج می‌برم
و آیا برای تو ممکن است که مرا مورد پرستاری قرار بدهی و آیا ممکن است که مرا
مداوا کنی؟

فادیا وقتی این حرف را شنید بیش از دو دقیقه سکوت کرد و من متوجه بودم
که تردید بر آن زن دست داده و اندیشه شده، شاید من آن‌طور می‌گویم یک انسان
هستم و سوزیر یک ماشین پرنده بودم و از آسمان به زمین رسیدم.

خیلی بعد بود که آن جماعت جذامی تا آن روز هواپیما را ندیده، یا نام آن
را نشنیده بنشند و آن زن فکر نکند که من راست می‌گویم سپس مثل اینکه از تردید
بیرون آمد و یک مرتبه به راه افتاد و در امتدادی که من نمی‌توانستم ببینم به حرکت
در آمد.

با وجود درد، سر را بر گردانیدم و دیدم که زن وارد یک دهلیز شده که به طرف
اعماق زمین می‌رفت و از آنجا صدایی مانند زمزمه باد، و بوئی نفرت‌انگیز به صامعه

و شامه می‌رسید.

فهمیدم که جذامی‌ها در زیرزمین زندگی می‌کنند و این هم یکی دیگر از رسوم آنها، مسبوق به شعائر قدیمی است که باید زیرخاک در سردارها و اطاقهایی که ساخته‌اند زندگی نمایند.

هنوز زن از نظر ناپدید نشده بود که بانگ زدم برای من قدری آب تمیز بیاورید زیرا گلوی من از تشنگی خشک شده است.

وقتی زن از نظر پنهان شد باز فکر آن جامعه عجیب برمن چیره شد و با خود گفتم اینان این زیرزمینها را در چه تاریخ ساخته‌اند که اینک در آن بسرمی برند و شاید هرگز جز هنگام شب از کنام خود بیرون نمی‌آیند مگر روزهایی که بخواهند مرده‌ای را بسوزانند که در این صورت صبح زود از معبد خارج می‌شوند و از زیرزمینها گذشته این معبد را که و در چه عصر، ساخته است

من می‌فهمیدم ساختمان معبد مزبور با مجسمه‌های آن کار یک روز و دوروز و یک ماه و دو ماه نبوده است و شاید یک یا دونسل از جذامیها، عمر خسود را وقف ساختمان آن معبد کردند.

وقتی که زن رفت فکر خودکشی، در مغز من از بین رفت و روشنایی امید به قلبم تابید و به خویش گفتم اگر من معالجه شوم می‌توانم از اینجا بروم و یک زندگی جدید را از سرگیرم و در تهران به خانواده خود ملحق شوم و هرچه باشد، هرای کسی که بخواهد زندگی کند وطن ما ایران از هر کشوری بهتر است، و آب و هوای سالم دارد

چند دقیقه از فکر اینکه معالجه خواهم شد و از اینجا خواهم رفت و وطن مألف را خواهم دید و یک مرتبه دیگر صدای مخصوص طواف‌های تهران را که با آهنگ مخصوص در خیابانها مشغول فروش اجناس و میوه‌های خود هستند خواهم شنید، بسیار خوشقت گردیدم ولی این دقایق شادمانی طولی نکشید زیرا بیاد آوردم که من جذامی شده‌ام و مرضی برمن مستولی گردیده که قابل علاج نیست.

فادیا با یک ظرف سفالین بزرگ ، مانند کاسه‌های لعابی ما در ایران مراجعت کرد و وقتی نزدیک من رسید کاسه مزبور را که با دو دست گرفته بود بزمین نهاد و بعد سرمه را بلند کرد و وقتی دید که من می‌توانم خود را نگهدارم کما کان با دو دست لب کاسه را بر لب من نهاد و من شروع به نوشیدن کردم .

آب درون کاسه خنک و گوارا بود و هر جر عهای که از حلقوم من فرو می‌رفت مثل اینکه روحی نازه به من می‌بخشید .

و وقتی سیراب شدم گفتم فادیا منشکرم .

زن از زیر ساری (پیراهن زنانه بانوان هندوستان و هندوچین) خود یک بسته نوار زخم‌بندي بیرون آورد و قدری از آن را پاره کرد و بوسیله آب زخم پای مرأبا ملايمت هرچه تمام‌تر شست و همچنین جراحات صورتمن را شستشو کرد و بعد نوار زخم‌بندي را اطراف پس ای من بست و گفت دیگر از جا تکان نخور تامن بروم و دوا بیاورم .

من نه فقط طبق توصیه آن زن ، بلکه از این جهت که حال حرکت نداشتمن تکان نخوردم تا وقتی که فادیا مراجعت کرد و این بار مقداری برک ، از همان برکها که روی زخم من گذاشتند بودند و چند عدد (پایه) با خود آورد (پایه) یک میوه درختی مخصوص هندوستان و هندوچین است که گاهی وزن آن به چند کیلو گرم می‌رسد و مغزی فرمز یا سبز دارد و از این حیث شبیه به برخی از انواع خربوزه ماست و از قضا طعم این میوه هم لذت خربوزه را بکام می‌چشاند.

زن با احتیاط نوار را از اطراف زخم من گشود و برگهایی را که روی زخم بود برداشت و من با مسرت دیدم که لب زخم در دو طرف سرخ رنگ و صاف است و معلوم شد که خون تمیز و جوان من بر میکربهای غلبه کرده و علامت بهبودی در زخم آشکار شده است .

زن برگهای جدید را روی زخم من نهاد و با نوار بست و آنگاه یکی از (پایه)ها را پاره کرد و مقابل دهان من نگاه داشت و گفت بخور .

و چون من میوه‌گرمسیری را بالذت می‌خوردم، فهمیدم که امیدواری به معالجه دارم زیرا بهترین مأخذ سنجش وضع مزاج اعاده‌گرسنگی است و وقتی انسان گرسنه شد دلیل براین است که نیروی حیاتی او بازگشت نموده و مرگ عقب رفته است. وقتی من گفتتم که دیگر (پایه) تناول نمی‌نمایم زن اظهار کرد (دوخا) ... حالا استراحت کن ... و در موقع خود ما خواهیم آمد و نیایش تو را بجا خواهیم آورد.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم و همین‌قدر به یاد دارم که وقتی بیدار شدم دریافتم که تاریک و شب است

تب قطع شده، یا خیلی تخفیف یافته بود و وقتی پای خود را نکان دادم دیدم که دیگر آن درد شدید غیرقابل تحمل را که سبب اغماء من می‌شد احساس نمی‌نمایم. از این موضوع طوری خوشوقت گردیدم که مثل اینکه دنیاگش را بهمن ارزانی کرده‌اند زیرا از بین رفتن درد، مبشر معالجه بود و وقتی که من معالجه شدم می‌توانستم از آنجا فرار نمایم.

گرچه از نظر جفرافیائی اطلاع نداشتم در چه موضع هستم ولی می‌فهمیدم که اگر به طرف جنوب بروم به سوی رستگاری خواهم رفت.

در راه من، درون جنگل جانوران درنده و مارهای زهردار زیاد بودند اما برخورد به اسباع هنگام روز بعید می‌نمود زیرا درندگان همواره شب مبادرت بدشکار می‌نمایند و خطر مارهای زهردار، باری، احتمالی بود نه حتمی، در صورتی که اگر من بین جذامی‌ها باقی می‌ماندم به طور حتم با فجیع ترین طرز جان می‌سپردم. من می‌دانستم که جوان هستم و نیروی جوانی، بعداز اینکه معالجه شدم، در راه پیمایی خیلی به من کمک خواهد کرد.

فصل هفتم - هن که هستم

هر این وقت شش نفر که دو بدو حرکت می کردند وارد تالار شدند.
 همه آنها لباس سفید در برداشتند و هر سرشان کلاهی چون مخروط با قیف، از پارچه سفید به نظر می رسید که چشم های آنها، از پشت دو سوراخ می درخشید.
 غیر از چشم های آن شش نفر من دیگر چیزی از آنها نمی دیدم و هیکل سفید، ہوش آنان، به آنها وضعی عجیب و هم مخوف می بخشید.
 و هر کدام از این شش نفر، یک مشعل از چوب های صمغ دار جنگل که مانند شمع می سوزید در دست داشتند و مشعل های آنها آن محوطه را روشن می کرد.
 در عقب آنها خدهای می آمدند و شخصی را حمل می کردند و من دیدم که آنان آن شخص را روی سنگ قربانی نهادند.
 مفاصل آن شخص خم نمی شد و من فوراً دریافتم که مرده است زیرا در بیست و چهار ساعت اول، جنازه یک مرد به اصطلاح خشک می شود یعنی مفاصل از کارمی افتاد و قادری بیشتر که نگریستم دیدم آن شخص همان جذامی است که من او را به قتل رسانیده بودم.
 از مشاهده مردی که به دست من کشته شده بود، بسیار ترسیدم چون نمی توانستم پیش بینی کنم که جذامی ها با من چه خواهند کرد و نکند که مرا به جرم قتل آن مرد، معذوم نمایند.
 آن شش نفر مشعل های را که در دست داشتند بر زمین نصب کردند و سه مرتبه اطراف من گردش نمودند.
 بوی صمغ مخصوص چوب مشعل هایی که می سوت با یک نوع بوی لاشه که از جراحات جذامی ها بر می خواست توأم گردیده، در آن محوطه رایحه ای خاص به وجود آورده بود ولی آن بسو؛ غفونت نداشت، بلکه پر عکس مانند بوی چوب عود مطبوع به نظر می رسید.

پیرمرد، همان پیرمردی که در این سرگذشت از او یاد کرد هام به من نزدیک شد و دو دست را بدرسم بوداییان در هنگام دعا، مقابل سینه بهم جفت کرد، و خطاب به من گفت:

- ای دو خا... ما از تو که بر ما منت گذاشتی و بین ما فرو دامدی بسیار متشرک هستیم و خود را برده تو می دانیم و هر طور که میل داری با ما رفتار کن، همانگونه که با منجا (اشارة به لاشه) رفتار کرده ای ما می دانیم که تو آمده ای ما را به جانی ببری که در آنجا جراحت ابدی و هیچ نوع زخم دیگر وجود ندارد.

در حالی که پیرمرد مشغول ادای این کلمات بود چند نفر مقداری هیزم خشک آوردند و درون مجسمه بدون شکم زاکه وضعش ذکر شد پراز هیزم کردند ولی من به آنها زیاد توجه نداشتم و بیشتر (فادیا) یگانه زن آن جامعه را می نگریستم و می دیدم که زن کنار مجسمه چمباته زده و یکی از ژست های بودا را هنگام تفکر و مکافه تقلیل کرده است.

در حالی که من مشغول نگریستم آن بودم پیرمرد بهمن نزدیک شد و بدون اینکه بدانم چه قصد دارد یک مرتبه پاسman زخم مرا کند.
این حرکت طوری ناگهانی بود که من از شدت درد فریاد زدم و خون از زخم من جریان پیدا کرد.

همین که چشم آن سفیدپوشان به خون افتاد یک نوع حال جذبه نزدیک به جنون به آنها دست داد و کلاهها را از سر و صورت برداشتند و قیافه های نفرات انگیز ولرزه اور تهوع آنها آشکار شد و اول پیرمرد دست خود را باخون من آلود و روی زخم های جذامی خود مالید و بعد دیگران با دست های مجروح خود خون مرا برداشتند و بر زخم های خویش مالیدند و آنقدر زخم های جذامی آنها کثیف و عمیق بود که بمحض اینکه خون من با آن زخم ها تماس پیدا می کرد سپاه می شد و هر مرتبه می گفتند این خون (دوخا) است که از هر چیز پاکتر است. این خون دو خا می باشد که از هر چیز پاکتر است.

نمی‌توانم بگویم وقتی بستهای آلوده‌آنها روی زخم من برای برداشتن خون مالیله می‌شد چهحالی بهمن دست می‌داد و اگر می‌توانستم برای مصونیت از بیماری جذام همه‌جذامی‌های مزبور را از پا درمی‌آوردم ولی افسوس که قادر تحرکت نداشتم و آنها با شعف و شوق و جلبه فراوان خون مرا روی زخم‌های خود می‌مالیلندند. یک مرتبه احساس کردم که اطاق گرم شد و روی برگردانیدم و دیدم هیزم‌هایی را که درون مجسمه بدون شکم گذاشته بودند آتش زده‌اند. شعله‌ای بلند از آن چوب‌ها برخاست و محوطه را که از مشعل‌ها روشن بود نورانی تر کرد.

من هنوز نمی‌دانستم که منظور آنها از این عمل چیست و برای چه جذامی‌ها آن آتش را به وجود آورده‌اند و دیگر اینکه طوری از تماس دست جذامی‌ها با زخم خود نفرت و وحشت داشتم که موضوع آتش در نظرم بدون اهمیت جلوه می‌کرد. بعد جذامی‌ها مرا به حال خود نهادند و اطراف سنگ قربانی جمع شدند و پیرمرد از زیر لباس خود یک خنجر خمیده و باریک بیرون آورد و مانند هیزم‌شکنی که تبر را روی هیزم فرود می‌آورد، خنجر را روی شکم مرده فرود آورد گفت هان... چون مدتی از مرگ آن مرد می‌گذشت وقتی خنجر بر شکم او وارد آمد هیچ خونی جستن نکرد و پیرمرد بعد از این ضربت، با یک حرکت سریع و ماهرانه، به وسیله خنجر شکم را از بالا تا پائین درید و تمام محتویات شکم مرده بیرون ریخت. من مبهوت بود که آن مرد چرا مرتکب آن عمل شده و در بدن شکم مرده بد بختی که به دست من مقتول شده بود چه نتیجه دارد.

در این فکر بودم که پیرمرد با یک ضربت خنجر رشته ارتباط اماعاء مرده را با شکم او پاره کرد و چنگ زد و مجموع اماعاء را از شکم او بیرون آورد و مقابل صورت من نگاهداشت.

بوی عفونتی که از آن روده‌ها بر می‌خاست بقدرتی شدید بود که من بینی خود را گرفتم و پیرمرد گفت او... ای دو خا... این روده‌ها فدای تو باد.

و آنگاه بهمن پشت کرد و به طرف آتش رفت و مجموع رودها را درون آتش
انداخت و لحظه دیگر بوی گوشت سوخته مخلوط با بوی جراحت لاشه متغیر در آن
محوطه پیچید.

پیرمرد باز به طرف لاشه رفت و خنجر را بکار انداخت و نمی‌دانم چه کرد که
با یک ضربت خنجر، سر را از پیکر مرده جدا نمود و سر روی سنگ قربانی غلطید وی
سر را برداشت و بهمن نزدیک شد، و مقابل صورتم نگاهداشت و گفت ای دوخا...
این سر فدای تو باد.

از مشاهده آن سر که در زمان حیات همه عضلات صورت و جسمه آن برادر
جدام از بین رفته بود من طوری وحشت کردم که اندیشیدم مبادا دیوانه شوم و کوشیدم
که عقل را حفظ نمایم و به خویش گفتم از این مناظر وحشت نداشته باش زیرا اینها
واقعیت مادی ندارد و فقط یک کابوس است و تو عنقریب از خواب بیدار خواهی شد
و این منظره‌های مهوع و وحشت‌آور از بین خواهد رفت.

حتی بعداز مرگ بوی لاشه متغیر آن سر نزدیک بود که مرا دچار ضعف و غش
نماید و بعد آن سر هم، درون آتش بامعاء ملحق گردید.

آنگاه پیرمرد باز به لاشه نزدیک شد و این بار یک دست او را قطع نمود و بهمن
نزدیک گردید و گفت دو خا این دست فدای تو باد...

اگر بخواهم این مبحث را با تفصیل ذکر کنم سبب دردسر خواهد شد و همین
قدر می‌گوییم که پیرمرد قطعه قطعه اعضای بدن مرده را به وسیله خنجر از کالبد او که
هر دقیقه کوچک‌تر می‌شد می‌برید و بهمن نزدیک می‌شد، و مقابل صورتم نگاه می‌داشت
و می‌گفت این دست یا پا یا قلب یا ریه یا کبد یا سینه فدای تو باد و آنگاه در آتش
می‌انداخت.

من طوری متنفر و متوجه بودم که در آن موقع از صمیم قلب میل داشتم که
روح از کالبد خارج شود که دیگر آن منظره را نبینم و آن بوهای متغیر را استشمام
نکنم و رایحه گوشت سوخته آلوده به جراحات به مشاهم نرسد ولی مثل این شکنجه

معنوی نمی‌باشد خاتمه پیدا کند.

نمی‌دانم این قربانی (زیرا اسمی دیگر نمی‌توانستم روی آن بگذارم) چقدر طول کشید و به واسطه خوف و ارزجایی که بمن دست داده بود فکر می‌کردم سالها است که ادامه دارد و بالاخره قربانی تمام شد و آخرین قسمت لاشه را درون آتش انداختند و آن وقت جذامی‌ها اطراف من حلقه زدند و با آهنگی محزون و هم باشکوه سرودی را شروع به خواندن کردند.

من از بس از ادامه قربانی و بوهای کریه به تنگ آمده بودم نتوانستم اشعار آنها را بدخاطر بسپارم و همین قدر بسیاد دارم که در آن از (دواخا) یعنی خود من زیاد صحبت می‌شد و پس از اینکه سرود هم به اتمام رسید جذامی‌ها، مشعل‌ها را از زمین کنندند و به راه افتادند و از نظر ناپدید شدند ولی شعله آتش، هنوز دیوارها را قرمز می‌کرد و اشیاع هراس انگیز را در نظرم مجسم می‌نمود.

آن وقت دستی روی پیشانی من کشیده شد و قبل از اینکه صاحب دست را ببینم از ملایمت حرکت دست فهمیدم که (فادیا) است و وی سر را نزدیک صورت من آورد به طوری که بوی متفعم او به مشابه رسید و آهسته گفت من می‌دانم که تو (دواخا) نیستی بلکه موجودی چون ما می‌باشی، و از زخم و درد مینالی.

از بس بوی تufen صورت زن غیرقابل تحمل بود من سعی کردم که سر را دور نمایم و زن بعد از این حرف به زخم من توجه کرد و دیدم که قطعات گوشت آلوده به جراحت را از روی زخم برداشت.

این گوشت‌های چرکین از من نبود، بلکه جذامی‌ها هنگامی که خون مرا هرمی- داشتند قطعاتی از گوشت‌های آلوده خود را روی زخم نهادند.

زن پس از اینکه گوشت‌های آلوده را دور کرد همان نوار زخم‌بندی را که از روی جراحت من برداشته بودند گشود و دوباره روی زخم بست.

در این وقت تب که در وجودم تخفیف یافته بود شدت نمود و احساس کردم که دچار هذیان می‌شوم و بی اختیار مادرم را صدا می‌زدم و تصور می‌کردم که او صدای

مرا می‌شنود و می‌گوید با من چه کار داری و چرا صدا می‌زنی درون شکم مجسمه آخرین قطعات لاشه مرده، مبدل به خاکستر می‌شد، و هذیان من شدت‌می‌کرد تاینکه بی‌خود شدم و دیگر ندانستم چه بر سرم آمد.

فصل هشتم - بین زندگی و مرگ

چند هفته من در بین زندگی و مرگ بودم و نمی‌دانستم که آیا زنده خواهم ماند یا اینکه زندگی را بدرود خواهم گفت در این ایام بیشتر اوقات من گرفتار هذیان و کابوس بودم و مناظری را می‌دیدم که وجود خارجی نداشت.

بیش از هر منظره، قیافه مادرم و مناظر ابران مقابل چشم می‌گردید.

تمام مراحل عمر من در ایران از کودکی تا جوانی، با جزئیات آن، به‌نظرم می‌رسید، و در بسیاری از موقعیت، در حال هذیان و کابوس درد خود را فراموش می‌کردم گاهی که تب تخفیف می‌یافت و من چشم می‌گشودم (فادیا) را در کنار خوبیش می‌دیدم و بندرت اتفاق می‌افتاد که او را مشغول به یک کار مشاهده نکنم.

زاداست بگویم یک بیمار که قدرت برخاستن ندارد چه اندازه محتاج مواظبت است و چگونه باید او را تمیز کرد و بعضی از این اعمال بهداشتی چقدر نفرت‌انگیز است.

ولی فادیا با فداکاری قابل تحسینی همه زحمات را به‌عهده می‌گرفت و مرا تمیز می‌کرد و ابراز نفرت نمی‌نمود.

گاهی می‌دیدم که روی زمین نشسته و ادویدرا درهاؤن می‌کوبد و بعد در یک می‌ریزد و می‌چوشاند و سپس به‌من می‌خوراند.

هر دفعه که (فادیا) می‌خواست دارویی به‌من بخوراند بیشی مرا می‌گرفت تاین

که دهان خویش را باز کنم و هر وقت که (فادیا) بینی‌مرا بادو انگشت می‌گرفت مادرم را به یاد می‌آوردم زیرا وی نیز، وقتی که من کودک بودم بهمین ترتیب دارو بهمن می‌خوارانید و گاهی بهمن تشر می‌زد و می‌گفت آخر نهنه جان... من که از دست تو به تنگ آمدم اگر تو دوا نخوری که بهبودی نخواهی یافت.

من یقین دارم که فادیا در دواهای خود بعضی از ادویه مخدور را هم داخل می‌کرد که درد من از بین بروز زیرا سکنه هند و چین چند نوع داروی مخدور را می‌شناسند که معروف‌تر از همه کوکنار است و این دارو شدیدترین دردها را به مناسبت تخدیر اعصاب از بین می‌برد.

هر مرتبه که فادیا به وسیله یک داروی مخدور درد را در بد من تسکین می‌داد من احساس سبکی و راحتی لذت‌بخشی می‌کردم و مثل این بود که در فضای پرواز می‌نمایم و به هر طرف که میل دارم می‌روم.

در تمام مدتی که من بین زندگی و مرگ بودم فقط یک مرتبه، نزدیک غروب آفتاب، جذامیها را بدیدم که از کنار من عبور کردند و از صومعه خارج شدند.

شاید آنها هر شب، هنگام غروب با فرود آمدن تاریکی از صومعه خارج می‌شدند ولی من آنها را نمی‌دیدم.

یک مرتبه هم بخاطر دارم که بین فادیا و گویا یک با دونفر از جذامی‌ها بر سر من مناقشه شد و آنها (فادیا) را مورد نکوهش قرار میدادند که چرا از من نگاهداری می‌کند و نفهمیدم که فادیا چه جواب داد و در این گفت و شنود نام ایران هم بگوشم خورد و گوشی فادیا به دیگران می‌گفت که این مرد ایرانی است و به احتمال قوی من در موقع هذیان خود را معرفی کرده گفته بودم که ایرانی هستم و لذا فادیا به هوبت ملی من پی‌برد.

یگانه علامتی که مبشر این بود که من بهبود خواهم یافت اینکه پس از به خود آمدن احساس گرسنگی کردم.

و طبیعت درخواست غذا می‌کرد و این موضوع ثابت می‌نمود که مزاج او

روبه بهبود است زیرا برای استنباط وضع مزاج یک مریض هیچ چیز بهتر از این نیست که خود او در مزاج خویش علائمی بیابد که او را بطرف معالجه رهبری کند. علاوه بر گرسنگی در موقع معین احساس ضعف عجیبی در خود می‌نمودم که در مزاجم سابقه نداشت.

این ضعف توأم با خمیازه و عطسه و ریختن آب از چشم بود بطوری که نسبت به فادیا بدگمان شدم که مباداً وی کوکنار مرا مخلوط با زهر مهلك و عادت آور تریاک می‌کند.

یک روز که بازگرفتار این حال شدم به (فادیا) گفتم مگر شما در دوای من تریاک داخل می‌نمایید (فادیا) گفت دوای شما دارای داروی مخدره است ولی بیم نداشته باشید زیرا رفته رفته از این دارو کاسته خواهد شد و شما نجات خواهید یافت. گفتم فادیا باید این حقیقت را به شما بگویم که در کشور ما ایران بکار بردن تریاک قطع نظر از این که از نظر بهداشت خطر دارد یک نوع نشگ اجتماعی و خانوادگی می‌باشد و هرگاه شما مرآمبتلا به تریاک کرده باشید تمام زحماتی که در راه درمان من کشیدید به هدر رفته زیر من نه فقط از شما ممنون نخواهم بود بلکه تا آن روزی که زنده هستم نام شما را به بدی یاد خواهم کرد.

(فادیا) گفت بازبشما می‌گویم که دغدغه بخاطر راه ندهید و مطمئن باشید که مبتلا به تریاک نخواهید شد زیرا فقط اندکی از این ماده در دوای شما ریخته شده که از همین امروز من شروع به کاستن آن خواهم نمود.

از آن روز به بعد هر مرتبه که (فادیا) داروی مرا می‌آورد من توصیه روز قبل را به او تکرار می‌کرم و به وی می‌گفتم که هرگاه مرا معتاد به تریاک نماید همه زحمات شما برای معالجه من به هدر خواهد رفت و آن قدر این گفته را تکرار نمودم تا اینکه مرکوز ذهن زن شد و فهمید که اگر مرا از خطر آن زهر نجات دهد براسنی مرا با خویش دشمن کرده است.

و از وضع مزاج خود می‌فهمیدم که توصیه‌های من در آن زن اثر کرده زیرا

دیگر حان ناگوار ضعف و عطسه و سرفه و ریختن آب از چشمها را احساس نمی‌نمود. و حتی وقتی دوای من بکلی قطع شد دیگر آن حال در وجودم تجدید نگردید. و اما غذای من در آن مدت فقط میوه‌های بودکه (فادیا) از جنگل برای من می‌آورد و مقابل من آن میوه را پوست می‌کند یا می‌شکافت.

اگر موز بودکه پوست میوه را مقابل من می‌کند و هر گاه نارگیل بود آن را می‌شکافت و سرم را بلند می‌کرد تا اینکه شیره نارگیل را بنوشم و برای تقویت مزاج شیره نارگیل بهترین چیزها است زیرا دارای انواع و بتامین می‌باشد. یک روز دست به زخم خود زدم و دیدم که لب‌های زخم بسته شده و شکاف بزرگی که بوجود آمده بود مسدود گردیده است و از فرط خوشحالی به (فادیا) گفتم تو یک فرشته هستی و بمحض اینکه این کلمه از دهانم خارج شد دریافتم که چقدر گفته من بدون تناسب است.

و مثل اینکه خواستم گفته خود را تجدید نمایم اظهار کردم (فادیا) تو زنی بسیار خوبی هستی و قلبی مهربان داری آنگاه از او خواهش کردم که یک آئینه بیاورد تا اینکه خود را در آئینه ببینم (فادیا) گفت آئینه را می‌خواهی چه کنی، گفتم که می‌خواهم ببینم چه شکل دارم (فادیا) گفت شکل تو مانند روز اول می‌باشد جز اینکه ریش‌های تو بلند شده و وقتی بطور کامل بهبود یافته می‌توانی ریش خود را بتراشی.

در این هنگام بی‌اراده دست را بطرف سر بردم و یک مرتبه لرزیدم زیرا زیر انگشت‌های خویش اثری ازموی سرا احساس ننمودم.

وقتی بیشتر دست بسر مالیدم دیدم که همه موهای سرم ریخته و سرم طاس شده و این واقعه بسیار مرا ملول کرد زیرا من به موهای سر خود علاقمند بودم.

ممکن است خوانندگان این گفته را حمل بر ضعف نفس نمایند ولی اگر جوان باشند می‌دانند که من چرا از این حادثه مهموم شدم.

زیرا جوانی که هنوز ازدواج نکرده و امیدوار است روزی دختری او را دوست

بدارد وقتی می بیند که یک مرتبه موهای سر را از دست داده بدان می ماند که یکی از مؤثرترین وسائل زیبائی خود را از دست داده باشد.

در تهران دیده بودم که بعضی از دخترها با جوانهای که سرشان مو ندارد ازدواج کرده‌اند ولی بطورقطع مقنضیاتی دیگر در مناسبات آن زن‌ها و شوهرها وجود داشته، که در قلب زن، نسبت به شوهر ایجاد محبت کرده معنداً اولین بسخورد جوانی سرش بی مو سفید شده با دختری که مورد تمایل او می‌باشد یک واقعه دقیق و از نظر جوان، خطرناک است زیرا دوشیزه مزبور، هرقدر برای یک جوان قائل به ارزش باشد همین که دید شوهر آینده‌اش چون پیرمردان شصت هفتاد ساله مو بر سر ندارد ممکن است از ازدواج با او منصرف شود.

فصل نهم - فکر فرار

از وقتی که من در آن معبد بین مرک و زندگی قرار گرفته بودم دیگر جذامیها را نمی‌دیدم و جز (فادیا) هیچ کس وارد جایگاه من نمی‌شد.

ولی یک شب قدری بعد از غروب آفتاب مشاهده کردم که مردهایی که ساکن معبد بودند از آن تالار عبور کردند.

آنها مانند کسانی که عهد کرده‌اند نظری بطرف من نیز دارند از مقابلم گذشتند بدون اینکه روی برگردانند و چون هنگام عبور آنها درب اطاق باز شد هوایی گرم از خارج وارد گردید.

مشاهده باشلوق‌هایی که جذامیها بر سر نهاده بودند فکر نخستین روزم را تقویت کرد و با خود گفتم که من باید از اینجا فرار کنم.

از دو حال خارج نیست یا اینکه من مبتلا به مرض جذام شده‌ام بانه؟ اگر مبتلا

نشده‌ام باید هرچه زودتر از اینجا بگریزم که میکروب جذام وارد بدنم نگردد و در صورتی که مبتلا شده‌ام باز باید خود را از این معبد برهاشم تا اینکه مرض را معالجه کنم.

زیرا مرض جذام بطوری که شنیده بودم در مرحله بدوى مانند مرض سرطان در خور معالجه است و اگر مريض بهم مدد که مبتلا به جذام شده بوسيله دواهای ضد عفونی قوی که میکرب جذام را به قتل می‌رساند معالجه خواهد شد.

ولی وقتی مدتی گذشت میکروب مرض جذام بقدرتی در خون فراوان میشود که دیگر نمی‌توان با آن مبارزه کرد و آنگاه بیماری مزبور تا آخر عمر شریک لاینفلک انسان می‌باشد و اعضای بدن او ذره ذره، مانند اینکه تیز آب روی آن ریخته باشند به تحلیل می‌رود تا اینکه وی را هلاک نماید.

زخم من که می‌ترسیدم چرک کنند و مبدل به قانقاریا شود، معالجه شده بود و از این حیث نگرانی نداشتم

و فقط ضعیف بودم و ناتوانی مزاجی اجازه راه پیمانی طولانی را نمی‌داد و آن ناتوانی هم بعد از چند روز از بین رفت.

من نسبت به جذامیهایی که در معبد آنها بسر می‌بردم نفرتی عظیم در خود احساس می‌کرم ولی دلم به حال (فادیا) که مرا مورد پرستاری قرار داده معالجه کرده بود می‌سوخت و با خود می‌گفتم ای کاش (فادیا) جذامی نبود که در این صورت او را با خود به ایران می‌بردم یا اقلا در مدت توقف در هندوچین (فادیا) را از آنجا نجات می‌دادم.

یکی از عصرهای گرم را بیاد می‌آوردم که (فادیا) برای اینکه زخم مرا بینند به من نزدیک گردیده بود در آن روز زن مزبور بدون اینکه شرمنده شود پیراهن خود را بالا زد واز زیر پیراهن یک قطعه نوار زخم‌بندی بیرون آورد و من وقni قسمت‌های پائین اندام او را دیدم یک مرتبه در وجود خویش تمایلی نسبت به (فادیا) احساس کردم ولی زود براین میل غلبه کردم و با خود گفتم ای بد بخت مگر تو نمی‌دانی که این زن مبتلا

به جدام است و چگونه جرأت می‌نمایی نسبت به زنی که جدامی می‌باشد احساس تمايل گنی.

آن اولین بار و آخرین بار بود که در من تمایلی نسیت به زن مزبور ایجاد گردید و بعد از آن از بیم آنکه مبادا ابلیس در تنهايی مرا وسوسه کند با خود تعهد کرد که هرگز جنبه جدامی بودن آن زن را فراموش ننمایم، روز بعد، یعنی بعد از آن روز که احساس کردم موهای سرم ریخته و سرم طاس شده خواستم که قوت خود را بیازمایم و از جا برخاستم ولی هنوز یک قدم برنداشته بزرگی افتادم و دانستم هنوز زود است که بهاتکای نیروی خود فکر فرار را بنمایم و عضلات و استخوانهای بدنش به مناسبت اینکه مدتی مدبد بیکار بوده وضعیف شده قادر بر حمل پیکر من نیست.

همان روز هنگام غروب جدامیها رفتند و بعد از مدت قلیلی مراجعت کردند و این مرتبه هر یک از آنها که از کنارم عبور می‌کردند مرا می‌نگریستند. من بدوآبا زبان فارسی با آنها صحبت کردم و گفتم ای موجودات کشیف و چرکین و ملعون، چرا مرا در اینجا محبوس کرده‌اید و اگر شما نسبت به من حسن نیت می‌داشتید قبل از اینکه من مبتلا به مرض جدام شوم مرا به یکی از شهرهای بزرگ منتقل می‌کردید که تحت درمان قرار بگیرم.

ولی آنها زبان فارسی نمی‌دانستند و من فقط برای اینکه دق دل خود را تسکین داده باشم با این زبان صحبت می‌کردم و آنان از پشت باشلوقهای خود با دیدگان بدون پلک با تعجب مرا می‌نگریستند که چه می‌گویم.

آنگاه به زبان فرانسوی که گفتم در هندوچین دومین زبان ملی است همان عبارات را تکرار کردم بدون اینکه انتظار داشته باشم کسی اظهارات مرا بفهمد زیرا بطوری که بدوآ تذکر دادم آنها زبان فرانسوی را نمی‌دانستند ولی یک مرتبه یکنفر از آنان به زبان فرانسوی جواب داد هان... ای (دونخا) توکه دارای قدرتی نامحدود هستی برای چه از قدرت خود استفاده نمی‌نمایی.

از اینکه در آن جمع مردی هست که زبان فرانسوی را میداند بسیار حیرت کردم و از فرط تعجب آن شب نتوانستم درست بخوابم و صبح روز بعد به محض اینکه (فادیا) را دیدم این موضوع را با وی در بین گذاشتم و گفتم فادیا مگر در بین شما کسی هست که زبان خارجی را بداند؟
 (فادیا) فکری کرد و گفت سکنه هفت اقلیم^۱ در اینجا جمع هستند و لذا بعید نیست در اینجا کسی باشد که زبان خارجی را بداند.

من نظری دقیق تر به (فادیا) انداختم و گفتم تو از کدام اقلیم هستی؟
 زن گفت نمیدانم... و همین قدر اطلاع دارم که وقتی طفل بودم مادرم را به اینجا آورد ولی او قبل از اینکه به اینجا بیاید دارای جراحت ابدی نشده بود.
 آنگاه (فادیا) رفت و باز برای من مقداری موز و نارگیل و پاپه^۲ آورد من زبان به اعتراض گشودم و گفتم (فادیا) من هر قدر میوه خوردم کافی است و احتیاج به گوشت دارم تا اینکه قوای رفتۀ من مراجعت کند.
 (فادیا) گفت آیا گوشت می خواهی، گفتم بلی ... گفت هم اکنون برای تو خواهم آورد.

من با کنجکاوی و بی صبری منتظر مراجعت او بودم که بدانم از کجا گوشت می آورد.

و بعد از تقریباً نیم ساعت مراجعت کرد و دیدم طبقی برسر دارد و با احتیاط طبق را مقابل من بر زمین نهاد.

۱- بودائی‌ها و بطور کلی هندی‌ها و سکنه هندوچین عقیده دارند که عالم به هفت اقلیم تقسیم شده که یکی از آنها هندوستان و هندوچین است.
 (نویسنده کتاب)

۲- (پایه) میوه‌ایست درختی و شبیه به خربزه و لذید که گاهی گوشت آن قرمز و زمانی سبز می‌باشد.
 (متترجم)

من درون طبق را نگریستم و نتوانستم از ارتعاش خود داری کنم زیرا دیدم
که درون طبق، بک پای انسان! از قوزک تا ران ولی مستور از پشم به نظر می‌رسید
گفتم (فادیا) این چیست که برای من آورده‌ای؟

فادیا گفت این گوشت میمون است و من برای تو میمونی را که ذبح کرده
بودند شفه نمودم و یک پای آنرا جهت تو آوردم.

من با نفرت طبق را از خود دور کردم و گفتم اولاً من از تو گوشت میمون
نخواستم بلکه خواهان گوشت گوسفند با گاو بودم و ثانیاً چگونه من می‌توانم گوشت
خام را تناول نمایم.

(فادیا) نفهمید که من چه می‌گویم تا اینکه برایش شرح دادم و گفتم که من
گوشتی را باید تناول کنم که در آتش پخته شده باشد.

(فادیا) مانند اینکه گفته‌ای وحشت‌انگیز می‌شود گفت واه ... واه ... این
حرف را نزنید و آتش، هرگز نباید صرف طعام شود بلکه فقط برای تغذیه بدن
هنگامی که کسی می‌میرد باید آن را مورد استفاده قرار دهند و اموات را با آن
پسوزانند.

گفتم ما ایرانیها و بطور کلی مللی که در کشورهای دیگر زندگی می‌نمایند
هرگز گوشت خام تناول نمی‌کنند زیرا گوشت خام قطع نظر از اینکه بدمزه است و
جویده نمی‌شود دارای انواع میکروبها می‌باشد ولی وقتی پخته شد میکروبهای آن
از بین می‌روند.

(فادیا) از میکروب‌هم چیزی نفهمید و برای توضیحات بعدی من دریافت که
من از این جهت علاقه به بک‌کبلو گوشت پخته دارم که قوت بگیرم.
آن وقت با تعجب گفت: مگر میمونها که این قدر قوی هستند گوشت پخته
می‌خوازند... مگر گاوها وحشی که در چنگل زندگی می‌نمایند و آن طور قوت دارند
گوشت پخته تناول می‌نمایند؟

این فکر را از سر بدر کنید و در عوض قوت مزاج خود را بهمن واگذار نماید

زیرا من میوه‌هایی را می‌شناسم که بالای درختها می‌روید و آنقدر پر قوت است که در اندک مدت شما را مانند گاوهاي جنگلی قوي خواهد کرد و من بدواناً قدری از اين میوه برای شما می‌آورم و وقتی شما قوت گرفتید خود می‌توانید بروید و از میوه‌های مذبور در جنگل بچینید.

از آن روز به بعد (فادیا) برای من نوعی جدید از میوه‌ها آورد که شبیه به هلو بود و در هندوچین آن را به نام (دافا) می‌خوانند این میوه تصور می‌کنم يك نوع شاه بلوط است که جز در هندوچین در هیچ نقطه دیگر وجود ندارد با اینکه من آن را ندیدم و گوشت آن که مزه بادام تازه را می‌دهد خوبی مواد غذائی دارد.

(فادیا) بعد از آن درب صومعه را بازمی‌گذاشت که من برای بعضی از ضروریات از صومعه خارج شوم ولی من خیلی دور نمی‌رفتم زیرا حرارت شدید آفتاب مانع از این بود که از صومعه دور شوم و در بازگشت به هر چه می‌توانستم از قبیل، درخت و دیوار و غیره تکیه می‌دادم تا خود را به صومعه می‌رسانیدم.

گویا این خروج اجباری و مراجعت به صومعه برای من مفید واقع گردید و رفته رفته پاها بیم قوت گرفت و آنگاه در انتظار فرصتی بودم که بتوانم باشانس موفقیت از صومعه فرار کنم.

بعد از اینکه تب قطع شد و کابوس‌های ناشی از ناخوشی از بین رفت، رفته - رفته بهتر به وضع خود در آن صومعه پی‌بردم و يك قسمت از ترس‌های اولیه من نیز زائل گردید.

یعنی ترس از موهمات و خرافات از بین رفت و در عوض ترس منطقی از میکروب مرض جای او را گرفت.

روز اول که سوزانیدن مرده را روی خرم‌آنش دیدم و مشاهده کردم که زنی زنده، خود را در آتش‌انداخت یا اینکه اورا در آتش‌انداختند يك نوع بیم و حشیانه، مانند وحشت پدران اولیه ما وقتی برای اولین بار رعد و برق را شنیدند و دیدند به من مستولی شد.

همچنین روز اول وقتی مجسمه‌های صومعه و جوارح مجرروح آنها را مشاهده کردم ترسی مثل بیم کودک مقابل تاریکی مرا در برگرفت.
اما پس از اینکه ناخوشی و تب از بین رفت همه این مناظر درچشم من عادی جلوه نمود.

روزها وقتی از صومعه خارج میشدم و دور می‌گردیدم معماری صومعه مثل بک هرم بزرگ به نظرم می‌رسید که قسمتی از آن را سنگها و قسمتی را درختان تشکیل می‌دادند از آنبوه درختها در اطراف صومعه و درامتداد چپ می‌فهمیدم که اشجار مزبور از آب استفاده می‌کنند و گرنه آن طور شاداب به نظر نمی‌رسیدند.

فواصل بین درختها هم درامتداد چپ، ثابت می‌کرد که آنجا باید یک مجرای آب و شاید کanal باشد در آغاز که من وارد هندوچین شده بودم می‌شنیدم که می‌گفتند در هر نقطه از جنگل که یک صومعه بزرگ هست کانالی طولانی در کنارش وجود دارد زیرا آنها یکه در اعصار قدیم صوامع بودائی رامی ساختند نه فقط برای تأمین اجتماعات بهداشتی صومعه آب رودخانه‌ها را به صومعه می‌رسانیدند بلکه کانالی حفر می‌کردند تا اینکه بتوان سنک‌ها را به وسیله زورق از راه کanal به صومعه رسانید و آن را بنیان نهاد.

استنباط اینکه در نزدیکی صومعه یک کanal وجود دارد که بطورحتم متصل بیک رودخانه می‌شود (و گرنه وجود کanal مفهوم ندارد) مرا بسیار خوشوقت کرد زیرا پیش بینی کردم که می‌توانم از راه کanal و رودخانه فرار کنم چون در جنگل‌های مناطق گرم-سیری که راه‌پیمایی روز و شب، خطرناک است مجاري آب، چه رود و چه کanal، بهترین جاده مسافت بشمار می‌آید.

فصل دهم - مرگ رئیس صومعه

سرگذشت من اینک به مرحله‌ای می‌رسد که منتسبی به فرام از آن صومعه می‌گردد، در این قسمت اگر من بخواهم حوادث را همان‌طور که اتفاق افتاده بیان کنم باید چند هفته مشغول نویسنده‌گی باشم زیرا از وقتی که من توانستم راه بروم تا موقعی که موفق به فرار گردیدم حوادث پسیار در صومعه اتفاق افتاد.

ولی ذکر آن حوادث چون در نظر خوانندگان یک نواخت است من از بسط کلام خودداری می‌کنم و می‌ترسم که سرگذشت من هم که میل دارم زودتر به مراحل قطعی آن بررسد مانند سرگذشت آن اشخاص معروف گردد که در سفرنامه‌های خود به طور یک نواخت می‌نوشتند که امروز از خواب برخاستیم و صبحانه خوردیم و بعد برآه افتادیم و آنگاه ناهار صرف کردیم و سپس استراحت نمودیم و پس از استراحت برآه افتادیم تا شب شد.

سرگذشت من هم در صومعه بودایی جدامیان، تقریباً همان‌طور بسود و هر روز شبیه بروز دیگر می‌گذشت.

یک روز بامداد که از خواب برخاستم از درون صومعه صدای شیون شنیدم و وقتی (فادیا) آمد ازاو پرسیدم چه خبر می‌باشد و او گفت راهنمای ما که رئیس صومعه بشمار می‌آمد فوت کرده است.

فوت راهنمای در صومعه واقعه‌ای بس تأثرآور بود برای اینکه راهنمای رئیس بزرگ صومعه بشمار می‌آمد و (فادیا) به من فهمانید که تعیین جانشین رئیس متوفی دوچار اشکال خواهد شد.

من برای دیدار جنازه رئیس صومعه به حجره او رفتم و دیدم به مناسبت مرگ باشلوق را از سرش برداشته‌اند و او نه بینی دارد و نه زنخ و از دو چشم وی بیش از یک نیم چشم باقی نمانده است.

مرض مخفی جدام از اندام آن پیرمرد غیر از سینه و شکم و دستها و پاهای

مجروح و آلوده به جراحت چیزی ننهاده بود.

و چون شست سال از عمر او می‌گذشت به شماره سال‌های وی بسودائیان عقب
جنازه او به چنگل رفتند و وی را سوزانیدند.

بعد ازانجام مراسم سوزانیدن جنائزه وقتی بودائیان جذامی مراجعت کردند
من رحشت زده دریافتیم که قصد دارند مرا به جای راهنمای رئیس صومعه کنند.
چون تصور نمودند که من (دوخا) رب‌النوع جذامیان هستم که می‌بایست آنها
را از زمین به جایی ببرم که در آنجا (جراحت ابدی) و رنج نیست.

در بین جذامیها مردی بود که من فقط بنام معاون رئیس او را می‌خوانم و وی
انتظار داشت که بعد از مرگ راهنمای رهبری آن قوم را بر عهده بگیرد.

من از خدا می‌خواستم که جذامیان مرا از مقام ریاست معاف نمایند و او را
رهبر خود کنند ولی بودائیان عقیده داشتند تا وقتی که من یعنی (دوخا) هست انتخاب
دبگری برای ریاست، امری خطا می‌باشد، من می‌دانستم که ریاست آن دسته برای
من تولید اشکالاتی خواهد کرد که فرار مرا بتأثیر خواهد انداخت و برای اینکه از
مسئولیت خود بکاهم و هم‌معاون را با خود دشمن نکنم گفتم من به بک شرط‌این ریاست
را بر عهده می‌گیرم و آن اینکه معاون در ازانجام کارها بامن مساعدت کند.

و اقدامی دیگر که باز در همان اوان اتفاق افتاد اینکه (فادیا) روزی به من
گفت می‌میدام که تو یک انسانی چون من هستی و نظر به اینکه جنبه خدائی نداری
از ازدواج من و تو با هم اشکالی ندارد و آیا حاضر هستی که مرا از لذت زناشویی
برخوردار کنی؟

می‌خواستم به او بگویم ای جذامی کثیف که طبیعت صورت تو را مسخ کرده
چگونه من می‌توانم بازی مانند تو ازدواج کنم در صورتی که مادرم برای من آرزوها
دارد.

ولی دیدم این حرف، دور از انصاف می‌باشد و اگر من زن مزبور را امیدوار به
ازدواج نمایم بهتر از این است که با یک جواب منفی وی را خصم خود کنم و گفتم

فادیا ... من به یک شرط حاضر می‌باشم با تو ازدواج کنم و آن اینکه کمک‌نمائی که من و تو از این صومعه فرار کنیم .

این واقعه با این اختصار که می‌شنوید انجام نگرفت و روزها ، زن مزبور مواطن و نگران من بود که فرصتی مقتضی برای ابراز عشق خود نسبت به من بدست بیاورد ولی بطوری که گفتم من مطالب را مختصر می‌گویم و می‌گذرم .

اگرمن به (فادیا) می‌گفتم که قصد فرار دارم او بطور حتم دیگران را مستحضر می‌نمود و از اجرای نقشه من جلوگیری می‌کرد ولی عشق ، عاملی قوی است که عاشق در راه وصال معشوق هر اصل و پرنسب را زیر پا می‌گذارد و در مغز و روح او جزو یک هدف باقی نمی‌ماند و آن اینکه هر طور شده خود را به آغوش معشوق برساند .

بدبختانه بعد از این وعده (فادیا) که خود را نامزد رسمی من تصور می‌کرد انتظار داشت که من او را در بربگیرم و ببوس در صورتی که رایحه مخصوص بدن او (ناشی از جراحات جذام) طوری مرا مشتیز می‌نمود که هر وقت او به من نزدیک می‌گردید می‌لرزیدم .

و برای اینکه خود را به من نزدیک نکند گفتم فادیا ما ایرانیان طبق رسوم ملی خودمان هرگز نامزد را در برابر نمی‌گیریم و نمی‌بوسیم مگر وقتی که مراسم عقد انجام گرفته باشد و عقیده داریم که در غیر این صورت مرتکب بک عمل نامشروع و قبیح شده‌ایم .

و اولین بسوی نامزدی ما روزی مبادله خواهد شد که تو رسماً به عقد من در آمده باشی

تاروzi که پاهای من نیرومند نشده بود جذامیها برای نگاهداری من که تصور می‌کردند خدای آنها هستم توجه زیاد مبنول نمی‌کردند ولی بعد از اینکه به حرکت درآمد دریافتیم که توجه و مراقبت آنها خیلی زیاد شد رئیس جدید با اینکه مرهون من بود و من از مقام ریاست به نفع وی صرفنظر کرده بودم او امری سخت برای محابیت از فرامن صادر کرد زیرا جذامی‌ها نمی‌دانم چگونه فهمیده بودند که من قصد

فرار دارم .

برای اینکه فادیا وعده خود را فراموش نکند مرتب به او می‌گفتم آیا حاضری که با من برای فرار کمک نمائی و او در جواب می‌گفت بله ... مشروط براینکه زن تو باشم و من هم می‌گفتم ما ایرانیان نمی‌توانیم زن بگیریم مگر اینکه با مراسم مخصوص او را بعد از عقد ازدواج در بیاوریم .

تا اینکه يك روز فادیا در کنار من نشست و از من پرسید که کشور تو کجاست؟ من روی زمین نقشه هندوچین و آنگاه در مغرب آن نقشه هندوستان و سپس پاکستان و بالاخره ایران را ترسیم کردم و گفتم کشور من اینجا می‌باشد (فادیا) گفت آیا حاضری که مرا با خود به ایران ببری و در آنجا من زن تو بشوم .

این سوال را زن بالحن تم سخراً میز بربل آورد یعنی من میدانم که تو دروغ می‌گوئی و محال است که تو مرا با خود به این کشور دور دست ببری (فادیا) درست می‌گفت و چگونه ممکن بود که من يك زن جذامی را بعنوان سوقات برای خانواده خود در تهران ببرم و بگویم که از هندوچین برای آنها تحفه آورده‌ام .

آن هم با توجه به اینکه در خانواده‌های ما ایرانیان مسائل مربوط به عروس و داماد يك نوع انعکاس مخصوص دارد که من نظیر آن را در هیچ کشور نشنیده‌ام فراموش نمی‌کنم وقتی که من طفل و تقریباً پنج شش ساله بودم دائی من که در آن موقع جوانی بیست ساله بود دختری را بحال نکاح درآورد که راجع به خواهر آن دختر، بعضی حرفاها میزدند و با اینکه در عرفت و طهارت خود آن دختر کسی تردید نداشت تا روزی که من در ایران بودم و با خانواده دائی ارتباط داشتم و با بچه‌های او بازی می‌کردم آن صحبت‌ها باقی بود من خیال می‌کنم دختر دائی من اکنون در ایران شوهر کرده و پسر دائی ام زن گرفته یا اینکه عنقریب ازدواج خواهد کرد معندها می‌توانم به جرئت بگویم که آن صحبت‌ها هنوز در خانواده ما باقی است و هر وقت که به جهتی راجع به زن دائی من صحبت کنند خواهند گفت که او خواهری داشته که بنا بر شهرت خیلی عفیف نبوده است .

آن وقت من چگونه می‌توانم زنی را با خود به ایران ببرم که باید در تمام عمر یک باشلوق روی صورت داشته باشد که کسی صورت نفرت‌انگیز اورا نبیند و چگونه مأمورین گمرکی و مرزی ایران ممکن است با ورود یک جذامی به خاک ایران موافقت کنند و از همه اینها گذشته من چطور می‌توانم با یک جذامی زندگی کنم . در کتاب مقدس و آسمانی ما صریح نوشته است که وقتی مرد بازن؛ مبتلا به مرض برص (جذام) شدند هر یک می‌توانند از دیگری طلاق بگیرد و این حکم صریح ثابت می‌کند که اسلام ازدواج یک زن جذامی را بایک مرد سالم و بر عکس جایز نمیداند .

(فادیا) درست فهمیده بود و من نمی‌توانستم او را با خود ببرم و وعده‌ای که من برای ازدواج به او دادم وعده‌ای کودکانه با وعده یک دیوانه بوده ، و ارزش نداشته و نمی‌توانسته است داشته باشد .

این بود که (فادیا) بعد از اینکه فهمید که کشور ما چقدر از هندوچین دور می‌باشد گفت دو خا ... من به یک شرط حاضرم که تورا از اینجا فرار بدهم و شرط مزبور این است که قبل از اینکه از هم جدا شویم ، در جنگل مرا از وصال خود برخوردار کنی گفتم فادیا ... این عمل از نظر رسوم و مقررات ما ناپسند است .

زن گفت ولی از نظر رسوم ما بودائیان ناپسند نیست برای اینکه در مذهب هند و چین ، اصل برای جاب و قبول است و وقتی زن حاضر شد که مردی را به زوجیت انتخاب کند و مرد هم حاضر گردید که زن را زوجه خود بداند در این صورت آن دو می‌توانند زن و شوهر واقعی شوند .

گفتم فادیا آخر تو ...

خواستم بگویم آخر تو جذامی هستی و اگر تو زن واقعی من شوی من نیز مبتلا به جذام خواهم شد ولی او موضوع را فهمید و گفت دو خا ... نفرت تو از من بدون مورد است زیرا تو نیز مبتلا به جراحت ابدی شده‌ای و اگر باور نمی‌کنی صورت خود را در آئینه نگاه کن .

وقتی این حرف راشنیدم تو گوئی سقف صومعه را یک مرتبه بر فرق من کوبیدند

زیرا نا آن موقع هنوز نمیدانستم که من مبتلا به برص شده‌ام (فادیا) رفت و آئینه‌ای برای من آورد و من دیدم روی صورت لکه‌های درشت و سرخرنگ به وجود آمده که وقتی دست روی آنها می‌گذارم هیچ نوع احساس نمی‌کنم و مثل اینکه دست راروی یک قطعه چوب گذاشته‌ام من می‌دانستم به زودی لکه‌های مزبور مبدل به قرحده‌هایی چون فرحة آبله خواهد شد و زخم خواهد گردید و با هر زخم مقداری از گوشت بدن من از بین خواهد رفت.

اگر نا آن موقع عزم من برای فرار جدی بود بعداز اینکه صورت خود را در آئینه دیدم تصمیم من قطعی گردید و با خسود گفتم تا وقتی اعضای بدنم، ذره ذره، برادر برص از بین نرفته، و استخوانهایم عربان نگردیده . باید از این جهشم خود را نجات بدهم.

و برای مردی چون من که مرض برم در مغز استخوانم مؤثر شده دیگر چه اهمیت داشت که یک بار بایک زن جدامی چون فادیا محشور شوم یا نشوم و لذا بدوا گفتم فادیا من پیشنهاد تو را می‌پذیرم و حاضرم که تو را زوجة خود ولی بطورموقت و فقط برای مدتی که در هندو چین هستم بدانم مشروط براینکه برای فرار به من کمک کنی، فادیا گفت چه موقع مایل به فرار هستی؟ گفتم هرچه زودتر بهتر ولی من برای فرار احتیاج به لباس دارم زیرا لباس نظامی من ژنده شده است (فادیا) گفت من برای تو یک دست لباس سفید از مخزن معبد خواهم آورد گفتم دقت کن که لباس مستعمل نباشد.

(فادیا) گفت ما در مخزن صومعه دارای البسه‌ای نوهستیم که هنوز کسی آنها را در بر نکرده است.

فصل یازدهم - فرار

در فصل قبل تذکر دادم که حوادث را تا موقع فرار خود از هندوچین با اختصار برگزار می‌کنم زیرا وقایع یک نواخت جدام خانه و دبدار جدامی‌ها، و علاقه‌ای که آنها برای حفظ من داشتند برای خوانندگان قابل ملاحظه نخواهد بود.

دو شب دیگر فادبا یک دست لباس سفید از نوع البسه‌ای که در هندوچین متداول است برای من آورد و قدری بعد از فرود آمدن تاریکی بهمن گفت از جا برخیزم و براه بیفتم.

(فادبا) بهمن گفت اثاث خصوصی خود را بردارم ولی من جز یک کیف پول که قدری وجه در آن بود و چند قطعه کاغذ چیزی نداشتم و همانها را برداشتم و براه افتدام و (فادبا) از راهی که ما با جدامیها برخوردمی کردیم مرا وارد چنگل کرد.

در راه من از مارها خیلی می‌ترسیدم زیرا شنیده بودم که در آن حدود مار عینکی که زهری کشته دارد فراوان است ولی (فادبا) مرا خاطر جمع کرد و گفت مارها بهما کاری ندارند زیرا از بوی (جراحت ابدی) فرار می‌کنند.

این موضوع را بدوسی نمی‌پذیرفتم ولی بعد در نزدیکی فرودگاه که عنقریب راجع به آن صحبت خواهم کرد به صحت این نظریه پی‌بردم و دانستم که جانوران از بوی جدامیان فرار می‌کنند و به آنها نزدیک نمی‌شوند.

بعد از اینکه نزدیک یک ساعت و نیم راه پیمودیم به رودخانه‌ای رسیدیم که روی نقشه به نام (سیک) موسوم است و این همان رودخانه‌ای بود که کانالی از آن حفر کرده بودند که آب به صومعه بیاورند. پیش از اینکه فادبا از من جدا شود گفت اینکه موقعی است که به وعده خود وفا کنی و مرا از وصال خود برخودار نمائی و گرنه برای فرار با تو کمک نخواهم کرد. من منتظر زن جدامی را اجابت کردم زیرا چاره‌ای دیگر نداشتم و بعد وی را به کنار رود آورد و قابقی را که به درختی بسته بودند بهمن نشان داد و گفت سوار شو و در امتداد رود به طرف پائین برو و اگر به

مسافرت ادامه بدهی ، فردا غروب به فرودگاه (میزوفون) خواهی رسید و در آنجا سفیدپوستان فراوان هستند و هر طور که برای تو میسر باشد خواهی توانست عزیمت نمائی .

من بدون تأثیر زیاد از فادیا خداحافظی کردم و برآه افتادم و چون در امتداد جریان آب حرکت می کردم مجبور نبودم که پارو بزنم و فقط می بایست دقت کنم که قایق از وسط رودخانه عبور کند تا به تنه های درخت واقع در سواحل آن برخورد ننماید و نشکند.

بعد از اینکه روز شد قابق را کنار ساحل آوردم و قدری از شاخه های اشجار و علف ها را چیدم و سایه بانی برای محافظت در قبال آفتاب به وجود آوردم و تا غروب آفتاب راه همیودم در راه گاهی به زورق یا قایقهای دیگر بر می خوردم ولی کسی با من کاری نداشت تا اینکه قبل از غروب آفتاب از دور برج بی سبیم فرودگاه را دیدم.

فرودگاه مزبور از فرانسویان بود ولی اگر من خود را معرفی می کردم یگانه نتیجه های که می گرفتم این بود که مرا در یک جذام خانه دیگر جا میدادند زیرا علائم مرض طوری در صورت من آشکار شده بود که در نظر اول شناخته می شدم.

وقتی که آفتاب غروب کرد نزدیک فرودگاه، قابق را روی خاک قرار دادم و بر زمین دراز کشیدم. موش های صحرائی بزرگ که در اول شب از سوراخ ها بیرون می آیند به من نزدیک شدند و من خیلی ترسیدم که مبادا مرا مجروح نمایند ولی آنها بعد از اینکه مرا بوئیدند فرار کردند و دانستم از مرض جذام من فرار می نمایند و فادبا راست می گفت که جانوران به جذامیها کاری ندارند.

مدتی صبر کردم تا هوا تاریک شد و بعد به فرودگاه نزدیک شدم در مدخل فرودگاه دوسر باز فرانسوی نگهبانی می کردند و یک هواپیمای بزرگ و سط فرودگاه روی (خیابان پرواز) دیده می شد.

چون ورود به فرودگاه از مدخل آن امکان نداشت من فرودگاه را دور زدم و

از طرفی که نگهبان موجود نبود وارد فرودگاه گردیدم و به مناسبت تاریکی هیچ کس مرا نمی دید.

با سرعت خود را به هواپیما رسانیدم و از پله هایی که برای سوارشدن مسافرین کنار آن نهاده بودند بالا رفتم و دستگیره درب هواپیما را گرفتم ولی در را قفل کرده بودند.

از فرط نا امیدی عرق سرد از سرو صورتمن جاری شد ، زیرا من امیدوار بودم که بوسیله هواپیما بطور قاچاق از آن فرودگاه فرار کنم در صورتی که درب آنرا بسته بودند.

چون وسیله ای دیگر برای فرار نداشتیم ، چون از هر بندر و مرز که می خواستم فرار کنم به مناسبت اینکه جذامی بودم مرا توقيف می کردند و مانع از خروج من می شدند.

یک مرتبه فکری به خاطرم رسید و به طرف چرخهای هواپیما ، زیر نمی بزرگ آن دویدم چرخ ها به قدری بزرگ بود که ارتفاع آنها تفاوتی با ارتفاع قامت من نداشت .

من از چرخ طرف راست بالا رفتم و هازوهای پولادین چرخ را گرفتم و باز خود را بالا کشیدم زیر نمی هواپیما یک حفره بزرگ وجود داشت که وقتی طیاره به هر راز درمی آید خلبان چرخ را بلند می کند و در آن حفره جا میدهد.

در حفره مزبور چند رشته لوله و کابل (سیم) قطور به نظر می رسید و من بادست خود در تاریکی وسعت حفره را اندازه گرفتم و دیدم وقتی چرخ در آن جا بگیرد باز در قسمت فوقانی حفره (انتهای) آن قدر فضای خالی هست که من بتوانم در آن جا پنهان شوم مشروط براینکه دراز بکشم.

یک ساعت گذشت و یک مرتبه عده ای اطراف هواپیما آمدند و من احساس می کردم که یک ارابه را که دارای چرخهای لاستیکی است روی زمین می کشنند و مثل اینکه باد چرخهای هواپیما را زیاد می کنند.

بکی به دیگری گفت حال که تو میروی بهتر این است که آدرس دختر قهوه‌ای رنگی را که دو روز قبل دیدم با او بودی بهمن بدھی. دیگری گفت تو که زن داری آدرس او را میخواهی چه کنی؟

اینان به زبان فرانسوی که من خوب می‌فهمیدم صحبت می‌کردند و بعد خلبانان هواپیما با بلک انوموبیل آمدند و در حالی که صحبت می‌کردند سوار طیاره شدند آنگاه مسافرین وارد گردیدند و من بدون اینکه آنها را ببینم از طرز تکلم هر دسته، تشخیص می‌دادم چکاره هستند.

بالاخره درب هواپیما را بستند و پله کان را از جلوی آن برداشتند و من حدس زدم که دنایق قطعی فرا رسیده است.

یک مرتبه موتورهای هواپیما به گردش درآمد، و گرچه من در آن حفره، مستقیم در معرض باد موتورها نبودم اما گاهی، موجی از باد وارد حفره من می‌گردید. غرش موتورها شدیدتر شد و هواپیما برای افتاد و من محکم سا دست و پا لوله‌های درون حفره را گرفته بودم زمین طوری به سرعت از جلوی چشم من می‌گذشت که مجبور شدم چشمها را ببندم و ناگهان با غرسی شدیدتر، هواپیما از زمین جدا گردید و لحظه‌ای بعد یک سلسله صدای‌های فلزی به من نشان داد که چرخ هواپیما بالا می‌آید تا این که در داخل حفره جا بگیرد.

این لحظه، خطرناکترین لحظه زندگی من، در آن حال بشمار می‌آمد و چرخ، با بلک حرکت تدریجی بالا آمد و درون حفره، به فاصله چند سانتیمتری صورت من ایستاد و دیگر تکان نخورد و من آهی عمیق، از دل کشیدم و وزن بدن خود را که تا آن لحظه روی دستها و پاهای بود روی چرخ انداختم و مثل اینکه بالای یک دوشک نرم لاستیکی دراز کشیده‌ام.

بوی لاستیک و بتزین نه فقط مرا اذیت نمی‌کرد بلکه بعداز روایح متغیر جذامیها بهمن لذت میداد.

پرواز، برای من، با بهترین مقتضیات ممکن، انجام گرفت ولی من در فکر

فروآمدن هواپیما بودم که درآن موقع چه خواهد شد و آیا ممکن است که وقتی
چرخ از تنے جدا میشود خود را نگاه دارم یا نه .



فصل دوازدهم - قرحدهای جذام از بدن من بیرون زد

با خجالی آسوده که اقلا تا فرودگاه دیگر واقعه‌ای پیش نخواهد آمد روی لاستیک
چرخ هواپیما دراز کشیده بودم .
و بک مرتبه بددم که لاستیک هواپیما تکان خورد .
این تکان با این که کوچک بود من آن را در تمام سلولها و ذرات وجود خود

۱- هنگامی که هواپیما اوج می‌گیرد خلبان به وسیله دستگاهی که با هوای فشرده شده کار
می‌کند چرخهای هواپیما را، درون حفره‌هایی که زیر تن هواپیما قرار گرفته جا می‌دهد
تا اینکه به اصطلاح خلبانان، بادپری هواپیما اصلاح شود یعنی، چرخهای بزرگ هواپیما،
مقابل باد مقاومت نکند و از سرعت طیاره نکاهد و طبعاً وقتی هواپیما بر زمین می‌نشیند
چرخها، از حفره مزبور بیرون می‌آید، و وضع اول را پیدا می‌کند و هواپیما، روی چرخها،
در فرودگاه بر زمین می‌نشیند.

(متترجم)

احساس نمودم و بدون این که بدانم چه می‌کنم و عمل من دارای چه نتیجه خواهد
بود محکم لوله‌های فوقانی را که در آن فضای خالی یافت می‌شد گرفتم.
من نمی‌دانستم که لوله‌های مزبور برای چه در آنجا نصب شده (بعد فهمیدم
آن لوله‌ها راه عبور هوای فشرده شده برای فرمان دادن به چرخ‌های هواپیما است)
ولی این را می‌دانستم که باید محکم لوله‌ها را گرفت.

در حالی که با دو دست لوله‌ها را گرفته بودم لاستیک بزرگ زیر پای من به
حرکت درآمد و از حفره جدا گردید.

نیروی دو بازوی من آنقدر نبود که بتواند بدنم را نگاه دارد چون بالاخره من
از ناخوشی برخاسته بودم و سنگینی بدن من روی لاستیک قرار داشت و هرقدر چرخ
پائین می‌رفت قسمت تحتانی بدن من هم با آن نزول می‌نمود ولی لوله‌ها را بالای سر،
رها نمی‌کردم.

یک باد مهیب، سریع‌تر از بزرگترین طوفان‌هایی که در عمر خود دیده بودم
بدنم را روی لاستیک تکان می‌داد.

و احساسی مخوف‌تر از وحشت، برمن غلبه کرده بود از تمام مسامات وجود
من براثر خوف، عرق بیرون می‌ریخت و براثر وزش باد فوراً خشک می‌شد و یک بوی
عفن شبیه به بوی لاشه‌ای که در قبر متلاشی گردیده باشد از بدن من به مشام می‌رسید
و من می‌فهمیدم که بوی مزبور رایحه قرحة‌های ج Zam است.

زیرا از بدن و صورت من، تاول‌های بزرگ جذام که آنا از آن چرک خارج می‌شد
بیرون زده بود.

من نمی‌دانستم که مقتضیات این مرض چنین است که تا چندی لکه‌های آن
شبیه به لکه‌هایی که بعد از سوختگی در بدن به وجود می‌آید در سطح بدن پدیدار
می‌شود، و یک مرتبه، به فاصله بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت این لکه‌ها مبدل
به تاول می‌شود و از تاول‌ها چرک بیرون می‌آید آن‌هم چرکی متغیر که هیچ تفاوت با
بوی لاشه ندارد.

ولی درد شدیدی که در بازوها احساس می‌کردم، و وحشت سقوط در آن فضای خالی مانع از این بود که بوی مکروه جذام زیاد مرا به خود مشغول کنم.

من مانند کسی بودم که او را از دو دست در بالای یک برج آویخته‌اند ولی برج در اینجا افاده معنی نمی‌کند و باید بگوییم مثل کسی بودم که از دو دست او را از بالای آسمان آویخته‌اند و در همان حال تمام عفایت‌ها یا شیاطین اساطیر الاولین مشغول تکان دادن او هستند نا اینکه وی دست‌های خود را رها کند و به زمین بیفتند. چون طوفانی که از حرکت چهار ملنگ هواپیما بر می‌خواست از هرنوع بود که شما تصور آن را بگنید مخفی‌تر بود.

از شدت خوف مثل اینکه تمام گوشت‌های من بصورت عرق ذوب می‌شود و در یک لحظه مبدل به بخار می‌گردید زیرا باد شدید آن عرق را در لحظه‌ای خشک می‌نمود.

از سر تا پای من، انگار در هر نقطه از کالبدم یک سیخ داغ فرو می‌رفت زیرا خستگی بازوها از یک طرف و فشار باد از طرف دیگر مرا فیما بین دو فشار قرار داده بود که یکی فشار خارجی و دیگری فشار جسمانی بشمار می‌آمد. دیدم دیگر نمی‌توانم وزن بدن خود را، گو اینکه، مقداری از آن روی چرخ هواپیما قرار گرفته بود نگاه دارم.

دردی که در بازوها خود احساس می‌نمودم آنقدر شدت داشت که وحشت مرک براثر سقوط در فضای خالی و متلاشی شدن روی زمین، درقبال آن کوچک می‌نمود. زیرا وحشت مرک نسبت به درد شدید بازوها جزو واقعه آینده بشمار می‌آمد و من هنوز نمی‌دانستم وقتی از بالا سقوط کردم چه خواهد شد. و حدس می‌زدم که نباید رنج من طولانی گردد زیرا در یک چشم برهمنزدن بدنم متلاشی می‌شود و هرنوع حساسیت، و درد، از بین می‌رود.

من نمی‌توانستم بفهمم تا زمین چقدر ارتفاع دارم و چون در گذشته بارهای برابر

مانورهای چتر بازی سواره‌ها پیمایان نظامی شده بودم با خود می‌گفتم بحتمل ارتفاع هواپیما نسبت به زمین هزار متر یا هزار و پانصد متر است.

در آنجا مثل این که فرودگاهی وجود نداشت که طیاره روی آن بر زمین بنشیند و چرخ به خودی خود جدا شده بود.

چون اتفاق می‌افتد که گاهی چرخ هواپیما بر اثر تکانهای طیاره که درون چاههای هوایی می‌افتد از جای خود تکان می‌خورد.

در لحظه‌ای که خود را آماده کرده بودم که دو دست را رها کنم و خویش را به مرکز بسپارم چرخ هواپیما یک مرتبه بالا آمد.

شاید خلبان‌ها متوجه شدند که چرخ از جای خود خارج گردیده زیرا هرواقعه کوچک و بزرگی که در هواپیما روی می‌دهد به صورت چرا غهای سبز و قرمز روی تابلوی رانندگی هواپیما نقش می‌بنند.

چرخ سنگین و عظیم مثل یک سنک آسیاب وحشت آور بالا می‌آمد و من اگر قدری دیر می‌جنبیدم ممکن بود که بین چرخ و دیوار آن حفره، به کلی خرد شوم. با این که خیلی سرعت به خرج دادم باز وقتی چرخ بالا آمد و تنه مرا به طرف بالا، یعنی سقف حفره، پرتاپ کرد دست چپم بین جدار حفره و لب چرخ گیر نمود. و با زحمت دست چپ را از آنجا بیرون آوردم و دردی غیرقابل تحمل به من مستولی شد.

من در تاریکی نمی‌توانستم بفهمم دستم چه شده ولذا آنرا به لب بردم و مایعی گرم و شور از دستم وارد دهان گردید و همین وقت دریافت که دوانگشت ندارم. دوانگشت دست چپ من برای این که بین چرخ و جدار هواپیما گیر کرده بود قطع شد، خون از آن فرومی‌ریخت تنها کاری که توانستم در آن تاریکی روی لاستیک چرخ هواپیما بکنم این بود که گرسنگم و آنقدر اشک ریختم که نمی‌دانم برای خون انگشت‌ها یا اشک چشم، همه سینه‌ام مرطوب شد.

با خود می‌گفتم من چه گناهی کرده‌ام که باید گرفتار این مكافات‌ها شوم.
و چرا تمام این بدبهختی‌ها باید برای من یک نفر بوجود بیاید؟
آیا کسانی که اکنون در تهران در ویلاها یا استخرهای شمیران مشغول تفریب
و خنده و عیش هستند می‌دانند که یکی از هم‌وطنان آنها بین زمین و آسمان در بک
حفره سیاه که از بوی بنزین و لاستیک اشبع شده، بر بدبهختی خود می‌گرید.
آیا کسی هست که در این لحظه در تهران یادی از من بگند؟
نه ... نه ... من یقین داشتم که هیچ‌کس در تهران و نه در نقاط دیگر ایران
به باد من نیست فقط یک نفر ... آن هم مادرم ... به فکر من می‌افتد ولی نهدرهمه وقت،
بلکه هنگامی که خود را تنها می‌بیند یا اینکه به نماز ایستاده مشغول ادای فریضه
است.

ترسیدم همه خون بدنم از راه دو انگشت قطع شده از بین برود.
و انگشت‌ها را در دهان گذاشتم بدون اینکه بمکم.
مدتی خون از آنها فرو می‌ریخت تا این که رفته رفته خون انگشت‌ها بندآمد.
و این را از عدم وجود مایع شور در دهان خود احساس می‌کردم.
زیرا تا وقتی که خون می‌آمد دهان من از مایع شور پر می‌شد و من هم آن را
بیرون می‌ریختم و گاهی می‌بلعیدم.
اگر گاهی فراموش می‌کردم که انگشت‌های من قطع شده درد شدیدی که از
انگشت تا مغز ادامه می‌یافت این موضوع را به باد می‌آورد.
زیرا یک مرتبه چون میله‌ای سرخ که در بازویم فرو نمایند، از نوک انگشت‌ها
تا آنجا که عضلات بازو متصل به گردن و سر می‌شود تیر می‌کشید.
در این حال غرش موتورهای هواپیما ادامه داشت و تمام تنه آن ماشین بالدار
از فشار ملخ‌ها و طوفانی که بوجود می‌آمد می‌لرزید.

گاهی احساس می‌کردم که هواپیما در وسط غرش موتورها قاه قاه بر بیچارگی
من می‌خندد گاهی هم احساس می‌کردم که موتورها اسم مرا صدا می‌زدند در اطاق

هوایپیما این غرش کرکننده و لرزه آور را که سبب می شود که همه استخوانها، بلکه هر قطره از خون بدن، در عروق، به لرزه در بیا پد، نمی شنیدند.
زیرا دیوار و درهای اطاق هوایپیما را طوری می سازند که صدا به درون اطاق نفوذ نمی نماید.

ولی آنجا که من بودم وسیله‌ای برای جلوگیری از نفوذ صدای ملخ‌های هوایپیما وجود نداشت.

و بر عکس چون، بازوهای چرخ هوایپیما و لوله‌های درون محفظه و دیوار آن حفره فلزی بود صدارا بیشتر وسیع و پرقوت می‌کرد و امواج صدا طوری مرا می‌لرزاند که تصور می‌کردم درختی هستم که باد مرا تکان می‌دهد.

درد دست و این صدای دائمی، و لرزه‌های هوایپیما که گاهی درون چاههای هوایی می‌افتد طوری مغز مرا از کار آنداخته بود که به هیچ چیز نمی‌توانستم فکر کنم. من در آن ساعت‌ها اگر می‌خواستم یک عمل ساده جمع و تفربیق حساب را به انجام برسانم و چهار و پنج را باهم جمع نمایم نمی‌توانستم حاصل آنرا که رقم ۹ است پیدا کنم.

مغز خود را مانند یک کوره یا یک سرداد یا توپل تاریک می‌دیدم که در آن هیچ وجود ندارد و فقط یک نقطه روشن، مانند یک شمع از دور در آن می‌درخشید و آن نقطه روشن (تهران) بود.

من می‌خواستم خود را به تهران برسانم و هنوز متوجه نشده بودم که رفتمن به تهران، چقدر احتمانه است.

گرچه من در تهران مادر و خواهر خود را میدیدم و هوای پاک دامنه البرز را استنشاق می‌کردم و با رفقائی که سالها از دیدار آنها محروم بودم تجدید دیدار می‌نمودم.

ولی همه اینها برای من فایده نداشت.

زیرا بازگشت من به خانواده فقط بک نتیجه می‌بخشد و آن اینکه مادر و خواهر و بچه‌ها را جذامی می‌کرد. همچنان که شما می‌دانید چگونه است و من نمی‌توانم در اینجا بیان کنم بهم می‌گفتند:

- آیا خبر دارید.

- نه ...

- فلازی آمده است.

- آیا همان که رفته بود، پاریس تحصیل کند؟

- آری،

- ولی می‌دانید چه سوغاتی آورده.

- نه ...

- او با مرض عجیبی آمده که از بدنش بوی لاشه متعفن به مشام میرسد و دکترها می‌گویند جذام است.

- جذام ۹۹ ...!

- آری ... همان مرض عجیب که می‌گویند هزار مرتبه از سل بدتر است و ناخوشی عمر باید از شهر دور باشد و در نقطه‌ای دورست زندگی کند.

- خوب ... غیر از جذام چه آورده است؟

- هیچ ... و هرچه پول داشت در پاریس خرج عیاشی کرده و بدون این که تحصیلی نموده باشد دست از پا درازتر مراجعت کرده است.

در آن حفره تاریک هنوز مغز من قادر نبود ادرالث کند که مراجعت من به تهران نه فقط فایده ندارد بلکه بک نوع ننگ خانوادگی است.

و همان بهتر که مادرم تصور نماید پرسش در جنگ‌های هند و چین کشته شده و جنازه او را پیدا نکرده‌اند.

همان بهتر که خواهرم وقتی عکس مرا به دختران همسال خود نشان می‌دهد با

آه واندوه بگوید افسوس... من آرزو داشتم شب عروسی برادرم را ببینم ولی جوانمرک شد.

همان بهتر که دوستان و آشنايان انسان را مرده بدانند ولی او را جذامي و (دست از پا درازتر) مشاهده نکنند.

وه... که چقدر هوا سرد است ...

در اين مملكت گرمسيركه در زمين انسان از حرارت آفتاب کباب می شود در طبقات بالا برودت، شبیه به برودت قطب شمال حکمفرماست.

لباسی که من در بر داشتم پارچهای سفید و نازک بود و مرا در قبال برودت طبقات فوقاني هوا حفظ نمی کرد.

باد هم از يك طرف حفره داخل و از طرف ديگر خارج می گردید و من طوري به لرزه افتاده بودم که دهان خود را بستم که نکند برهم خوردن دندانها سبب شود زبان خود را قطع نمایم.

من بعد از جهنم هندوچين گرفتار زمهيربر پرواز با هواپيما شده بودم. وقني برای عمليات چتر بازي می رفتم به مناسب داشتن لباس و اسلحه و چتر نجات و آذوقه و چيزهای ديگر هیچ برودت طبقات فوقاني هوا را احساس نمی نمودم. به علاوه درون اطاق هواپيما جا داشتيم نه در معرض طوفان ملخهای هواپيما. با خود می گفتم اگر روزی بباید که من برای هموطنان خود حوادثی را که از زمان خروج من از هواپيما و باز کردن چتر نجات تا این لحظه روی داده نقل کنم آیا باور خواهند کرد؟

نه. آنها اين حوادث را باور نخواهند نمود و تصور خواهند کرد که من دروغ می گویم و چون جهانبدیه شده ام به قول سعدی زياد دروغ بر زبان می آورم. بدتر از صدای ملخها، افتادن طیاره در چاههای هوائی بود.

تا کسی سوار هواپيما، به خصوص در مناطق گرمسير نشده باشد نمی داند چاههای هوائی چیست؟

یک مرتبه مثل این بود کسه زمین دهان باز می‌کند و انسان را در خود فرو می‌برد.

یا مثل این بود که انسان درحالی که در خیابان راه می‌رود یک مرتبه چاهی زیر پای او باز می‌شود و در آن سقوط می‌نماید.

و وقتی به ته چاه می‌رسد، تمام امتعاء و احساء او بر اثر نکان شدید نزدیک است از دهانش بیرون بریزد.

آنقدر سقوط در چاههای هوایی نکرار شد و معده و امتعاء من زیرو روگردید که تصور می‌کنم که از حال رفتم.

در حال بیخودی خواستم قدری دعا بکنم که شاید خداوند با کمک دعا مرا نجات بدهد.

ولی دعاهایی که در طفولیت از مادرم آموخته بودم به یاد نمی‌آمد.

یکی از دعاهایی که مادرم بقداز نماز زیاد می‌خواند این دعا بود:

- «امن یجیب المضطر اذا دعاه...» که من نمی‌دانم آیا در اینجا املای آن را درست می‌نویسم یا اینکه اشتباه می‌کنم.

این دعا را هر بار شروع می‌کردم ولی فقط دو سه کلمه اول آن را به خاطر می-آوردم.

و بقیه دعا هر قدر که می‌کوشیدم به یاد نمی‌آمد.

مثل اینکه خداوند متعال هم مرا مورد قهر قرار داده بود.

و نمی‌خواست که من دعائی را تلاوت کنم که سبب نجات من گردد.

بعد مثل اینکه کاملاً از حال رفتم با اینکه دوچار هذیان شدم.

چون دیگر خود را نمی‌شناختم و تصور می‌کردم آن کس در آن حفره نشسته شخصی است که با من ارتباط ندارد.

باور کنید که اسم خود را هم فراموش کرده بودم و نمی‌توانستم به یاد بیاورم که هستم.

از لرزه‌های شدیدی که بر من مستولی می‌شد و نمی‌توانستم به هیچ طور خود را
گرم نمایم احساس می‌کردم تب کرده‌ام.

برای این که خود را گرم کنم به طبقهٔ فوکانی حفرهٔ پناه می‌بردم چون از لوله‌
های فلزی قدری حرارت بیرون می‌آمد و هوای فشرده شده درون لوله‌ها گرم بود.
غرش‌های ملغ و سقوط در چاه‌های هوایی و وزش باد و صداهایی که از
حرکت طیاره بر می‌خاست و به قهقهه دیوهای دیوانه شباهت داشت رفته رفته یک
نواخت شد.

و مجموع آن صدایها به شکل یک نوع صدای متحدهٔ الشکل چون فرو ریختن یک
آبشار بزرگ درآمد و من وقتی به صدای آبشار گوش می‌دادم خیال می‌کردم که روی
رودخانه مشغول راندن زورق هستم.

بعد نمی‌دانم چه شد، و آنچه بیشتر محقق می‌باشد این که من به کلی هوش و
حواس را از دست دادم.

فصل سیزدهم - فرود آمدن بر فرودگاه

نردیدی وجود ندارد که من خوابیده بودم.

اگر نخوابیده بودم از صدای فلزی ترمز چرخ طیاره بیدار نمی‌شدم.
این صدا ثابت می‌کرد که عنقریب چرخ طیاره از حفره جدا خواهد شد و این بار
به احتمال قوی هواپیما روی یک فرودگاه بزرگی خواهد نشست.
مرتبه اول دستهای من سالم بود.

و اینک بیش از یک دست سالم ندارم.

و با همین یک دست می‌باشد که هنگام خروج چرخ از حفره خود را درون آن محفظه نگاه دارم ، بهزمن نیفتم:

با دست راست محکم یکی از لوله‌های فوقانی محفظه را گرفتم.

با دست چپ زاویه‌ای به وجود آوردم بطوریکه آرنج من گوشۀ زاویه را تشکیل می‌داد و آرنج را روی یکی از لوله‌ها قرار دادم.

نا اینکه قدری از وزن بدن من روی دست چپ بیفتند.

گفتم که استفاده ازانگستان دست چپ بهمناسبت قطع دو انگشت به کلی غیر ممکن بود.

از بیم آنکه مانند مرتبه قبل دو بازوی من نتواند وزن بدن را تحمل کند ، دو پای خود را هم به سقف محفظه به لوله‌ها وصل کردم.

در آن حال مانند خفashانی بودم که هنگام شب خود را از سقف می‌آویزند که بخوابند.

من هم با دو دست و دو پا از لوله‌های سقف آویخته شده‌ام.

یک مرتبه چرخ هواپیما از حفره جدا شد و پائین رفت و یک روشنایی خیره - کننده با بادی شدید مرا در بر گرفت.

روشنایی مزبور از چراغهای فرودگاه به وجود می‌آمد.

و باد از حرکت ملخ‌ها تولید می‌شد.

و بدون اینکه مانع مقابله حفره وجود داشته باشد باد داخل محفظه مزبور می‌گردید.

یک وقت دریافتم که وزن بدن من برخلاف مرتبه اول زیاد نیست.

و بازوهايم درد نمی‌کند و تقریباً بدون زحمت خود را از سقف حفره آویخته‌ام. من از این واقعه حیرت نکردم.

زیرا می‌دانستم که هواپیما در حال فرود آمدن است.

چون طبق قاعده طبیعی وقتی طیاره فرود می‌آید هر جسمی که درون طیاره است سبک می‌شود.

همه مسافرین هواپیماهنجام فرود آمدن طیاره این نکته را دریافتند که احساس سبکی می‌نمایند.

ما وقتی سرباز بودیم هنگامی که سوار هواپیما می‌شدیم خوب تشخیص می‌دادیم که فرق بین صعود و نزول چیست.

وقتی هواپیما صعود می‌کرد و به طرف طبقات بالا می‌رفت ما نمی‌توانستیم یک جعبه فشنگ را که بیست کیلو گرم وزن داشت از کف طیاره بلند کنیم.

ولی وقتی هواپیما فرود می‌آمد و رفتار فتنه ارتفاع آن کم می‌شد ما جعبه‌های فشنگ را که شصت کیلو گرم وزن داشت بدون اشکال از کف طیاره بلند می‌کردیم.

من خلبان نیستم ولی از بس سواره هواپیما شده‌ام از هر صدا می‌توانم بفهمم خلبان در چه کار است.

مثلا در حالی که طیاره فرود می‌آمد دیدم که صدای ملخ‌ها عوض شد و فوراً دریافتیم که راننده حرکت ملخ‌ها را خفیف کرده و در بعضی از طیارات حتی پره ملخ‌ها را هم کوتاه می‌کنند یعنی هر پره ملخ که بیک مترونیم طول دارد، درازای آن به یک متر می‌رسد زیرا چون هواپیما تقریباً همه بنزین خود را مصرف کرده و خیلی سبک شده، احتیاج به پره‌های طولانی، برای پرواز ندارد.

من می‌دانستم که در آن موقع سرنوشت من وابسته بدم است که هواپیما هنگام نشتن برزمین قدری تکان بخورد یا اینکه خلبان در لحظه آخر که قصد دارد برزمین بنشیند یک مرتبه تضمیم خود را تغییر بدهد و هواپیما، بقدر چند متر اوچ بگیرد. از این وقایع زیاد اتفاق می‌افتد و در آخرین ثانیه خلبان احساس می‌کند که نمی‌تواند درست روی فرودگاه بنشیند و طیاره را بالا می‌برد و تکان آن کافی است که مرا از درون حفره پائین بیندازد.

این واقعه هم اگر اتفاق نیفتند یک ناهمواری زمین که سبب خواهد شد هواپیما

تکان بخورد برای پرتاب کردن من بزمین کافی است.

من از آن می ترسیدم که وقتی طیاره بزمین فرودگاه نشست قبل از اینکه من پرتاب شوم و سقوط نمایم قسمتی از لباسم پایکی از اعضاي بدنم به یکی از سیمهای لولهای دنده هایی که فقط کارشناسان میدانند وظائف هر کدام چیست گیر نماید و مرا روی زمین بکشد و بدنم را قطعه قطعه نماید زیرا هواپیما وقتی روی زمین فرودگاه قرار می گیرد قبل از اینکه توقف کند اقلاً ساعتی یکصد کیلومتر سرعت دارد و با این سرعت هرجسمی که بوسیله هواپیما روی زمین کشیده شود پاره خواهد شد.

خوب بخاطر می آورم که در گذشته یکی از چتر بازهای ما که چتر او بدم طیاره گیر کرده بود همین گونه روی زمین کشیده شد و هنگامی که هواپیما متوقف گردید از لشه وی غیر از یک قطعه گوشت که درست تشخیص داده نمی شد که چیست هیچ چیز باقی نماند.

چون در آن حال هیچ نوع مرجع امید و تکیه گاه نداشم بی اختیار شروع به خواندن دعا کردم و یکی از ادعیه را که درخانواده خودمان آموخته بود بربان آوردم. وقتی که هواپیما به زمین نشست من از فرط وحشت فریاد زدم ولی صدای موتورهای هواپیما مانع از این بود که صدای فریاد من شنیده شود.

تماس هواپیما با زمین تمام قسمت های پولادین و فلزی طیاره را که من به آن چسبیده بودم به لرزه در آورده.

و چون براثر تماس طیاره با زمین وزن بدن من یک مرتبه زیاد شد روی بازو های خوبش فشاری شدید را احساس می کردم.

و با خود می گفتم هر طور که هست من باید پایداری کنم.

هر طور که ممکن است باید خود را نگاهدارم تا اینکه به زمین نیفتم و زیر چرخهای طیاره له نشوم.

اول که طیاره وارد فرودگاه گردید چشمهاي من با روشنائی انس نداشت و نمی توانستم درست اطراف فرودگاه را ببینم.

ولی بعد از اینکه قدری هواپیما در زمین فرودگاه جلو رفت و دیدگان من با زمین و اطراف انس گرفت.

و توانستم زمین فرودگاه را زیر پای خود ببینم.

آبا شما که این سطور را می خوانید سوار هواپیما شده اید یا نه؟
و اگر شده اید میدانید هنگامی که هواپیما بر زمین می نشیند خلبان، چرخها را ترمز می کنند.

و هرگاه ترمز سبب می گردد که طیاره یک مرتبه تکان بخورد.

و با هر تکان طوری بازو های من به درد می آمد که پنداری نزدیک است استخوان های دو بازوی مرا از کف جدا نمایند.

با این وصف با دندان لبها را طوری گزیدم که خونین گردید و با خود گفتم هر طور شده من باید خود را نگاهدارم و نگذارم بر زمین بیفتم.
من از فرط درد می گریسم و در قلب خود نسبت به خلبان خشمی شدید احساس می نمودم.

با اینکه بدون شک وی از حضور من درون حفره چرخها اطلاع نداشت من فکر می کردم که وی عمدآ مبادرت به این ترمزها می کند که مرا بر زمین بیندازد.

و گرنه می توانست یک مرتبه ترمز کند یا اینکه مبادرت به ترمز تدریجی نماید نه اینکه بیش از چند مرتبه سیاره را بوسیله ترمز به تکان در آورد.

عاقبت هواپیما متوقف گردید و من نفسی از روی تسلی بر کشیدم ولی هنوز مسافت ناشی از رستگاری درست احساس نشده بود که باز غرش موتورها بلند شد.
و طوفان حرکت چهار ملخ که فشار باد هریک به تنها ی برای سرنگون کردن یک تیر چراغ برق کافی بود بوجود آمد. من باز به لرزه در آمد و فکر کردم که طیاره برای چه ملخهای خود را به حرکت در آورد.

و آیا قصد پرواز دارد؟ و آیا فرودگاه را هوضی گرفته در جای دیگر پائین آمده است.

بعد متوجه شدم که هیچیک از اینها نیست و هواپیما از این جهت به حرکت در می‌آید که به اصطلاح به طرف گاراژ فرودگاه برود.

و مسافرین و بارهای خود را پیاده و خالی نماید.

ولی صدای ملغه‌های هواپیما در گوش من مانند سیخ فرومی‌رفت.

و هریک از ذرات فلزی لوله‌ها که من بدانها چسبیده بودم این صدا را منعکس

می‌نمود:

آنها هم به مثابة اینکه سوزن یا سیخ هستند صدای هواپیما را در خلل و فرج بدن من (تزریق) می‌کردند.

من برای بدترین دشمنان خود خواستار شکنجه (صدا) نیستم.

شما نمیدانید که وقتی صدا توسعه بهم می‌رساند و دارای انعکاس می‌شود در ذرات و مسامات وجود انسان چه می‌کند.

به خصوص اگر انسان دوچار وضعی باشد که نتواند خود را از صدا حفظ نماید مثلاً نتواند که گوش‌های خود را بگیرد و دهان را بگشاید تا اینکه صدا در اعصاب کمتر اثر کند.

وقتی که هواپیما به محل گاراژ رسید یک مرتبه دیگر خلبان ترمز کرد.

این بار دیگر دست‌های من توانانی نگاهداری وزن بدن را نداشت و من مثل جسمی بی‌جان به زمین افتادم.

و کنار چرخ‌های هواپیما قرار گرفتم.

باد روی زمین ستونهای کرد و غبار را بلند می‌کرد و به اطراف متفرق می‌نمود و شاید به همین جهت افتادن مرا ندیدند گواینکه اگر گرد و غبار هم نمی‌بود تاریکی مانع از این می‌گردید که مرا ببینند.

با اینکه از ارتفاع بالنسیده زیاد به زمین افتادم (ارتفاع هواپیماهای چهارموتوری امروز به اندازه یک عمارت دو طبقه است) حواس خود را از دست ندادم، زیرا هیچ جای من نشکست و دردی هم احساس ننمودم.

من کنار چرخ هواپیما چمباتمه زده اطراف را می نگریستم و دیدم که یک (اوتوکار) در حالی که یک پله کان هواپیما را بدک می کشید فرا رسید.
پله کان را کنار هواپیما نهادند و درب آنرا گشودند و مسافرین خوشحال از اینکه به مقصد رسیده اند پیاده شدند.

من از روی علائم (اوتوکار) و پله کان و علائم زیر بال هواپیما متوجه شدم که آن طیاره به شرکت هواپیمایی (ارفرانس) و متعلق به فرانسه است.
بعد از رفتن مسافرین یک هندی که عمامه‌ای بر سر داشت یک کابل (مفتوح ضخیم) را دو مرتبه به جلو و عقب هواپیما بست و هر مرتبه از فاصله دو متری من عبور کرد بدون اینکه مرا ببیند.
زیرا هندی مزبور از آن طرف چرخ هواپیما عبور می کرد و من در این طرف چرخ بودم.

آنگاه هندی مزبور هم مانند مسافرین ، و مثل اوتوکار رفت و من ماندم و هواپیما .

با اینکه باد می وزید و ابرهای سفید در آسمان حرکت می کرد (گاهی حرکت ابر سفید بیش از حرکت ابر سیاه نشانه فروریختن باران است) من خوشوقت بودم از اینکه می توانم روی زمین دراز بکشم.

و خستگی اعضای بدن خود را که مدتی در حفره چرخها قرار گرفته بود رفع نمایم . هر نعمت وقتی قیمت پیدا می کند که از دست انسان برود و یکی از نعمتهای قابل ملاحظه این است که انسان روی بستر دراز بکشد و دستها و پاهای خود را بگستراند.

کسی قدر این موهبت را که هرشب برای مردم تکرار می گردد نمیداند مگر هنگامی که از دست او بیرون برود.

و در سوراخی گیر کند که نتواند دستها و پاهای خود را دراز نماید . و آنوقت می فهمد که تمدد اعصاب و دراز کردن اعضای بدن چقدر برای نوع

انسان ذیقیمت است؛

در آنجا چون روی زمین دراز کشیده بودم و خستگی بدن رفع گردیده بود
توانستم بطرزی بیشتر مقرن به عقل، راجع به وضع زندگی آبنده، و مسافت خود
فکر کنم؛

من اندبشهیدم که با دارا بودن این مرض و بخصوص با کیسه تهی مراجعت
من به ایران بدون فایده است.

البته قلب من برای دیدار مادر و خویشاوندانم می‌طپید ولی نمی‌توانستم
سرکوفت اقوام و دوستان را در وطن خود تحمل نمایم؛
من از ایران رفته بودم که اقلاً با یک دیپلم دکتری یا مهندسی مراجعت کنم
و مثل دیگران در مملکت خودمان، دارای مقامی عالی شوم.

منهم بتوانم یک اتومبیل کادیلاک یا پاکارد زیر پا بگذارم و پیشخدمتها وقتی
مرا می‌بینند بدوند و درب اتومبیل را بگشایند و مثل اینکه موجودی فوق العاده
قدم بر زمین نهاده، مقدم مرا بپذیرند.

مادر و خواهرم مانند هر مادر و خواهر دیگر برای من آرزوها داشتند و دارند.
و اینک با کیسه خالی و بدتر از آن، با یک مرض جدام که قابل علاج نیست
باید به وطن یعنی به جائی که همه مرا می‌شناسند برگردم.

ولی اگر به فرانسه مراجعت کنم اقلاً در آنجا کسی مرا نمی‌شناسد و نمیداند
پدر و مادرم کیست.

و چون سرباز داوطلب و چترباز بودم وظيفة وجودانی و قانونی فرانسویها
این است که مرا معالجه نمایند و شغلی با حقوقی به من بدهند که معاش من تأمین
گردد؛

در این قسمت تصمیم قطعی خود را گرفتم که من به ایران مراجعت نخواهم
کرد بلکه راه فرانسه را پیش خواهم گرفت و بعد از ورود به آنجا خواهم دبد که
چه باید بکنم.

و اما در خصوص ادامه مسافرت، دیدم من دیگر قادر نیستم که درون حفره
چرخهای هواپیما مسافرت نمایم.

درد شدید بازوها و سایر اعضای بدن و صدای ملخهای هواپیما و محبوس
شدن در یک حفره کوچک طوری مرا ترسانیده بود که اندیشه‌یدم هر طور شده من باید
نحوه مسافرت خود را عوض نمایم.

به فرض اینکه می‌خواستم باز در حفره چرخهای هواپیما سفر کنم نیروی
جسمانی من اجازه نمی‌داد که خود را در آنجا نگاهدارم و می‌دانستم که به محض
اینکه چرخ از حفره جدا شد یک تکان کوچک کافی است که سبب سقوط من گردد و
بدن من روی زمین متلاشی شود.

این بود که عزم کردم، درون هواپیما به سفر ادامه بدهم.

بعنی خود را در داخل طیاره پنهان نمایم.

در هر هواپیما علاوه بر سالن بزرگ که مسافرین در آن می‌نشینند یا می‌خوابند
چند نقطه، با اطاق وجود دارد.

یکی اطاق خلبانان که معال بود من بتوانم در آنجا پنهان شوم زیرا فوراً
مرا کشف می‌کردند.

یکی مستراح واقع در قسمت عقب هواپیما که در آنجا ممکن بود به طور
موقت پنهان شد ولی اولین مسافر که می‌خواست وارد مستراح شود مرا میدید.
و هرگاه درب مستراح را از داخل می‌بستم مکانیسین هواپیما، به سهولت در
را می‌گشود و من مکشوف می‌شدم.

آشپزخانه و آبدارخانه هواپیما واقع در عقب آنهم جائی که بتوانم در آن
پنهان گردم نداشت.

چون در طول راه می‌باشد به مسافرین غذا یا آشامیدنی بدهد و قطع نظر از
اینکه آشپز پیوسته در آشپزخانه بود خانم مهماندار هواپیما، لحظه به لحظه برای
دادن آشامیدنی به مسافرین به آبدارخانه سر میزد.

من می‌دانستم که در هوایپماهای شرکت هوایپماهی (ارفرانس) در قسمت عقب نزدیک دم هوایپما، بعد از مستراح یک انبار برای نهادن بسته‌های پستی هست که مینوایان گفت دومین انبار توشه می‌باشد.

در انبار اول که انباری بزرگتر است توشه مسافرین را می‌گذارند و در انبار دوم بسته‌های پستی را جا می‌دهند.

جزی شدن این دو انبار از یکدیگر هم دارای علتی مخصوص می‌باشد.

زیرا شرکت هوایپماهی نمی‌خواهد که توشه مسافرین با بسته‌های پستی توأم شود که مبادا اشتباه گردد.

و یک بسته پستی را به جای توشه مسافرین به آنها بدهند. من خوب می‌دانستم که انبار دوم مخصوص بسته‌های پستی دارای دو در می‌باشد.

بکی درب خارجی که از بیرون باز می‌شود و مقصود من از بیرون همانا راهروی هوایپما می‌باشد.

دیگری درب داخلی که از زیر هوایپما باز می‌گردد بطوریکه اگر درب مزبور را بگشایند زمین دیده می‌شود.

درب دوم را از این جهت در انبار توشه، پستی تعییه کرده‌اند که در موقعی که هوایپما به فرودگاه می‌رسد اگر مسافرین زیاد باشند و در صورتی که تقسیم توشه مسافرین طول بکشد تحويل بسته‌های پستی به تأخیر نیافتد.

ایجاد درب دوم در انبار بسته‌های پستی شبیه بدین می‌باشد که شما در خانه خویش، یک درب کوچک، در عقب خانه به وجود آورید که وقتی خانه شلوغ است و میهمانان از درب جلو وارد و خارج می‌شوند خدمه بتوانند از درب عقب خارج شوند و داخل گردند.

من می‌توانستم در انبار مزبور خود را پنهان کنم و همانجا بخوابم تا وقتی که هوایپما به پاریس برسد.

مدت پرواز طیاره از هندوستان تا پاریس گرچه سی ساعت بود ولی انسان اگر

سی ساعت تحمل گرسنگی را بکند نخواهد مرد.

ولی وقتی رشته فکر من به اینجا رسید و با خود گفتم که به طور حتم در اینبار توشه مسافرین پنهان خواهم گردید یک فکر وحشت آور برایم پیدا شد.
و آن اینکه مبادا درب بزرگ طیاره را که مسافرین از آنجا وارد می شوند قفل کرده باشند.

اگر آن در قفل بود من نمی توانستم وارد اینبار بسته های پستی شوم و خود را در آنجا پنهان نمایم.

بیم قفل بودن درب بزرگ طیاره چنان مرا متزلزل کرد که فوراً از جا برخاستم و خود را از کنار چرخ هواپیما دور نمودم.

نظری به چپ و راست انداختم و دیدم از هر طرف بین طیاره و نزدیکترین نقطه ای که ممکن است از آنجا مرا ببینند چهارصد متر فاصله وجود دارد.

این فاصله در روز شاید زیاد نباشد ولی هنگام شب خیلی زیاد است و تیزبین ترین چشمها نمی توانند کسی را که زیر سایه یک طیاره بزرگ، قرار گرفته، هنگام شب از فاصله چهارصد متری ببینند.

یگانه نقطه ای که ممکن بود من از آنجا دیده شوم دو عمارت کوچک در طرف چپ من بشمار می آمد و کوچکی عمارت مزبور ثابت می نمود که با عجله آنها را ساخته اند که دفاتر فرودگاه را در آنها قرار بدھند.

چون می بایست مسافرینی که به شهر رفته بودند مراجعت کنند و سوار هواپیما شوند پله کان هواپیما کنار آن قرار داشت و من با قلبی لرزان از آن پله ها بالارفتم و دستگیره در را تکان دادم و با مسیرت دیدم که در را قفل نکرده اند.

درب هواپیما را گشودم و وارد شدم و پشت سر من، وزش باد، در را به شدت به آستان آن کوبید و خوشبختانه چون سجاف آستان درب هواپیما از لاستیک بود، این صدا، درون فرودگاه انعکاس نیافت.

وقتی که وارد هواپیما شدم مثل اینکه یک مرتبه خود را در یک سالون باشکوه

اشرافی یافته‌ام یک چراغ برق کم نور، از سقف داخل هواپیما را روشن می‌کرد ولی نه بطوری که انسان بتواند همه جا را بخوبی ببینند.

این طرف و آن طرف، کیف‌ها و جامه‌دان‌های دستی مسافرین بالای صندلی‌های راحتی، در جایگاه مشبك و فلزی ثابت می‌نمود که طیاره رها نشده و کسانی که رفته‌اند بزودی مراجعت خواهند کرد.

بوی عطر خانمها و رایحه توون پیپ آفایان هنوز از فضای سالون به مشام می‌رسید.

من از وسط دو ردیف صندلی‌های راحتی به طرف عقب هواپیما برآمده‌ام. فرش لاستیکی اسفنجی مخصوصی که در کف هواپیما گسترده بودند مانع از این بود که صدای پای من انعکاس پیدا کند.

و اگرهم انعکاس پیدا می‌کرد، کسی در هواپیما نبود که آن صدا را بشنود. من به طرف نقطه‌ای که روی آن نوشته شده، دست شوئی برای آفایان ... و دست شوئی برای خانمها ... روانه شدم.

من می‌دانستم این دو موضع که بین آنها یک دیوار کوچک وجود دارد توالت آفایان و خانمها است و انبار پستی عقب آن می‌باشد.

ولی در موقعی که می‌خواستم از مقابل توالت آفایان بگذرم صدائی شنیدم. نمی‌توانم بگویم این صدا چه بود و به چه شباهت داشت و همینقدر می‌توانم بگویم یک صدا بشمار می‌آمد.

دست خود را روی دستگیره درب توالت نهادم و غافل از این بودم که دست مجروح خویش را روی دستگیره گذاشتم.

این غفلت سبب شد که دردی شدید، در دست خود احساس نمودم و خونی که روی انگشت‌ها منعقد و دلمه شده بود از آن جدا گردید و خون نازه به جریان درآمد. وقتی دست را روی دستگیره گذاشتم از درد نالیدم و ناله من لابد به گوش شخصی که در توالت بود (و من هیچ نمی‌دانستم کسی در آنجاست) رسید و درب

توالت را گشود و چشم من به مردی افتاد که صورت را با کف صابون آلوده و سر ش بی مو ، و طاس می نمود و یک تیغ بزرگ اصلاح ، از نوع تیغهایی که در مغازه های سلمانی صورت مشتریان را با آن می تراشند (نه تیغ ژیلت) در دست داشت و معلوم می شد که مقابله دست شویی مشغول تراشیدن صورت می باشد.

فصل چهاردهم - یک قتل

امروز مردم اگر کسی را ببینند که با تیغ بزرگ صورت را می تراشد حیرت می کنند ولی من تعجب نکرم .

چون در قشور فرانسه و انگلستان همه صاحب منصبان جزء با تیغ بزرگ صورت خود را اصلاح می کنند نه با تیغ ژیلت .

علتیش این است که آنها ، ماهها ، بلکه سالها ، در میدان جنگ به سر می برند و تیغ ژیلت به آنها نمی رسد ، و اگر بخواهند خریداری کنند ، برای آنها گران تمام می شود .

و بعد از هر اصلاح باید تیغ ژیلت را دور بیندازند در صورتی که با یک تیغ بزرگ می توانند تا آخر عمر ریش خود را بتراشند.

این بود که من از مشاهده آن مرد طاس که با یک تیغ بزرگ به تراشیدن صورت اشتغال داشت حیرت نکرم .

او هم از دیدار من حیرت نکرد و مثل این بود که به زبان حال می پرسید چکار دارید؟ اگر می خواهید از توالت استفاده کنید آزاد است.

ولی من از دیدار آن مرد یک مرتبه دوچار خشمی بزرگ شده زیرا مشاهده آن مرد سبب شد که ناگهان نقشه من تغییر کرد .

من تصور می کردم که کسی در هوایما نیست .

و من خواهم توانست خود را به عقب هواپیما و انبار بسته‌های پستی بر سانم
و در آنجا خوبیش را پنهان کنم.

ولی با حضور وی، طبعاً دبگر این نقشه انجام نمی‌گرفت.

درد شدید دست هم خشم و نفرت مرا نسبت به او زیادتر کرد.

زیرا وی را عامل باز شدن زخم، و خون‌ریزی دست خود می‌دانستم و طوری غصب بر من غلبه کرد که بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم به آن مرد حمله‌ور گردیدم.
حمله من به قدری غیرمنتظره بود که آن مرد نتوانست مقاومت کند... بالآخر از این فکر مقاومت در مخیله او بوجود نیامد.

و قبل از اینکه بداند من کیستم و چه می‌خواهم و چرا مبادرت به یک عمل دیوانه‌دار می‌کنم از پا درآمده بود.

من در آن موقع با یک سبیع که در جنگل از غریزه درندگی خود پیروی می‌نماید هیچ غرق نداشتیم.

آن مرد گناه نداشت و به من بدی نگرده بود.

ولی به مناسبت اینکه می‌دیدم وجود وی مانع از اجرای نقشه من می‌شود و چنین تصور می‌کردم که وی مخصوصاً خود را در سر راه من قرار داده که نگذارد من سوار هواپیما شوم و حتی نگذارد من از حفره چرخ‌های هواپیما استفاده نمایم.
پیش از اینکه وی بتواند عکس العملی از خود بروز بدهد من تیغ را از دست او بیرون آورده بودم.

و باشدت به وی نواختم:

این عمل من هم از روی سوء نیت نبود و من نمی‌خواستم او را به قتل بر سانم.
و فقط می‌خواستم طوری بشود که او مانع از انجام نقشه من نگردد.
ولی ما در ایران ضرب المثلی داریم و می‌گوئیم کسی که می‌خواهد با پای بر هنر از دریا عبور کند ناگزیر پاهای او خیس خواهد شد.

و من هم که می‌خواستم امکان مخالفت آن مرد را از بین برم ناچار بودم که

به وی حمله ور گردم .

یک مرتبه متوجه شدم که آن مرد دیگر مقاومت نمی نماید و مثل اینکه از حال رفته است .

خود را عقب کشیدم و با شکفت و بیم دیدم که مرد بدبخت به قتل رسیده و ضربتی که من با تیغ اصلاح فرود آورده بودم مانند یک نیر که بر گردن کسی وارد آید سرش را قطع کرده و فقط مفصل های ستون فرات در گردن مانع از این شده که سر از پیکر جدا گردد .

درحالی که خون از گردن بریده آن مرد بیرون می جست شقبقه های من طوری نکان می خورد که فکر می کردم، جمجمه ام منفجر خواهد گردید .
و با هر حرکت شقبقه شخصی در مغز من ندا در می داد ای آدم کش . . . ای آدم کش . . .

من وقتی در کتابها می خوانم که افرادی بعد از ارتکاب قتل خونسردی خود را حفظ می کنند ، نمی توانم این نکته را حقیقت بدانم انسان هرقدر که دارای اراده و قوی القلب باشد بعد از ارتکاب قتل بالاخص قتل های ناگهانی و غیر ارادی خود را می بازد یا اینکه حس پшибمانی در او تولید می شود .

در یک لحظه مخالفت عملی که کرده بودم در نظرم مجسم گردید .
ندای باطنی من می گفت برای تو هر واقعه ای که پیش می آمد بهتر از این بود که مرتکب این قتل شوی .

به فرض اینکه شخص مذبور مانع اجرای نقشه تو می شد نتیجه اش این بود که تو با هواپیمای شرکت (ار فرانس) مسافرت نمی کردی و در هندوستان می ماندی و تو را توقيف می کردند و آن وقت از دو حال خارج نبود .
با اینکه به یکی از جذام خانه ها منتقل می نمودند یا اینکه تحويل دولت فرانسه می دادند .

به طور قطع کسی تو را نمی کشت و یک مریض بدبخت را که مبتلا به جذام

است آزار، نمی داد.

و خلاصه هر واقعه ای که برای تو پیش می آمد بهتر از این بود که مرتکب قتل پک بی گناه شوی .
ولی دیگر پشمیمانی سودی نداشت و این فکرها را من می بایست اول می کردم
که نکرده بودم.

نتایج وخیم عمل من، خیلی موحش تر و برجسته تر، از آنچه ممکن بود بشود، در نظرم مجسم گردید .

و دیدم مجبورم که برای علاج واقعه تصمیم فوری اتخاذ کنم .
با سرعت شلوار خود را کندم و دور گردن مقتول محکم پیچیدم که جریان خود قطع شود .

و جریان مزبور هم قطع گردید و گویا آن قدر خون از شرائین گردن آن مرد خارج شد که دیگر ، چندان خونی در بدن نداشت پس از اینکه جریان خون قطع شد پیراهن خود را که خونی شده بود کندم و با سرعت جنازه آن مسد را از توالت بیرون کشیدم و به طرف انبار مرسله های پستی بردم .

در راه چون جنازه را روی زمین کشیده بودم بین توالت و انبار مرسله های پستی اثر خون روی فرش لاستیکی به وجود آمده بود و من پیراهن خود را زیر شیر دستشویی مر طوب کردم و بدوا آراهرو را از خون پاک نمودم.

و بعد به توالت رفتم و کف توالت را شستم بدین ترتیب که هر مرتبه پیراهن خود را کف توالت مقابل دستشوئی می مالیدم و وقتی پر از خون می شد آن را در دستشوئی می فشدم .

از این عمل که عبارت از فشردن خون دیگری بود طوری نفرت بermen غلبه کرد که نزدیک بود استفراغ کنم ولی چاره ای جز محو آثار جناحت نداشت .
خوشبختانه طیارات امروزی وسائل دستشوئی و لوله ها و شیرهای خوبی دارند، و آب به مقدار زیاد و به سهولت از شیرخوارج می شد و من توانستم با سرعت

کف توالت را که مقابل دستشوئی بود تمیز کنم :

سپس خود را نیز شستم و پیراهن را تا آنجا که میسر بود از خون تمیز نمودم
و یک نظر جامع به کف توالت و راهرو انداختم و دیدم که اثر خون در هیچجا وجود
نداشد و اگر هست باری در نقاطی نیست که به چشم برسد .
به انبیار بسته های پستی رفتم و نظری به مقتول انداختم .

من میل نداشتم که قیافه آن مرد را ببینم ولی مجبور بودم که او را طوری
در انبیار مرسله های پستی جا بدهم که بسته های پستی روی جنازه وی را بپوشاند .
در آن وقت دو چیز توجه مرا جلب کرد اول اینکه دیدم که خون طوری از
گردن آن مرد خارج شده که شلوارش را آلوده نکرده و دیگر اینکه چون کف های
صابون از بین رفته بود مشاهده کردم صورت آن مرد به طرزی مبهم به من شباهت
دارد .

نه فقط صورت آن شخص به من شباهت داشت بلکه از جهات دیگر هم مانند
من می نمود .

مثلاً قامتی داشت بلند و بالتبه لاغر با سرطاس (سر من هم به طوری که گفتم
برابر بیماری طاس شده بود) .

و از این گذشته در صورت او قرحده هایی بود که خبلی قیافه وی را به صورت
من شبیه می نمود .

با این تفاوت که قرحده های صورت او جزو عوارض پوست محسوب می شد و
در صورت من زخم های جذام به نظر می رسید .

با اینکه فرصتی برای تفکر و تعمق موجود نبود و هر دقیقه از اوقات من در
آن موقع از لحظه محو آثار جرم اهمیت داشت، من از این برخورد یکه خوردم .
و توگوئی یک عامل نامرئی در پشت پرده قضا و قدر، اوضاع را طوری به وجود
آورده که من بتوانم از آن استفاده کنم .

تصور نکنید هنگام نوشتن این سطور من می خواهم مسئولیت خود را در قتل

آن مرد بدبخت کوچک جلوه بدهم و بگویم که قضا و قدر او را کشت نه من.

تردیدی وجود ندارد که من مسئول حتمی و قطعی قتل آن مرد بودم و هستم ولی بعضی از پیش آمدها طوری انسان را حیران می کند که شخص ناچار می شود اعتراف کند که در قفای علل و بوعاث ظاهری، چیزهایی هست که حوادث دنیا را با هم تطبیق می کند.

مثلاً اگر این مرد از من فربه تر یا کوتاه تر بود و هرگاه سرش مو داشت و در صورتی که در صورت وی قرحة های دیده نمی شد... با اگر در موقع ریختن خون شلوار وی خونین می گردید، من نمی دانستم که نقشه ای را که بعد خواهم گفت به موقع اجراء بگذارم زیرا کار کنان هواپیما متوجه می شدند که من غیر از او هستم. ولی طبیعت یا قضا و قدر طوری حوادث را با هم تطبیق کرد که من توانستم دارای شخصیتی جدید شوم.

و بکی از این حوادث که بدست طبیعت انجام گرفت اینکه مرد مزبور، قبل از اینکه شروع به تراشیدن ریش کند نیم تنه خسود را کنده به چوب رختی دستشوئی آویخته بود که نیم تنه اش از کف صابون و آب کشیف نشود.

باری بعد از اینکه دیدم شلوار آن مرد بدون عیب است شلوارش را از پا بیرون آوردم و آنگاه به طرف دستشوئی رفتم و با همان تیغ که بدون اراده من، آلت قتل شده بود، و با استفاده از صابون آن مرد صورت خود را در نقاطی که طاول جذام وجود نداشت تراشیدم و پیراهن شسته شده را در بر کردم و یقه و کراوات آن مرد را روی پیراهن مرطوب خود به گردن بستم و شلوار و نیم تنه اش را پوشیدم و وقتی خود را در آنینه نگریستم دیدم از فاصله دور، تقریباً هیج فرقی با آن مرد ندارم.

تراشیدن صورت و شستن دست و سر و تجدید لباس، در روحیه من اثری بزرگی کرد، و یک نوع حس اعتماد که در آن حال عجیب بود، در من به وجود آورد.

احساس می کردم یکی در گوش من فرا می خواند که این حوادث بدون جهت پشت هم نیفتاده و همان علتنی که این وقایع عجیب را به وجود آورده ، باز تورا حفظ خواهد کرد.

صابون و تیغ و فرچه آن مرد را شستم و در یک کیف دستی آویخته به چوب رخنی دستشوئی ، که دو حرف (لام) و (ت) روی آن ثبت کرده بودند نهادم ،

آنگاه درب انبار بسته های پستی را که جنازه (لام) و (ت) در آن بود بستم و وارد سالون طیاره شدم.

و نازه نوبت آن فرا رسید که من بدانم (لام) و (ت) که پس از این من درون هواپیما می بایست جای او را بگیرم کبست و چه سوابقی دارد.

فصل پانزدهم - اضطراب دارا نبودن هویت

من روی یکی از صندلی های راحتی سالون طیاره نشتم و منتظر شدم که حوادث بعد پیش بیايد.

من نمی توانستم پیش بینی کنم حوادث بعد چگونه خواهد بود و آبا به نفع من تمام خواهد گردید یا به ضرر.

ولی دzd و قائل ، هرگز نباید در انتظار حوادث مساعد باشند بلکه پیوسته باید خوبیش را جهت پیش آمد های ناگوار آماده کنند.

(اوتوكار)ی که مسافرین را به شهر برده بود مراجعت کرد و پله کان هواپیما زیر پای مسافرین که بالا می آمدند به ارتعاش درآمد .

اول خانم مهماندار هواپیما وارد گردید و از مشاهده من علام حیرت در

دیده او پدیدار شد و گفت آقای توماس ... من تصور می کردم که شما با ما هستید و به شهر آمده اید.

معلوم شد که اسم من آقای (توماس) است و من جوابی دادم که در این موقع می بایست توماس بدهد و گفتم خانم من از این جهت به شهر نیامدم که می خواستم قدری خود را تمیز کنم و این جواب را با لحنی تو دماغی دادم که زن نتواند صدای مرا بشناسد.

نگاه زن به دست من افتاد و گفت واه. واه ... شما مجروح شده اید. گفتم خانم بعد از رفتن مسافرین وقتی صورتم را تراشیدم خواستم از هواپیما خارج شوم ولی مواظب باد نبودم و یک مرتبه فشار باد درب هواپیما را بست و تصور می کنم که دو انگشت من به کلی قطع شده است.

زن ابراز وحشتی شدید نمود و گفت من هم اکنون زخم شما را می بندم. و به طرف اشکافی که دیده بودم دواهای هواپیما در آن است و در دستشویی بود رفت.

وقتی خانم مهماندار ناپدید گردید تمام قوای حیاتی من در گوشهايم متمن کر شد که چه موقع فریاد او را خواهم شنید زیرا بعید نبود که از بخت بد من ، وی سری به انبار مرسله های پستی بزند.

با اینکه یکی از علاائم جنایت را ببیند چون تبهکار هر قدر دور اندیش و اندک بین و دقیق باشد به مناسبت اضطرابی که دارد برخی از چیزها را فراموش می نماید. لیکن صدائی از خانم مهماندار برش خاست و در عوض دستی روی شانه من فرود آمد.

و تماس این دست با شانه ام همه اعضای بدنم را لرزانید. چون تصور کردم که دست یک پاسبان یا کارآگاه است و قصد دارد مرا توقیف کنند .

ولی صاحب دست به زبان انگلیسی گفت آقا بیخشید . . . شما در جای من

نشسته‌اید.

من در تهران زبان انگلیسی را در مدرسه تحصیل کرده بودم و می‌توانستم شکسته بسته صحبت کنم.

بعد از اینکه به خارج مسافرت کردم به مناسبت تمرین در این زبان، بیشتر به زبان انگلیسی آشنا شدم و گفتم آقا معدرت می‌خواهم من از روی سهو در جای شما نشسته بودم.

از آن مکان برخاستم و در جای دیگر قرار گرفتم ولی هنوز دو لحظه نگذشته بود که مسافری گفت آقا معدرت می‌خواهم، شما در جای من نشسته‌اید.
این صدا از یک زن بود و من با تجدید عذرخواهی برخاستم و جای خویش را به زن مزبور دادم.

من هیچ فکر نکرده بودم راجع بدین موضوع مطالعه کنم که جای (توماس) که من می‌بایست خود را عوض او معرفی کنم در کجا هواپیما قرار داشت.
دیگر جرئت نمی‌کردم که روی یکی از صندلیها بشینم و مثل یک رستنی که نایگران خود را در سالون یکی از اشراف می‌بیند با حالی معذب و خجلت زده ردیف صندلی‌های راحتی را می‌نگریstem تا چه موقع همه آنها پر می‌شود.
زیرا وقتی همه مسافرین در جای خود می‌نشستند بگانه مکانی که باقی می‌ماند طبعاً به من تعلق می‌داشت.

خانم مهماندار با شیشه‌های دوا و نوار زخم بندی و پنبه آمد و وقتی من زخم دست خود را به وی نشان دادم زن جوان و زیبا لرزید و گفت آقا، واقعاً دست شما به شدت مجروح شده و لازم است به محض ورود به مقصد اظهارنامه‌ای برای شرکت (مقصود شرکت هواپیمایی ار فرانس است) بنویسید و این واقعه را به اطلاع شرکت برسانید.

من که تعمد داشتم از صحبت کردن خود داری کنم تا اینکه تفاوت لحن صدا تولید سوء ظن نکند تبسم نمودم و زن که تبسم مرا دید به تصور اینکه من می‌خواهم

بگویم این موضوع اهمیت ندارد گفت نه. نه.. آقا.. این حق شماست و شما نباید از حق خود بگذرید و همه مسافرینی که در خطوط هوایی این شرکت پرواز می‌کنند، در قبال حوادث بیمه هستند و شما باید خسارت خود را دریافت کنید.

خانم مهماندار با وجود جوانی و زیبائی دست مرا با مهارت پانسمان کرد و وقتی کارش تمام شد تمام مسافرین در جای خود نشسته بودند و من دیدم بیک صندلی راحتی خالی مانده و نزدیک یکی از دریچه‌های هواپیما می‌باشد و فهمیدم آنجا مکان (توماس) یعنی من است و قبل از اینکه بنشینم بالای سر خود، درون جایگاه فلزی و مشبك مخصوص جامه دان‌ها و کتف‌های دستی یک جامه دان کوچک با حروف (لام) و (ت) دیدم و با خود گفتم لازم است که بعد از پرواز طیاره من محتویات این جامه دان را از نظر بگذرانم.

من از دریچه هواپیما نظر به خارج می‌انداختم و فعالیت عادی فرودگاه را قبل از پرواز هواپیما می‌دیدم.

بیک کامیون حامل بنزین داری رنک قرمز به طیاره نزدیک شد و به وسیله لوله لاستیکی انبارهای بنزین هواپیما را پر کرد.

و در همان حال بیک ماشین دیگر به قسمت جلو نزدیک شد و باطریهای هواپیما را (شارژ) نمود.

در حالی که این اعمال صورت می‌گرفت قطرات درشت عرق از سر و روی من فرو می‌چکید.

زیرا می‌ترسیدم مبادا بر حسب تصادف یک نفر از کارکنان هواپیما به انبار بسته‌های پستی نزدیک شود و جنازه آن مرد (توماس واقعی) را کشف نماید.

با به عنی دیگر دریچه تعبانی انبار بسته‌های پستی را بگشابند و جنازه روی فرودگاه بیفتد.

بالاخره پرکردن انبارهای بنزین و (شارژ) باطریها تمام شد و (اوتوکار) که مسافرین را آورده بود پله کان متصل به هواپیما را به دنبال خود بست.

درون آن (اوتوکار) جز یک نفر هندی که لباسی فاخر در بس داشت کسی دیده نمی‌شد.

اوهم به هواپیما پهشت کرده قسمت‌های خارجی فرودگاه را می‌نگریست ولی من با اینکه صورت او را نمی‌دیدم از پشت تشخیص می‌دادم که وی دارای ریش می‌باشد. زیرا پهناهی ریش او از دو طرف صورت از قفا به نظر می‌رسید.

یک مرتبه خانم مهماندار به زبان انگلیسی و بعد به زبان فرانسوی گفت: خانم‌ها و آقایان، هواپیما هم اکنون پرواز خواهد کرد... کمربندهای امنیت را به کمر ببندید و سیگارها را خاموش کنید.

خانم مذبور این کلمات را که صدها بار در مسافرتهای عدیده تکرار کرده بود بدون تأمل و طوطی وار به زبان آورد.

آقایان سیگارهای خود را خاموش کردند و همه کمربندهای امنیت را به کمر بستیم. این کمربندی است که وقتی طیاره از فرودگاه به پرواز درمی‌آید با در زمانی که قرار است بر زمین بشینند بر کمر می‌بندند.

و مانع از این می‌شود که برای ر تکانهای هواپیما مسافرین از جای خود به جلو پرتتاب شوند.

وقتی ملخ‌های هواپیما به غرش درآمد (اوتوکار)ی که مرد هندی در آن بود در حالیکه پله کان هواپیما را در عقب خود می‌کشید از کنار هواپیما دور گردید و از جلو به طرف دم طیاره رفت.

موقعیکه اوتوکار از کنار دریچه‌ای که من در نزدیک آن نشسته بودم می‌گذشت یک مرتبه آن مرد هندی ریش دار از جا برخاست و چشم‌های خود را به صورت مندوخت. من نمیدانم در دیدگان آن مرد هندوستانی که عمامه و ریش او گواهی می‌داد او از نژاد موسوم به (سیک) یا (سیخ) است چه اثری وجود داشت که اعصاب من به لرزه درآمد.

اوتوکار آهسته از کنار هواپیما به طرف عقب می‌رفت بطوری که چند لحظه

اطول کشید تا آن مرد از مقابل من عبور کرد .

و در تمام این مدت چشم به دیدگان من دوخته بود تا اینکه به من بفهماند
که مرا می نگرد و منظورش من هستم، نه دیگری.

و قبل از اینکه وی برای حرکت (اوتوکار) از نظرم ناپدید گردد دیدم که دست
چپ خود را بلند کرد و انگشت شست و سبابه را به هم متصل نمود و در هوا دست
چپ را به طرزی مخصوص به حرکت درآورد .

من این حرکت را می شناختم و می دانستم جزو حرکات خاص و مذهبی بوداییان
است در آن موقع من متوجه نبودم که آبا مردی که دارای مذهب (سیک با (سینخ))
می باشد می تواند این حرکت را به جا بیاورد یا نه؟

زیرا موضوعی بالاتر برای من هویت نداشت و آن نکته اینکه از طرز نگاه،
و حرکت آن مرد، دریافتم که او مرا می شناسد و می داند که من (توماس) نیستم بلکه
دیگری می باشم .

من یقین حاصل کردم که آن مرد هندی چیزهای دیگر را هم می داند و اطلاع
دارد که من (توماس) را به قتل رسانیده هویت و جای او را گرفته ام .

وحشت طوری مرا بی حرکت کرده بود که هرگاه به وسیله کمربند امنیت به
طیاره متصل نبودم باز نمی توانستم تکان بخورم .

و تا مدتی بعد از اینکه هواپیما غرش کنان از زمین جدا گردید و در جو به پرواز
درآمد من خود را در نیافته بودم و به کسی شباهت داشتم که خوبیشن را گم کرده و
نمی داند کیست و در کجاست .

چشم های آن مرد در ظرف چند لحظه که به چشم های من دوخته شد بقدر یک
کتاب؛ مطلب به من فهماند ولی من نمی توانستم او را بشناسم .

او در آن لحظات به من خاطر نشان کرد که تمام سوابق زندگی مرا از روزی که
متولد شده ام تا آن لحظه که در طیاره قرار گرفته و مشغول پرواز هستم می داند ولی
من از او هیچ چیز جز اینکه یک مرد هندی می باشد و جزو طبقات متبعین بشمارمی آید

اطلاع نداشتم و یکی از مرموzات این بود که مرد به چه مناسبت با آن نظر کنجکاوی مرا نگریست و چرا به من فهمانید که مرا شناخته زیرا به طور قطع او پلیس و کارآگاه و متخصصی کشف مجرمین نبود از لحاظ اینکه من مرتكب قتل گردیده‌ام با آن نگاه کنجکاو مرا ورانداز نکرد.

فصل شانزدهم - گذرنامه

بک وقت شنبدم زنی می‌گوید آقای توماس . . . آقای توماس . . . آقای لوئی توماس.

انسان وقتی دارای نام مستعار می‌شود مدتنی باید بگذرد تا اینکه با آن مأنوس گردد و من هنوز با اسم جدید خود مأنوس نگردیده بودم و نمی‌دانستم که توماس هستم.

تا اینکه خانم مهماندار هواپیما به من نزدیک شد و به گمان اینکه حواس من پرست می‌باشد گذرنامه را به دستم داد و گفت در فرودگاه کلکته گذرنامه شما را امضاء کردند . . . دریافت کنید.

من گفتم مشکرم و گذرنامه را از وی گرفتم.

من خیلی میل داشتم که فوراً گذرنامه مزبور را بگشایم و از روی آن به سوابق زندگی خود پی ببرم و بدانم دارای چه شغلی هستم.

ولی به مناسبت اینکه خانم مهماندار مقابل من ایستاده بود نمی‌توانستم این کار را بکنم و آن را در جیب نهادم.

خانم مهماندار گفت نظر باینکه هواپیما او ج گرفته و پرواز به اتمام رسیده شما می‌توانید کمر بند امنیت خود را بگشایید و سیگار بکشید.

خانم مهماندار درست می‌گفت و روشنایی متناوب چراغ قرمز هواپیما از بین

رفته بود و هواپیما به خط مستقیم پرواز می‌کرد و فقط گاهی در سوراخ‌های هوایی می‌افتداد و این موضوع باعث اذیت مسافرین می‌شد.

معهذا محیط درونی سالون طیاره، مانند آغاز پرواز مقرر به اضطراب نبود و مسافرین شروع به صحبت و خواندن کتاب کردند و بعضی از آنها سیگار و پیپ می‌کشیدند.

هر مرتبه که من سوار هواپیما گردیده‌ام متوجه شدم که مسافرین در آغاز پرواز ناراحت هستند و با اینکه نمی‌خواهند به روی خود بیاورند که می‌ترسند بیم درونی، مانع از این است که به راحتی صحبت نمایند.

این حال وحشت به خصوص موقعی که موتورهای طیاره به غرش درمی‌آید زیادتر می‌شود و مسافرین دندان‌ها را روی هم می‌فشارند.

و با انگشت‌ها، بازوی صندلی راحتی را طوری فشار می‌دهند که مفصل‌های آنان سفید می‌شود.

وحشت مسافرین در این موقع نوعی از ترس فطری است که از اعمق وجود آنها سرچشم می‌گیرد و وقتی هواپیما، به راه می‌افتداد و زمین از دو طرف طیاره به عقب می‌گریزد وحشت آنها شدیدتر می‌شود.

در آن موقع هیچ کس با دیگری صحبت نمی‌کند و اگر نام کسی را ببرند نمی‌شنود و نمی‌تواند جواب بدهد.

و این حال ناوقتی که طیاره از زمین کنده می‌شود ادامه دارد.

و همین که هواپیما از سیطره نیروی جاذبه رست و در فضا به حرکت درآمد آن وقت در تمام مسافرین حال تسلی محسوس می‌گردد و وضع آنها مانند کسی می‌باشد که نا آن موقع تب داشته ویک مرتبه تب او قطع گردیده یا از بیماری عافیت یافته است.

از این پس مسافرین شادمان می‌شوند و شاید غرور به آنها دست می‌دهد که می‌توانند با جدیدترین وسائل مسافت، حرکت نمایند بدون اینکه از خطر بیم

داشته باشند.

و همین که خانم مهماندار گفت که پرواز از فرودگاه خاتمه یافت، و مسافرین می‌توانند کمربندهای خود را بگشایند، یک مرتبه در سالون طیاره زمزمه ناشی از صحبت مسافرین شروع می‌شود.

و با اینکه مسافرین تا زمین چند هزار متر ارتفاع دارند و یک واقعه ناگهانی مثل ترکیدن یک لوله بتنی یا روغن یا وقفه ناگهانی یک موتور ممکن است جان آنها را به خطر اندازد، خوبیش را در امنیت مشاهده می‌نمایند.

این حال ادامه دارد تا وقتی که هواییما بخواهد در فرودگاه دیگر به زمین بشیند و آن وقت باز نگرانی و وحشت شروع می‌شود، و سکوت بر سالون هواییما مستولی می‌گردد.

درحالی که مسافرین سرگرم صحبت و مطالعه بودند خانم مهماندار با صورت اغذیه به من نزدیک شد و گفت:

آفای نوماس، شما از ظهر تا کنون چیزی میل نکرده‌اید آبا مایل هستید غذائی تناول نمائید یا نه؟

من خیلی گرسنه بودم و وقتی نظر به صورت اغذیه انداختم آب در دهانم جمع شد.

زیرا غذاها بکی از دیگری لذیذتر بود و گویا بکی از عواملی که سبب می‌شود مسافرین با طیارات شرکت فرانسوی (ارفرانس) مسافت نمایند همین است که غذاهای این هواییماها خیلی لذیذ می‌باشد.

و شرکت هوایی فرانسوی برای طبخ اغذیه آشپزهای زبردست را استخدام می‌کند.

من نمی‌خواهم در اینجا برای این شرکت پروپاکاند کنم ولی همه می‌دانند که در اروپا بهترین اغذیه، همانا اغذیه فرانسوی است و فقط کسی می‌تواند به تفاوت اغذیه فرانسوی و انگلیسی و امریکائی و آلمانی پی ببرد که غذاهای هر ملت را

خورده باشد.

در بین اغذیه، بیفتک را انتخاب کردم و گفتم مادموازل به آشپز دستور بدھید
که بیفتک مرا آبدار طبخ نماید.

به محض اینکه دستور مزبور را برای غذا صادر کردم دریافت که خیط کرده‌ام.
زیرا خانم مهماندار نظری از روی حیرت بهمن انداخت و گفت:
آقای توماس، امروز ظهر شما بهمن می‌گفتید که به مناسب قرمه‌های صورتتان
مجبورید که از خوردن گوشت صرف نظر نمائید و به اغذیه نباتی بسازید و چطور
حالا یک بیفتک آبدار می‌خواهید.

من نمی‌دانم چرا خانم مهماندار این جمله را برزبان آورد و به چه مناسبت
با صدای بلند ادا کرد به طوری که همه مسافرین روبرگردانیدند و متوجه من شدند.
آیا منظور خانم مهماندار این بود که لطیفه‌ای بگوید و با من شوخی بکند؟
با اینکه از روی کنچکاوی آن حرف را زد؟

ای کاش مردم عادت می‌کردند که جز به اندازه احتیاجات ضروری صحبت
نمی‌نمودند و از صحبت‌های زائد و بدون فایده پرهیز می‌داشتند.
چون بسیاری از سوءتفاهمات و نزاع‌ها از بین می‌رفت.

سه چهارم از منازعاتی که در خیابان‌ها و کافه‌ها و جاهای دیگر بین مردم رو
می‌دهند ناشی از همین صحبت‌های زائد و بدون فایده است.

بک نفر به تصور اینکه شیرین زبانی می‌کند با به قصد خودنمایی چیزی
می‌گوید و دیگری را به خشم درمی‌آورد و وی جوابی تندر می‌دهد و در نتیجه نزاع
برپا می‌شود.

ضروری نبود که خانم مهماندار آن حرف را بزند زیرا به فرض اینکه شخصی
معتاد به خوردن اغذیه نباتی باشد گاهی ممکن است هوس تناول یک وعده گوشت در
او پدیدار شود.

ولی خانم مهماندار حرف مزبور را زد و حس کنچکاوی و تحقیر همه را به

طرف من جلب کرد.

و من که خشمگین شده بودم با تندي گفتم بلی خانم .. من ظهر نمی خواستم
گوشت بخورم ولی حالا تغییر عقیده داده ام و خواهش می کنم بفرمائید که بیفتک مرا
آبدار طبخ نمایند.

خانم مهماندار از لعن تنده من رنجیده خاطر شد و با غصب دور گردید.

مسافرین هم بعد از رفتن او، از من روی برگردانیدند.

و مرا فراموش کردند یا چنین نشان دادند که فراموش کرده اند.

من برایر صحبت خانم مزبور اشتهای صاف خود را از دست دادم.

زیرا حرف وی مرا به یاد لشهای انداخت که در انبار مرسله های پستی
هوایپیما بود.

دلم به حال تو ماس بیچاره که با من هیچ کیفیه و خصوصت نداشت می سوت.

و یقین داشتم که در فرودگاه مقصد بعضی پاریس جنازه او را در انبار مرسله -

های پستی کشف خواهند کرد.

و آن وقت برای پلیس اشکال ندارد که قاتل او را پیدا کند و کافی است که
نشانی های قیافه و اندام او را با صورت و کالبد من تطبیق نمایند تا اینکه بدانند من
قاتل او هستم.

من می دانستم تا زنده هستم کلماتی که آن مرد بر زبان آورد در گوش من
خواهد بود و هرگز فراموش نخواهم کرد.

مرد بدیخت ، بدون اینکه بداند من که هستم ریش خود را می تراشید و یک -
مرتبه من مانند اجل معلق به او حمله ور گردیدم.

از فکر اینکه جنازه آن مرد را در انبار مرسله های پستی خواهند بافت و مرا
به جرم قتل او توقيف خواهند کرد عرقی سرد از پشت من سرازیر گردید.

می دیدم برای اینکه به جرم قتل تو ماس واقعی مرا توقيف نکنند فقط بک راه
دارم و آن اینکه قبل از وصول هوایپیما به مقصد خود را به انبار مرسله های پستی

برسانم و دریچه‌ای را که در کف انبار مزبور وجود دارد بگشایم.

بر اثر باز شدن دریچه مزبور جنازه توماس سقوط خواهد کرد و به طرف زمین خواهد رفت.

میکن، است مرسله‌های پستی هم بر اثر این واقعه سقوط کند و از بین برود.
ولی برای من محو مرسله‌های پستی کوچکترین اهمیت نداشت.
و بگانه آرزویم این بود که بتوانم خود را از خطر توقيف شدن و اعدام نجات بدhem.

در این فکر بودم که خانم مهماندار با یک سینی آمد و آن را روی دو زانوی من گذاشت.

در آن سینی، چیزهایی بود که من از ماهها به این طرف شکل و طعم آنها را فراموش کرده بودم.
و مشاهده هر یک از آن اشیاء خوش رنگ و معطر برای تحریک اشتیاهی من کفایت می‌کرد.

علاوه بر (بیفتک) آبدار چند نوع اغذیه موسوم به اوردور (مخلفات سفره) درون سینی نهاده بودند و یک کارد و چنگال و قاشق نقره و برآق در گوشة سینی جلب توجه می‌نمود.

حوله سفیدی که در یک طرف سینی به نظر می‌رسید مرا به باد باشلوق سفید رنگ سکنه معبد انداخت ولی آن قدر گرسنه بودم که زود این شباهت را در ذهن خویش از بین بردم.

ماهها بود که من نانی آن طور سفید و نرم نخورده بودم و وقتی خانم مهماندار آمد که سینی را ببرد در آن حتی یک ذره نان و یک قطعه سیب زمینی وجود نداشت.
و تمام مأکولات را من خورده بودم.

بعد از اینکه سینی را بردن دست سالم را در چیپ‌های نیم‌تنه و شلوار (توماس) کردم که سبگاری بیرون بیاورم.

با خوردن غذای عالی، تمايل کشیدن سیگار در من بیدار شده بود.

هنگامی که قوطی یا بسته‌ای از سیگار را جستجو می‌کردم دست من به گذرنامه خورد و خواستم آنرا بپرون بپاورم و بخوانم.

من اسفانه خانم مهماندار بدون انقطاع در طول راهروی هواپیما، بین دو ردیف صندلی‌های راحتی می‌آمد و می‌رفت و من نمی‌خواستم او بداند که من گذرنامه را با کنجکاوی ورق می‌زنم.

آنقدر هوس من برای کشیدن سیگار زیاد بود که نتوانستم خودداری نمایم و خانم مهماندار را صدا زدم.

و وی تبسم کنان جلو آمد و گفت چه امری دارد؟

گفتم مادموازل اگر ممکن است یک بسته سیگار به من بدهید.

چشم‌های خانم مهماندار این مرتبه از فرط تعجب گشاده شد و گفت آقا مگر شما سیگار می‌کشید؟ مگر امروز صبح نگفتید که عادت به سیگار ندارید و دود سیگار دیگران شما را اذیت می‌کنند؟

من با تبسم گفتم مادموازل، مگر بعید است که گاهی انسان هوس سیگار را بکند؟

زن، مثل کسی که میل ندارد در این خصوص زیاد صحبت کند چیزی نگفت و دور شد ولی من دیدم با حرکت قهقهائی از من دور می‌گردد و بدون اینکه چشم بردارد مرا با تعجب می‌نگرد.

باز هم من اشتباه کرده بودم و معلوم شد که (توماس) سیگار کش نبوده و گوشت تناول نمی‌کرده و مثل اغلب کسانی که خصوصیات خود را جهت سایرین نقل می‌نمایند گفته بود که وی اهل گوشت و سیگار نیست.

اندیشه اینکه (توماس) نه گوشت می‌خورد و نه سیگار می‌کشید مرا بدین فکر انداخت که آیا او متأهل بوده است یا نه؟

به ندرت اتفاق می‌افتد که مردهای متأهل گوشت نخورند و سیگار نکشند.

زیرا زندگی خانوادگی آنها را وادار به خوردن گوشت می‌نماید.

بعضی از مردهای متأهل در اكل غذا و کشیدن سیگار و نوشیدن مشروبات الكلی افراط می‌کنند.

مثل اینکه میل دارند با این وسیله پاس خود را از زندگی خانوادگی جبران نمایند و اگر مجبورند در تمام عمر قید تأهل را برگردان بگیرند اقلاً از حیث غذا و وسائل مکیف آزاد باشند.

چون کمتر اتفاق می‌افتد که مردی بعد از تأهل آرزوی آزادی گذشته را نداشته باشد.

اما دیگر آن آزادی را بدست نمی‌آورد و مجبور است تمام عمر با زندگی خانوادگی یک نواخت بسازد.

کم اتفاق می‌افتد که بلک مرد بعد از اینکه مدتی از تأهل او گذشت آرزوی زن دیگر را نداشته باشد.

اما میداند که به او دسترسی ندارد و این محرومیت را با وسائل دیگر از جمله غذای خوب و مشروبات جبران می‌کنند.

و (توماس) که نه گوشت می‌خورده و نه سیگار می‌کشیده، شاید زن نداشته است.

وقتی من جنازه (توماس) را به انبار مرسله‌های پستی بردم فراموش کردم که دستهای او را ببینم که آبا حلقة زناشویی در انگشت وی هست با نه؟

چون در آن موقع من بدین فکر نبودم که خود را به جای (توماس) جابزنم. و این فکر بعد برای من پیدا شد.

بعد فکر کردم (توماس) که زن ندارد (اگر نداشته باشد) آیا با خانواده خود زندگی می‌کرد، یا تنها می‌زیسته است؟

اگر خانواده او به فرودگاه مقصد بیایند تکلیف من چیست؟

زیرا خانم مهماندار و مسافرین هواپیما هرگاه در مورد هوبت من اشتباه کنند،

افراد خانواده اشتباه نمی‌نمایند.

و آنگاه فوراً می‌فهمند که من توماس دروغی و ساختگی هستم.

لذا به محض اینکه هواپیما به فرودگاه پاریس رسید من باید طوری از طیاره
خارج شوم که کسی مرا نبیند.

و افراد خانواده (توماس) به استقبال من نبایند و با من روبوسی نکنند^۹
ولی آبا ممکن است در فرودگاه مسافری بتواند بدون جلب نظر دیگران از
هواپیما خارج شود؟

وقتی هواپیما در فرودگاه مقصد بر زمین می‌نشیند صدها جفت چشم دوستان
و خویشاوندان متوجه درب هواپیما می‌شود.

نا اینکه بدانند چه کسی از آن پائین می‌آید؟
و هر مسافر که از پله کان هواپیما قدم بر زمین می‌گذارد، مورد معاينة دقیق
کسانی که به استقبال آمده‌اند قرار می‌گیرد.

از آنها گذشته پلیس فرودگاه و مأمورین گمرک با چهار چشم مسافرین را
می‌پایند که کسی بدون گذرنامه وارد فرودگاه نشود.
عاقبت شام مسافرین تمام شد و خانم مهماندار (لابد برای خوردن غذا) از
سالون طیاره رفت و آنوقت من توانستم گذرنامه (توماس) را از جیب بیرون بیاورم
و مورد مطالعه قرار بدهم.

اولین چیزی که در گذرنامه توجه مرا جلب کرد عکس (توماس) بود.
و از مشاهده عکس مردی که من او را به قتل رسانیده بودم سخت ناراحت
شدم.

بعد به خصوصیات گذرنامه پرداختم و دیدم که اسم او (لوئی - توماس) است
و در دهم ماه آوریل سال ۱۹۲۳ میلادی متولد گردیده و لذا از حیث سن گرچه
بزرگتر از من می‌باشد اما خیلی فرق ندارد.

مقابل آنجائی که شغل صاحب گذرنامه را می‌نویسند ذکر کرده بودند (شوور)

من مخصوصاً کلمه (شوفور) را در اینجا بکار می‌برم و اسم فارسی آنرا که راننده است نمی‌گویم.

تا اینکه خواننده بداند که دیدن این کلمه چه افکاری برای من به وجود آورد.

در زبان فرانسوی به راننده اتوموبیل می‌گویند (شوفور).

ولی راننده زورق هم در زبان فرانسوی شوفور است و آتش انداز کشتنی را هم شوفور می‌نامند.

کسانیکه در کارخانه‌های چراغ برق یا کارخانه‌های دیگر عهده دار اداره دیک بخار هستند نیز در زبان فرانسوی به نام (شوفور) خوانده می‌شوند.

حتی بعضی از مواقع راننده لوکوموتیو قطار آهن را نیز شوفور می‌خوانند.
و من نمی‌دانستم که (توماس) چه نوع (شوفور) است.

گذرنامه او نشان میداد که وی می‌تواند مدت دو ماه در هند و چین مسافرت کند.

و تاریخ گذرنامه آشکار می‌کرد مدت مزبور گذشته و طبیعاً وی می‌بایست مراجعت نماید.

از این گذرنامه من نمی‌توانستم چیزی بفهمم تا اینکه یادم آمد که در جیب بغل (توماس) یک جزوه‌کش وجود دارد.

آنرا بیرون آوردم و اوراق جزوه‌کش را خارج کردم.

دیدم از اوراق مزبور اطلاعاتی بهتر و بیشتر راجع به (توماس) می‌توان کشف کرد.

از جمله اینکه وی در جنگ بین‌المللی اخیر سرباز بوده و ورقه خاتمه خدمت سربازی به او داده‌اند و یک کارت کوچک، مخصوص عضویت یک باشگاه بیلیارد پاریس بین اوراق او دیده شد.

روی یک قطعه کاغذ این جمله را خواندم:

«پیراهن (امیلین) فراموش نشود».

در اینکه (امیلین) اسم زن است تردیدی وجود ندارد ولی من نمی‌دانستم آیا زن او بشمار می‌آید با معشوقه وی.
یک کتابچه‌هم توجه مرا جلب کرد و وقتی گشودم دیدم گواهینامه رانندگی کامپیون است.

این موضوع نشان می‌داد که توماس شوفور اتوموبیل بشمار می‌آید نه شوفور چیز دیگر.

دیگر از چیزهایی که در جزو کش یافتم یک ورقه بود که مارک رسمی وزارت کشور فرانسه را داشت و دیدم دارای این مضمون است:
(آفای لوئی - توماس، عضو بنگاه متوفیات (اماگت) به موجب این ورقه،
مجاز است که با موافقت وزارت کشور فرانسه به هندوچین مسافرت نماید و مدت
دو ماه در آن منطقه در قبرستانها مطالعه کند و برای انتقال اجسادی که دفن شده‌اند
اعم از اجساد نظامی یا غیر نظامی به فرانسه، تصمیم مقتضی اتخاذ نماید، و وزارت
کشور فرانسه از عموم مصادر نظامی و غیر نظامی هندوچین درخواست می‌کند که
در انجام مأموریت آفای لوئی توماس کمال مساعدت ممکنه را با او بگذراند تا مشارک
الیه بتواند اجسادی را که حمل آنها به فرانسه امکان دارد حمل نماید).

در ذیل این ورقه وزارت جنک و وزارت مستعمرات فرانسه، هر یک به نوبه خود توصیه‌ای برای عموم مصادر نظامی و غیر نظامی هندوچین نوشته بودند تا
اینکه در انجام مأموریت (توماس) با وی مساعدت نمایند.

و هر توصیه دارای امضاء و مهر و نمرة دفتر انديکاتور بود.

مشاهده این ورقه حرفة آفای توماس را بر من آشکار کرد و فهمیدم که او عضو یکی از مؤسسات متوفیات فرانسه می‌باشد و به هندوچین مسافرت کرده بود تا اینکه چنانزه‌های نظامیان و غیر نظامیان فرانسوی را که در جنک هندوچین به قتل رسیده‌اند، در صورت امکان، به فرانسه حمل کند.

در اوراق (توماس) جستجو کردم که آیا عکسی در آن هست با نه؟

ولی عکسی ندیدم چون ممکن بود که خانم مهماندار هر لحظه مراجعت کند
اوراق را در جزوه کش نهادم و در جیب بغل قرار دادم.
مسافرین که شام خورده بودند، سنگین به نظر می‌رسیدند و بعضی چرت می‌
زدند، گواینکه هنوز موقع خواب نشده بود.

خانم مهماندار دیده نمی‌شد و هیچ یک از مسافرین هم به من توجه نداشتند.
و من دیدم بهترین فرصت برای رفتن به انبار مرسله‌های پستی و گشودن.
دریچه، کف انبار مزبور همین موقع است.

و اگر این فرصت از دست برود و خانم مهماندار به سالون هواپیما بر گردد
من نخواهم توانست منظور خود را اجراء کنم.

این بودکه از جا برخاستم و به طرف عقب هواپیما براه افتادم.
اگر کسی مرا می‌دید که به طرف عقب می‌روم تعجب نمی‌کرد.
و تصور می‌نمودند که به طرف توالت رهسپار هستم.

لیکن هیچکس به من توجه نداشت و من بدون اینکه با کسی برخورد نمایم
وارد انبار بسته‌های پستی شدم و دریچه تھتانی آنرا گشودم و مراجعت کردم.
پس از اینکه برگشتم و بر جای خود نشستم باز مسافرین متوجه من
شدند.

و یکمرتبه تکانی شدید هواپیما را به لرزه درآورد.
تو گوئی ناگهان بک مفاک زیر هواپیما باز شد و ماشین کوه پیکر مستقیم در
آن سقوط نمود.

فصل هفدهم - حادثه

بر اثر نکان شدید طیاره صورت من باشدت به پشتی صندلی جلو خورد ولی
چون پشتی مزبور نرم بود مجروح نگردید.
بکی از زنها طوری جیغ زد که خانم مهماندار با دهان پرازغذا بدرون سالون
دوید.

آنهاشی که چرت می‌زدند از خواب پریدند.
و کسانی که مشغول صحبت بودند وحشت زده نکلم را قطع کردند.
 فقط جیغ آن خانم سکوت سالن هواپیما را مختل کرد.
اما این اختلال سکوت فقط يك لحظه طول کشید و مسافرین وحشت زده بعضی
نیم خیز کرده، برخی در جای خود، حیران اطراف را می‌نگریستند.
خانم مهماندار به طرف اطاق خلبانان رفت و برگشت و گفت:
خانم‌ها و آقایان، وحشت نداشته باشید، زیرا هیچ واقعه ناگواری روی نداده
و فقط هواپیما در يك چاه هوائی افتاده بود.

در بین مسافرین هواپیما فقط من يك نفر می‌دانستم که علت حادثه مزبور
چیست؟

حتی خلبانان طیاره نمی‌توانستند بفهمند که به چه مناسبت هواپیما يك مرتبه
گرفتار سقوط شد.

واقعاً رانندگان طیاره خونسردی و مهارتی زیاد به خرج دادند.
و هر گاه سرعت عمل آنها نبود طیاره بر اثر از دست دادن سرعت سقوط
می‌نمود.

آنچه سبب گردید که هواپیمای مزبور يك مرتبه دوچار سقوط گردد اینکه
دریچه کف اطاق مرسله‌های پستی بازشد و جنازه (توماس) با هرچه مرسله‌های پستی
در آن اطاق وجود داشت بزمیں افتاد.

این موضوع دو اثر فوری بخشید اول اینکه باز شدن درب انبار طیاره چون
یک ترمز شد که سرعت هواپیما را یک مرتبه متوقف کرد.
دوم اینکه فرو ریختن مجموع مرسله‌های پستی وزن طیاره را یک مرتبه سبک
نمود.

بر اثر این دو واقعه چیزی نماند که هواپیمای ار فرانس ساقط شود و همه
مسافرین و از جمله خود من تلف گردند.
خانم مهماندار بعد از اینکه مسافرین را مطمئن کرد که واقعه‌ای روی نداده
خونسردی را از دست داد و ضعف نمود.

وضع مسافرین هم بهتراز وضع خانم مهماندار نبود برای اینکه آنان وحشت.
زده به صدای طیاره گوش می‌دادند و منتظر بودند که بعد از واقعه نخستین وقایعی
دیگر روی بددهد و صدایهای مظنون به گوش برسد.

اما صدائی که حاکی از خطر باشد مسموع نگردید تا اینکه (کوماندان) یعنی
ناخدای هواپیما درب اطاق رانندگی را گشود و وارد سالون شد.
ناخدا نسبت به همه رانندگان ریاست و برتری دارد واوست که مستول امنیت
مسافرین می‌باشد.

پس از اینکه ناخدا نظری عمیق به مسافرین انداخت گفت خانم‌ها و آقایان
هیچ اضطراب نداشته باشید زیرا واقعه مهم نبوده است.

مسافرین وقتی او را دیدند به زبان درآمدند و چند نفر یکصدا علت بروز
سانحه را از او پرسیدند.

ناخدا گفت علت سانحه یکی از دوچیز بوده یا اینکه طیاره در یک چاه هوایی
افتاده یا اینکه یک پرنده با هواپیما تصادم نموده است.
سقوط طیاره در چاه هوایی قابل قبول بود ولی پذیرفته نمی‌شد که در آن ارتفاع
هوایما با پرنده برخورد کند.

برای اینکه در ارتفاع پنج هزار متری که مسافرین در اطاقی که به وسیله فشار

مصنوعی، هوای آن متعادل گردیده، به سر می‌برند محل است که پرنده با هوایپما تصادم نمایند.

با اینکه ناخدا سعی داشت مسافرین را آرام کند رنگ از صورت خود او هریله بود.

و یکی می‌بایست بباید و خود او را که سخت ترسیده قرین آرامش نماید. و چون بلک کوماندان (ناخدا) چیزهایی می‌فهمد که بلک خانم مهماندار یا مسافرین عادی ادرار نمی‌نمایند به طرف عقب طیاره رفت. طولی نکشید که مراجعت نمود و من دیدم که رنگ صورت او برگشته و اضطراب ندارد و فهمیدم علت سانحه هوایپما را دریافتی است و گفت: سانحه‌ای که پیش آمده گرچه مهم است ولی از نظر امنیت مسافرین بهیچ وجه خطر ندارد.

چند نفر پرسیدند که سانحه مزبور چه بود؟

ناخدا گفت متأسفانه دریچه‌ای که در کف انبار مرسله‌های پستی می‌باشد بلک مرتبه گشوده شد و تمام مرسله‌های پستی و قسمتی از توشه مسافرین که در آن انبار بود از بین رفت و سقوط کرد و این موضوع تعادل هوایپما را برای بلک لحظه از بین برداز و لی باز می‌گوییم که برای جان مسافرین و امنیت آنها هیچ خطر ندارد. من هیچ متوجه نبودم که جامه‌دان بعضی از مسافرین در انبار مرسله‌های پستی است.

هر وقت انبار توشه مسافرین تکافوء همه جامه‌دانها را نکند مقداری از آن را در انبار مرسله‌های پستی می‌گذارند.

۱- برای اینکه به مترجم ایراد نگیرند می‌گوئیم که که (ناخدا) ترجمه کلمه (کوماندان) نیست بلکه درالسنہ فرانسوی و انگلیسی ناخدا را بنام (کاپیتن) می‌خوانند ولی در طیارات به طور استثنائی ناخدا (کوماندان) خوانده می‌شود.
(مترجم)

عکس این هم پیش می‌آید و وقتی انبار مرسله‌های پستی تنک شود مقداری از بسته‌های پستی را در انبار توشه مسافرین قرار می‌دهند.

مسافرین وقتی دیدند که جامه‌دانهای آنها از دست رفت شروع به شکایت کردند و گفتند خسارات ما را که می‌پردازد.

ناخدا گفت این قدر شکایت نکنید و بدین نکته توجه نمائید که هر گاه خطیری پیش می‌آمد همگی ما هلاک می‌شدیم.

ولی خداوند عنایت فرمود و از همه رفع خطر گردید.

مسافرین از این گفته قانع شدند و چون برخی از آنها امیدوار به دریافت خسارات هنگفت بودند گفتند که ما در جامه‌دانهای خود چیزهای گران‌بهای داشتیم. ناخدا نظری به آنها انداخت و گفت شرکت هواپیمایی خسارات شما را خواهد پرداخت.

یکی از مسافرین گفت پس هم اکنون صورت مجلس تهیه کنید.

ناخدا جواب داد این موضوع از حدود وظیفه من خارج است و من نمی‌توانم برای اثاث سفر شما صورت مجلس تهیه نمایم.

و بهتر این است که بعد از رسیدن به پاریس شما به دفتر شرکت مراجعت کنید و آن دفتر صورت مجلس تهیه کند.

آنگاه ناخدا متوجه خانم مهماندار شد و او را از زمین بلند کرد و با خود به اطاق رانندگی برد که به حال بیاورد.

در حالی که ناخدا در اطاق مزبور از نظر ما پنهان می‌گردید من در قیاده مسافرین آثار خشم و ناامیدی را می‌دیدم.

زیرا هنوز معلوم نبود که جامه‌دان کدام یک از آنها از بین رفته و اثاث کدام یک باقی مانده است.

در بین مسافرین فقط یک نفر خوشوت بشمار می‌آمد و آن هم من بودم زیرا به کلی از اضطراب رهائی یافتم.

چون تا وقتی جنازه (توماس) در اطاق مرسله‌های پستی بود من نمی‌توانستم
امیدوار باشم که به جای (توماس) خود را جا بزنم ولی نظر به اینکه وی ناپدید گردید
من حق داشتم خوبیشتن را توماس بدانم واقلاً کسی به جرم قتل (توماس) مرا دستگیر
نمی‌کرد.

فصل هیجدهم - ورود به پاریس

طیاره ما بدون حادثه‌ای دیگر در فرودگاه بمبئی بروزمن نشست.
در آنجا مکانیسین‌ها درب کف انبار توشه را که به کلی جدا شده بود تجدید
گردند و در حالی که آنها مشغول تجدید در بودند نوبت تهیه صورت مجلس رسید.
برای تهیه صورت مجلس جامه‌دانهایی که مفقود گردیده اوراقی چاپی، دارای
مارک شرکت (ارفرانس) را بین مسافرین تقسیم نمودند.
این اوراق مخصوص مطالباتی است که مسافرین بابت خسارات خویش از
شرکت می‌کنند.

هر کس موجودی توشه خود را با قیمت تقریبی آن در صورت مزبور می‌نوشت
و شاید کسانی بیش از بهای واقعی، قیمت اثاث صفر خود را می‌نوشتند.
وقتی نوبت من رسید من هم در صورت چاپی نوشتم (بک جامه‌دان محتوى
چند دست لباس و لباس‌های زیرین و وسائل آرایش و غیره).
خانم مهماندار وقتی ورقه چاپی پرشد با نگاهی توأم با سواعظن گفت آقا آبا
شما پقین دارید که دارای جامه‌دان بودید؟

من جزوه کش خود را بیرون آوردم و شروع به وارسی اوراق آن‌کردم و بعد
گفتم خانم حقیقت این است که من تردید دارم که آبا جامه‌دان من در طیاره بود
با نه ؟

خانم مهماندار گفت چطور؟

گفتم خانم وقتی من می‌خواستم از هندوچین حرکت کنم جامه‌دان خود را به انبار توشه عمومی سپردم و نمی‌دانم که آیا آنرا به وسیله کشتی فرستادند با بوسیله طیاره.

انبار توشه عمومی را نباید با انبار توشه فرودگاه یا ایستگاه راه آهن اشتباه گرد.

انبار توشه فرودگاه اثاث مسافرین را فقط با طیاره می‌فرستد.
و انبار توشه ایستگاه راه آهن هم اثاث مسافرین را به وسیله قطار آهن ارسال می‌دارد.

ولی انبار توشه عمومی ممکن است به وسیله کشتی و کامیون هم توشه مسافرین را ارسال بدارد.

در واقع انبار توشه عمومی یک نوع حق‌العمل کار است که وظیفه او ارسال توشه مسافرین می‌باشد و بسته به‌اراده مسافر است که بگوید توشه او را با چه وسیله حمل کنند.

باز هم من مرتكب خبطی شده بودم که ممکن بود برایم گران تمام شود.
زیرا اگر می‌گفتم که جامه‌دان خود را به انبار توشه فرودگاه داده‌ام و بوسیله هواپیما حمل گردیده خانم مهماندار می‌گفت رسید انبار توشه فرودگاه ارائه بدهید.
و (نوماس) درجزوه کش خود رسید مزبور را نداشت (در صورتی که بدوان نصور می‌گردم دارد).

خوب‌بختانه خانم مهماندار موافقت کرد که من ورقه چاپی را که پر شده بود از دست او بگیریم و پاره کنم و دور بریزم.

و گزنه تنظیم آن ورقه برای من که ادعا می‌کردم جامه‌دانم در طیاره بود ولی رسید انبار توشه فرودگاه مبداء را نداشت خیلی گران تمام می‌شد.

و به‌محض وصول به‌پاریس به‌جرم تدلیس مرا به‌پلیس تسلیم می‌کردند خاصه

آنکه شرکت هواپیمایی (ار فرانس) ازابنکه می بایست خسارت مهمی به صاحبان توشه بددهد خشمگین بود.

و فرد یا مؤسسه غضبناک، دنبال کسی می گردد که خشم خود را روی او فرود بیاورد.

این خبط جدید مرا وادار کرد که بعد خیلی محتاط باشم.
و دیگر دنبال سودهای غیر مترقبه نروم که دوچار و بال آن نشوم.
به خود گفتم همین اندازه که اقبال با تو مساعدت کرده و تو را از خطر توقيف شدن و اعدام رهانیده کافی است.

و تو نباید از شانس خوبیش انتظارانی بیشتر داشته باشی.
زیرا همان گونه که توقعات زیاد یک آدم پرمدعی صبورترین افراد را خسته و نسبت به او خشمگین می شود.

بعد هواپیما از بمبی خرکت کرد و در کراجی و آنگاه در بحرین و سپس در قاهره و (نیس) برزمین نشست.

بعد ازابنکه هواپیما از بمبی خرکت کرد من دیگر مرتكب خطأ نشدم و خوب مواطن خوبیش بودم که چیزی برخلاف مصلحت نگویم و حرکتی نکنم که برای من تولید مزاحمت نماید و خوشبختانه دنباله مسافت بدون هیچ واقعه ناگوار ادامه یافت.

من خود مشرق زمینی و ایرانی هستم و غیرت من اجازه نمی دهد که راجع به کشورهای مشرق چیزی بگویم که خوش آیند نباشد.

ولی در آن موقع که من از هندوستان مراجعت می کردم در بعضی از ایالات آن کشور قحطی بود.

واگرفراموش نکرده باشید دولت امریکا موافقت کرده که معادل دویست میلیون دلار غلات به ملت هندوستان هدیه بدهد و نخست وزیر هندوستان به مناسبت این مساعدت رسمآ از دولت آمریکا تشکر کرد.

به همین جهت در فرودگاه‌های کشور مزبور آنهایی که گرفتار قحطی بودند ما مسافرین خارجی را که با هواپیما مسافرت می‌کردیم با نظر حسرت می‌نگریستند. چون مردم تصور می‌نمایند هر کس که با هواپیما مسافرت می‌نماید میلیونر است و ثروتی گزار دارد.

و گرنه نمی‌تواند با طیاره مسافرت کند. در صورتی که در همه مورد این طور نیست. و یکی از مسافرین هواپیما من بودم که نه خود چیزی داشتم و نه شخصی که به نام او مسافرت می‌کردم یعنی (توماس) عضو اداره متوفیات فرانسه میلیونر بود. وقني وارد بحرین شدیم اگر بگویم که قلب من به طپش درآمد شابد تصور نماید که قصد خودشیرینی دارم.

آنچه سبب گردید که من متأثر گردم اینکه می‌دانستم بحرین قطعه‌ای از خاک ایران است و از زمانی که تاریخ به باد دارد از این جزیره که کرسی یک مجمع‌الجزایر می‌باشد به ایران تعلق داشت.

در بحرین غذائی که به ما دادند مانند اغذیه فرودگاه‌های دیگر لذیذ نبود. و نوعی کنلت از گوشت گوسفند پر از چربی به ما خورانیدند که من خیلی بدم آمد.

زیرا گوسفندهای آنجا برخلاف گوسفندهای ایران فربه نیست و لذت گوشت شبیشک ما را نمی‌دهد.

و در همان حال دارای چربی می‌باشد ولی یک نوع چربی زنده و بد بو که حتی مسافرین اروپائی هم نتوانستند بخورند.

در صورتی که برخی از اروپائیان در اکل غذاهای گوناگون و ناماؤس دارای استعدادی مخصوص می‌باشند.

من کنلت گوسفند را به طرزی که در ایران خودمان یعنی به شکل شامی کباب تهیه می‌کنم دوست میدارم در غیر این صورت کنلت گوسفند لذیذ نمی‌شود با اینکه

من نمی‌پسندم.

بعضی از مسافرین اروپائی نتوانستند غذای را که به آنها در فرودگاه دادند تناول نمایند و گفتند که برایشان بیسکویت بیاورند.

و بخصوص چند نفر فرانسوی بیسکویت با شراب صرف کردند.

بعد از اینکه هواپیما از بحرین به راه افتاد وارد قاهره شد و ورود طیاره ما به قاهره مواجه با یکی از روزهای پرهیجان آن کشور گردیده بود و با اینکه ما از فرودگاه خارج نشدیم و بین فرودگاه و شهر خیلی فاصله وجود دارد از سربازان فراوانی که اطراف فرودگاه بودند فهمیدیم که در قاهره، اوضاع عادی حکمرانی نیست و برای احتراز از سوءتفاهم می‌گوییم که این موضوع مربوط به آن زمان می‌باشد و لابد وضع امروز قاهره و مصر با آن دوره خیلی فرق کرده است.

هواپیمای ما پس از اینکه از قاهره به پرواز درآمد با یک حرکت سریع عرض دریای مدیترانه را پیمود و وارد (نیس) در جنوب فرانسه شد.

به محض اینکه درب هواپیما باز گردید ما فهمیدیم وارد محیطی جدید گردیده‌ایم زیرا عده‌ای از دختران جوان و زیبای گل فروش که هر کدام لباس محلی خود را در برداشتند سبدهای پر از گل را به دست گرفته خندکنان می‌گفتند: آقایان ... خانم‌ها ... از این میخک‌های نازه برای پاریس خریداری کنید در پاریس از این میخک‌های زیبا در این فصل وجود ندارد.

و وقتی می‌دیدند که یک خانم به اتفاق یک آقا از هواپیما پیاده می‌شود خطاب به آقا با لحنی که فقط دختر گل فروش فرانسوی می‌تواند به زبان بیاورد می‌گفتند: آقا، یک دسته از این میخک برای خانم خریداری نمائید .. و به طور قطع خانم از این ابراز نزاکت خرسند خواهد شد.

مرد هرقدر ممسک باشد وقتی با زن خود یا هرزن دیگر از طیاره پیاده می‌شود و می‌شنود که یک دختر گل فروش زیبا با آن ادب و تبسم از او دعوت می‌نماید که برای خانم یک دسته گل خریداری کند چگونه ممکن است دست به جیب نبرد و یک

دسته گل خردباری ننماید.

و رسم گل فروشی را به عقبیده من باید از دختران گل فروش شهر (نیس) آموخت.

و حتی گل فروشان پاریس هم باید مدتی نزد گل فروشان نیس شاگردی کنند تا اینکه از آنها اسلوب کسب را فرا بگیرند یحتمل یعنی فکر کنند که کسب و کار این دخترهای گل فروش دور از غفت و عصمت است و حال آنکه چنین نیست و همه آنها دخترانی عفیف هستند و حتی بعضی از افراد بی تربیت که در فرانسه آنها رابنام طبقه (میلیو) می خوانند یعنی کسانی که جزو او باش هستند جرئت نمی کنند که کوچکترین اهانت به دختران مذبور بنمایند.

زیرا ترسم و نشاط آنها مطوری توأم با ادب و ممتاز است که هر مرد می فهمد که نباید چیزی برخلاف اخلاقی حسنہ بگوید.

مسافرین در شهر (نیس) پیاده شدند و قدری در فرودگاه گردش کردند و آنگاه به هواپیما مراجعت نمودند.

زیرا مدت توقف هواپیما در (نیس) به قدری نبود که مسافرین به شهر بروند گردش کنند.

تازه مسافرین مراجعت کرده بودند و کامیون حامل بنزین جهت تجدید سوخت به طیاره نزدیک شد که من متوجه شدم بهتر است که در نیس از هواپیما پیاده شوم. در آنجا کسی منتظر من نبود خانواده (توماس) به استقبال او نمی آمدند و و خطری وجود نداشت که مرا بشناسند.

ولی دیر به این فکر افتادم.

زیرا هنگامی در صدد برآمدم که از طیاره پیاده شوم و از فرودگاه خارج گردم که هواپیما در شرف حرکت بود.

و هرگاه در آن موقع پیاده می شدم مورد سوءظن خانم مهماندار قرار می گرفتم.

زیرا با اینکه من خود را خیلی جمع آوری می کردم و حتی سیگار نمی کشیدم

هر مرتبه که آن زن از کنار من می‌گذشت نظری آمیخته به کنجکاوی و حیرت به من می‌انداخت و مثل این بود که می‌خواهد به من بفهماند که نسبت به من ظنین است. خوشبختانه وی از وضع من هیچ اطلاع نداشت و بدگمانی اویک نوع سوءظن سطحی محسوب می‌گردید و حیرت می‌کرد چرا من گوشت می‌خورم و سیگار کشیدم و و با نداشتن جامه‌دان می‌خواستم خود را دارای جامه‌دان معرفی نمایم. برای اولین بار این اتفاق در این خصوص می‌داد کسی به اظهارات وی وقوع نمی‌گذاشت. محال، اگر گزارشی در این خصوص می‌داد کسی به اظهارات وی وقوع نمی‌گذاشت. هواپیما از (نیس) حرکت کرد و دو ساعت دیگر در فرودگاه (لوبورژ) بروز می‌نشست.

وقتی نوبت انجام تشریفات قانونی پلیس و گمرک فرودگاه رسید قلب من طوری می‌زد که پنداری می‌خواست سینه‌ام را بترکاند. وقتی که من از هواپیما فرود آمدم کیف دستی (نوماس) را که روی شبکه فلزی بالای سر مسافرین بود زیر بغل گرفتم.

مأمورین گمرک فرودگاه پاریس یکی از دقیق‌ترین مأمورین جهان هستند و برای مسافری که اجناس قاچاق حمل می‌نماید نجات یافتن از چنگ آنها محال است. با اینکه گذرنامه و اوراق هویت من منظم بود و ادارم کردند که کیف دستی را بگشایم و محتويات آنرا روی یک میز بزرگ و عریض ریختم.

تا آن موقع فرصت نکرده بودم که بدانم درون کیف دستی مزبور که نباید با جزووه کش (نوماس) اشتباه شود چیست؟

زیرا از خانم مهماندار گذشته از کنجکاوی سایر مسافرین می‌ترسیدم و می‌اندیشیدم نکند آنها از اینکه من کیف مزبور را وارسی می‌نمایم حیرت نمایند. گشودن کیف مقابل مأمورین گمرک فرودگاه پاریس بهمن فرصتی داد که بدانم درون آن چیست؟

من بدون یک کلمه حرف اشیاء درون کیف را بیرون می‌آوردم و روی میز

می نهادم.

اشیاء مزبور عبارت بود از:

چند جلد کتاب راجع به طرز مومنانی کردن اجساد اموات - یک کتاب برای استفاده از (فورمول) هنگام تدفین اجساد - یک پرونده قطور پر از کاغذ که روی آن نوشته بودند گزارش هندوچین برای تقدیم به بنگاه امانت.

در نه کیف هم یک پیراهم زنانه از نوع پیراهم های موسوم به (کیمونو) که زنها در ژاپون می پوشند و اکنون در همه جا متداول گردیده دیده می شد. فهمیدم پیراهم مزبور همان است که (توماس) بطوریکه در اوراق خود نوشته بود برای (امیلین) تهیه کرده و با خوبیش به پاریس می برد است.

مأمورین گمرک قدری پیراهم مزبور را لمس کردند و چون دیدند که در لای آن هیچ چیز نیست ایراد نگرفتند.

شاید آنها هم حدس زدند که من پیراهم مزبور را برای زنم خریده ام و بر سر سوقات از هندوچین جهت وی می برم.

آنگاه یک مهر دیگر به گذرنامه من زدند و یک تمبر به آن چسبانیدند و گفتند بروید.

من آنچه را که روی میز بود در گوف دستی نهادم و زیر بغل گرفتم و عقب مسافرین به راه افتادم ولی بیم من از بین نرفته بود.

فکر می کردم مبادا خانم مهماندار راجع به من گزارشی به مأمورین فرودگاه داده باشد و در آخرین لحظه مرا توقیف کنند.

می اندیشیدم مبادا بر اثر یکی از آن حوادث و برخوردها که هیچ قابل پیش بیشی نیست به فکر بیفتد که نوماس واقعی را پیدا نمایند.

اما نه کسی به من توجه کرد و نه دستی روی شانه ام قرار گرفت و نه مرا صدا زدند و من همچنان در عقب مسافرین طیاره در فرودگاه می رفتم. تا اینکه به دروازه آن رسیدیم.

در دو طرف دروازه فرودگاه دو نگهبان بودند و من وقتی آنها را دیدم طوری
رنگم پرید که سر را پائین انداختم که آنها به پریدگی رنک من پی نبرند.
وقتی از دروازه مزبور خارج شدم از چپ و راست نظر به اطراف می‌انداختم
که بدانم آیا ناگهان یک یا چند نفر از خویشاوندان (توماس) به طرف من می‌آیند و
مرا در بر می‌گیرند.

اگر بیایند و در موقع معانقه بفهمند که من (توماس) نیستم چه کنم؟ و چه
جواب به آنها بدهم؟
آیا آنها در آن موقع خواهند توانست به پلیس فرودگاه شکایت نمایند که من
(توماس) نیستم؟

اگر این حرف را بزنند آیا من نخواهم توانست بگویم که هوای گرم هندوچین
قبایفه مرا تغییر داده است؟

ولی در آنجاهم کسی مرا صدا نزد و مصدع من نگردید.
و یک صوت افکن بازک زد (از مسافرین هواپیمای هندوچین دعوت می‌شود که
سوار اوتوکار شوند و به شهر بروند).

اوتوکاری که می‌بایست ما مسافرین را به شهر ببرد نزدیک دروازه فرودگاه
در خارج محوطه آن دیده می‌شد و راننده اوتوکار روزنامه می‌خواند.
من سوار اوتوکار شدم و در ردیف آخر نشستم که هیچکس مرا نبیند.

راننده (اوتوکار) همچنان روزنامه می‌خواند و مثل اینکه هیچ میل نداشت
حرکت کند و من در دل به او ناسزا می‌گفتم که چرا براه نمی‌افتد.

علت عدم حرکت اوتوکار این بود که بعضی از مسافرین که خویشاوندان و
دوستان خود را یافته بودند سوار نمی‌شدند بعضی از آنها هم بدون اینکه مستقبلینی
داشته باشند، مقابل ردیف کیوسک‌های روزنامه و کتاب فروشی بیرون فرودگاه
خود را معطل می‌کردند و عنایین روزنامه‌ها و کتابها را از نظر می‌گذرانیدند و تو
گوئی می‌خواستند بدانند که در مدت غیبت آنها از فرانسه در آن کشور چه وقایعی

روی داده است.

کارمند عضو شرکت هوایی (ارفرانس) که مأمور بود مسافرین طیاره را به شهر برساند ما را شمرد و چنین گفت:

چهار نفر با اتوموبیل رفتند و اینها سی و پنج نفر هستند و سه نفر دیگر باقی مانده‌اند.

یعنی سه نفر دیگر باید سوار شوند تا اینکه اوتوکار براه بیفتد.

مردی فربه که یک بسته روزنامه خریداری کرده بود رسید و شماره عقب .. افتادگان به دو نفر تنزل کرد.

ولی من طوری مضطرب بودم که تمام اندامم می‌لرزید.

در آن حال اگر کسی سوزن بر بدن من فرو می‌کرد شاید متوجه درد آن نمی-

شدم.

زیرا ممکن بود که خویشاوندان (توماس) که تا آن موقع نیامده بودند یکمرتبه از راه برستند و مرا ببینند و بدبهختی‌های جدید و عجیب برای من پیش بیايد.

اگر قدرت می‌داشتم بدون توجه به راننده اوتوکار و عضو شرکت هوایی‌ما (ارفرانس) پشت رول ماشین قرار می‌گرفتم و آنرا به حرکت درهی آوردم و از آنجا دور می‌شدم.

عمده این بود که من از آنجا بروم و خود را به پاریس برسانم و در آن شهر بزرگ خویش را گم کنم.

اگر خویشاوندان توماس در فرودگاه مرا نمی‌یافتنند دیگر نمی‌توانستند در شهری مانند پاریس مرا پیدا کنند.

منهم در پاریس یک بیگانه ناشی نبودم و به مناسبت اینکه قبل از آن می‌زیستم، می‌دانستم انسان در آن شهر چگونه باید خود را پنهان کند.

در حالیکه من می‌لرزیدم و اوتوکار از جا نکان نمی‌خورد و راننده روزنامه می‌خواند یک اتوموبیل (سیتروئن) از راه رسید و مقابل اوتوکار توقف کرد و دو نفر

از آن فرود آمدند.

آنان با دقت مسافرین اوتوکار را از نظر گذرانیدند ولی من در ردیف عقب طوری خود را کوچک کرده بودم که کسی مرا نمیدید.
تا اینکه دو نفر مزبور وارد اوتوکار شدند و در نظر اول مرا دیدند و یکی از آنها نسبم کنان گفت:

توماس نزدیک بود که ما شما را در اینجا پیدا نکنیم و با وجود نامه‌ای که نوشته بودید تصور می‌کردیم که با طیاره حرکت نکرده‌اید.
درست این موقع راننده (اوتوکار) روزنامه را دور انداخت و موتور را روشن کرد و اگر یک‌دقيقة زودتر او برای می‌افتد من گرفتار آن دونفر نمی‌شدم ولی چون راننده اوتوکار یک دقیقه تأخیر کرد من مجبور گردیدم از جا برخیزم و در عقب آن دو نفر که می‌خواستند مرا با اتوموبیل خود ببرند از اوتوکار پیاده شوم.

فصل نوزدهم - ارباب من

در حالی که به طرف اتوموبیل سیتروئن می‌رفتم یکی از آن دو نفر که فربه‌تر از دیگری بود گفت (توماس) قبایله شما آثار خستگی نشان می‌دهد و معلوم می‌شود که پرواز با هواپیما مساعد به وضع مزاج شما نیست گو اینکه گویا بیش از يك شبانه روز است که در هواپیما هستید و هر کس که به جای شما باشد خسته خواهد شد.

گفتم سی و هشت ساعت است که در طیاره می‌باشم.
به محض گفتن این حرف اثر گفته خود را روی قبایله آن دو نفر مطالعه نمودم که بدانم هیچ یک از آن دو تکان می‌خورند و اظهار حیرت می‌نمایند یا نه!

زیرا گرچه قیافه من شبیه به (توماس) بود اما صدای من تصور می‌کنم شباختنی به صدای (توماس) نداشت و به احتمال قوی (به خیال من) سبب می‌شد که آن دونفر به هویت من پی ببرند.

ولی هیچیک از آن دو نفراظهار حیرت نکردند ولحن صدایم در گوش هیچیک غیر عادی جلوه ننمود.

مردی که فربه‌تر بود درب اتومبیل را گشود و گفت بفرمائید و بنشینید.
من روی دوشک عقب اتومبیل نشستم و مردی که لاغرتر بود کنار من نشست.
دیگری یعنی مرد فربه پشت رول اتومبیل قرار گرفت و ماشین به حرکت درآمد.

در فرانسه اتومبیل‌ها اعم از شخصی یا کرایه‌ای دارای پلاک مخصوصی هستند که نام صاحب اتومبیل روی آن ثبت شده است.

من نظری به پلاک اتومبیل انداختم و دیدم نوشته شده (این اتومبیل سیتروئن سیستم فلان ... که نمره آن فلان ...) است به مؤسسه متوفیات (اماونت) تعلق دارد و آقای (فلیکس) مدیر مؤسسه مزبور می‌باشد و طبق مقررات مؤسسه صاحب اتومبیل به شمار می‌آید).

این موضوع بهمن ثابت کرد که آن دو نفر که با اتومبیل به استقبال من آمدند دومدیر مؤسسه هستند و گویا (فلیکس) همان مرد فربه که پشت رول اتومبیل نشسته مدیر اصلی مؤسسه و دیگری معاون یا دستیار اوست.

مردی که لاغرتر بود با شوخی گفت چون شما عادت دارید که کامیونهای سنگین را در راههای طولانی برانید تصور نمی‌کنم که این مسافت زیاد شما را خسته کرده باشد.

گفتم البته زیاد خسته نشده‌ام ولی تصدیق بفرمائید که مسافت با هواپیما با مسافت با کامیون فرق دارد.
و بعد سکوت برقرار شد.

من از این سکوت بسیار مرعوب شدم چون نصور کردم که آن دو نفر به تغییر صدای من پی برده‌اند ولی صحبت بعد این سوء ظن را رفع کرد زیرا مرد فربه گفت :

(توماس) امروز روز جمعه است و من شما را به منزل خواهنان می‌برم و شما تا روز دوشنبه در آنجا استراحت خواهید کرد.
و روز دو شنبه در ساعت پنج در اداره منتظر شما هستم و کامیون نیز حاضر است آیا متوجه شدید؟

من چاره‌ای نداشتم جز اینکه جواب مشتب بدهم.
برای اینکه هرجوابی غیر از جواب مشتب تولید سوء ظن می‌کرد.
بعد از آن مرد فربه به من گفت (توماس) در این بیست و یکروز وضع شما چگونه بود؟

آیا نسبیلانی در مورد شما قائل شدند و آیا اشکال نتراشیدند و شما به هرجا که می‌خواستید مراجعه کردید؟

من در جواب گفتم بلی آقا هیچ نوع اشکال به وجود نیامد و بر اثر توصیه نامه‌ای که شما برای من تهیه کرده بودید تمام درها برویم باز شد و من هرجا را که بایست ببینم دیدم.

از آن گذشته من راجع به کارهای خود یک گزارش مفصل تهیه کرده‌ام که جزئیات در آن هست، اگر فرصت داشته باشید و آنرا بخوانید از همه چیز مستحضر خواهید شد؟

مرد فربه گفت گزارش خود را به هانری بدهید (فهمیدم مرد لاغر اندام که کنار من نشسته موسوم به هانری می‌باشد) و من و او امشب این گزارش را مطالعه خواهیم کرد.

و بعد از اینکه شما صبح دوشنبه به اداره آمدید خواهیم توانست به اتفاق آنرا مطالعه نمائیم و ببینیم چه باید بگذیم.

من کیف دستی (توماس) حقیقی را بین خود و (هانری) گذاشتم.
 (هانری) نسبت به مرد فربه خوش خلق تر و متواضع تر جلوه می کرد.
 و شاید به مناسبت اینکه مقامی کوچک داشت با من مهربان تر بود.
 زیرا آنهاشی که دارای مقام ریاست هستند به مناسبت غرور جاه و مقام یا به
 مناسبت اینکه فکر می کنند که نباید به زیردستان رو بد هند با آنها به خشونت رفتار
 می نمایند.

ولی (هانری) مثل اینکه تقریباً هم قطار من محسوب می گردید.
 و بعد از اینکه کیف را گرفت گفت خوب توماس . . . قرحده های صورت شما
 چطور شد؟

آیا تغییر آب و هوا سبب بهبود آن نگردید؟
 گفتم متأسفانه خیر و هیچ نوع علامت بهبود در قرحده های من آشکار نشد.
 هانری گفت ولی خواهر شما . . . از دیدارتان خیلی خوشوقت خواهد شد.
 من نا آن موقع از خوان های گوناگون که مانند هفت خوان رستم بود گذشته
 بودم ولی متوجه شدم که از خوان آخری نخواهم توانست عبور نمایم.
 خانم مهماندار و مسافرین و رئیس من در مؤسسه متوفیات (امانت) و همکار
 من (هانری) کسانی بودند که با من روابط شغلی، و می توان گفت مناسبات خارجی
 داشتند ولی خواهرم با من دارای مناسبات خصوصی و خویشاوندی بود.
 زنی که از آغاز طفولیت بزرگ شدن مرا دیده و قدم به قدم در مراحل زندگی
 با من بوده تا اینکه به سن رشد رسیده ام محال است در هویت من تردید نماید.
 وی به طور حتم ، به محض اینکه مرا دید می فهمد که من (توماس) واقعی
 نیستم و مثل همه زنها که خویش را در قبال واقعه ای غیر منتظره می بینند فریاد
 خواهد زد.

و دوستان و همسایه ها را به شهادت خواهد طلبید و خواهد پرسید که آبا این
 مرد که اینجا آمده برادر من (توماس) است؟

آنها نیز خواهند گفت نه... او کجا و توماس کجا . و این مرد شخصی حقه باز و ظاهر ساز است و فوراً مرا به پلیس تسلیم خواهند کرد.
و چون هویت من مشکوک است پلیس فرانسه نسبت به من به شدت ظنین خواهد شد.

برای من اشکالی ندارد که ثابت کنم سرباز سپاه لژیون خارجی فرانسه و جزو داوطلبان چتر بازی بودم و در هندوچین می‌جنگیدم اما چگونه توضیع بدhem که من اسم و رسم (توماس) را نصاحب کردم.

لژیون فرانسه از حیث انضباط یکی از دقیق‌ترین سپاه‌های جهان است.
در آنجا کوچکترین خلاف به شدت مورد تنبیه قرار می‌گیرد و از هیچ قصور هرقدر بدون اهمیت باشد نمی‌گذرند.

خودمانیم ... بدون آن انضباط دقیق اداره کردن سپاه لژیون با آن سربازان خطرناک که در آن خدمت می‌کنند امکان ندارد.
سربازانی که در سپاه (لژیون) خدمت می‌کنند هر کدام از يك ملت هستند و هنگام ورود به خدمت، کسی سوابق آنها را نمی‌پرسد.

حتی اسم آنها پرسیده نمی‌شود یعنی از آنها ورقه هویت نمی‌خواهد.
هر کس می‌تواند هر اسم مستعار را که میل دارد روی خویش بگذارد و فقط از او می‌پرسند اگر به قتل رسیده ما به که اطلاع بدھیم.
نازه در این قسمت هم سخت‌گیری نمی‌کنند و سرباز داوطلب اگر نخواست نامی از خویشاوندان خود ببرد مختار است.

این سربازان که عموماً دارای سوابقی تاریک هستند و بعضی از آنها مرتکب قتل شده‌اند وقتی وارد سپاه لژیون می‌گردند برای مدت پنج سال استخدام می‌شوند.
و بدوآ آنها را برای اخذ تعلیمات به افریقا منتقل می‌نمایند.

تا قبل از حوادث اخیر مرکز تعلیمات آنها (کولومب بشار) واقع در افریقا^۱ بود ولی حوادث هندوچین و اغتشاشات افریقا سبب گردید که مرکز تعلیمات سپاه

لژیون فرانسه (موسوم به لژیون خارجی) قسمتی منتقل به افریقای شرقی و قسمتی هم منتقل به هندوچین گردید.

صاحب منصبانی که برای این سپاه انتخاب می‌شوند عموماً سالخورده‌تر از صاحب منصبان هم ردیف خود در ارتش فرانسه می‌باشند.

نا اینکه بتوانند نسبت به سربازان لژیون نفوذ معنوی داشته باشند. چون آزموده شده که سربازان سالخورده که در یک گروهان لژیون خدمت می‌کنند از یک سوانح جوان بیست ساله و بیست و دو ساله، آن طور که باید اطاعت نمی‌نمایند.

خلاصه در این سپاه که هر سربازی از آن به یک ملت تعلق دارد و اغلب دارای سوابقی سپاه هستند تنها چیزی که می‌تواند قدرت نظامی و انتظامات قشونی را حفظ نماید همانا انضباط است.

قبل از جنک اخیر مجازات‌ها در سپاه لژیون شدیدتر از امروز بود ولی امروز آن اندازه شدت ندارد.

معهذا هیچ قصور یا تقصیر بدون مجازات نمی‌ماند.

و یکی از بزرگترین گناهان فرار از میدان جنک است و من اگر دستگیرمی‌شدم با من به مشابه یک فراری رفتار می‌کردند.

من نمی‌توانستم بگویم که بعد از فرود آمدن از هواییما در جنگل گم شدم و عده‌ای بودایی مرا به معبد خود بردنند.

این گننه در نظر اولیای امور (لژیون خارجی) فرانسه به افسانه شبیه بود و به فرض اینکه صحت آنرا قبول می‌کردند ابراد می‌گرفتند چرا هنگامی که آزاد شدم خود را معرفی نکردم.

چون وظیفه من بود به محض آزاد شدن خود را بدوا لین پاسگاه نظامی فرانسه در هندوچین معرفی نمایم.

در سپاه لژیون فرانسه فرار از میدان جنک گناه غیر قابل بخشايشی است که

مجازات آن اعدام می‌باشد.

ولی من علاوه بر این گناه مرتكب اعمال دیگر هم شده بودم که هر یک مجازاتی سخت داشت.

و در حالی که او انوموبیل (سیتروئن) به رانندگی مرد فربه با سرعت می‌رفت با خود می‌گفتم هنگام تأدیه کفاره گناهان من فرا رسیده است.

تا اینکه مرد لاغر اندام گفت:

با اینکه من می‌دانم که بین شما و خواهرتان مکرر نزاع در می‌گیرد معهذا یقین دارم که وی شما را دوست می‌دارد و منازعات شما هم به طوری که من احساس کرده‌ام ناشی از سوء تفاهم است زیرا وقتی زنی سالخورده بود و ثقل سامعه داشت طبعاً تندخو می‌شود خاصه آنکه همواره تنها زندگی نماید.

و مونسی نداشته باشد که ضمن معاشرت با وی غم تنهایی را رفع کند.

از اظهارات مرد لاغر اندام این اطلاعات را به دست آوردم که:

خواهرم سالخورده است و ثقل سامعه دارد و تندخو می‌باشد و دارای مونس نیست و همواره به تنهایی زندگی می‌کند.

اولاً به مناسبث ثقل سامعه نمی‌تواند صدای مرا بشنو و اگر بر اثر سالخوردگی چشم‌های او کم قوت باشد صورت مرا درست تشخیص نخواهد داد.

ولی بعضی از پیرمردها و پیرزن‌ها وقتی سالخورده شدن چشم‌های تیزتر پیدا می‌کنند.

و چون در این گونه افراد حس کنجکاوی زیادتر از جوانان است، زودتر به تفاوت قیافه من و توماس اصلی بی می‌برند.

اگر زن بدیخت و کر بخواهد مرا بپرسد چه کنم!

آیا اجازه بدهم که بوسه‌ای از صورت من برگیرد؟

که در این صورت زن سالخورده و کر مبتلا به جذام خواهد شد؟

زیرا بلک تماس هنگامی که قرحة‌های جذام درحال انفجار می‌باشد و چرک از آن

خارج می شود برای سرایت بیماری کافی است.

و اگر نگذارم که مرا ببوسد آیا از امتناع من متعجب نخواهد شد؟

و امتناع مزبور به نوبه خود اشکالاتی به وجود نخواهد آورد؟

این موضوع برای من یک مسئولیت وجدانی به وجود آورده بود و با خود گفتم
اگر هویت مرا زن سالخورده نشناخت و فکر کرد که من برادر او هستم نخواهم
گذاشت که مرا ببوسد.

و به او خواهم گفت خواهر جان قرحده های صورت من به طوری که طبیب گفته
مسری است.

و هرگاه تو مرا ببوسی مبتلا به این قرحده ها خواهی شد.

و من میل ندارم که تو را مبتلا به جوش های صورت خود ببینم.

و چون زن ها بیم از این دارند که تغییر قیافه بدنهند ولو سالخورده باشند ،
(خواهرم) امتناع مرا منطقی خواهد دانست.

بعد اشکال اصلی رفع خواهد شد مشروط برایشکه من غیر از این خواهر پیر و
کر، خویشاوندان دیگر نداشته باشم.

که در این صورت باز دوچار اشکال خواهم و دور نسلسل خاتمه نخواهد یافت.

ولی اگر خویشاوند من منحصر به همین یکی باشد می توانم چند ماهی در فرانسه
بمانم و با شغلی که در مؤسسه متوفیات (امانت) دارم معاش خود را تأمین کنم و
خویشن را معالجه نمایم.

شاید وسیله معالجه جذام در فرانسه فراهم شده باشد؟ ولی اگر خود را به
مریضخانه ای که می دانستم در فرانسه هست و در تداوی جذام تخصص دارد مراجعه
کنم آیا خواهند گذاشت از مریضخانه خارج شوم؟

زیرا یکی از شروط اصلی مداوای یک جذامی این است که دور از جامعه باشد
تا اینکه دیگران را آلوده نکند.

فرانسوی ها هم در مسائل مربوط به میکروب امراض ساری و سواس دارند و

یک طبیب فرانسوی وقتی دریافت که یک نفر مبتلا به سل یا جذام یا حصبه است بدون تردید به بهداری گزارش می‌دهد تا اینکه سایرین مبتلا نشوند
یک مرتبه مرد فربه گفت رسیدم.

اگر به من می‌گفتند که پای دار رسیده‌ایم و قرار است مرا به دار بیاویزند
آن طور مضطرب نمی‌شدم.

زیرا کسی که به پای دار برده می‌شود تا اینکه حلق آویز گردد می‌داند چه برسرش می‌آید و تکلیف او معلوم می‌باشد.

ولی من بلا تکلیف بودم و نمی‌دانستم چه برسرم خواهد آمد.
او توموبیل مقابله عمارتی کوچک و یک طبقه که با چهار گوش مقابله او قرار داشت
توقف کرد.

من فهمیدم آنجا خانه (خواهرم) می‌باشد زیرا اولاً تا پنجاه متر آن طرف تر خانه‌ای دیگر نبود که من اشتباه کنم.

ثانیاً اسم من روی یک صندوقچه فلزی برای ریختن نامه‌ها درون آن کنار در خوانده می‌شد و روی صندوقچه با خطی بد نوشته بودند (توماس).
من طوری مضطرب بودم که بدون خدا حافظی از دو ارباب خود می‌خواستم از او توموبیل پیاده شوم.

ولی مرد فربه دست را روی شانه من نهاد و گفت:
روز دوشنبه ساعت پنج صبح کامیون مقابله اداره حاضر است و شما قدری لباس گرم پشمی با خود بردارید.

زیرا به یک منطقه سردسیر می‌روید و باید از آنجا اجساد را بیاورید.
فراموش نکنید. روز دوشنبه ساعت پنج صبح. ولی ازحالا تا آن موقع خوب استراحت نمائید زیرا واقعاً خسته شده‌اید.

بعد من از او توموبیل پیاده شدم اگر او توموبیل (سیتروئن) در آنجا توقف نکرده بود فرار می‌کردم.

می‌گریختم و خود را در صحراء پنهان می‌نمودم زیرا برخورد با خواهی که نمی‌شناختم کبیست برای من از بسر بردن در صحراء و درون جنگل (و فرانسه کشوری است که مستور از جنگل می‌باشد) دشوارتر بود.

اما مرد فربه پشت رول اوتوموبیل سیگاری آتش زده مرا می‌نگریست. تو گوئی مرا کودکی می‌دانست که باید وارد خانه والدین خود شوم تا او اطمینان حاصل کنند و برود.

از بیم آن دو نفر که چشم از من برنمی‌داشتند در حالی که گزارش را از کیف دستی خارج کرده و کیف را زیر بغل داشتم به طرف درب خانه رفتم. زیر چشم، متوجه بودم که آیا آن دو نفر مرا می‌نگرنند یا نه؟ ولی مناسفانه اوتوموبیل از جا تکان نمی‌خورد و فقط وقتی من زنگ زدم و صدایی از درون خانه به گوش رسید اوتوموبیل (سیتروئن) بحرکت درآمد. ولی در آن وقت دیگر نمی‌توانستم فرار نمایم زیرا صدای پا طوری به درنژدیک گردیده بود که هرگاه می‌گریختم (خواهیم) مرا می‌دید.

فصل بیستم - خواهی اجباری

هنوز در باز نشده بود که بانک اعتراض (خواهیم) بلند شد.

او می‌گفت:

تو که کلید داری برای چه با کلید خود در را باز نمی‌کنی.

اگر من بر حسب تصادف بیرون را نمی‌نگریستم و توقف اوتوموبیل و پیاده شدن تو را نمی‌دیدم محال بود که بتوانم صدای در را بشنوم... مگر تو نمی‌دانی که من کر هستم و صدای زنگ را نمی‌شنوم.

بعد یک زن پیر که لباسی سیاه در بر داشت در را به رویم گشود.

و بدون يك کلمه حرف زدن کيف را از دستم گرفت و جلو افتد.

من نيز در عقب او روانه شدم.

از يك راهرو چون داربست که وسط باعچه به وجود آمده، سابه داشت گذشتم
تا اينکه به خانه رسيدم.

من از وضع خانه اطلاعی نداشم و هرجا پيرزن می رفت من نيز می رفتم.

تا اينکه به يك آشپزخانه کوچک رسيدم و من دبدم پيرزن وارد آنجا شد.

از آشپزخانه بوی پیاز داغ به مشام می رسید.

و من دبدم که روی اجاق يك ماهیتابه پراز پیاز وجود دارد.

پيرزن گفت کاغذ تو امروز صبح به من رسید به طوری که من فرصت نکردم
برای خرید اغذیه بیرون بروم و برای تو املت پیاز داغ تهیه کردم.

من روی يك صندلی حصیری درون آشپزخانه نشستم.

پيرزن گفت:

- آبا (کیمونو)ی مرا آوردی؟

گفتم بلی و بعد متوجه شدم پيرزن ثقل سامعه دارد و فریاد زدم بلی پيراهن
تو را آوردم.

پيرزن گفت کجاست؟

در ب کيف را گشودم و (کیمونو) را به او نشان دادم.

چون پيراهن مزبور را گمرک فرودگاه پاریس باز کرده بودند و مچاله شده بود
ترسیدم که مبادا پيرزن به من تغیر نماید ولی وی مثل اينکه از مشاهدة پيراهن
خوشوقت شد و آنرا بدون اينکه بپوشد اطراف بدن خود قرار داد.

و قدری پارچه ابریشمین (کیمونو) را ورانداز کرد و احساس شادی در قیافه
وی آشکار گردید و يك مرتبه به من نزدیک شد و مرا بوسید.

من که منتظر این حرکت نبودم از بیم آنکه مبادا پيرزن بدبخت مبتلا به جذام
شود يك مرتبه خود را عقب کشیدم.

پیرزن این حرکت را دریافت آه... آه... بله حالات تو از من بدت می‌آید
در صورتی که با این قرحده‌ها که در صورت داری خیلی از من زشت‌تر هستی... آیا
میل داری که جوشاندنی تو را بیاورم؟

من که نمی‌دانستم (جوشاندنی) چیست گفتم بلی.

و باز متوجه شدم که وی ثقل سامعه دارد و فریاد زدم بلی بیاور.

پیرزن رفت و یک بطری و یک لیوان آورد و مقداری از محتویات بطری را
درون لیوان ریخت و من نوشیدم و احساس کردم که باید چیزی شبیه به جوشانده
بهار نارنج باشد.

پیرزن گفت تا وقتی این جوشاندنی را می‌آشامیدی جوش‌های صورت بهبود
یافته بود و چون در این مدت ننوشیدی جوش‌های تو بزرگ شده و از بعضی از آنها
چرک بیرون می‌آید... بگذار تا من جوش‌های صورت تو را مداوا کنم.

خواستم بگویم مرا به حال خود بگذار ترسیدم که پیرزن ظنین شود و ناچار
خویش را به دست او سپردم و اوقدری پنجه با یک نوع روغن دواخانه ولی خبلی غلیظ
و سفید رنگ آورد.

و بدواآ به وسیله پنجه روغن مزبور را روی صورت مالید آنگاه یک نوار زخم-
بندی را بر صورت بست و سپس دست خود را شست.

در خلال این احوال گاهی به ماهتابه سرمی‌زد که پیازها نسوزد.

و وقتی پیازها قرمز شد چند عدد تخم مرغ در آنها شکست و با یک قطعه نان
مقابل من نهاد.

و من هم دست خود را شستم و به اتفاق پیرزن شروع به صرف غذا کردم.

در موقع تناول املت پیاز، پیرزن حرف نمی‌زد و اصلاً از من نپرسید در موقع
مسافرت کجا بودم و چه بر سرم آمد و مثل اینکه عادت پیرزن این بود که هرگز
راجع به وقایع مسافرت برادرش پرسش نکند.

شاید از این جهت که می‌دانست حوادث سفر او یکنواخت است.

و وی جز حمل اجساد کاری ندارد و این هم موضوعی نیست که درخور بحث

باشد.

فرانسوی‌ها در موقع صرف غذا شراب می‌نوشند ولی من با اینکه مدتی در فرانسه بوده‌ام نتوانسته‌ام خود را با این رسم معناد کنم و خوشوقت شدم که پیرزن برای خود و من نیاورد.

پس از اینکه غذا به اتمام رسید پیرزن برخاست و بشقاب‌ها و ماهتابه و کادر و چنگال را شست و هر کدام را در جای خود نهاد و گفت چون نوخسته هستی برخیز و بخواب.

من عقب پیرزن وارد اطاقی کوچک که خوابگاه من بود شدم.

پیرزن بک پارچه سفید آورد و روی بالش نهاد و به وسیله سنچاق قفلی پارچه را به بالش وصل کرد و گفت من این پارچه را روی بالش کشیدم که جوش‌های صورت تو آن را چرك نکند زیرا شستن پارچه آسان‌تر از شستن بالش می‌باشد. اطاق طوری تاربک بود که من بدوان اطراف را نمی‌دیدم.

نا اینکه زن سالخورده یک چراغ کم نور را که تصور می‌کنم بیش از شصت شمع روشنایی نداشت درون یک آبازور روشن کرد.

بعد گفت حال بخواب و آنگاه با اشاره سر از من خداحافظی کرد و رفت.

من تنها، مبهوت، وسط اطاق ایستادم و نمی‌دانستم چه بکنم.

آیا در آن خانه بمانم یا اینکه بعد از خوابیدن پیرزن فرار نمایم.

زیرا از خود پیرزن نمی‌ترسیدم و نمی‌دانستم که او واقعاً مرا برادرخود می‌داند ولی از خویشاوندان و دوستان دیگر نگرانی داشتم.

ولی بعد از قدری اندیشه به خود گفتم وقتی این پیرزن که خواهر تو می‌باشد تو را نشناسد و یقین حاصل کند که برادرش می‌باشی به طریق اولی دیگران تو را نخواهند شناخت.

و در هر حال نا روز دوشنبه ساعت هفت صبح که باید به اداره متوفیات بروی

فرصت برای استراحت داری.

رفته رفته دریافتم که در این ماجراها واقعاً نیرویی مرموز، رشته قضا و قدر را در دست گرفته و مرا آلت و بازیچه کرده چون اگر مقدرات، رشته حوادث را در دست نگرفته بود من در لحظه اول که در هوایپما با خانم مهماندار برخورد کردم شناخته می‌شدم و او بانک حیرت بر می‌آورد و با توجه بدین کسی (خواهرم) حاضر شود مرا نشناشد و برادر خود بداند حماقت محض است که من از این خانه فرار نمایم :

و چون اضطراب بدون انقطاع از زمان حرکت از هند و چین ، تا آن لحظه نگذاشته بود که بخوابم لباس خود را (لباس توomas را) کندم و روی تختخواب که ملحفه‌های آن بوی مطبوع پارچه شسته و اطو شده را میداد دراز کشیدم و مثل یک محکوم به اعدام که سه روز فرصت زندگی دارد عزم کردم که در ایام شنبه و یکشنبه استراحت نمایم .

و بعد از آن فکر خواهم کرد که نکلیفم چیست؟

فصل بیست و یکم - یک پانسیون قدیمی

تا روز دیگر از خواب بیدار نشدم .
شاید اگر صدای زنگ ساعت را نمی‌شنیدم روز بعدهم در ساعت یازده چشم نمی‌گشودم .
ولی یازده ضربت زنگ‌های یکی از ساعتهای مجاور به من نشان داد که من هفده یا هیجده ساعت خوابیده‌ام .
برخاستم و احساس کردم هیچ خسته نیستم و خواب طولانی قوای مرا تجدید

کرده بود.

قبل از اینکه به هندو چین بروم من در یک پانسیون فرانسوی زندگی می کردم و زنی جا افتاده آن پانسیون را اداره می نمود.

بین پانسیون مزبور و خانه (خواهرم) فاصله‌ای موجود نبود و من به وسیله (اوتوکار) می توانستم در ظرف نیمساعت به آنجا بروم. هوس کردم که بروم و خانم مشارالیها را ببینم.

درب اطاق خود را گشودم و از آنجا خارج شدم دیدم که درب اطاق (خواهرم) باز است (کیمونو) نی که به او داده بودم روی یکی از صندلی‌های راحتی افتاده^۱ و هنوز فرصت نکرده در اشکاف بگذارد یا اینکه میل دارد که بسیری آن را تعاشا کند.

قدرتی این طرف و آن طرف خانه را برای یافتن (خواهرم) جستجو کردم و او را پیدا ننمودم.

به اطاق خود برگشتم و اشکاف را گشودم و دیدم چند دست لباس آبی رنگ از پارچه ضخیم نخی که معلوم است لباس کار می باشد در آن اشکاف دیده می شود. تردیدی وجود نداشت که لباس مزبور را (توماس) موقعی که سرکار می رفت می پوشید و علاوه بر لباس کار دو دست نیم تن و شلوار معمولی از لباسهایی که هنگام راحتی دربر می کنند آنجا به نظر می رسید.

چون در هوایما بعد از (واقعه توماس) خود را نشسته بودم جستجو کردم که آیا در خانه حمام هست که استحمام کنم یا نه؟

ولی خانه (توماس) اطاق حمام نداشت و در عوض دارای روشنی بود و مقابله

۱- بطوریکه در سطور قبل گفته شد (کیمونو) پیراشنی است که بانوان ژاپون در بر می کنند ولی امروز مدل لباس اقتصادی نمایید که بانوان سایر کشورها نیز این نوع لباس را پوشند و دارای آستین‌های عریض و دامن بلند و کمر پیراهن بالاتراز وسط اندام می باشد. (متترجم)

روشونی تا آنجاکه مقدور می شد خویش را تمیز نمودم و بکدست از لباسهای خوب تو ماس را در بر کردم و خواستم از خانه خارج شوم.

یادم آمد که جیب‌های من خالی است لذا هرچه پول در جیب‌های (تو ماس) بود در جیب‌های خود نهادم و دسته کلید وی را هم فراموش نکردم که در موقع مراجعت محتاج در زدن نشوم.

آنگاه نامه‌ای بدین مضمون برای (خواهرم) نوشتم:

(من میروم ولی برای شام منتظر من نباشید کلید راهم بردم که در موقع مراجعت مزاحم شما نشوم - تو ماس).

این نامه دو فایده داشت یکی اینکه خواهرم از غیبت من حیرت نمی‌کرد و دیگر اینکه جهت صرف شام منتظر من نمی‌گردید.

قبل از اینکه از منزل بیرون بروم یادم آمد که پانسمان دست چپ خود را تجدید نکرده‌ام.

راجع به این دست نه خواهرم از من توضیع خواسته بود و نه اربابم و شاید از این جهت توضیح نخواستند که مجروح شدن بک راننده کامیون امری عادی بشمار می‌آید و کسی در شگفت نمی‌ماند چرا دستهای او مجروح شده است.

و اما اینکه چه شد من به فکر دیدار خانم صاحب پانسیون افتادم بدین علت بود که بدانم در صورتی که از منزل (خواهرم) بیرون بروم می‌توانم در پانسیون مذبور زندگی کنم یا نه؟

تمام بسا اکثر محصلین ایرانی که به فرانسه مسافرت می‌کنند در پانسیون زندگی می‌نمایند.

زیرا اگر بخواهند در مهمانخانه‌های خوب و تمیز زندگی کنند خیلی برای آنها گران تمام می‌شود.

مهمانخانه‌های پست و ارزان قیمت‌هم در خور زندگی نیست زیرا یک جوان ایرانی که برای تحصیل به فرانسه می‌رود به احتمال نزد و نه درصد از بک خانواده

محترم ایرانی است و در خانواده خوبیش واقع در ایران عادت کرده غذای خوب بخورد و در بستر تمیز بخوابد و هر روز لباسهای زیرین را عوض کنند.
و این جوان نمی‌تواند در یک مهمناخانه پست و ارزان قیمت روزگار خود را بگذراند و غذاهای آنجا را تناول نماید.

این است که محصلین ایرانی بعد از ورود به فرانسه، ترجیح میدهد که در یک پانسیون زندگی کنند.

تا اینکه شام و ناهاری تمیز بخورند و لباس شسته و اطوزده در بر نمایند و روی تختخواب تمیز بخوابند.

فرانسویهاشی هم که من تاکنون دیده‌ام پانسیونرهای قابل ملاحظه و خوش - اخلاق هستند.

و عموماً خانمهای بیوه زن که شوهر ندارند و دارای اطفال می‌باشند برای اینکه کمکی به زندگی خانوادگی آنها بشود عضو پانسیون می‌پذیرند.
و لذا نباید انتظار داشته باشید که در یک خانواده اشرافی، عضو پانسیون بپذیرند زیرا هرچه باشد کسیکه در خانواده‌ای عضو پانسیون می‌شود برای آن فامیل تولید مزاحمت می‌نماید و کسانی که خواهان راحتی خانواده خوبیش هستند به این مزاحمت تن در نمی‌دهند.

پیاده قدری راه طی کردم تا اینکه به ایستگاه (اوتوکار) رسیدم و آنجا سوار ماشین شدم و خود را به خانه‌ای که پانسیون خانم مزبور بود رسانیدم.
وقتی زنگ زدم مردی در را گشود و نظری به قردهای صورت من انداخت و گفت با که کار دارید؟

من آن مرد را ندیده بودم و نمی‌شناختم و نام خانم مشارالیها را بردم و مرد قدری ملایم شد و گفت آه... مگر شما اطلاع ندارید؟
گفتم نه... آیا واقعه‌ای جدید روی داده است؟
مرد گفت این خانم دو ماه قبل از این فوت کرد زیرا بعد از اینکه خبر قتل

پرسش را که در هندوچین می‌جنگید آوردن دیگر نتوانست اندوه زندگی را تحمل نماید و چون فشار خون‌هم داشت سکته کرد و زندگی را بدرود گفت.

خیلی دلم برحال آن زن بدبخت سوخت و توگوئی که یکی از خویشاوندان صمیمی خویش را از دست دادم زیرا اشک از دیدگانم سرازیر شد.

من بدون اراده روحیه آن زن نامید را با روحیه مادرم در تهران مقایسه کردم و فکر نمودم که وقتی در تهران هم خبر به مادر من برسد که فلانی در هندوچین کشته شد، همانطور نامید خواهد گردید.

بیچاره مادر . من نمیدانم که چرا طبیعت این محبت را از فرزندان در دل مادرها جا داده که وقتی فرزند می‌میرد مادر از ف्रط اندوه و تأثیر دیگر قادر به ادامه زندگی نیست و اگر هم زندگی کند حیات او یک رنج جان‌گاه خواهد بود.

بعضی برآنند اگر این محبت در وجود مادران نمی‌بود جامعه بشری به وجود نمی‌آمد زیرا فقط علاقه فوق العاده مزبور است که سبب می‌شود مادر انواع تالمات و محرومیت‌ها را جهت پرورش فرزند تحمل کند و او را از اقسام بلایا حفظ نماید تا اینکه به ثمر برسد.

بعضی می‌گویند که محبت مادر نسبت به فرزند عمومیت ندارد. و بعضی از زنهای جوان فرزندان خود را که چون غنچه‌های نشکفته هستند رها می‌کنند و دنبال یک مرد می‌روند تا اینکه از دو روزه عمر جوانی خویش به تصور خود، پهله‌مند گردند.

ومی‌گویند ما هرگز جوانی خود را فدای نگاهداری و تربیت فرزند نمی‌کنیم. در هر صورت با اینکه زن مزبور مادر من نبود و فقط بین من و او ، آشنائی عادی وجود داشت از شنیدن خبر قتل پسر جوانش در هندوچین که موجب مرگ خود وی گردید طوری متأسف شدم که پنداری خبر مرگ مرا به مادرم رسانیده‌اند و مادرم از مرگ من جان داده است.

آن روز تا شام بدون مقصد خاص در جنگل؛ و جاده‌های اطراف قدم زدم.

من میل به غذا نداشتم و فقط دوبار در کافه‌ها برای رفع تشنگی، آشامیدنی نوشیدم.

هر چه بیشتر فکر می‌کردم سرنوشت من در نظرم عجیبتر می‌آمد. و نمیدانستم چه باید بکنم و برای آینده چه طرح ریزی نمایم. من طوری بدبرخت بودم که حتی هویت فردی هم نداشتم. وقتی به سوابق اعمال خود به شرحی که در این کتاب گفته‌ام مراجعه می‌کردم که احمقانه بوده است.

من اگر در هندوچین خود را مصادر امور نظامی معرفی می‌کردم لائق هویت خود را از دست نمیدادم و همان می‌شدم که بودم.

ولی از نرس اینکه مرا به جذام خانه تحويل بدهند حاضر به معرفی خود نشدم و دیگر فکر نکرم که من برای بقیه عمر مانند یک شکار خواهم بود که یک عده سک تازی در تعقیب او هستند و در هیچ نقطه رنگ آرامش و آسایش را نخواهم دید. آزادی هنگامی قابل استفاده است که انسان اولاً بتواند خود را معرفی کند و ثانیاً از آزادی مسکن و حقوق اجتماعی برخوردار باشد.

و من که هویت دیگری را غصب کرده بودم تا آخرین روز زندگی نمی‌توانستم آزاد بمانم و پیوسته این وحشت وجود داشت که بفهمند من (توماس) نیستم. وقتی شب شد به طرف خانه (خواهرم) مراجعت کرم.

هیچ نوری از داخل خانه به بیرون نمی‌تابید و معلوم بود که (خواهر) خوابیده زیرا فکر نمی‌کرم وی بمنزل مراجعت نکرده باشد.

چون کلید درب خانه را با خود داشتم در را گشودم و بطرف اطاق رفتم و وارد خانه شدم.

آنجا کفشهای خود را کندم و در تاریکی روی صندلی راحتی نشستم و به بدبهختی خود انداشیدم و مدتی گریستم.

آنقدر گریه کرم تا اینکه خواب مرا در ربود و بعد از اینکه بخواب رفتم باز

آسودگی خاطر نداشتم زیرا خوابهای وحشتناک می‌دیدم.

جذامیهای که در معبد هندوچین مشاهده کرده بودم اطراف تختخواب من بالباسهای سفید می‌رقصیدند و گاهی خشم طوری برمن غلبه می‌کرد که یک مرتبه از جا می‌جستم و باشلوق سفید یکی از آنها را می‌گرفتم و تکان میدادم و آن مرد مانند کسی که ناگهان گرفتار صاعقه یا برق زدگی شده باشد مقابل پای من به زمین می‌افتد و جان می‌سپرد.

گاهی در وسط خواب می‌دیدم که یک جفت چشم سیاه و گیرنده خیره مرا می‌نگرد.

این چشم در نظر من تازگی داشت و میدانستم غیر از دیدگان جذامیها و همچنین غیر از چشم‌های رئیس بنگاه (امانت) و دستیار اوست.

به حافظه خود مراجعه می‌کردم که این چشم‌ها را کجا دیده‌ام و یک مرتبه یادم می‌آمد که دیدگان مزبور چشم آن مرد هندی است که من در کلکته قبل از حرکت (انوکار) او را دیده بودم.

مرد هندی با عمامه زیبا و ریش سیاه و پهن خود مثل همان موقع که وی را دیده بودم به من با چشم‌های خویش می‌فهماند که من تو را می‌شناسم و از سوابق زندگی ات مستحضر هستم.

و دیدگان او در حال رویاء طوری در من اثر می‌کرد که از فرط خوف از خواب می‌پریدم و سراهای وجودم از عرق مرطوب می‌گردید.

و چنان وجود آن مرد خیالی و رویائی، برای من واقعیت داشت که هر زمان از خواب می‌جستم گوئی شخصی از اطاقم فرار می‌نماید یعنی مرد هندی از اطاق خارج می‌شود. بعد از اینکه چند مرتبه به این ترتیب از خواب پریدم احساس برودتی شدید کردم. شاید بازماندن پنجره و ورود هوا به داخل اطاق (در فرانسه، حتی در فصول گرم شبها، هوای محیط خنک می‌شود) سبب شده بود که من به لرزه در آم.

لذا پنجره و درب اطاق را بستم و بعد لباس را که هنوز نکنده بودم بیرون

آوردم و روی تختخواب دراز کشیدم و پتو را به خود پیچیدم که گرم شوم.
و وقتی گرم شدم و خواب به چشم رسید شب تقریباً منقضی گردیده بود و
خروس‌ها خواندنگی می‌کردند.

فصل بیست و دوم - در طول راه

هنوز هوا روشن نشده بود که ساعت شماته قدمی شروع به زنگ زدن کرد.
بکی از چیزهای ناگزیر زندگی که مرا خسته می‌کند این زنگ شماته است.
و وقتی به راه افتاد مثل اینکه متوقف نخواهد گردید.
(خواهرم) شب قبل چون می‌دانست که من صبح زود از خواب برخواهم خاست
قهوه‌ای تهیه کرده بود که من فقط می‌بایست روی چراغ نفتنی بگذارم و گرم کنم.
از جا برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم و همانجا خود را شستم و تا آنجا که
امکان داشت آثار میکروب‌های جذام را از بین بردم.
زیرا آن زن بدیخت که تصور می‌کرد من برادرش هستم گناهی نکرده بود که
مبلا به مرض شود.

وقتی قهوه را نوشیدم (بعد از چند سال توقف در اروپا من هنوز از قهوه صبح
فرانسوی‌ها لذت نمی‌برم و چای ایرانی خودمان را بهتر از قهوه می‌دانم) به فکر
فرو رفتم.

آقای فلیکس مدیر مؤسسه (امانت) و معاون او، با همکار او (هانری) قرار
گذاشته بودند که من در ساعت پنج صبح مقابل دفتر حضور بهم رسانم.
ولی نمی‌دانستم کدام دفتر را می‌گویند.

من هنوز مؤسسه امانت را ندیده بودم که بدانم مرکز آن کجاست و اگر از
آن دو نفر آدرس مؤسسه متوفیات را می‌پرسیدم ممکن بود که در صحبت مشاعر من

تر دید گشته.

پادم آمد که شاید در کاغذهای (توماس) که نزد من است آدرس مؤسسه متوفیات باشد.

زیرا مؤسسات گوناگون، آدرس خود را روی کاغذ و پاکت می‌نویسند که موزعین پست به سهولت نامه‌ها را به مقصد برسانند.

حدس من صائب بود زیرا دیدم روی یکی از کاغذها چنین نوشته شده است:

(مؤسسه امانت واقع در خیابان صداقت شماره ۳۶ - پاریس).

ما در فارسی ضرب المثلی داریم که اسم‌ها از آسمان می‌آید.

بعنی هر اسمی که روی کسی با چیزی می‌گذارند از روز اول برای او وضع گردیده است.

و مؤسسه (امانت) هم می‌بایست در خیابان صداقت قرار گرفته باشد.

اگر خیابانی دیگر بود من از مشاهده آن حیرت نمی‌نمودم.

ولی جفت شدن کلمه امانت با صداقت سبب خیرت من گردید.

با توجه به اینکه هردو مربوط به یک مؤسسه متوفیات بود.

و در دنیای امروز، تنها مؤسسه‌ای که می‌توان گفت که امانت و صداقت دارد مؤسسه متوفیات است.

زیرا در آنجا بر سر کسی کلاه نمی‌گذارند و سایرین را فریب نمی‌دهند.

بلکه مردهای را از صاحبان عزا تحويل می‌گیرند و به خالک می‌سپارند.

آری در دنیای امروز ما یکانه مؤسسه‌ای که انسان وقتی وارد آن شد فکر

می‌کند که بر سرش کلاه نمی‌رود یا کمتر کلاه می‌رود مؤسسه متوفیات است.

لباس‌کار (توماس) را پوشیدم و جامه‌دان دستی را با پیراهن‌های پشمی برداشتیم.

زیرا به من گفته بودند که لباس‌های گرم با خود بیاورم.

و آنگاه بدون اینکه خواهرم را بیدار کنم از خانه خارج گردیدم.

دیگر زائد است بگویم که من در فرانسه یک مرد بیگانه نبودم و می‌دانستم

به چه وسیله و از چه راه خود را به پاریس رساند.
پیاده خود را به ایستگاه اتوبوس رسانیدم.
و بعد سوار اتوبوس شدم تا اینکه به ایستگاه مترو (راه آهی زیرزمینی) رسیدم.
در آنجا منتظر وصول واگونهای ترن زیرزمینی نشستم.
به من گفته بودند که یک کامیون به من واگذار خواهد کرد.
در سپاه (لژیون خارجی) فرانسه طرز راندن کامیونهای نظامی ساخت آمریکا
را که ده چرخ دارد به من آموخته بودند.
و من می‌توانستم کامیون برانم.
ولی نمی‌دانستم آن کامیون که مؤسسه متوفیات به من واگذار خواهد کرد
چگونه خواهد بود.
و آیا من خواهم توانست مانند کامیونهای نظامی ده چرخ امریکائی آنرا
برانم با نه؟
من به جایی رسیده بودم که دیگر فکر کردن و تردید نمودن سودی نداشت.
زیرا خواهناخواه مجبور بودم نقش توماس را بازی کنم.
اگر خود را به جای (توماس) معرفی نمی‌کردم کاری از من ساخته نبود.
زیرا پلیس فرانسه از من اوراق هویت و گذرنامه می‌خواست و من هیچ یک
از آنها را نداشم.
و در فرانسه اگریک خارجی یا داخلی اوراق هویت نداشته باشد حبس می‌شود
و من اگر وارد زندان می‌شدم با مرک من تفاوت نداشت زیرا فوراً به بیماری ام
پی می‌بردند و مرا به جذامخانه می‌فرستادند.
از موضوع اوراق هویت گذشته برای ادامه حیات محتاج این بودم که (توماس)
باشم.

از ایران مدتی بود که پول به من نمی‌رسید.
زیرا مرا جزو محصلین دولتی محسوب نمی‌کردند.

خانواده من هم دیگر نمی‌توانستند برای من پولی بفرستند.

و به فرض اینکه مادرم از قوت لایموت خود مبلغی کنار می‌گذاشت و برای من می‌فرستاد غیرت من اجازه نمی‌داد که بپذیرم.

راهی پیش پای من قرار گرفته بود که مجبور بودم از آن بروم.

این راه را سرنوشت پیش پای من گذاشت و وقتی قضا و قدر انسان را وارد جاده‌ای کرد برگشت از آن محال نباشد خیلی مشکل است.

و عموماً به بهای جان یا آبرو و حبیثیت انسان تمام می‌شود.

کسانی هستند که در یک اطاق گرم و راحت (در زمستان) یا خنک (در تابستان) نشسته، قلم به دست گرفته، می‌گویند اراده داشته باشید و توانستن در خواستن است. بخواهید نا بتوانید ولی اگر این اشخاص گرفتار شون در حوادث شدند و توانستند با (خواستن) خویشتن را (توانا) کنند آن وقت درست می‌گویند.

زیرا وقتی انسان گرفتار سرنوشت و مقدرات می‌شود اولین چیزی که از دست او بدر می‌رود همانا خواستن و توانستن است.

مردی که خانه ندارد . . . زندگی ندارد . . . و هزارها کیلو متر از وطن خود دور است.

و روی بازگشت به وطن را ندارد زیرا نمی‌تواند کنایه‌ها و تحقیرهای خویشاوندان و دوستان را تحمل کند و دارای پسانداز و سرمایه‌ای که بتواند برای مدتی محدود خود را نگاه دارد نیست چگونه می‌تواند اراده داشته باشد. این حرف‌ها در کتاب و مجله خیلی جالب توجه است ولی در میدان عمل اجراء شدنی نمی‌باشد.

خاصه آنکه انسان در هر قدم با سوء نیت دیگران برخورد می‌کند.

هر کس به نحوی انسان را می‌آزاد و راه را بر او مسدود می‌کند.

و کسی نیست که دستی به طرف او دراز نماید و اگر علاوه بر این‌ها یک مرض غیر قابل علاج هم داشته باشد چگونه می‌تواند اراده خود را به موقع اجراء بگذارد.

این بود که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه مطبع سرنوشت خود شوم و (توماس) باشم.

و در آن موقع نگرانی من ناشی از این بود که کامیون متوفیات چه گونه خواهد بود.

تا اینکه قطار راه آهن زیرزمینی آمد.

چند نفر کارگر که مثل من در طلوع بامداد بر سر کار می‌رفتند در حالی که خمیازه می‌کشیدند سوار قطار شدند.

بلیط فروش قطار هم خمیازه می‌کشید و معلوم بود که وی نیز بی‌خوابی کشیده است.

قطار آهن زیرزمینی از چند ایستگاه گذشت و نزدیک خیابان صداقت مرا پیاده کرد.

بعد از اینکه دویست قدم پیاده طی طریق کردم چشم من به یک کامیون از نوع (ماک) افتاد.

کامیون مزبور بزرگ بود و احساس نمودم که مؤسسه متوفیات آن ماشین را از مازاد ماشین‌های نظامی آمریکا که بعد از جنگ اخیر در فرانسه فروخته شد خریداری کرده است.

ولی با اینکه جزو ماشین‌های کهنه بشمار می‌آمد، نظافت داشت و بخصوص اطاق رانندگی آن می‌درخشد.

زیرا در سقف اطاق مزبور یک چراغ پرنور روشنایی می‌داد.

مدیر تنومند مؤسسه امانت به من گفته بود که در ساعت پنج صبح وقتی به دفتر مؤسسه رسیدم (ژان) را خواهم یافت و تمام اسناد نزد اوست.
من حدس می‌زدم که (ژان) با مستخدم مؤسسه است یا اینکه همکار رانندگی من می‌باشد.

ولی نمی‌فهمیدم که اسناد یعنی چه؟ و به چه موضوع مربوط می‌باشد.

در زبان فرانسوی قبالت خرید یک خانه مرسوم به اسناد است و صورت حساب یک معازه پیراهن فروشی هم اسناد خوانده می‌شود.

و این کلمه که جمع سند می‌باشد در زبان فرانسوی به همه چیز اطلاق می‌گردد. خوشبختانه قبل از آنکه من (زان) را بشناسم او مرا شناخت و با شعف بانک زد توماس.. خوب آمدی.

من دیدم شخصی درب کامپون را باز کرد و به من گفت که سوار شوم. من سوار شدم آن مرد با (زان) خنده کنان گفت خوب توماس... آیا به تو خوش گذشت... واقعاً که خبلی اقبال داری و تمام کارهای بزرگ را به تو واگذار می‌کند. اگر بدانی من چه قدر آرزو دارم که یک مرتبه به چین بروم و بسکی از این زنهای زیبای سیاه چشم که می‌گویند مانند آتش انسان را می‌سوزانند ببینم گفتم زان . اشتباه می‌کنی . . زنهای سیاه چشم آن طور که تصور کرده‌ای سوزان نیستند.

خوب آیا اسناد را داری یا نه؟

در حالی که حرف می‌زدم خوب مواظب زان بودم که قیافه و لحن صدای من چه اثری در او می‌کند.

معلوم بود که هم از مشاهده قیافه من حیرت کرده هم از شنیدن صدایم. بالاخره گفت توماس... چیزی غریب است... تو عوض شده‌ای و طوری دیگر حرف می‌زدی.

گفتم اگر تو هم مثل من سی و هشت ساعت در طیاره بودی و دو ماه در هوای گرم و جهنمی هندوچین زندگی می‌کردی همین طور می‌شدی.
(زان) نظری به ساعت خود انداخت و گفت برویم.

من احمقانه پرسیدم کجا بروم.

(زان) به اندازه چهار پنج ثانیه مرا نگریست بدون اینکه حرفی بزند.

و بعد کیف خود را گشود و کاغذی از آن بیرون آورد و گسترد.
روی کاغذ خط سیری را ترسیم کرده بودند و من دیدم که یک سرآن پاریس و
سر دیگر ش آلمان است.
(زان) گفت هشتصد کیلو متر راه داریم و وقتی به مقصد رسیدیم باید کار
معمولی را انجام بدهیم.

من مثل کسی که در مقام استفسار بر می آید پرسیدم کار معمولی کدام است؟
(زان) گفت تردیدی نیست که هوای گرم هندوچین و سی و هشت ساعت مسافت
در طیاره حواس ترا پردازد است.
ما باید پکصد و دوازده جنازه از آلمان بیاوریم و این اجساد، بعضی از سربازان
فرانسوی و برخی از سکنه غیرنظمی است.

ولی وقت ما بیهوده صرف صحبت می شود و باید به راه افتاد.
من پاریس را می شناختم ولی نه آن اندازه که بتوانم در آن شهر یک کامیون
بزرگ (ماک) را برآنم و راه آلمان را پیش بگیریم.
(زان) هم مکان پشت رول را به من واگذار کرده بود.

و معلوم می شد که جای همیشگی من پشت رول کامیون می باشد.
اگر کامیون را به راه می انداختم به طور قطع اشتباه می کردم و سه و من بیشتر
مؤید سو عظن (زان) می شد.

لذا به او گفتم:
زان.

وی گفت:

چه می گویی؟
گفتم:

آیا می دانی در تمام مدت سی و هشت ساعت که من در طیاره بودم گرفتار
طوفان شدیم.

- مقصودت چیست؟

- طوفان و تکان‌های طبیاره طوری مرا خسته کرده که از سه شب به این طرف نتوانسته‌ام بخوابم.

- آیا خوابت می‌آید؟

- می‌خواهم از تو خواهش کنم که قدری پشت رول بنشینی و کامیون را برانی و من عقب کامیون به قدر یک ساعت چرت می‌زنم و بعد بر می‌گردم.
زان گفت مانعی ندارد پشت کامیون جلوی تابوت بخواب ولی این اولین مرتبه است که من می‌بینم که تو از غرور فرود آمده‌ای و حاضری که در ساعات اول روز کامیون را به من بدھی.

هرقدر من از (زان) توضیح می‌خواستم بدتر می‌شد.

و بهتر این بود که سکوت نمایم و فوراً از پشت رول کامیون برخاستم و زان به جای من نشست.

در عقب کامیون یعنی در قفای محل راننده یک اطاق کوچک بود که به وسیله پرده‌ای از جایگاه راننده جدا می‌شد.
من پرده مزبور را عقب زدم و وارد اطاق مزبور شدم.

و دیدم که پشت آن انبوهی از تابوت‌ها یکی درون دیگری، مانند جعبه‌هایی که در هم قرار می‌گیرند قرار گرفته است.

(زان) کامیون را به حرکت درآورد و ماشین سنگین به راه افتاد.
من در حالی که درون اطاق کوچک دراز کشیدم لای پرده (زان) را می‌نگریستم
(زان) بدون تردید و تزلزل رانندگی می‌کرد و معلوم بود که راننده‌ای قابل است.

او نسبت به من ظنین گردید ولی بدون اینکه سوء ظن وی به درجه خطرناک برسد.

(زان) نمی‌توانست بفهمد من مردی دیگر هستم.

ولی این را احساس می نمود که من (توماس) گذشته نمی باشم.
و شاید آب و هوای هندوچین و مسافت با هواپیما اعصاب مرا متزلزل
کرده.

چون یکی دوبار که نظر به من انداخت نگاهای بود که بلکه مرد عاقل به دیوانه
می اندازد.

در موقع نشستن پشت رول هم متوجه بودم که با من مدارا کرد.
و ترسید که اگر استنکاف کند و درخواست مرا نپذیرد شاید من متغیر
گردم.

یا به مناسبت پرتی حواس کامیون را به تیر چراغ برق بزنم.
یا در جوبهای طرفین جاده پرت کنم.
خلاصه یک حال عدم اطمینان در (زان) پیدا شده بود.
گاهی هم بر می گشت و پرده را بالا می زد.
ولی من چشمها را بسته خرخر می کردم به طوری که وی یقین حاصل کرد که
من خوابیده ام.

بر حسب اتفاق، چون صبح خیلی زود از خواب برخاسته بودم در یک قسمت
از جاده واقعاً خوابم برد.
وقتی ظهر شد (زان) کامیون را کنار جاده متوقف کرد.

فصل بیست و سوم - در چنبر سرنوشت

من فهمیدم که (زان) می خواهد غذا بخورد و پرده را بلند نمود تا اینکه مرا
صدا بزند و دعوت به صرف غذا نماید.

ولی من طوری خرخر می‌کردم که (ژان) مرد شد و نرجیح داد که از بیدار نمودن من صرف نظر کند و بگذارد هم‌چنان بخوابم.
بعد از اینکه دریافت که برای من ادامه خواب بهتر از نخوابیدن است بدسته کاغذ را گشود.

به مناسبت اینکه پرده افتاده بود من کاغذ را نمی‌دیدم.
ولی صدای مخصوص بازشدن آنرا می‌شنیدم و فهمیدم که (ژان) از جوف کاغذ (ساندویچ) که امروز غذای عادی همه مسافرین و رانندگان شده بود بیرون می‌آورد.
این (ساندویچ) هم از غذاهایی است که من نمی‌خورم مگر اینکه غذایی دیگر وجود نداشته باشد.

بخصوص اگر آنرا با گوشت روده (کالباس) تهیه کرده باشند که در این صورت من بیشتر نسبت به آن بی‌میل هستم.
چند مرتبه در حالی که وی مشغول غذا خوردن بود من صدای قلقل بطری شراب را شنیدم و دریافتیم که (ژان) برای رفع تشنگی شراب می‌نوشد.
بعد غذای او تمام شد.

و کاغذ را پیچید و درب بطری را بست و کامیون به راه افتاد.
بعد از ظهر باران شروع به نزول کرد.
من ریزش باران را از روی قطراتی که روی سقف کامیون فرو می‌ریخت و هم از عبور چرخ‌های ماشین از درون برکه‌های کوچک آب درمی‌باشم و بعد بک مرتبه دیگر خوابم برد.

این بار به خوابی سنگین فرو رفتم.
و رویائی وحشت‌آور آشکار شد.
من خود را در هندوچین، و در صبح روزی می‌دیدم که بوداییان مرا یافته بودند؟

و قصد داشتند با خویش به طرف معبد بپرند.

دفعه اول که آنها مرا به سوی معبد خود می‌بردند من آنان را نمی‌شناختم
و نمی‌دانستم که هستند.

ولی این مرتبه در حال رؤیا شعور باطنی و وجودان من بیدار بود.

و امتناع می‌کرد که آنها مرا در صومعه خویش محبوس و مبتلا به برص
نمایند.

برای نجات خود دست و پا می‌زدم و فرباد برمی‌آوردم.

و بد مرتبه دستی سنگین را روی شانه‌های خود احساس کردم.

و (زان) بدون هیچ ملاحظه مرا تکان می‌داد و می‌گفت تو ماس... بیدار
شو... بیدار شو.

من طوری از خواب جسم که سرم به سقف کامیون خورد و درد گرفت.

درد شدید سر مانع از این گردید که من بتوانم حرف بزنم.

و (زان) از اینکه مسبب بیداری من گردیده بود خویش را منفعل نشان می‌داد
ولی من متوجه بودم که می‌ترسد.

و وقتی در درسم بقدرت آرام گرفت که توانستم سخنی بر زبان بباورم گفتم
(زان) تو را چه می‌شود؟

برای چه رنک از صورت تو پریده است؟

(زان) با اضطراب گفت تو ماس... تو ماس. تو می‌دانی که من خرافه
پرست نیستم. و از هیچ چیز نمی‌ترسم.
گفتم:

بلی زان من می‌دانم که تو مردی باجرأت هستی ولی چرا می‌لرزی؟
(زان) گفت:

نحویاً پنج دقیقه قبل از این من در همین موضع که تو اکنون نشسته‌ای مردی
را دیدم که سفیدهوش بود.

من تبسم کردم تا اینکه به (زان) بفهمانم که وی دوچار اوهام شده است.

ولی وی گفت:

بر گفته من نخشد . . . آنچه من می‌گویم عین حقیقت است و همین پنج دقیقه قبل از این بود که او را دیدم.

وی در همین جا نشسته مرا می‌نگریست.

و من او را طوری می‌دیدم که گوئی از پشت یک طبقه مه می‌بینم.
این مردلباسی سفید در بر داشت و با چشمهاشی که گوئی آتش از آن می‌جست
مرا می‌نگریست.

گفتم (زان) بدون تردید تو گرفتار خرافات شده‌ای.

و بهتر این است که قدری افکار خود را متوجه چیزهای دیگر کنی.

زان گفت:

این‌طور نیست.

گفتم:

آخر آدم سفیدپوش در این کامیون چه می‌کند.

زان گفت:

مثل اینکه او مرده بود و کفن در برداشت.

گفتم از چشمهاش مرده که آتش بیرون نمی‌جهد.

زان گفت:

در هر صورت یقین داشته باش آنچه می‌گوییم واقعیت دارد.

زیرا من موهم پرست نیستم.

و تا کنون هم از این مذاخر ندیده‌ام.

و این اولین مرتبه بود که این منظره را می‌دیدم.

اینک برخیز و پشت رل بنشین و من به جای تو می‌خوابم.

از اینجا تا سرحد آلمان راهی نیست و وقتی به سرحد رسیدی اسناد را که

در این کیف است به مأمورین مرزی نشان بده .

اما اگر این مرد سفیدپوش نمایان شد مرا بیدار کن .

زیرا وقتی انسان دو نفر باشد بیشتر یقین حاصل می کند که خواب نمی بیند
من از جا برخاستم و خوابگاه خود را به (زان) دادم .

و وی روی نیمکتی که آنجا بود دراز کشید و من پشت رل نشستم و کامیون را به حرکت درآوردم .

و به زودی متوجه شدم که راندن کامیون مزبور اشکال ندارد .

بلکه آسانتر از کامیونهای بود که من در سپاه لژیون خارجی فرانسه می راندم .

از راندن کامیون دو وسیله تسلی هه من دست داد .

اول اینکه رفیق خوابیده بود و با من حرف نمی زد .

دوم اینکه من می توانستم همه حواش خود را صرف راندن کنم .

و از افکار پریشان و خوابهای هولناک مصون باشم .

در مرز فرانسه و آلمان مأمورین گمرکی و مرزداران فرانسوی و آلمانی به کامیون نزدیک شدند و اسنادی را من به آنها ارائه دادم مشاهده کردند .

یکی از مأمورین گمرکی آلمان خود را به عقب کامیون رسانید و بالا رفت .

ولی وقتی مشاهده کرد که کامیون پر از تابوت می باشد ابراز نفرت نمود و فرود آمد .

همکار فرانسوی او از این ابراز نفرت متحیر شد .

او هم از کامیون بالا رفت که ببیند چه چیز سبب گردیده که آن مرد آن گونه ابراز اشمئاز کند .

و وقتی تابوتها را دید به زبان فرانسوی به همکار آلمانی خود گفت واقعاً شغل کثیفی است .

و من هم در باطن گفته او را تصدق کردم برای اینکه شغل مرده کشی و حمل

جنازه‌ها از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرفاً جالب توجه نمی‌باشد.

بعد از اینکه از مرز فرانسه و آلمان گذشتیم دیگر کسی جلوی ما رانگرفت. و کامیون با سرعت از جاده مسطح می‌گذشت.

این یکی از جاده‌هایی بود که آلمانیها قبل از جنک اخیر برای فشون‌کشی ساخته بودند.

و بعد آنقدر هدف بمباران قرار گرفت که ویران گردید.

و اینک حکومت آلمان غربی جاده مزبور را برای عبور وسائط نقلیه مرمت کرده و در هر کیلومتر، شاخصی برای راهنمایی رانندگان نصب شده به طوری که راننده می‌داند چقدر راه پیموده و تا مقصد چه اندازه دیگر راه دارد.

دیگر از مزایای جاده مزبور این است که راننده محتاج روشن کردن چراغ ماشین نیست.

زیرا دو طرف جاده چراغ دارد.

ولی نه چراگهای بلند که سبب شود چشم راننده خیره گردد.

بلکه چراگها را در دو طرف جاده زیر یک سقف کوچک نصب کرده‌اند بطوری که نور چراغ فقط جاده را روشن می‌نماید و به بالا نمی‌تابد.

در نتیجه سطح جاده مانند آلبینه صاف و روشن است.

ولی بالا و طرفین (یعنی صحراء) تاریک می‌باشد.

و با وجود کثرت عبور وسائط نقلیه در این جاده یا جاده‌های مشابه، هنگام شب هرگز حادثه‌ای روی نمی‌دهد.

چهارراه‌ها را هم طوری ساخته‌اند که هر جاده در سر هر چهارراه از زیرجاده دیگر می‌گذرد.

و بنابر این حتی در سر چهار راه برای رانندگان وسائط نقلیه تصادف روی نمی‌دهد.

بالاخره به مقصد رسیدیم و وقتی واصل گردیدیم روز کاملاً دمیده بود.

(ژان) در سراسر شب بدون اینکه یکمرتبه بیدار شود خوابید.
و من از خواب او خرسند بودم چون هر لحظه بیم آن می‌رفت (ژان) درخصوص
سوابق کارها و دوستی ما سئوالاتی بگفت که من نتوانم جواب بدهم.
وقتی روز دمید من گذاشتم تا اینکه هوا روشن‌تر شود.
آنگاه (ژان) را بیدار نمودم و گفتم حال موقع خستگی و خواب من است
برخیز و برو و اقدامات لازم را بکن.
باز (ژان) حیرت کرد و گفت تو اینکارها را خود می‌کردی و هرگز نمی‌گذاشتی
که من این امور را انجام بدهم.
باو گفتم مگر نشنیدی که من بر اثر مسافرت به هندوچین خسته هستم امروز
نوبت تو است که کارها را به انجام برسانی.
من از این جهت به (ژان) گفتم که برخیزد و برود که من آلمانیها را نمی‌
شناختم و نمی‌دانستم کجا بروم و چه بکنم و چه بگویم.
بعد از اینکه (ژان) رفت من از کامپیون پیاده شدم.
و بعد از چند لحظه (ژان) ناپدید گردید و طولی نکشید با سه نفر از آلمانیها
مرا جمع کرد.
آلمانیها آمدند و به زبان فرانسوی گفتند که اجساد در سردهخانه است و حمل
آنها اشکال ندارد و شما فقط باید یکی از آنها را از زمین خارج کنید.
(ژان) گفت ما که وسیله برای خارج کردن جسد از زمین نداریم.
آلمانیها گفتند ما خود این جنازه را از زمین خارج خواهیم کرد.
(ژان) گفت چرا قبل خارج نکردید؟
آلمانیها گفتند این شخصی است که بوسیله نازی‌ها کشته شده و چون دارای
اوراق هویت نبود و کسی او را نمی‌شناخت ما نتوانستیم جنازه‌اش را از قبر خارج
کنیم.
(ژان) گفت ولی ما دارای تمام اسناد لازم هستیم و می‌توانیم به شما ارائه

پدھیم :

بعد آلمانیها سوار کامیون شدند و بعضی روی رکاب قرار گرفتند.
 (ژان) پشت رول نشست و کامیون راه قبرستانی را در پیش گرفت.
 من بدوآ نمی‌دانستم کامیون به طرف قبرستان می‌رود.
 و فقط وقتی دیوارهای سفید آنرا دیدم متوجه گردیدم گورستان است.
 کنار قبرستان عمارتی بود که دریافتمن سردخانه می‌باشد.
 وقتی که به قبرستان رسیدیم (ژان) از کامیون پیاده شد و به اتفاق آلمانیها
 وارد قبرستان گردید.

ولی من نرفتم چون نمی‌دانستم که وقتی وارد قبرستان شدم چه باید بکنم.
 از سردخانه قبرستان بوی (فورمول) زیاد به مشام می‌رسید و من درون کامیون
 ماندم تا اینکه (ژان) مرا صدا زد و گفت تو مام .. تو مام .. برای چه نمی‌آمی و
 کمک نمی‌بکنی.

من ناچار شدم که از کامیون فرود بیایم و وارد سردخانه قبرستان شوم.
 اولین چیزی که به نظرم رسید اجسامی بود که در آنجا درون کیسه‌ها نهاده
 بودند و هر کیسه بطوری که من دیدم دارای یک قطعه مقوا بود که نمره و اسمی روی
 آن مشاهده می‌شد.
 فهمیدم که اسمی مزبور و نمرات مربوط به اجسامی است که درون کیسه‌ها
 است.

آلمنیها خود را برای انتقال اجساد آماده کردند و ژان به من گفت که تابوت‌ها
 را از عقب کامیون پائین بیاورم.
 با اینکه از این عمل نفرت داشتم مجبور بودم که طبق دستور (ژان) عمل
 نمایم و هر تابوت که به وسیله من فرود می‌آمد، آلمانیها یک جنازه درون آن
 می‌گذاشتند.

بعد (ژان) یک ابزار مانند گازانبر بدست من داد و گفت (توomas) تو برای

چه امروز اینقدر گبیج هستی؟

گفتم تو از کجا فهمیده‌ای که من امروز گبیج شده‌ام؟

(ژان) گفت آخر تو امروز طوری رفتار می‌نمایی که گوشی ناشی می‌باشی و تا کنون این کار را نکرده‌ای این ابزار را بگیر و درب تابوت‌ها را پلumb کن.

بکمرتبه دیگر من مجبور گردیدم مبادرت به کاری کنم که بسیار از آن نفرت داشتم ولی چون می‌بایست نقش تو ماس را بازی نمایم به اجبار بعد از اینکه جنازه‌ها درون تابوت گذاشته می‌شد، درب آنرا پلumb می‌کردم و یک قطعه مقواهم به تابوت الصاق می‌کردم که روی آن اسم و نمره متوفی نوشته شده بود.

آلمانیها که معروف است در کارها مقید به انضباط هستند قبل مقواهای را که باید به تابوت‌ها نصب گردد آماده کرده بودند.
بطوریکه من دیگر زحمت نوشتن نداشتم.

ولی هرچه کار جلو می‌رفت من به خوبیش تلقین می‌نمودم که عهده دار یک کار ثواب می‌شوم.

برای اینکه حدس می‌زدم که یک عده از خانواده‌های فرانسوی اکنون منتظر دریافت اجساد خوشاوندان خوبیش هستند تا اینکه آنها را در سرزمین آباء و اجدادی آنها می‌دفنند نمایند.

و من که به این کار کمک می‌نمایم به خانواده‌های مزبور مساعدت می‌کنم.
از این گذشته طبق معتقدات خود ما تدفین اجساد یک عمل ثواب است و کسانی که مبادرت به این عمل می‌نمایند گرچه عهده‌دار کاری صعب و تنفس‌آور می‌گردند ولی اجر اخروی دارند.

بهر نسبت که تابوت‌ها را پلumb می‌کردیم چند نفر از آلمانیها آنها را بلند می‌نمودند و در کامیون جا می‌دادند.

بطوریکه درون کامیون رفته رفته از تابوت‌های اجساد پر می‌گردید و در عین حال بوی شبد (فورمول) درون تابوت را اشباع می‌نمود.

بعد مجبور شدیم که دست از کار بکشیم و صرف غذا کنیم و من خوشوت شدم که آلمانیها با ما صرف غذا کردند و (ژان) فرصت نکرد که با من صحبت‌های خصوصی کند.

ما دست‌های خود را خوب شستیم و بعد پشت میز کوچکی نشستیم و آلمانیها برای ما غذای خودشان را که غذائی از کلم و گوشت و نان بود برای ما آوردند و آبجو نوشیدند.

ولی (ژان) مانند موقعی که در کامیون بود از شراب خود نوشید و حاضر نشد که آبجوی آلمانی‌ها را بنوشد.

پس از اینکه ناهار صرف گردید ما از جا برخاستیم و شروع به کار کردیم بعد از ظهر برخلاف قبل از ظهر من در خویش نفرتی شدید نسبت به حمل و نقل اموات احساس می‌نمودم ولی چون گریزی نبود بالاخره کار را به اتمام رسانیدیم. و یکصد و یازده جنازه از سردهخانه بدروان تابوت‌ها و از آنجا به کامیون حمل گردید.

شاید برای کسانی که این سطور را می‌خوانند مورد حیرت باشد چگونه یکصد و یازده جنازه در کامیون جا گرفت ولی بطوریکه گفتیم کامیون مزبور از نوع (ماک) و بزرگ بود و جعبه‌ها وقتی روی هم قرار بگیرد فضای زیاد را اشغال نمی‌کند.

وقتی که شب شد آلمانیها گفتند کار ما به اتمام رسید ولی یک جنازه باقی مانده که باید از گورستان ببرون آورد.

این همان جنازه بود که آلمانیها می‌گفتند که چون اوراق و استناد مربوط به او را نداشتند از گور خارج نکردند.

دو نفر از آلمانیها چراغ‌های برقی دستی بدست گرفتند و چند نفر دیگر با بیل و کلنک به حرکت درآمدند و به طرف یک قبر واقع در گورستان مزبور رفتدند.

باران که هنگام عصر متوقف شده بود از سر شب شروع به باریدن کرد ولی

آلمانی‌ها از این قضیه ناراحت نبودند و گماکان با جدیت به کار آدامه می‌دادند.
وقتی قبر حفر شد یک جنازه به نظر رسید که آنرا درون کيسه‌ای سفید جا داده
بودند به محض اینکه چشم‌های (ژان) به جنازه مزبور که دیدگانی باز داشت افتاد
فریادی زد و عقب جست و گفت این اوست... این اوست.

من از این حرف حیرت کردم و گفتم ژان منظور تو چیست؟
او گفت این شخص همان سفید پوش است که من در کامیون دیدم و تورا بیدار
کردم و به تو گفتم او را مشاهده نمودم.

آلمانی‌ها که این حرف را شنیدند خنده‌داند و (ژان) را مسخره کردند.
ولی عجیب اینکه من هم از مشاهده جنازه مزبور خیلی وحشت کرده و برخود
لرزیدم.

جنازه مزبور را از درون یک تابوت از چوب سفید بیرون آورده و تابوت
مزبور زیر خالک به کلی پوسیده بود.

با اینکه تابوت فرسوده به نظر می‌رسید طوری نازه بود که گوئی هم اکنون
آنرا در خالک جا داده‌اند.

و چشم‌های جنازه طوری ما را می‌نگریست که انگار روح دارد و می‌داند که ما
از وی می‌ترسیم.

(ژان) پس از اینکه بسیار از مشاهده جنازه متوجه گردید براثر تزلزل اعصاب
به گریه درآمد و خود را عقب کشید و شروع به گریسنگ کرد.

آلمانی‌ها بیشتر می‌خنده‌اند.

ولی من در احساسات (ژان) شریک بودم.

و با اینکه جنازه مزبور را نمی‌شناختم مثل اینکه آنرا دیده و با وی سابقه
آنثایی داشتم.

اگر آلمانی‌ها در آنجا نبودند و در روشنایی چراغ‌های برق جیبی جنازه را
بیرون نمی‌آورده و وارد تابوت نمی‌کردند ما از عمدۀ این کار برنمی‌آمدیم.

زیرا وحشت، قدرت و فعالیت را از ما سلب کرده بود.
ولی من کمتر از (ژان) وحشت داشتم و او بیش از من بیمناک شده بود و
می‌لرزید.

چون از (ژان) به مناسبت وحشت شدید کاری ساخته نبود ناگزیر من کمک
کردم تا اینکه جنازه مزبور را از درون تابوت پوسیده‌اش بیرون بیاورند و درون
تابوتی دیگر بگذارند.

هنگام انتقال جنازه از یک تابوت دیگر اسم و نمره جنازه را خواندم و دیدم
نوشته‌اند (به وزارت مستعمرات فرانسه نسلیم شود).
در بین جنازه‌هایی که ما می‌بایست به وسیله کامیون خود از آلمان به فرانسه
حمل نمائیم فقط آن جنازه دارای اسم نبود پس از آنکه به تابوت ما منتقل شد ناگزیر
هنگام پلیمپ کردن تابوت نمره‌ای روی آن گذاشته شد.
وحشت (ژان) و من از دو نوع مختلف بود.

وی از این وحشت می‌کرد چطور شدکه جنازه مزبور در راه به چشم وی رسید
و خلاصه او از موهومات می‌ترسید.

ولی من از آن می‌ترسیدم که جنازه مزبور چه گونه در آن قبرستان و آن
تابوت ارزان قیمت زیرباران و برف بعد از سال‌ها مانده و کوچکترین اثر نلاشی در
آن دیده نمی‌شود.

و آبا نباید این موضوع را ناشی از یک واقعه خارق العاده دانست؟
و آبا یک قوه عجیب و مرموز در پس نمام این حوادث که برای من اتفاق
افتداد وجود ندارد که پکی بعد از دیگری این وقایع را برایم بوجود می‌آورد.

فصل بیست و چهارم - دو میهن مرگ

(ژان) طوری اندوهگین و مبهوت بود که نمی‌توانست کامیون را براند آلمانی‌ها که دیدند حال او خوب نبست با ما کمک کردند. و یکی از آنها سوار کامیون شد و پشت رول نشست و کامیون را از حدود قبرستان دور کرد و وارد میدانی نمود که هنگام آمدن من آنرا دیده بودم. وسط میدان پایگاه یک مجسمه به نظر می‌رسید که در آن موقع مجسمه‌ای روی آن نبود و معلوم می‌شد که آن مجسمه یکی از سران نازی بوده و بعد از این که اوضاع سیاسی آلمان تغییر کرد مجبور را از آنجا برداشته و پایگاه را خالی گذاشته‌اند.

آلمانی کامیون را وارد میدان مجبور کردند و سرکامیون را به طرف جاده‌ای که ما باید بپیمائیم (همان جاده که از آنجا آمده بودیم) نمودند و بعد از مأخذ حافظی کردند و رفتند. و من ماندم و ژان.

(ژان) کنار من نشسته بود و وقتی راننده آلمانی پائین رفت ناگزیر من پشت رول قرار گرفتم زیرا (ژان) محال بود که بتواند کامیون را براند. چراغ‌های بزرگ کامیون را روشن کردم و بحرکت درآمدم. زیرا به طوری که گفتم نه فقط شب بود بلکه در آن موقع باران نیز شروع به باریدن کرد.

و در هوای بارانی هنگام شب بدون چراغ نمی‌توان رانندگی کرد. در حالی که روی جاده اسفالتی با قدری احتیاط کامیون را می‌راندم که مبادا وسائط نقلیه از طرف مقابل پدیدار شود با ما برخورد نماید در فکر سرنوشت خود بودم.

بعضی از مشاغل وجود دارد که انسان به جهتی نمی‌خواهد بدان مشغول شود من نمی‌گویم که آن مشاغل بد می‌باشد زیرا هیچ شغل شرافتمدانه ... یعنی

شغلی که انسان باکد یمین تحصیل نان می‌کند بد نیست.

ولی به علتی که ناشی از تربیت خانوادگی با افکار باطنی است انسان میل ندارد بدان مشغول گردد.

مثلا در تهران خودمان شغل زال زالک فروشی شغل بدی نیست و هیچ کس نمی‌تواند بگوید خلاف شرافت است و یک عده افراد زحمت‌کش درفصل پائیز آخرین میوه پائیزی را که زال زالک می‌باشد می‌فروشند ولی من آرزو ندارم که فروشندۀ زال زالک شوم.

نه از این لحاظ که یک شغل موقتی می‌باشد و درآمد آن کم است.
بلکه از این جهت که روحیه من این حرفه را نمی‌پذیرد و شاید تربیت خانوادگی مانع از این است که من خود را آماده قبول این شغل نمایم.

هم‌چنین حرفه نعلبندی شغلی است شریف چون نعلبند با زحمت و عرق ریختن امرار معاش می‌نماید ولی باز روح و لکر من حاضر به قبول این شغل نیست.
حرفة حمل و نقل اموات نیز از این قبیل می‌باشد.

و من از روی فطرت از این حرفه نفرت داشتم.

و با اینکه شاغلین این شغل را نه فقط مردانی شریف بلکه خدمتگذار جامعه می‌دانم برای اینکه خود را آماده کرده‌اند جهت خدمت به مردم کار پر زحمتی را بر عهده بگیرند.

معهدا هر زمان که می‌اندیشیدم که شغلی این چنین هم وجود دارد و پاره‌ای از اشخاص بدان مشغول هستند یک نوع تشنج اخلاقی و روحی به من دست می‌داد.
وبه خودمی گفتم هر واقعه‌ای که پیش‌می‌آید من این شغل را پیش نخواهم گرفت.
لیکن در آن موقع من معنای واقعی شاغل این شغل شده یک ملت بیگانه را که از گورستان یک ملت بیگانه دیگر بیرون آمده بود به مقصد حمل می‌کردم.

فکر می‌کردم من چه کرده‌ام که به مكافات آن گرفتار آن سرنوشت شده‌ام.
آبا گناه من این بود که بعد از خروج از ایران و ورود به فرانسه برای تحصیل

خود را وارد سپاه (لژیون) کردم ؟

و خوبیش را از محیط خود بیرون انداختم ؟

و آیا هر کس که خود را از محیط زندگی خانوادگی خود بیرون بیندازد
مجازاتش همین است ؟

و مانند ماهی که از آب خارج می‌گردد و روی خاک می‌افتد باید بمیرد ؟

و آیا به همین جهت است که هر کس از وطن خود خارج گردید و به غربت
رفت وزن اجتماعی را از دست می‌دهد ؟

اگر من در ایران بودم با مانند دیگران بایک قطعه کاغذ به نام دپلم به ایران
بر می‌گشتم حال دارای شغل و سرمایه ، بودم ؟
و مردم با بدده احترام مرا می‌نگریستند و با عنوان و لقب نام مرا ذکر
می‌کردند ؟

زیرا دیگران که به مقامات بالا رسیده‌اند هیچ چیز بیش از من نداشتند جز
اینکه آنها از محیط خوبیش خارج نگردیده و مثل ماهی که در آب می‌ماند در مملکت
ما باقی ماندند .

و من فکر می‌کردم که بک زندگی عادی و یکنواخت به درد جوانی چون من
که نیرو دارد نمی‌خورد .

فکر می‌کردم که زندگی پشت میزنشیبني در خور انرژی مردی که می‌تواند کار
های دیگر را انجام بدهد نیست .

با خود می‌گفتم من لااقل باید جهت نسل جوان سرمشق باشم و به آنها بفهمانم
که شغل فقط مشغول شدن با کاغذ و پرونده نیست و کارهای دیگر را هم می‌توان
پیش گرفت .

شاید خواندن بعضی از کتابها و دیدن برخی از فیلم‌ها در این روحیه بدون
اثر نبوده است .

بعید نیست که بی‌اعتنائی من نسبت به مسائل مالی و مادی به سهم خود مرا

به این راه کشانید.

چون از وقتی به خاطر دارم من نسبت به امور مالی و مادی بی اعتنا بودم.
من وقتی از تهران خارج شدم بحبوحه معاملات ملکی و زمین فروشی بود.
هر کس می کوشید يك قطعه زمین خریداری با تصاحب کند که بتواند چند
ماه بعد دو برابر و سه برابر گرانتر بفروشد.

ولی من حتی پکبار به فکر نیفتادم که بروم و قطعه زمینی خریداری کنم و
وارد در معاملات ملکی گردم.

ورود در اینگونه معاملات را مادون حیثیت جوانی خود می دانستم.
و فکر می کردم يك جوان در آغاز شباب باید دنبال کارهایی برود که درخور
انرژی او باشد نه اینکه عقب معاملات ملکی و خرید و فروش زمین بدد.
فکر می کردم که عصر امروز، عصر فعالیت تولیدکننده است و نیروی جسمی
و روحی يك جوان باید در راههای مصرف شود که مولد تولیدات گردد.
ولی ها اینکه فکر من تصور نمی کنم که خطابوده راه را غلط رفتم.
و داستان من داستان همان اعرابی است که می خواست به کعبه برود و نیت
خبر داشت اما از ترکستان سر برآورد.

و چون در زندگی هر اشتباه دارای کفارهایست کفاره من هم این شد که در
یکی از جاده‌های آلمان بطرف فرانسه مرده کشی کنم.
با این افکار ماشین را می راندم تا اینکه متوجه شدم برخلاف تصور من، جاده
خلوت می باشد.

با به مناسبت اینکه شب بود یا هوای بارانی، وسائل نقلیه روی جاده دیده
نمی شد.

لذا جرأت پیدا کردم و بر سرعت کامیون افزودم.
افکار من، طوری مرا مشغول کرده بود که توجه به (ژان) نداشتم.
و یکوقت رو بر گردانیدم و اورا نگریستم و دیدم با چشمهاشی از حدقه بیرون

آمده مرا می نگرد ،

وضع نگاه کردن (ژان) در آن موقع طوری عجیب بود که از هول کامیون را ترمز کردم و کامیون سنگین کنار جاده متوقف شد و شاخه‌های درختان روی شیشه‌های جلوی کامیون خورد .

گفتم (ژان) نرا چه می شود . و چرا اینطور مرا نگاه می کنی ؟ مگر واقعه‌ای نازه روی داده است .

(ژان) در حالی که از فرط وحشت وضعی چون دیوانگان داشت فریاد زد :
تو (نوماس) نیستی . تو با (نوماس) خیلی فرق داری ؟ از دقیقه اول که من تو را دیدم فهمیدم که بین تو و (نوماس) تفاوتی بزرگ هست .
من دیدم که از محاجره و مشاجره سودی حاصل نمی شود .
و بهتر آن دانستم که مدارا کنم .

برای من تردیدی وجود نداشت که بالاخره ساعتی فرا خواهد رسید که (ژان)
با دیگری خواهد فهمید که من (نوماس) نیستم .

چون این پیش‌بینی را کرده و خود را برای این ساعت مهیا نموده بودم
گفتم :

ژان ، تو اشتباه می‌کنی . و من (نوماس) هستم و نمی‌دانم که تو را چه می‌شود
که از شب قبل گرفتار مالیخولیا شده‌ای و چیزهایی به نظرت می‌رسد که وجود ندارد
و مطالبی بر زبان می‌آوری که دارای واقعیت نیست .

خوب است که خود را جمع‌آوری نمائی و از این وحشت بیرون بیافی .

ژان فریاد زد :

من مالیخولیاتی نیستم . و هر چه می‌گویم درست است تو (نوماس) نیستی و
همین نیم ساعت قبل یک نوع آواز می‌خواندی که خیلی عجیب بود .

تو نه فقط (نوماس) نیستی بلکه فرانسوی هم نمی‌باشی و از صنف ما بدون
اطلاع جلوه می‌کنی .

من از وقتی که با تو سوار شده‌ام چیزهایی دیده و فهمیدم که برای من محقق شد که تو یک خارجی می‌باشی .
و از آوازی که زیر لب زمزمه می‌کردی شبیه به آهنگهای یک فیلم بود که چندی پیش من راجع به آمریکای جنوبی دیده بودم .
(ژان) درست می‌گفت و من به تصور اینکه وی خوابیده و یا متوجه من نیست بکی از آوازهای خودمان را زیر لب زمزمه می‌کردم .
و آن مرد که هرگز زبان فارسی نشنیده بود تصور می‌کرد که بکی از زبانهای آمریکای جنوبی است .

این اشتباه از اینجا ناشی می‌شد که بعضی از آوازهای ملل آمریکای جنوبی که زبان اسپانیائی یا پرتغالی دارند مثل آوازهای ما دارای ناله است .
و فرانسوی‌ها که فقط ناله را می‌توانند به خاطر بسیارند آواز فارسی را با آواز ملل آمریکای جنوبی اشتباه می‌کنند .
باز از در مسالت درآمدم و گفتم (ژان) مگر تو همین چند ساعت قبل پیش آلمانی‌ها به کلی اختیار را از دست ندادی و شروع به گریه نکردی ؟
من نصور می‌کنم که فکر پیدایش یک مرد سفیدپوش طوری بر تو غلبه کرده که می‌ترسم عقل تو را زائل نماید .

(ژان) گفت این دو موضوع به هم مربوط نیست و موضوع سفیدپوش، و مسئله تو، دو واقعه جداگانه است .

گفتم اشتباه می‌کند و هر دو بایکدیگر ارتباط دارد زیرا اگر حواس شما پر نمی‌بود از این حرفها نمی‌زدید و نمی‌گفتید که من آنکس که با شما کار می‌کردم نیستم .

در این گفتگو بودیم که یک مرتبه (ژان) درب کامیون را گشود و از آن خارج شد و گفت من هم اکنون می‌روم ر این موضوع را به مؤسسه خودمان به وسیله تلگراف با پست هوایی اطلاع می‌دهم .

من دیدم وضعی بسیار وخیم برای من پیش آمده زیرا اگر آن مرد برود و
گزارشی در خصوص من بدهد ممکن است که مؤسسه مزبور در صدد تحقیق برآید و
در حالیکه پک (تای لور) در دست گرفتم از کامپیون بیرون پریدم.

(تای لور یک قطعه فلز است که بدان وسیله لاستیک اتومبیل را جا می‌اندازند
و اسم فارسی ندارد و اخیراً شنیده‌ایم بعضی از رانندگان آنرا میله لاستیک می‌خوانند
ولی افاده معنی نمی‌کند. مترجم)

(زان) از جلو می‌دویدم و من هم عقب او می‌دویدم.

ولی من نسبت به وی یک مزیت بزرگ داشتم.

و آن اینکه مشارالیه قدری فربه بود و بعلاوه چالاکی مرا نداشت.

من مدتی در سپاه لژیون کار کرده و ورزیده شده بودم و خدمت در دسته
چتر باز سپاه مزبور نیز مرا ورزیده نموده بود.
و با اینکه زمین بر اثر باران لغزنده‌گی داشت در انده مدت به ژان رسیدم و
بین او و من نزاع درگرفت.

و من (تای لور) را بلند کردم و میله فلزی مزبور بر فرق آن مرد فرود آمد و
او را به زمین انداخت.

اما قبل از اینکه به زمین بیفتند توانست فریادی بزنند که در صحرا پیچید.

فصل بیست و پنجم - یک سلسله اعمال بدون اراده

من حاضرم سوگند باد کنم که نه می‌خواستم (زان) را به قتل برسانم و نه
قصد این را داشتم که او را مجروح کنم.

آن مرد بدبخت گناهی غیر از این نداشت که مرا شناخته بود و می‌دانست که

توماس نمی‌باشم.

قصد من فقط این بود که ویرا تهدید نمایم که او نتواند یا نخواهد که برود و مرا بروز بدهد.

و دیگر متوجه نبودم که عمل من ممکن است به چه نتیجه شوم منتهی گردد. من درنیافتم که میله مزبور سنگین است و بک ضربت کوچک آن کافی است که انسان را از هوش ببرد.

و ضربتی شدیدتر از آن میله آهنین برای قتل انسان کفایت می‌نماید. این نوع فکرها پیوسته بعد از خاتمه عمل پیدا می‌شود و اگر انسان بتواند قبل این فکرها را بکند هیچ واقعه ناگوار در هیچ موقع روی نخواهد داد. وقتی که (زان) به زمین افتاد مبهوت شدم چه کنم.

صحراء خلوت بود.

و از هیچ طرف صدائی بگوش نمی‌رسید.

و هیچ اوتومبیل هم روی جاده حرکت نمی‌کرد.

بطوریکه من یقین حاصل کردم که فریاد (زان) را کسی نشینده و توجه هیچ کس را جلب نکرده است.

بعد از اینکه قدری گذشت نمیدانم چطور شد که یک نقشه عجیب در مغز من راه یافت.

ابن نقشه عجیب را در سطرهای آبنده خواهم گفت.

ولی همانطوریکه حاضرم سوگند یاد کنم که من قصد قتل آن مرد را نداشتم داوطلب هستم قسم بخورم که آن نقشه از خارج وارد مغز من شد.

خوب احساس می‌کرم که یک قوه نامرشی یا یک انسان دیده نشدنی درجه‌انی خارج از وجود من قرار دارد و به من می‌گوید که آن کار را بکن و خود را نجات بد. نمی‌توانم بگویم آن انسان کیست و قوه‌ای که به من گفت مبادرت به اجرای آن نقشه نمایم از کجا سرچشمه می‌گرفت.

شاید آن هم مثل چیزهای دیگر که تا آن شب بر سرم آمد حکم قضا و قدر محسوب می شد.

در هر صورت به محض اینکه حکم یا دستور آن قوه را دریافت کردم به حرکت در آمد و جنازه (ژان) را بلند نمودم و به طرف کامیون بردم و آن را درون کامیون آنداختم.

جنازه درست مقابله نابوتی افتاد که گوشة آن بک قطعه مقوا نصب کرده بودند که به وزارت مستعمرات فرانسه تحويل داده شود.

باز می گویم و تأکید می کنم اعمالی که در آن موقع صورت می دادم از حدود اختیار و اراده من خارج بود.

و یک شخص یا قوه خارجی به من دستور می داد که باید چنان کنم.

من بوسیله ابزار و آچارهایی که در کامیون بود درب آن تابوت را گشودم.

جنازه مرد مجہول را از تابوت ببرون آوردم و به زمین آنداختم.

و بعد جنازه (ژان) را در تابوت گذاشتم و درب تابوت را بستم و به صورت اول به وسیله ابزاری که داشتم پلمهپ نمودم.

بهترین دلیلی که من می توانم ارائه بدهم که آن موقع نمیدانستم به چه کار مشغول هستم این بود که اصلا در فکر این نبودم که ممکن است بک اتومبیل با کامیون از جاده بباید و مرا ببینند و پی ببرد که به چه کار مشغول می باشم.

بعین، مثل اینکه در دنیاگی دیگر سیر می کردم که قواعد و مقررات این دنیا اثری در آن ندارد.

اگر من دارای هوش و حواس عادی بودم لااقل این قدر مآل اندیشه می کردم که کامیون را از آن نقطه به نقطه ای دیگر منتقل کنم و تبدیل جنازه ها در جایی که مردم نبینند صورت بگیرد.

ولی به مناسبت اینکه اراده ام از خویش نبود در همانجا جنازه مرد مجہول را به زمین آنداختم و جنازه (ژان) را در تابوت گذاشتم.

پس از اینکه درب تابوت پلمپ شد از کامیون فرود آمد و جنازه مردمجهول را که در کیسه‌ای سفید قرار داشت بدوش گرفتم.

راست می‌گویند که مرده از زنده سنگین‌تر می‌شود زیرا آن مرده طوری سنگین بود که پنداری من یک کوه را بدوش دارد.

آنگاه در کنار جاده زیر چند درخت جنازه مزبور را بزمیں نهادم. در آنجا که جنازه زمین گذاشته شد کسی از جاده نمی‌توانست آنرا ببیند. و چون درختها روی زمین سرپناه بوجود آورده بودند آن نقطه خشک می‌بود. سپس به طرف کامیون برگشتم و از خاک اره (در کامیون پیوسته یک گونی خاک اره بود) برای زدودن آثار خون استفاده نمودم. زیرا وقتی جنازه (زان) را به طرف کامیون بردم مقداری خون از سر او روی کف کامیون ریخت.

خاک اره را روی خونها ریختم تا اینکه آثار آن از بین رفت. و بعد با اطمینان به اینکه باران اثرافتدان جنازه را پای کامیون از بین خواهد برد پشت رول نشستم و آنرا به حرکت درآوردم. نقطه‌ای که من جنازه را در آنجا گذاشته بودم نسبت به کامیون در طرف جلو بود. و می‌باشد از کامیون تا آنجا قدری راه پیموده شود. تا اینکه به اشجار و محل خشک برسند.

این بود که بعد از براه انداختن کامیون من از مقابل آن نقطه عبور کردم. در آن موقع روی آئینه مقابل تابلوی رانندگی تا آنجا که سیاهی شب و باران اجازه می‌داد بطور مبهم یک اتوموبیل بزرگ و سیاه رنگ را دیدم. این اتوموبیل از ماشین‌های سیستم جدید نبود و به اتوموبیلهای سیاهرنگ قبل از جنک بین‌المللی اخیر شباهت داشت. فقط چراغهای کوچک این اتوموبیل روشنائی میداد که من بدون آنها نمی‌توانستم به وجودش پی‌برم.

برابر چراغهای مزبور توانستم ببینم که اتوموبیل مزبور مقابل محلی که من جنازه مرد مجھول را در آنجا نهاده بودم توقف کرد و چراغهای کوچک آن خاموش گردید.

دبگر نفهمیدم چه شد و برای چه آن اتوموبیل توقف کرد ولی عجیب بود که اتوموبیل مزبور درست در آنجا که من جنازه مرد مجھول را نهاده بود هایستد. چون مدتی بعد از اینکه من جنازه را بدان نقطه منتقل کردم کامیون را برآمد و بطور حتم آنهایی که درون اتوموبیل بودند نتوانستند ببینند که من مرتب چه عملی شده‌ام.

تا اینکه بروند و جنازه را زیر درختها بدست بیاورند.

یک فرض دبگر اینکه ممکن بود که اتوموبیل مزبور از پلیس باشد. بدین ترتیب که پلیس صدای فریاد (ژان) را شنیده و بعد برآه افتاده که بداند آن فریاد از کجا بوده است.

این فرض خیلی ضعیف می‌نمود.

زیرا کسی در صحرا وجود نداشت و در اطراف آبادی نبود تا اینکه صدای (ژان) شنیده شود.

نازه اگر پلیس می‌بود و مرا تعقیب می‌کرد آنجا توقف نمی‌نمود. و عقب من می‌آمد تا اینکه مرا وادار به توقف نماید.

اتوموبیل‌های امروزی پلیس هم با اتوموبیل‌های سبک اخیر فرق دارد.

و امروز افراد پلیس اتوموبیل‌های سبک و سریع السیر یا موتور سیکلت را بکار می‌برند؛

نه بلک اتوموبیل سیاه رنگ مسبوق به قبل از جنک بین‌المللی اخیر که موتور آن سالها کار کرده است.

و می‌گویند پلیس با یک اتوموبیل که دارای موتور فرسوده است نمی-

تواند با تبهکاران امروزی که سوار اتوموبیل‌های آخرین سیستم هستند مبارزه نمایند.

نه . . . نه . . . بر من مسلم گردید که اتوموبیل سیاه رنگ از پلیس نبوده ولی طوری حس کنچکاوی بر من غلبه کرده بود که گاهی فکر می‌کردم که کامیون را برگردانم و بروم و ببینم که آن اتوموبیل از کیست لیکن این فکر احمقانه را دور کردم و برای ادامه دادم.

فصل بیست و ششم - یک حادثه در راه

گویا گفتیم که نقشه خط سیر را ما با خود برده بودیم و می‌دانستیم که از کدام شهرها باید عبور کرد.

بعد از اینکه من تنها شدم از آن نقشه برای حرکت کامیون استفاده کردم.

جاده خلوت بود و من می‌توانستم با سرعت طی طریق نمایم.

و همه حواس خود را متوجه این می‌کردم چگونه کامیون را برای زیرا می‌دانستم که اگر حواس من قدری از راندن کامیون منحرف گردد متوجه انکاری خواهد شد که برای من بسیار خطرناک خواهد بود.

آیا خدای نخواسته این واقعه برسر شما وارد شده که از فکر چیزی به اندازه خود آن چیز بترسید.

آیا اتفاق افتاده که یک وقت نامهای به شما بررسد و شما که می‌دانید آن نامه مربوط به چه می‌باشد جرئت نکنید آنرا بگشایید و بخوانید.

اگر از این تجربیات تلغی در زندگی داشته باشید میدانید من چه می‌گویم. و وقتی اظهار می‌کنم که من می‌ترسیدم انکار گذشته برمن روی بیاورد یعنی چه؟

چون می‌دانستم که اگر با افکار خود تنها بمانم طوری پشیمانی بر من غلبه خواهد کرد که ممکن است دوچار جنون آنی یعنی جنون خودکشی شوم . در بعدها جوانی من قدری به دست خود ولی بیشتر بر اثر سرنوشت زندگی خود را مبدل به یکنوع برزخ کرده بودم که به بن‌بست می‌رسید . در گذشته که وضع استخدام سربازان غیر از امروز و مانند سپاه (لژیون) داوطلبانه و مزدوری بود از دو نفر سربازی که وارد نظام می‌شدند یک نفر در میدان جنگ به قتل می‌رسید و دیگری ژنرال می‌شد . آیا آنکس که در میدان جنگ به قتل می‌رسد یا ناقص‌الاعضاء می‌گردد گناهی داشت ؟

یا آنکس که به درجه ژنرالی می‌رسد دارای قدرت و لیاقتی بیش از سرباز مقتول بود ؟ من در جواب می‌گویم که سرنوشت ، سرباز اول را به قتل می‌رساند و سرباز دوم را ژنرال می‌کرد . بگذار بگویند که من مردی کوتاه‌فکر هستم و در این عصر هنوز به سرنوشت عقیده دارم .

بگذار بگویند که قضا و قدر چیز جز ناتوانی ما در قبال حوادث نیست . دویست سال قبل از این قضا و قدر حکم می‌کرد که انسان از مرض آبله بمیرد یا کور شود یا صورتش زیبائی خود را از دست بدهد ولی امروز طوری جلوی مرض آبله را گرفته‌اند که اصلا وجود ندارد یا نمی‌تواند توسعه بهم رساند . در دو قرن پیش به عقیده مردم حکم قضا و قدر این بود که انسان از مرض آبله بمیرد یا نابینا شود .

ولی امروز این حکم قطعی مقدرات بکلی نیروی خویش را از دست داده‌برای اینکه ما در قبال مرض آبله مجهز شده‌ایم . آری چنین است جوابی که شاید به من بدهند و بگویند چون در قبال حوادث

عاجز بودی یا هستی لذا نصور می‌کنی که هر چه بر تواوارد آمده‌بای می‌آید از سرنوشت و قضا و قدر است.

من نمی‌روم تا اینکه از کتب حکماء جواب این اشخاص را بدهم ولی در آن شب که من از هواپیما بیرون آمدم اگر به جای اینکه در یک جنگل غیرمسکون بیفشم در یک مزرعه برنج می‌افتدام یا کنار یک آبادی بر زمین می‌آمدم هیچ یک از آن حوادث روی نمی‌داد.

و تمام بدبهختی‌هایی که بر من وارد آمد فقط ناشی از این بود که من در یک انبوه و خالی از سکنه به زمین افتادم.

من همین را قضا و قدر نام می‌گذارم.

ولی منکر مداخله انسان هم در سرنوشت او نمی‌شوم.

و تصدیق می‌نمایم که مایه دست خود می‌توانیم خویش را نیکبخت یا بدبخت بنماییم.

مثلما می‌توانیم به دست خویش خود را یک مرد یا زن معتاد به الکل کنیم به طوری که اگر دو ساعت مشروبات الکلی بدما نرسد قدرت انجام هیچ کار را نداشته باشیم.

و نیز می‌توانیم به دست خود یک فن مفید را فرا بگیریم و از قبل آن در هر سال درآمد خود را دو یا سه یا چهار برابر کنیم.

به هر حال همه حواس من جمع رانندگی بود ولی رفته رفته به نقاطی رسیدم که جاده‌ها دارای وسایط نقلیه شد.

قبل از این که صبح طلوع کند چون بر اثر رانندگی خسته بودم کنار کافه‌ای (قدرتی دور از کافه) - به مناسبت بوی شدید فورمول که از جنازه‌ها بر می‌خاست توقف کردم.

و یک ساندویچ با فنجانی قهوه خوردم و نوشیدم و آنگاه پشت رول اتوموبیل به خواب رفتم.

معلوم است که در پشت رول اتوموبیل نمی‌توان خوابید و لی می‌توان
چرت زد .

و من تا طلوع صبح چرت زدم و آنگاه به راه افتادم و در این وقت خود را
در جاده‌های شلوغ مغرب آلمان دیدم .

آنها نی که می‌گویند در تهران اتوموبیل زیاد است خوب است با دو پا بیابند
تا اینکه ببینند و فور اتوموبیل و کامیون چه اندازه می‌باشد .

و آنها نی که از رانندگان و شائط نقلیه در تهران شکایت می‌کنند . خوب است
قدمی به ممالک اروپا بگذارند تا دریابند که نزاکت و ادب رانندگان و شائط نقلیه
در اروپا چگونه است .

چون به محض اینکه یکی از رانندگان در راه مرتب یک تخلف می‌شود از
اطراف انواع ناسازها را بطرف او نشار می‌نمایند و از هیچ حرف زشت فروگذاری
نمی‌کنند .

ولی جاده‌های شلوغ مغرب آلمان را بدون حادثه‌ای در عقب سر گذاشتم .
و خود را به یک پل که مرز فرانسه و آلمان است رساندم .

مأمورین مرزی و گمرکی آن پل مرا می‌شناختند .

چون دیده بودند که به اتفاق (زان) از آنجا عبور می‌کنم .

و نیز می‌دانستند که کامیون ما برای چه منظور به آلمان می‌رود .
وقتی کامیون به آلمان می‌رفت سبک بود .

و هنگامی که برگشت و مأمورین مرزی و گمرکی سنگینی کامیون را دیدند
دریافتند که با (محمولات) مراجعت می‌نمایند ،
یک مأمور مرزی فرانسوی به من گفت رفیق شما لابد خسته شده و خوابیده
است .

من طوری سر را تکان دادم که نه جواب مثبت باشد و نه پاسخ منفی .
چون اگر وی پرده عقب محل رانندگی را بالا می‌زد می‌دید که هیچ کس در

عقب آن استراحت ننموده و نسبت به من ظنین می‌گردید.

آن وقت مجبور بودم که دروغی جعل کنم.

و آنها هر گاه کنجکاوی می‌کردند دروغ من مکشوف می‌شد.

اما مأمورین گمرکی مرزی آنقدر از کامپیون و جنازه‌های ما نفرت داشتند که اصرار نکردند.

و به من گفتند بروید... بروید... این بوی شدید ضد عفونی حال انسان را بهم می‌زند.

مقصودشان بوی (فورمول) بود که به جنازه‌ها می‌زنند تا اینکه رابحه عفن اجساد به مشام نرسد و می‌کریبها از بین برود.

من هم که از خدا می‌خواستم از مرز دور شوم کامپیون را به حرکت درآورده وارد فرانسه گردیدم.

با شهر پاریس بیش از بیست، سی کیلومتر فاصله نداشتم و این موضوع را از روی سنکهایی که کنار جاده نصب گردیده درمی‌یافتم.

یکی از رسوم خوب که باید در مشرق زمین هم متدال گردد وجود همین سنگها می‌باشد که به مسافر می‌فهماند تا مقصد چقدر راه دارد.

و به او اجازه می‌دهد که اوقات و طرز حرکت خود را طوری تنظیم نماید که در موقع به مقصد برسد.

در حالی فکر می‌کردم که به زودی به پاریس خواهم رسید و وارد مؤسسه امامت خواهم شد و محمولات خود را تحويل خواهم داد یک مرتبه فکرهایی که نمی‌خواستم بر سرم بیاپد بر من عارض شد.

و این افکار طوری در نظرم مجسم گردید که پنداشی همه آنها که از واقعه هندوچین به این طرف با من سروکار داشتند مقابل شبشه جلوی اتومبیل می‌رقصند.

از بودائیان جذامی گرفته تا تو ماس واقعی که من او را در هواپیما کشته بودم و خانم مهماندار و مسافرین هواپیما و آن مرد هندی ریش پهن که در فرودگاه

هندوستان با آن دقت مرا می‌نگریست و دو مدیر و معاون مؤسسه امانت حتی (زان) مقابل شیشه اتوموبیل یک رقص عجیب و وحشت‌آور را شروع نمودند.

گاهی پائین می‌زفتد و زمانی بالا می‌آمدند.

گاهی طوری جلوی شیشه را می‌گرفتند که من هیچ جا را نمی‌دیدم. و زمانی طوری در فضای رقصیدند که مثل اینکه بیش از پنجاه پا یکصد مترا با من فاصله دارند.

در بین این دسته خوف‌آور که روز روشن، برای من یک کابوس به وجود آورده بودند از همه خطرناکتر و نفرت‌آورتر جذامیهای معبد بودانی بودند که با لباس سفید خویش را به نظر می‌رسانیدند.

مردهای هم که هویت او مجھول بود و ما وی را در تابوت نهاده و با خویش برده بودم گاهی در حین رقصیدن چشم‌های بدون حرکت و بی‌نور خود را به من می‌دوخت.

و من حیران و نگران بودم که چرا درحال بیداری گرفتار آن کابوس گردیده‌ام. زیرا عقل من حکم می‌کرد که آن مناظر واقعیت ندارد. و آنچه مشاهده می‌کنم بیش از یک منظره سرآب نیست.

زمانی به تصور اینکه خواب رفتهم و آن مناظر را در رویا می‌بینم خود را تکان می‌دادم که بیدار شوم.

ولی بعد از آن می‌فهمیدم که من بیدار هستم نه خواب.

بوداییان جذامی که در هندوچین دیده بودم یک مرتبه عقب هم افتادند و مقابل معبد طبق سنن بودانی شروع به سوزاندن یک جنازه کردند.

من معبد و خرم آتش و جنازه را خوب می‌دیدم.

بوی سوختن جنازه‌ای هم به شامه من می‌رسید.

و یک باره آن معبد بزرگ که با آن استحکام به وسیله سنک در قرون گذشته بنا گردیده بود فرو ریخت.

انهدام معبد طوری برای من غیرمنتظره بود که با سرعت رول کامیون را به طرف راست برگردانید.

برای اینکه دیدم آوار سنکهای معبد مقابله کامیون من می‌ریخت و من قادر نبیستم که با آن کامیون سنگین از روی آنها عبور نمایم.

وقتی رول کامیون را به طرف راست برگردانید از چند نفر که زیر یک داربست کنار جاده نشسته بودند فریادی برخاست و در صدد برآمدند فرار کنند ولی قبل از اینکه موفق به فرار شوند کامیون من داربست آن چند نفر را زیر گرفته بود. من نمی‌دانم که خوانندگان ایرانی آیا می‌توانند بقیه‌مند داربست که کنار جاده‌های فرانسه قرار دارد چه جور چیزی است.

این داربست‌ها که قدم به قدم کنار جاده‌های فرانسه، نزدیک مزارع و قراء دیده می‌شود مثل آلاچیق‌های چوبی است که ما در باغها به وجود می‌آوریم و تردیدی ندارد که ما آلاچیق باغهای خود را از فرانسوی‌ها یا سایر ملل اروپائی اقتباس کرده‌ایم.

زیرا در ایران قدیم ما آن نوع داربست جز برای درخت مو سابقه ندارد و فایده داربست‌های مذبور این است که در روزهای گرم تابستان من زیر سایه برگها و شاخهای آنجا که روی داربست قرار گرفته می‌نشینند.

و از آسیب آفتاب مصون می‌مانند.

حتی در مزارعی که بیش از یک خانوار روستایی وجود ندارد ممکن است از این داربست‌ها به چشم برسد.

در کنار جاده‌های فرانسه بر اثر وجود این آلاچیق‌های سبز و کوچک و زیبا یک نوع صفا دارد که هموطنان من، جز آنهاست که بد اروپا مسافرت کرده‌اند نمی‌توانند بدانند چگونه است.

بعد از اینکه در وسط فریادهای شدید کسانی که زیر داربست نشسته بودند کامیون من از روی همه گذشت به یک خانه روستایی خورد و یک قسمت از دیوار

خانه را ویران کرد.

این ضربت طوری سخت بود که شیشه جلوی کامیون به کلی شکست و من از آن راه بیرون پرانیده شدم و به یاد دارم که روی زمینی افتادم که دارای علف بود، بعد از اصابت به آن خانه کامیون ابتدا.

ولی تصادم شدید کامیون با داربست و آنگاه با خانه مزبور سبب شد که همه تابوت‌ها بیرون ریخت و از جمله جنازه (ژان) از تابوت او بیرون افتاد و من دیدم کنار من قرار گرفته و مثل اینکه او هم بر اثر تصادم مانند من بی اختیار شده است. در بین کسانی که زیر داربست بودند فقط یک نفر از خطر جست و زیر کامیون نرفت و او هم دختری بود خردسال دارای لباس سفید و من به محض مشاهده دختر مزبور فهمیدم که مجلسی برای تعمید وی زیر داربست منعقد بوده است.

زیرا فرانسویها دو بار طفل را تعمید می‌کنند بدی موقعي که شیرخوار است و نازه متولد شده و دوم هنگامی که به سن هفت هشت سال رسیده است و بالاخص رسم تعمید دوم در مورد دختران هفت هشت ساله به عمل می‌آید.

و در روزی معین دخترک را لباس سفید می‌پوشانند و چیزی چون معجر اما کوچک و ظریف روی سرش می‌اندازند.

کسی که یک مرتبه به فرانسه رفته باشد همین که یکی از آن مجتمع را بیند و مشاهده کند که عده‌ای زن و مرد در مجلسی نشسته‌اند و دختری هفت هشت ساله با لباس سفید و معجر در آنجاست می‌فهمد که آن مجلس برای انعقاد جشن تعمید دخترک تشکیل شده است.

دخترک که سالم مانده بود با لباس سفید و روسی روی لاشهای خونینی که لابد مادر و پدر او بودند خم می‌شد ولی گریه نمی‌کرد.

بدبختی دختر کوچک از جدودی که وی بتواند گریه کند واشک از چشم‌ها فرو بریزد گذشته بود و فقط گاهی سر بر می‌داشت و مرا می‌نگریست.

من از مشاهده آن دختر کوچک که قیافه‌ای بیضوی داشت و خیلی معصوم جلوه

می کرد بسیار غمگین شدم.

دلم می خواست از جا برخیزم و او را در آغوش بگیرم و بگویم دختر کوچک
و معصوم من گناهی ندارم و این گناه قضا و قدر است که سبب بروز این حادثه
گردید من می دانم که امروز جشن تعبد تو بود و این میوه ها و شیرینی ها و بطری های
شراب که قبل از روی میز قرار داشت و اینک متفرق گردیده برای جشن تعبد تو بوجود
آمد.

می خواستم او را در بربگیرم و آنقدر که نوانائی دارم وی را نوازش کنم به
خصوص اینکه من دختران کوچک جوان را بسیار دوست می دارم.

و در دخترهای کوچک معصومیت و حلاوتی هست که من نظیر آنرا در بین
پسرهای خردسال ندیده ام.

دخترک به طوری که گفتم روی لاشه والدین و سایر خویشاوندان خم می شد و
گاهی مرا می نگریست.

چون می فهمید که از خود او گذشته تنها کسی که زنده مانده من هستم و بقیه
زیر کامیون رفته، مرده اند.

با اینکه همه جای بدنش درد می کرد برای نسلی دادن به آن دختر کوچک به زحمت
قدرتی خود را روی یکی از آرنج ها بلند کردم.

و با زبان فرانسوی مؤدب گفتم مادموازل باور کنید که من گناهی ندارم و
امیدوارم که خداوند مرا ببخشد که امروز مجلس جشن پک عده فرانسویهای نیکو
فطرت را به دین ترتیب مختل کردم و عیش شما را منقص نمودم.

و مثلًا اینکه خواست چیزی بگوید ولی هیچ کلمه ای از دهانش خارج نشد.
و ناگهان از جا برخاست و فریاد زنان دویدن گرفت.

من عقب او فریاد زدم مادموازل برای چه فرار می کنید و چرا می خواهد بروید.
نترسید... از من واهمه نداشته باشید ... من به اندازه پدر ... ادرتان شما را
دوست می دارم.

ولی فریادهای من به جای اینکه سبب کاهش وحشت دخترک گردد برعکس او را بیشتر متوجه نمود و در حالی که فریاد می‌زد و می‌دوید دفعتاً پای او بریکی از تابوت‌هایی که از کامیون افتاده بود تصادم کرد و به زمین افتاد.

آنوقت من ندانستم چطور شد زیرا از شدت درد و تأثیر از هوش رفتم.

فصل بیست و هفتم - بیمارستان

بک وقت هوش آمدم و متوجه شدم که روی یک تخت خواب هستم و دیوارها سفید است و یک نفر سفید پوش با مردی که لباس صاحب منصب پلیس را دارد کنار نخت من ایستاده‌اند.

صاحب منصب پلیس خطاب به سفید پوش گفت آیا نصور می‌کنید که امروز بهوش می‌آید و می‌تواند حرف بزند.

دکتر (سفیدپوش بک طبیب بود) نبض مرا گرفت و گفت نبض بالغه منظم است و عنقریب به هوش خواهد آمد ولی معلوم نیست که بتواند به زودی حرف بزند زیرا خربستی که بر کالبد و اعصاب او وارد آمده حیلی شدید بوده است.

این شخص بر اثر این ضربت می‌باشد در دم کشته شود و آنچه او را نجات داده اینکه شیشه جلو اتوموبیل به کلی خرد شد و او از راه این شیشه به خارج افتاده و اگر این شیشه خرد نمی‌گردید مغز او با شیشه تصادم می‌کرد و متلاشی می‌شد. و گرچه در اتوموبیل‌ها باید شیشه‌های نشکن کار گذاشت ولی گاهی از اوقات شیشه شکننده جان انسان را نجات می‌دهد.

صاحب منصب پلیس گفت:

دکترواقعاً که بک حادثه وحشت آور بوده است و من عمری در خدمت پلیس

هستم و نظیر این واقعه را ندیده‌ام.

دکتر گفت:

راست می‌گوئید و این دختر کوچک که برای وی جشن ترتیب داده بودند از این حادثه خیلی لطمه روحی دید چون نه فقط والدین او به قتل رسیدند بلکه وقتی چشم گشود از هر طرف خود را محاط از اجساد اموات مشاهده کرد.
صاحب منصب پلیس گفت اینها اجسادی بودکه این کامیون از آلمان می‌آورد
قرار بود که در فرانسه دفن شود و من مخصوصاً علاقه دارم که راننده به هوش بباید
تا اینکه در باره یکی از این اجساد به ما توضیح بدهد.

دکتر گفت مگر موضوع تازه‌ای به نظر شما رسیده؟

صاحب منصب پلیس گفت ما اوراق و اسناد راننده را وارسی کردیم.
و معلوم می‌شودکه این کامیون به یک مؤسسه متوفیات تعلق دارد.
و مؤسسه مذبور به نام مؤسسه (امانت) در پاریس می‌باشد.

دکتر گفت خوب...

صاحب منصب پلیس گفت برای مزید توضیح از شما خواهش می‌کنم چند دقیقه
با من بیایید.

صاحب منصب پلیس و دکتر رفته‌اند و مرا تنها گذاشتند من می‌توانستم نفس
بکشم.

ولی وقتی هنگامی که سعی می‌کردم پلاک چشم‌ها را بگشایم انگار که روی
هر یک از دو چشم من وزنه‌ای به سنگینی یک تون نهاده‌اند که مانع از باز شدن چشم‌ها
می‌گردد.

صاحب منصب پلیس و پزشک بعد از مدتی که نمی‌دانم ربع ساعت یا نیم ساعت
بود برگشته‌اند و بر بالین من حضور به مرسانیدند.

صاحب منصب پلیس که معلوم بود دنباله صحبتی را که با دکتر می‌کرد بیان
می‌نماید گفت به طوری که ملاحظه کردید این کامیون می‌بایست یک عدد اجساد را از

آلمن به فرانسه حمل کند.

و تمام اجساد طبق اسناد موجود کسانی هستند که در حین جنک در آخرین سال
جنک فوت کرد و با به قتل رسیده‌اند.

ولی این شخص که شما ملاحظه کردید تازه مرده و به‌طوری که خود شما گفتید
هنوز سی و شش ساعت از مرگ او نمی‌گذرد.

دکتر گفت بلی و این مرد برایر ضربتی سخت که برمغزش وارد آمده فوت کرده
است.

صاحب منصب پلیس گفت ما از جیب‌های او استنادی به دست آورده‌ایم که
ثابت می‌نماید وی یکی از کارکنان مؤسسه متوفیات امانت می‌باشد.

بنابراین تردیدی موجود نیست که این مرد برایر حادثه کامیون کشته شده زیرا
مرگ او مسبوق به مدتی قبل از این حادثه می‌باشد.

جزء متوفیات یا مقتولین دوره جنک هم نیست که جنازه او را از آلمن آورده
باشند.

لذا من خبیلی علاقه دارم که راننده زودتر به هوش بیاید تا اینکه بتواند در
این خصوص این مرد به ما اطلاعاتی بدهد.

طبیب باری دیگر نبض مرا اگرفت و چشم او به قرحده‌های دست و آنگاه قرحده‌های
صورت من افتاد و گفت معلوم می‌شود که این راننده مبتلا به یک نوع جلدی شبیه
(اگزما) بوده ولی من ناکنون ندیده‌ام کسی که مبتلا به اگزما می‌شود دوچار این
نوع قرحده‌ها گردد آیا تاول‌های بزرگ را روی دست و صورت او ملاحظه می‌کنید؟
صاحب منصب پلیس نزدیک آمد.

و تاول‌های دست و صورت مرا دید و گفت:

من دیده‌ام که گاهی در بعضی از زندان‌ها، محبوسین مبتلا به عارضه جلدی گال
(سودا - با - جرب - مترجم) می‌شوند و آیا تصور نمی‌کنید که این عارضه از گال
باشد؟

دکتر گفت نه . . . این ناولها ارگال نیست زیرا جوشهای مرض گال که بک جرض جلدی است به این بزرگی نمی شود.
و دیگر اینکه جوش گال هرگز روی صورت نمی زند.
در صورتی که صورت این مرد پراز این ناولها می باشد.
و جوشهای گال عموماً لای انگشت های دست و زیر کشاله زانو بیرون می آید
و هنگام شب خارشی شدید دارد.
به طوری که مبتلا یان طوری بدن خود را می خارانند که مجروح می کنند.
و بهترین وسیله معالجه مرض گال هم (بومادگو گرد) می باشد به شرط اینکه آن کس مبتلا به گال شد پیراهن و زیر شلواری و جوراب خود را که در بدن داشته باشد بجوشاند.

زیرا اگر لباس های زیرین نجوشیده را بپوشد برای مرتبه دوم و سوم ممکن است مبتل به گال شود.

صاحب منصب پلیس اظهارات دکتر را تصدیق نمود و گفت در جنک اخیر وضع بعضی از مأموریت های ما خوب نبود به طوری که من برخی از شب ها مجبور می شدم که در تخت خواب پاره ای از مسافرخانه های غیر صحی بخوابم.
و در نتیجه مبتلا به مرض گال شدم.

دکتر گفت راست می گویند و یکی از چیزهایی که انسان را مبتلا به گال می کند خوابیدن در بستری است که قبلاً یک مریض گالی در آن استراحت کرده است.
موقعی که دکتر و صاحب منصب پلیس از اطاق من خارج می شدند می شنیدم

که صاحب منصب مزبور به دکتر می گفت:

از فرار او بیم نداشته باشید.

برای اینکه مقابل راهروی مریضخانه نگهبان گماشته ایم.

دکتر می گفت:

من بیمی از فرار او ندارم.

و فقط در فکر شما هستم که زودتر به حال بباید و شما بتوانید او را مسورد استنطاق قرار بدهید.

صاحب منصب پلیس گفت اگر وی نتواند در خصوص این مرد به ما توضیح بدهد باید از جاهای دیگر کسب اطلاع کنیم.

دکتر گفت:

از کجا می‌خواهید کسب اطلاع کنید.

صاحب منصب گفت:

از بین راه و نقاطی که اینها در آلمان دیدن کرده‌اند زیرا بدون شک اینها در نقطه‌هایی از کشور آلمان بودند.

و کسانی آنها را دیدند.

و آنان می‌توانند در خصوص شخصی که به نازگی کشته شده است اطلاعاتی به ما بدهند.

فصل بیست و هشتم - در اداره طبیب قانونی

بعد از خروج آنها به خودم آمد.

و حواسم جمع شد و دانستم که محکومیت من بعد از استنطاق صاحب منصب پلیس قطعی است.

آلمانی‌هایی که ما را دیده بودند توضیح خواهند داد که ما دو نفر بودیم.

آنها راجع به زان از آلمانی‌ها کسب اطلاع خواهند کرد.

و آلمانی‌ها خواهند گفت که وی بسیار می‌ترسید و شاید بگویند که گریه می‌کرد.

این مسئله تا اندازه‌ای از مسئولیت من می‌کاهد.

ولی محکومیت را از بین نمی‌برد.

زیرا من باید توضیع بدhem چگونه ژان کشته شده است.

هیچ کس حاضر نیست از من بپذیرد که من تحت تأثیر دستور یک موجود مرموز بوده‌ام.

کدام قاضی تحقیق یا قاضی دادگاه قبول می‌کند که از دنیای ماوراءالطبیعه سرنوشتی برای من تعیین کرده بودند که من در آن دخالت نداشتم.

و فقط آلت بلا اراده اجرای آن بودم.

کیست که قبول کند که من در فرودگاه هندوستان مردی را دیدم که خیره خیره مرا می‌نگریست.

و چشم‌های او گواهی می‌داد که مرا می‌شناسد.

بعد از معاینه دقیق این طبیب یا پزشک دیگر متوجه خواهد شد که من جذام دارم.

ولی جذام مرضی نیست که یک محکوم را از اعدام نجات بدهد.

و شاید هم محکومیت و اعدام مرا تسريع کند.

نا جامعه از خطر یک مریض مخوف که دیگران را آلوده می‌کند آسوده گردد.

شاید قاضی تحقیق یا قضات در دادگاه راجع به یک پیش‌آمد و برخورد عجیب قدری بحث کنند.

ولی مرا نجات نخواهد داد.

و مرگ من قطعی خواهد بود.

پس تا آن دو نفر مراجعت نکرده‌اند فرار کنم شاید خویش را از خطر برهازم.

صاحب منصب گفته بود که در هر راهرو یک نگهبان گماشته است.

ولی پنجه نگهبان نداشت.

و من می‌توانستم از راه پنجه فرار نمایم.

دیدم که تأخیر جایز نیست .

و اگر فکر کنم که بعد از خروج از پنجره چه خواهد شد وقت خواهد گذشت .

من در تالار عملیات جراحی فوری بیمارستان بودم .

و این تالار در مریض‌خانه‌های فرانسوی پیوسته در طبقه اول عمارت است .

و بدون زحمت از پنجره خارج شدم و خود را در حیاطی دیدم که اطراف آن دیوارهای بلند بود .

راهی را مستقیم پیش گرفتم و دویدم زنی فریاد زد .

و گویا یکی از پرستاران مریض‌خانه بود .

من از فرط وحشت و هم خشم حالی داشتم که نمی‌توانستم بد و توجه نمایم .

عمده این بود که خویش را از مریض‌خانه بیرون بیندازم .

فریاد آن زن توجه دیگران را جلب کرد و همه‌ای در مریض‌خانه پیچید .

قبل از اینکه بدانم چه شد خود را در یک عمارت نیمه تاریک یافتم .

این طرف آن طرف تختهای بود و روی دو عدد از آنها دو نفر خوابیده بودند .

ولی من قبایه آنها را نمی‌دیدم چون روپوش سفید داشتند .

فهمیدم که آنجا تالار حفظ جنازه‌ها در اداره طب قانونی است .

اول خواستم که روی یکی از تخت‌ها دراز بکشم و خود را به مردن بزنم .

تا این که دیگران تصور نمایند که من نیز یکی از اموات تالار مذبور هستم .

اما چون بیش از دو جنازه در آنجا نبود فوراً به وجود من پی می‌بردند .

صدای پای کسانی که مرا تعقیب می‌کردند نزدیک می‌شد .

من مانند جانوری که یک عده شکارچی او را تعقیب می‌نمایند از هر طرف راه

را بر خویش مسدود می‌دیدم .

زیرا دیوارها درب و پنجره نداشت و فقط یک درب کوچک در انتهای راه روئی

واقع در آن طرف تالار موجود بود .

خود را به آن در رسانیدم .

و نا آنجا که قوت داشتم به درب مزبور لطمہ زدم .

ولی زور جسمانی من نتوانست آن در را بشکند .

به خود گفتم حال که شکستن در و فرار ممکن نیست پس خود را به قتل برسانم .

آنچه در اینجا می گویم عین واقعیت است و من در آن لحظه در فکر هیچ چیز

جز قتل خود نبودم .

می اندیشیدم که با قتل خود نه فقط از محکومیت رهایی خواهم یافت .

بلکه خویش را از چنک سرنوشت مخوف نجات خواهم داد .

همان سرنوشتی که بدون توجه به وضع من مرا مانند گوی چوگان بازی از یک طرف به طرف دیگر می انداخت .

اگر بگویم در آن لحظه که در تعقیب من بودند و می خواستند مرا دستگیر کنند حاضر بودم که تمام عمر خود را فی المثل هدیه کنم تا اینکه فی الفور به قتل برسم اغراق نگفته ام .

زیرا فشار زندگی نامطلوب و وحشت آور مرا از همه چیز سیر کرده بود .

لذا با عزم جزم که خود را مقتول کنم عقب دفتم که سر را به درب مزبور

بکویم .

ولی قبل از اینکه سرم به در کوپیده شود آن در باز گردید .

و من دیدم که بک اتوموبیل سیاه رنگ بزرگ در خارج مریض خانه توقف گردیده است .

قبل از اینکه تعقیب کنندگان به من برست رانده ای که پشت رول بود درب اتوموبیل را گشود .

و من درون ماشین پریدم و کنار او نشستم و ماشین بزرگ و سیاه رنگ به راه افتاد .

قلب من طوری می زد که نزدیک بود از سینه ام خارج شود .

وحشت و اضطراب به من مجال نمی‌داد که بدانم اتوموبیل از کیست.
و راننده آن چه شکل دارد او هم با سرعت زیاد اتوموبیل را می‌راند.
وقتی اتوموبیل قدری رفت و از خطر دور شدیم و من دانستم که تعقیب
کشندگان به ما نخواهند رسید روی خود را به طرف راننده کردم.
دیدم آن مرد همان هندوئی است که من در هندوستان دیده بودم.
و وی با همان دیدگان نافذ مرا می‌نگریست.
از او پرسیدم آقا شما که هستید؟
وی سر را تکان داد.
یعنی زبان فرانسوی را نمی‌دانم.
به زبان انگلیسی که زبان بین‌المللی جنوب آسیا است از او پرسیدم آفاشما
که هستید؟
مرد اشاره‌ای کرد که اینک سکوت نمائید.
لیکن من نمی‌توانستم سکوت نمایم.
و پرسیدم شما که هستید و اینجا چه می‌کردید و چطور شد درست در همین
موقع به اینجا رسیدید؟
اگر شما نمی‌رسیدید مرا توقيف می‌کردند.
و بعد محکوم می‌شدم:
و من علاوه بر کنجکاوی از جمیت دیگر هم نسبت به شما علاقمندم و آن کمکی
است که امروز برای فرار من کردید.
مرد گفت اسم من (راواناه) می‌باشد.
گفتم آبا این یک اسم هندی است؟
مرد گفت بلی.

گفتم آبا ممکن است از شما بپرسم به چه مناسبت نسبت به من علاقه دارید؟
مرد گفت علت علاقه من نسبت به شما بین است که شما را ارواح (دواخا)

می دانم .

پرسیدم :

آیا شما هم به این عقیده هستید ؟

جواب داد :

برای چه نباشم ؟

گفتم برای اینکه شما مردی تحصیل کرده و مطلع به نظر می رسید .
و با دیگران فرق دارید .

آنها ممکن است از روی بی اطلاعی تصور کنند که من روح (دوخا) هستم .
ولی شما که دارای اطلاعات و تحصیلات هستید چرا این فکر را می کنید ؟

در جواب من گفت :

از کجا دریافتید که من دارای تحصیلات و اطلاعات هستم ؟

گفتم :

مرد تحصیل کرده معلوم است و از یک برخوردمی توان او را شناخت .

۱

وی گفت :

به فرض اینکه من تحصیل کرده باشم مباینت با این ندارد که شما روح (دوخا)
باشید یعنی روح (دوخا) در بدن شما حلول کرده باشد .

در جواب گفتم :

اگر من انکار کنم چطور ؟

گفت :

چطور انکار کنید ؟

گفتم :

من اگر انکار کنم که روح (دوخا) نمی باشم شما چه جواب می دهید ؟

مرد هندی گفت :

روح (دوخا) در بدن شما حلول کرده است .

گفتم :

من خود می‌گویم چنین نیست :

وی گفت :

انکار شما اصل موضوع را از بین نمی‌برد.

گفتم :

چرا ؟

در جواب گفت :

برای اینکه ممکن است اخود ندانید که روح (دُخا) در شما حلول کرده است.

گفتم :

این فکر قابل قبول نیست.

و انسان چگونه نمی‌داند که روحی در بدن او حلول کرده با نه ؟

در جوابم گفت :

شما اگر قدری از علم الحیات اطلاع داشتید این سوال را از من نمی‌کردید ؟

پرسیدم :

چطور ؟

- آبا می‌دانید که در بدن شما چند هزار میلیون جانور زندگی می‌کنند.

و آبا می‌دانید هر یک حیاتی مستقل دارند.

و در عین حال بدن شما را تشکیل می‌دهند.

آبا می‌دانید که هر یک از این جانوران دارای شعور مستقل و هوش اختصاصی می‌باشند.

- بلی

- از این نکات آگاه هستید.

- وقتی به مدرسه می‌رفتم از این صحبت‌ها می‌شنیدم.

- آبا احساس می‌کنید که این جانوران در وجود شما هستند ؟

- نه .

آبا احساس می کنید که آنها هوش دارند ؟

- نه .

آبا احساس می کنید که زمانی در شکم مادر بوده اید ؟

- خیر .

در این صورت چرا حیرت می نماید که روح (دوخا) در بدن شما حلول کرده باشد و شما از آن اطلاع نداشته باشید .

- آخر .

- آخر ندارد .

جواب مرا از روی دلیل بدھید .

و شما با اینکه می دانید در مدرسه خوانده اید که میلیونها جانور در وجود شما هستند وجود آنها را احساس نمی نماید ؟

هر یک از آنها دارای روحی مخصوص هستند .

و شما نمی توانید به روح آنها پی ببرید .

هر کدام دارای جنب و جوشند .

و شما جنب و جوش آنها را احساس نمی نماید ؟

روح دیگری هم به همین ترتیب در بدن انسان حلول می کند .

- فرض می کنیم من این را قبول کردم تازه اشکال حل نمی شود .

- چرا ؟

برای اینکه شما چگونه دانستید که روح دوخا در بدن من حلول کرده است .

- از روی علائم .

- چه علائمی ؟

- علائمی که بزرگان و پدران ما گفته اند .

- آبا شما حرفهای آنها را قبول دارید؟

بلی.

- حقایق علمی امروز گفته‌های آنها را تردید می‌کند.

- یرعکس این حقایق علمی مو به مو گفته‌های آنهاست.

من حوصله نداشتم بیش از این مباحثه کنم.

عمده این بود که من نجات یابم.

و نجات یافته بودم.

دیگر چکار داشتم که من روح دونخا هستم یا نه.

مرد هندی گفت:

چون از روی علائم بر ما محقق گردیده که روح (دونخا) در بدن شما حلول کرده است ما از حمایت شما دست برنمی‌داریم.

- در هر حال منشکرم.

بعد به تصور اینکه عقب‌اتوموبیل جائی برای خوابیدن هست روی برگردانیدم ولی از بیم لرزیدم.

زیرا دیدم مرد سفیدپوش در آنجاست و با چشمهای باز مرا می‌نگرد.

این همان لاشه بود که ما از آلمان آورده بودیم.

و می‌بایست به وزارت مستعمرات فرانسه تسلیم گردد.

او طوری با چشم‌های دریده مرا می‌نگریست که مثل اینکه می‌خواهد افکار اعماق روح مرا بخواند.

این مرد را من در جاده آلمان از تابوت خارج کرده بودم.

و به جای آن لاشه (ژان) رانهادم.

چطور شد که یک مرتبه در آنجا پدیدار گردید.

و چرا مرد هندی مرده مزبور را در اتوموبیل خود قرار داد.

من می‌دانستم مرده مزبور با پای خود وارد اتوموبیل نشده است.

و شخصی او را در آنجا جا داده حمل می کند.

از ترس سر را برگردانیدم.

و بعد سکوت برقرار شد.

مرد هندی هم اتوموبیل را می راند و من سر را به پشتی اتوموبیل تکیه دادم و از ضعف زیاد بخواب رفتم.

فصل بیست و نهم - در راهی مجھول

۱

آنگاه شب شد.

و من می دیدم که وی بامهارت رانندگی می کند.

اتوموبیل از شهر پاریس گذشت بدون اینکه من درست خیابانها را ببینم.

گاهی اوقات که چشم می گشودم بعضی از خیابانها به نظرم آشنا جلوه می کرد. و بعد بخواب می رفتم.

اتوموبیل بطوری که گفتم سیاه رنگ و بزرگ بود.

یادم آمد در جاده آلمان یک اتوموبیل سیاه رنگ مرا تعقیب کرد.

با خود گفتم:

لابدانوموبیل مزبور همین بوده است.

و این مرد هندی لاشه مجھول را از جاده آلمان برداشت.

اتوموبیل با وجود سیستم کهنه و قدیمی با سرعت و قوت حرکت می کرد.

شکل ظاهری آن شبیه به اتوموبیل های (دو بو) بود.

(دو بو) یک نقاش بشمار می آید که اینک در فرانسه نقاشی می نماید.

این نقاش در تصویر اشکال عجیب و غریب مهارت دارد.

و منظره‌های مضحك و در عین حال حیرت‌آور ترسیم می‌نماید.
مثلاً وقتی اتوموبیل ترسیم می‌کنند یکی از اتوموبیلهای پنجه‌ای سال قبل است.
که چرخ‌های آنرا با طناب بسته‌اند.
و به جای موتور یک لوله مانند دودکش بخاری دارد که از آن دود خارج
می‌شود.

و هزارها قطعه آهن به تنہ اتوموبیل به شکل وصله و پیوند متصل گردیده
و کسانی که روزنامه‌های فرانسوی را می‌خوانند اشکال (دو بو) را زیاد می‌بینند.
آن اتوموبیل هم از حیث قدمت به اوتوموبیل (دو بو) شباهت داشت.
با این تفاوت که ها سرعت حرکت می‌نمود.
بعد از اینکه از پاریس خارج شدیم من دوباره خوابیدم.
چه توانائی جسمانی و روحانی نوع بشر حدی دارد.
و هیچ کس نمی‌تواند از آن حد تجاوز نماید.
و من به آخرین مرحله توانائی خود رسیده بودم . در این مرحله برایر ضعف
همه چیز جهت انسان بدون اهمیت می‌شود.
حتی زندگی ارزش خود را از دست می‌دهد.
زیرا زندگی وقتی ارزش دارد که توأم با راحتی باشد.
و گرنه یک رنج جانکاه است.

من هم به آنجا رسیده بودم که می‌دیدم زندگی من رنج دائمی شده است.
و در هیچ نقطه راحتی ندارم.
از خطر توقيف و محکومیت گذشته خطرات معنوی . . . با مخاطرات
ماوراءالطبیعه مرا تهدید می‌کرد.
از آن مرده که عقب من قرار گرفته بود می‌ترسیدم.
و فکر می‌کردم آمده حساب خود را از من مطالبه کند.
و می‌گوید برای چه مرا در جاده انداختی.

و چرا از تابوتم بیرون آوردم.
از این گذشته مريض بودم.
و مرض جذام به زودی مرا رها نمی کرد.
و اگر معالجه نمی شدم مرا به فجیع ترین طرز به قتل می رسانید.
ولی چگونه ممکن بود خود را معالجه کنم.
من برای معالجه می باست خویش را معرفی نمایم.
نا اینکه به یک مریضخانه اعزام دارند.
و در آنجا قبل از اینکه طبیب به سراغم بیاید پلیس می آمد.
گاهی که از خواب بیدار می شدم نظر به عقب می انداشتم.
و حیرت می کردم.
حیرت من از این ناشی بود که چرا مرا تعقیب نمی نمایند.
وقتی از بیمارستان فرار کردم همه مرا دیدند.
وصاحب منصب پلیس با یک گزارش که برای مرکز پلیس می فرستادم توانست
تمام راهها را به روی من بینند.
پلیس فرانسه از حیث نظم برای دستگیری تبه کاران کمتر از پدیس امریکانیست.
و بک اشاره او جهت مسدود کردن همه راهها کفایت می کند.
ومی توانند در ظرف مدت دو سه دقیقه تمام جاده های فرانسه را به روی تبه کاران
بینند.
واقعاً از رکود پلیس غرق شگفت بودم.
خاصه آنکه اتوموبیل سیاه رنگ مزبور زود شناخته می شد.
اگر یک اتوموبیل عادی بود شاید بین هزارها اتوموبیل گم می شد.
ولی پلیس می توانست بین هزارها اتوموبیل در یک نظر آنرا پیدا کند.
خواستم از راننده بپرسم چه شده که پلیس در صدد تعقیب ما بر زیامده است.
ولی دیدم که حواس او طوری مشغول رانندگی در راههای شلوغ است که نباید

با صحبت خواشش را پرتاب کرد.

طرز رانندگی او هم نشان می‌داد که از چپ و راست نمی‌رود.

بلکه خطی مخصوص را تعقیب می‌نماید.

و هیچ از تعقیب پلیس بیم ندارد.

با اینکه خون سردی مردهندی تولید اعتماد می‌کرد و حشت من از بین نمی‌رفت

در هر چهارراه منتظر بودم راه را به روی ما بینندند.

و پاسبان‌ها به اتوموبیل نزدیک شوند.

در فرانسه این نوع بستن راه‌ها را به نام ایجاد (سد) می‌خوانند.

و می‌گویند مقابل فلان جاده سدی به وجود آوردند.

بعنی راه را به روی رانندگان اتوموبیل بستند.

یکی دو مرتبه خواستم از مرد هندی درخواست کنم اوتوموبیل را متوقف

کنم.

تا اینکه پیاده شوم.

ولی متوجه گردیدم که پیاده شدن من جنون است.

زیرا من نه پولی دارم و نه سرپناهی.

اگر به خانه خواهر خود بروم باز مرا توقيف خواهند کرد.

قطعاً در این ساعت مؤسسه متوفیات از حادثه مطلع شده و نیز از قتل (ژان)

مستحضر گردیده و مرا قاتل می‌داند.

همان بهتر که بگذارم مرد هندی مرا ببرد که شاید پناهگاهی به من تفویض

نماید.

چون او که مرا تعقیب کرد و مورد حمایت قرار داده عقلش می‌رسد که در

مهرض خطر هستم.

و می‌داند که باید مرا به منطقه‌ای منتقل کند که پلیس مرا توقيف ننماید.

با خویش می‌گفتم که آیا مرد هندی از هندوستان تا اینجا مرا تعقیب کرده

است؟

یا اینکه بر حسب تصادف به من رسید.

مسئله انتقال جنایة ناشناس در کنار جاده آلمان این فرض را منتفی می کرد.

و ثابت می نمود که آن مرد از هندوستان در تعقیب من بوده است.

خلاصه وقتی که بیدار شدم دیدم روز دمیده است.

روزی آفتابی و فرح بخش بود و اگر من حال استفاده از هوا و محیط را داشتم از آن روز لذت می بردم.

ولی در زندگی محیط تابع روحیات ماست.

و اگر ما اگرفته خاطر باشیم در بهشت اندوهگین هستیم.

تابش آفتاب و خوانندگی پرنده‌گان برایم جلوه نداشت.

یک طرف من جنگل بود و طرف دیگر دریا.

و اوتوموبیل در جاده‌ای فیما بین دریا و جنگل حرکت می کرد.

در فرانسه به خصوص در بعضی از فصول روزهای آفتابی کم است.

در فصل تابستان هم در پاریس و سایر نقاط فرانسه هر دو سه روز یک مرتبه باران می بارد.

وقتی پائیز فرا می رسد تا تابستان دیگر هوا ابرآلود است.

لذا به محض اینکه یک روز هوا آفتابی می شود هر کس که می تواند از خانه خارج می گردد.

و راه جنگل و صحراء در پیش می گیرد.

صحراء‌های فرانسه هم مانند کویر ما لمی‌زرع نیست.

بلکه سراسر مستور از جنگل و مرتع می باشد.

در زمستان نیز درخت‌های کاج و شمشاد و صنوبر صحراء را سیز جلوه می دهد.

آنروز از ایامی بود که به مناسبت صافی هوا و تابش آفتاب فرانسویها از هوای خوب استفاده می کردند.

و گروه گروه گنار دریا یا درون جنگل گردش می نمودند.
در دل می گفتم خوشابه حالتان که خیالی آسوده دارید و می توانید به گردش
بروید.

و نمی دانید که بر دیگران چه وارد می آید.

از مرد هندی موسوم به (راواناه) پرسیدم:
اینجا کجاست.

وی فکری کرد.

من می دانستم فکر مزبور عادت هندیها است.
هندوها و بعضی از ملت جنوب آسیا در قبال هرسوال فکر می کنند.
اگر از آنها پرسیده شود که امروز هوا آفتابی با ابر آلود است باز فکر
می نمایند.

بنابراین اندیشه مرد هندی از اشکال سئوال من نبود.
بلکه از این جهت می اندیشد که طبق خوی ملل جنوب آسیا جوابی سربع
نداده باشد.

بعد گفت:

ما از فرانسه گذشتیم.

پرسیدم:

چرا از فرانسه عبور کردیم.

گفت:

برای اینکه به اینجا برسیم.

گفتم:

اینجا کجاست.

جواب داد:

- می بینید گنار دریا می باشد.

گفتم:

- چرا کنار دریا آمده‌ایم؟

- گفت:

برای اینکه در این نقطه یک کشتنی انتظار ما را می‌کشد.

گفتم آه ...

آیا یک کشتنی منتظر ماست؟

جواب داد:

بلی.

پرسیدم:

این سفینه در کدام نقطه است؟

جواب داد:

بزودی آشکار خواهد شد.

گفتم:

آیا یک کشتنی فرانسوی است.

جواب داد:

بزودی خواهید فهمید که پرچم کدام ملت را افراشته است.

بعد آثار مسربتی زیاد از قیافه و بخصوص چشم‌های او هویدا شد.

و طوری چشم‌های وی برق می‌زد که من از آن برق شادی یکه خوردم.

آیا شما با هندی‌ها و ملل جنوب آسیا و بخصوص با جماعت (سینه) معاشرت

کرده‌اید؟

در تهران عده‌ای از آنها زندگی می‌کنند و به امر تجارت مشغولند.

اگر با آنها آمیزش کرده باشید می‌دانید که چقدر مردمی مهربان و خون‌گرم

هستند.

و چطور انسان ضمن معاشرت با آنها احساس انبساط می‌کند.

بخصوص در معاشرت با سیخ‌ها اثری هست که من تأثیر آنرا ضمن معاشرت
با هیچ ملت جز قبایل هندوچین ندیده‌ام.
وقتی صحبت می‌کنند صورت آنها درخشندگی پیدا می‌کند.
و این موضوع مؤید صفاتی قلب آنها می‌باشد.
وقتی می‌خندند از ته دل خمده می‌کنند.
و انسان بعد از اینکه قدری با آنها صحبت کرد می‌فهمد که خوب آنان را
می‌شناشد.

و مثل اینکه سال‌ها با آن اشخاص دوست بوده است.
آن مرد هندی نیز همان اثر را در وجود من کرد.
در حالیکه قیافه مرد مزبور را از نظر می‌گذرانیدم و نور آن قیافه را می‌دیدم
با خود گفتم این مرد باید یک مرد روحانی هم باشد.
در قیافه وی اثری که ثابت کنند که وی جزو روحانیون است وجود نداشت.
ولی درخشندگی رخسار و صفاتی ناصیبه و مهر و محبت فطری که از سیما
آن مرد استنباط می‌شد او را یک روحانی هندی مجسم می‌نمود.
یا اینکه لااقل من اورا اینگونه می‌دیدم و شاید دیگری نمی‌توانست به روحانیت
وی بپردازد.

گفتم (راواناه) آیا شما میدانید که من اهل کدام کشور هستم.
وی گفت بله، شما ایرانی هستید.
گفتم از چه موقع شما متوجه شدید که من ایرانی هستم.
(راواناه) گفت:

از همان موقع که توانستم افکار درونی شما را بخوانم.
پرسیدم:
مگر شما افکار درونی مردم را می‌خوانید.
گفت:

بلی و بعضی از افراد دارای این قدرت هستند که می‌توانند به افکار باطنی سایرین پی ببرند.

گفتم (راوانه) شما که می‌دانستید من یک ایرانی هستم چطور قبول می‌کنید که روح (دخوا) در وجود من حلول کرده است؟
وی گفت:

تفاوت ملل در این موضوع اثر ندارد و روح (دخوا) ممکن است در کالبد هر کس حلول کند.

من پرسیدم ولی آن شخص مسلمان باشد؟ او گفت بلی... چون شما می‌دانید که ما نسبت به مسلمین نظریه‌ای سوء نداریم.

گفته او را تصدیق کردم زیرا اگر چه در هندوستان، در گذشته بین مسلمین و هندوها منازعات روی میداد ولی نه بین همه جوامع هندی و مسلمین.
گفتم آیا شما بودید که در جاده کشور آلمان کامیون ما را تعقیب می‌کردید.
گفت بلی.

پرسیدم آیا شما بودید که در هندوستان هنگامی که هواپیمای شرکت (ار فرانس) می‌خواست پرواز کند درون یک ماشین نشسته مرا می‌نگریستند.
باز جواب مثبت داد.

گفتم سوالی دیگر دارم.

جواب داد:

هر سوال که میل دارید بگنید؟
گفتم از چه موقع شما مرا تحت نظر گرفتید یعنی از چه زمان عقیده پیدا کردید
که روح (دخوا) در من حلول کرده است.
او گفت:

از همان زمان که شما قدم به صومعه بوداییان گذاشتید من احساس کردم که شما مهبط (دخوا) می‌باشید.

از بخت بد ، اگر دیگران از مقام خدائی یعنی ادعای خدائی کردن (العیاذ بالله) استفاده‌های بزرگ می‌کنند برای من نا آن ساعت غیر از رنج و بدبختی سودی حاصل نشده بود .

اگر بوداییان مرا مهیط خدای خود (دونخا) نمی‌دانستند و در صومعه محبوس نمی‌کردند .

و من در هوای آزاد و بین یک جامعه سالم از عارضه معالجه می‌شدم .
و گرفتار مرض برص نمی‌گردیدم .

و بعد هم اجبار پیش نمی‌آمد که بدون اراده مرتكب دو فقره قتل شوم .
در حالیکه قیافه آن مرد را از نظر می‌گذرانیدم با خود می‌گفتم بقین دارم که در هر دو مورد اراده این مرد راهنمای من برای قتل بوده است .

من کسی نبودم که مرتكب قتل نفس شوم و در هوایپما وجه روی جاده کشور آلمان این مرد با عزم و اراده خود را وادار بدان جنایات کرد .
حافظة من کاملاً واقعه آن شب را در جاده کشور آلمان به باد داشت .
و به خاطر می‌آوردم چگونه بعد از اینکه ژان را از پا درآوردم مثل اینکه یک نفر را مجبور کرد که جنازه مرد مجہول را از تابوت خارج کنم .
و او را کنار جاده زیر درختها بگذارم .

و جنازه (ژان) را بجای او در تابوت قرار بدهم .
درست متوجه بودم که در آن شب من غیر از این کارها نمی‌توانstem کاری دیگر بکنم .

مجبر بودم که اعمال مزبور را به انجام برسانم و طوری اراده و اختیار از من سلب گردیده بود که فکر نمی‌کردم ممکن باشد به طریقی دیگر عمل نمایم .
و چون اراده و القات آن شخص سبب گردیده بود که من دست به دو خون ناحق بیالایم در باطن گفتم این مرد ابلیس است .

زیرا مرد روحانی که پیرو اخلاق حسن می‌باشد هرگز کسی را وادار به قتل

نمی نماید.

مرد نسبتی کرد و گفت:

شما حق دارید مرا ابلیس بدانید.

زیرا شما متعددین هر چه را که نمی توانید بفهمید جزء خوارق عادت و ماوراء الطبیعه می دانید.

و تصور می نماید که ناشی از نیروی شیطانی است.

ولی بی اطلاعی شما دلیل بر بی حقیقت بودن آن اشیاء با احوال نمی شود.

شما به زندگی ماشینی انس پیدا کرده اید و گمان دارید که در قنای چند قانون طبیعی و مکانیک شما بدان وسیله طیارات و کشتیها و اتوموبیل های خود را می رانید هیچ چیز وجود ندارد.

و حد اعلای معلومات همین قوانین محدود و معین است که با آن طیارهای ساخته می شود یا اتوموبیلی به راه می افتد.

و اگر کسی جز به وسیله این قوانین توانست کاری انجام بدهد در نظر شما ابلیس است.

و این در صورتی می باشد که او را حقه باز و شارلاتان ندانید.

شاید درست می گفت چون در جهان خبیثی چیزها هست که ما نمی توانیم بفهمیم.

و تا همین نیم قرن قبل از این هم قبول نمی کردیم که دو نفر بتوانند از راه دور بدون واسطه سیم تلفن با هم صحبت کنند.

همان تلفون نیز در موقع خود برای ما یک اختراع عجیب بود.

و پیش از آن، صحبت دو نفر را از راه دور ولو به وسیله سیم، باور نمی کردیم.

مثل اینکه دلیل آن مرد را پذیرفتیم.

و هندی بودن او در پذیرفتن دلیل وی، از طرف من، نیز اثر داشت.

اگر او بک فرانسوی بود و این حرف را می‌زد آنطور در من مؤثر واقع نمی‌گردید.

ولی من از کودکی شنبده بودم که هندوستان دارای مردمهای عجیب و بزرگ است:

و آنها با نیروی ریاضت و استفاده از قوانین و قوانی که ما هنوز بدانهاره نبرده‌ایم کارهایی انجام می‌دهند که برای ما جزو خوارق می‌باشد.
با خود گفتم لابد این مرد هم یکی از آنها است که به وسیله استفاده از نیروهای مرموز توانسته به افکار من پی ببرد و مرا بشناسد و همه جا در تعقیب من باشد.

چه ابلیس و چه مرد خارق العاده، کسی که بتواند افکار درونی انسان را بخواند و به خیالات وی پی ببرد مردی است که باید با نظر اعجاب او را نگریست.
من طوری مجنوب غرابت آن مرد شده بودم که نمی‌توانستم چشم از او بسردارم.

وی متوجه گردید و گفت شما خبیثی مرا نگاه می‌کنید.
گفتم برای اینکه وجود شما مورث حیرت است.
شما درباره من همه چیز می‌دانید و من در خصوص شما اطلاعی ندارم.
و بسیار میل دارم که بدانم شما که هستید و برای چه این چنین مرا تعقیب می‌کنید.

مرد هندی از ادای جواب من طفره رفت و در عوض گفت ما به زودی اختیار شما را به خودنان واگذار خواهیم کرد.

و این پاداشی است که به شماداده می‌شود زیرا شما به نفع ما خدمت کردید.
پرسیدم خدمتی که به نفع شما کردم چه بود؟

ولی فرصتی برای پاسخ دادن باقی نماند زیرا یک کشتنی به ساحل نزدیک شد.
کشتنی مزبور نه دکل داشت و نه بیرق و نه در نزدیکی ساحل لنگر انداخت.

و یک قایق از کشتی جدا گردید و راه خشکی را پیش گرفت .
 من دیدم آن مرد مانند این که دوستی قدیمی را دیده باشد از دیدن کشتی
 شادمان شده است .
 و بعد اتوموبیل را آهسته به دریا نزدیک کرد و وارد جاده‌ای نمود که عمود
 بر ساحل می‌شد و وصل به آب می‌گردید .

فصل سی‌ام - سرنوشت ادامه دارد

نزدیک آب مرد هندی اتوموبیل را ترمذ کرد و درب آن را گشود و پیاده شد .
 من هم بعد از مدتی اتوموبیل سواری از اینکه قدم بر زمین می‌گذارم رضابت
 خاطر حاصل کردم .
 و شروع به قدم زدن کردم .
 ضمن قدم زدن اطراف را نگریستم .
 و دیدم که جنگل و فرانسوی‌هایی که در آن گردش می‌کشند معلوم نیست .
 جاده‌ای که وصل به دریا می‌شد نسبت به اطراف گودی داشت به طوری که من
 نمی‌توانستم جنگل و فرانسوی‌ها را ببینم و آنها هم به مناسبت وضع خاص جاده‌ما
 را نمی‌دیدند .

بعد متوجه شدم که آن نقطه را عمدآ انتخاب کرده بودند تا اینکه از اطراف
 دیده نشود .

آنها که در جنگل و اطراف بودند فقط می‌توانستند کشتی را در دریا ببینند .
 نازه آن کشتی نیز از راه دور درست به نظر نمی‌رسید چون دارای دکل و بیرق
 و برج مخصوص فرماندهی که در سفابن هست نبود .

قایقی که از کشتی جدا گردید و به ساحل نزدیک شد نیز کم ارتفاع به نظر می‌رسید و پس از ورود به خشکی چهار نفر از آن خارج شدند و به طرف ماامند. من مشاهده کردم که آن چهار نفر باشلوق سفید برسر دارند و آن باشلوق‌ها سرو صورتشان را پوشانیده به طوری که جز چشم‌ها و سوراخ بینی و شکاف‌دهانشان چیزی دیده نمی‌شد :

در این جایه قسمتی از سرگذشت‌خود رسیده‌ام که بیان من از وصف احساساتم عاجز است :

و به حقیقت نمی‌توانم بگویم که در آن موقع وقتی آن چهار نفر را دیدم چه حالی پیدا کردم زیرا من یقین داشتم که برای همیشه بین خود و جذامی‌هایی که در هندوچین دیده بودم فاصله به وجود آورده‌ام .

ولی هرگز هیکل منحوس و قبایله‌های مدھش آنها را نخواهم دید .

ولی رؤبت آن چهار نفر با آن باشلوق‌های سفید که همه سر و صورتشان را می‌پوشانید نه فقط منظرة جذامی‌های صومعه بودائی را به باد آوردم . بلکه بر من مسلم شد که آنها جذامی هستند .

و هرگاه بیمار نبودند آنطور خود را نمی‌پوشانیدند .

دیدار کشتی مزبور که مسافرین جذامی با آن مسافت می‌کردند فوراً سبب بروز این فکر گردید که این کشتی از کجا آمده که خود را به ساحل فرانسه رسانیده است .

چون کشتی مزبور از هر طرف که می‌آمد مجبور بود برای تجدید سوخت در بعضی از بنادر لنگر بیندازد .

در جهان هیچ کشتی وجود ندارد که بتواند یکسره بدون تجدید سوخت از یک طرف زمین به طرف دیگر برود .

و در هر بندر از بنادر جهان به محض اینکه یک کشتی وارد شود آنرا مورد بازرگانی قرار می‌دهند .

و می پرسند از کجا آمده و به کجا می رود.
و مأمورین بهداری بندر وارد سفینه می گردند و اوراق صحی کشته را مطالبه می کنند.

و اگر کشته نتواند اوراق صحی خود را تحویل بدهد طبق مقررات بین المللی با توقیف می شود یا آن را به قرنطینه می فرستند.
این گفته ها شاید برای کسانی که در تهران و سایر شهرهای ایران این مطالب را می خوانند اغراق آمیز جلوه کند.

ولی آنهایی که سفر دریائی کرده و بنادر را دیده اند می دانند که در بنادرها بطور کلی حتی در بنادر ایران خودمان مقررات بهداری در مورد کشته ها خیلی دقیق است.

به علت اینکه وبا و طاعون اکثر بوسیله کشته ازیک کشور به کشور دیگر می رود.

این است که فکر کردم این کشته با مسافرین جذامی خود از کجا به فرانسه رسیده که گرفتار مأمورین بهداشتی و قرنطینه نشده است.

ولی فرصتی برای حل این مسئله وجود نداشت و من می بایست که خود را نجات میدادم.

تا اینکه یک بار دیگر گرفتار جذامیهایی که از چنک آنها فرار کرده بودم نشوم.

لذا بدون لحظه ای تردید و درنک بر گشتم تا فرار کنم.
غافل از اینکه مردی که با من می باشد به افکار باطنی من پی برد و می داند که قصد فرار دارم.

و با انگشت های چون پولاد بازوی مرا گرفت و برای اینکه فریاد نزنم دست را روی دهانم گذاشت و گفت به شما گفتم که به زودی اختیار دار خویش خواهد شد.

بنابراین حرکات دیوانهوار را کنار بگذارید و تسلیم باشید.

حرف آن مرد مثل پلک دوش آب سرد از حرارت من برای فرار کاست.

چون آن مرد نه فقط بوسیله نیروی مرموز خود که نمی‌دانم (مانیه نویسم) یا (هیپ نویسم) یا چیز دیگر بود در من اثر می‌کرد.

بلکه حرف او هم طوری درمن اثر کرد که نمی‌توانستم از آن تخلص کنم.

اما با اینکه تسلیم شدم و اقدامی برای فرار نکردم آن قسمت از گفته او را مربوط به اینکه سرنوشت من آزاد خواهد شد و من اختیار خود را خواهم بافت باور نکردم.

زیرا به فرض اینکه وی کاملاً مرا آزاد می‌گذاشت و دیگر مانند سایه دنبال من نمی‌بود تازه من چگونه می‌توانستم از آزادی استفاده کنم.

کجا می‌توانستم بروم و چه می‌توانستم بکنم.

پلک تبه کار که پلیس در تعقیب اوست چگونه آزادی و امنیت دارد؟

اگر مانند بهائیم به جنگلها پناه می‌بردم تازه بیماری جذام مراهلاک می‌کرد.

من هم ملعون طبیعت بودم و هم منفور نوع بشر و اگر توقيف و محکوم به

اعدام نمی‌گردیدم میلیونها بلکه میلیاردها میکروب جذام که بربدن من مسلط شده بودند مرا ساعت به ساعت زیادتر به مرک نزدیک می‌کردند

اگر بعد از آن اعتراضی نکردم و فریادی ننمودم به مناسبت این بود که دریافتیم

آن مرد درست میگوید و مقاومت من دیوانگی است.

چون اگر از چنک مرد هندی و جذامیها فرار کنم گرفتار پلیس خواهم شد.

باز در بین جذامیها، خطری بیش از آنچه موجود است مرا تهدید نمی‌کند.

زیرا خود مبتلا به مرض هستم.

ولی پس از گرفتاری به چنک پلیس هویت اصلی من کشف خواهد شد و مرا

به دادگاه خواهند برد و حکم اعدام بنام اصلی من صادر خواهد گردید.

و این خبر وقتی به تهران بر سد فریاد انزجار و اعتراض هموطنان مرا بلند

خواهد نمود.

حق هم دارند زیرا يك ايراني نباید درخارج از وطن خود مبادرت به اعمالی کند که سبب بدنامی هموطنان او گردد.
چون در ممالک بيگانه افراد را از روی مليت آنها مورد قضاوت قرار می دهند.

ما هم در ايران اين طور بودیم و هستیم و اگر يك بيگانه در ايران مرتكب عملی ناصواب گردد ما هرگز نمی گوئیم که صاحب فلان اسم مرتكب آن عمل زشت شد بلکه می گوئیم شخصی که از فلان ملت بود مرتكب آن عمل گردید.
من از روزی که از ایران خارج شدم هرگز از روی عمد مرتكب عملی نگردید که مردم مرا که يك ايراني هستم مورد توبیخ قرار بدهند.
در آغاز این سرگذشت گفتم آن شب وقتی می خواستم از هواپیما جستن کنم ترسیدم.

همه چتربازها گاهی بر اثر تزلزل اعصاب ممکن است گرفتار آن داشتند.

ولی من با وجود ترس فراوان، بی درنک روی جنگل تاریک پریدم.
تا نکند همقطاران و افسران من بگویند که يك ايراني ترسید.
در بين دو مرک، يكی مرک در در سیاستگاه بعد از صدور حکم اعدام و دیگری مرک در بين دستهای از جذامیها، مرک دوم برای من خیلی قابل قبول تر بود.
چون اقلا کسی به اسم و رسم من بی نمی برد و خبرنگاران جراید فرانسه اسم مرا در صفحه اول جراید خود درج نمی کردند و اسم يك ايراني رابعنوان اینکه محکوم شده ذکر نمی نمودند.
محال بود بعداز دستگیری من بتوانم خود را تبرئه کنم و بگویم که من گرفتار دست تقدیر شدم.

يا بگویم اراده يك مرد هندی مرا وادار بکویندن تايلور (مبله آهنی بیرون

آوردن لاستیک چرخ اتومبیل - مترجم) بر فرق ژان کرد.

این حرف‌ها در یک دادگاه مانند آب در غربال است.

و گوش همچ یقاضی به این صحبتها بدھکار نیست.

دادستان بر می‌خیزد و می‌گوید قتلی عمدى واقع شده و قاتل آن این مرد است.

و من از دادگاه درخواست می‌کنم که حکم اعدام او را طبق مادهٔ فلان قانون

مجازات عمومی صادر نماید.

آنگاه هرچه من بگویم دستخوش سرنوشت قضا و قدر شد قضات و دادستان و
تماشاچیان به حرفهای من می‌خندیدند.

بنابراین سرافکننده به طرف قایق رفتم و روی نیمکت آن نشستم.

آن چهار نفر که باشلوق سفید داشتند به طرف اتومبیل رفتند و جنازه
مجهمول را از آن بیرون آوردن و آنرا روی یک تخت دستی نهادند و به طرف قایق
آمدند و مرد هندی جلوی جنازه دست‌ها را به رسم دعا بهم وصل کرد، بدراء افتاد.
در آن روز آفتایی کنار دریا طرز حرکت جاوشان و حمل تابوت و وضع راه
رفتن مرد هندی مقابل تابوت یک نوع شکوه و خلوص داشت که من با وجود گرفتاریها
بدان پی‌بردم.

ولی این خلوص و شکوه وحشت‌انگیز هم بشمار می‌آمد زیرا اطراف جنازه هر
چه به نظر می‌رسید سفید می‌نمود.

از کفن متوفی گذشته لباس جاوشان و لباس مرد هندی سفید بود و مکانی که
بعد تابوت را در زورق آنجا نهادند روپوشی سفید داشت.

در بین اشیاء سفید، فقط اتومبیل سیاه‌رنگ و بزرک، در خشکی، با چیزهای
دبگر، ایجاد مغایرت می‌کرد.

و رنگ سفید گرچه در بعضی از اوقات باعث حظ باصره و خوشی روح و
لذت نفسانی است ولی در برخی از موارد هم انسان را گرفتار اندوهی بزرگ می‌کند
و من این موضوع را فقط در معبد بودائی و آن روز کنار دریا در نیافرمت بله

در وطن خود ایران ، برای اولین بار بدین مسئله پی بردم .
 اگر شما خواننده محترم ، به بیاد دوره طفولیت خود افتاده باشید می دانید یکی
 از چیزهایی که بسیار باعث تفریح کودکان می شود عروسی است .
 مراسم عروسی نه فقط مورد توجه دختران کوچک می باشد بلکه پسران هم این
 مراسم را دوست می دارند .
 و دختر و پسر ، در قلب خود ، آرزو می کنند ای کاش به جای عروس و داماد
 بودند .

من هم در طفولیت مانند همه اطفال تماشای مراسم عروسی را دوست می داشتم .
 وقتی در خانواده ما یک عروسی انجام می گرفت به هر وسیله بود روز بعد از
 عروسی به مدرسه نمی رفتم زیرا شب تا صبح در مراسم جشن بیدار و مشغول تماشای
 عروس و داماد بودم .
 وقتی بزرگ شدم و از مرحله کودکی وارد اولین مرحله جوانی گردیدم مشاهده
 مراسم عروسی آرزوهای عمیق تر ، و اندوه آور تر در من ایجاد می کرد .
 چون دیگر طفل نبودم که عروسی را فقط یک بازی مانند بازیهای خودمان
 بسازم .

و می دانستم که دختر و پسر جوانی که در آن شب کنار هم نشسته اند یکدیگر
 را دوست می دارند و عشق آن دو را بهم نزدیک کرده است .
 باری از دوره صباوت مشاهدة لباس عروس سبب شده بود که رنگ سفید را
 علامت سرور و نشاط می دانستم .

به تبعیت از احساساتی که هنگام مشاهدة لباس سفید عروس به من دست می داد
 رنگ ملحفه های رختخواب هم در من ایجاد خرسندی می نمود .
 این احساسات باقی بود تا اینکه در خانواده ای که می توانم بگویم بکی از
 شعبه های فامیل ما محسوب می شد مصیبتی روی داد .

و من چون تقریباً جوانی شده بودم باتفاق اعضای خانواده خودمان با اتوموبیل برای

تفسیل و تکفین جنازه به محل مخصوص آن رفتیم.

درست به باد ندارم کدام یک از اعضای خانواده و گویا شوهر خاله من در آنجا گفت این کودک را به چه مناسبت اینجا آورده‌اند.

ما که عزادار هستیم کافی نیست که این طفل معصوم را هم آورده‌اند تا اینکه چشم او منظره‌هایی را که نباید مشاهده کند ببیند.

مادرم گفت او دیگر بچه نیست و برای خود یک پسر جوان شده و به علاوه ما به او نگفته‌یم اینجا بباید بلکه خودش آمد.

این گفت و شنود بین گریه و ناله صورت گرفت و بعد از انجام مراسم تفسیل جنازه کفن شده را از اطاقی بیرون آورده‌اند تا اینکه تحويل خانواده‌اش بدنه‌ند و او را به طرف گورستان ببرند.

وقتی چشم من به کفن سفید جنازه افتاد مثل کسی که ناگهان او را در آب بخاند ادعاخته باشند به ارتعاش درآمدم.

زیرا تا آن روز فکر نمی‌کردم رنگ سفید که من در همه وقت آنرا مظہرشادی و سرور و عیش می‌دانستم علامت عزا هم باشد.

نام کفن را زیاد شنیده بودم ولی چون با چشم جنازه‌ای پوشیده از کفن را ندیدم باور نمی‌کردم که بر جنازه، روپوشی سفید می‌پوشانند.

من با وجود بی‌تجربگی از این امر متحیر شدم و به خود می‌گفتم آیا ممکن نبود که بر این جنازه یک روپوش سیاه می‌پوشانیدند.

وقتی بزرگ شدم و به هندوچین رفتیم و در آنجا البسته سفید بوداییان را دیدم و مشاهده کردم که در موقع تشییع اموات همه رنگ‌ها سفید است از خود پرسیدم آیا

آنها این رسم را از ما اقتباس کرده‌اند یا اینکه ما از آنها اقتباس نموده‌ایم.

مثل اینکه پوشانیدن روپوش سفید بر اموات، بین ملل شرق، سوابقی عمیق دارد چون این مسئله مربوط به ارزانی بهای پارچه‌های سفید رنگ نخی نیست و پارچه‌های وجود دارد که از چلووار ارزانتر است و اگر بخواهند صرفه جویی کنند

می‌توانند مرده را با آن پارچه‌ها بپوشانند.

و برای صرفه جویی در بهای پارچه این کار را نمی‌کنند.

توانگران هم می‌توانند پارچه‌های گرانبها به کار برند برای تکفین اموات خود پارچه سفید انتخاب می‌نمایند.

این است که فکر کردم این موضوع مربوط به سوابقی تاریخی و طولانی می‌باشد.
و من چون ادعای فضل نمی‌کنم نمی‌توانم بگویم چه موقع و به چه مناسبت
این رسم بین ملل شرق پیدا شده و ملل غرب هم از ما اقتباس کرده‌اند.
چون ملل مغرب زمین تقریباً همه چیز خود را از ما گرفته‌اند.

و من در مسافت‌های خود به اروپا بالحسن والعبان این حقیقت را ادراک کردم.
خلاصه آنهایی که جنازه را حمل می‌کردند زیر لب وردی می‌خوانندند.

گوش فرا دادم و دیدم که ورد مزبور خیلی شبیه به آهنگی است که آنروز صبح
در جنگل هندوچین از بوداییان شنیده بودم.

کلمات را نمی‌توانستم تشخیص بدهم ولی کلیات آهنه کفر قی با آن ورد نداشت
و به مناسبت اینکه عاملین جنازه باشلوق برسر و رو داشتند فهمیدم که آنها از نظر
منهی اهل فرقه‌ای هستند که در آن صومعه دور از جنگل می‌زیستند روپوش سفید هم
که در بر آنها دیده می‌شود و نظیرش را در صومعه موصوف دیدم نیز نشانه نامیدی
آنها از جهان است.

آنها می‌دانند که به مناسبت ابتلای به مرض جذام جزو موجودات زنده به شمار
نمی‌آیند و مرض آنها قابل بهبود نیست.

و نخواهند توانست مانند سایرین در جامعه زندگی و کسب و کار کنند.
این است که چون اموات سفید پوشیده دنیا را به کلی ترک کرده ، در زمان
حیات خویش را برای مرگ آماده نموده‌اند.

حاملین جنازه به زورق تزدیک شدند و بک سر تابوت را روی آن نهادند.

بعد (راوانه) و دونفر دیگر با احترام و طمأنیته وارد زورق گردیدند.

دونفر هم از بیرون کمک نمودند تا اینکه نابوت وارد زورق شد و در مکان مخصوص جا گرفت.

احترام شایانی که نسبت به جنازه می‌کردند ثابت می‌نمود که وی پکی از بزرگان روحانی بوده است.

من می‌دانستم معال می‌باشد برای روحانیون کوچک بودانی قائل به احترامی آنچنان بزرگ شوند.

(راواناه) هر بار طوری مقابل جنازه سر فرود می‌آورد که پنداری قصد دارد سجده نماید. خیلی میل داشتم از او بپرسم این جنازه از کیست؟ و وی در زمان حیات چکاره بوده که شما این طور نسبت به او احترام می‌گذارید ولی از کنجکاوی خود می‌ترسیدم.

و بیم داشتم که (راواناه) سکوت نماید و به من جواب ندهد. با نگاهی حاکی از تخفیف و تحفیر بعن بیشتر از این سوال به توانیامده است.

اگر آن اندازه احترام نسبت به جنازه نمی‌کردند من به جرئت می‌آمدم و در باره سوابق آن از وی پرسش می‌نمودم. در این اندیشه بودم که ناگاه فکری دیگر بر من راه یافت.

و به خود گفتم نکند تمام رنج‌هایی که بر من وارد آمده ناشی از این جنازه است؟

(راواناه) از اسرار زندگی خود و فرقه خوبش چیزی به من نگفته بود که من بتوانم آن سوء ظن را رفع کنم.

آبا نمی‌شد فکر کرد که (راواناه) مخصوصاً مرا در همه جا مورد حمایت قرار داده تا اینکه من وارد مؤسسه متوفیات امانت شوم.

و آن جنازه را از خاک آلمان وارد فرانسه نمایم تا اینکه وی بتواند جنازه مزبور را از فرانسه به خارج حمل کند.

کسی که اینقدر توانانی دارد برحسب قاعده می‌بایست خود جنازه را از آلمان به خارج حمل نماید؟

ولی (راواناه) بک هندی بود و قیافه غالب توجه وی، تولید مزاحمت، برای او می‌نمود.

لذا به فکر من افتاد تا اینکه از وجودم جهت انتقال جنازه مزبور استفاده کند.

اما این دلیل را ضعیف بایتم.

اگر (راواناه) فقط خواهان انتقال جنازه بود به ده ترتیب دیگر می‌توانست آنرا عمل کند.

و هرگاه تمام راهها به رویش بسته می‌شد بوسیله پول که در همه جای دنیا حلال مشکلات است می‌توانست به منظور برسد.

این است که به همان سرعت که فکر مزبور برایم پیدا شد، آن اندیشه را از خویش دور کردم.

بین من و آن جنازه، و (راواناه) گرچه رابطه‌ای وجود داشت.

ولی نه آن طور که من تصور می‌کردم و می‌اندیشیدم که وی فقط برای حمل جنازه از آلمان به خارج می‌خواسته است از من استفاده کند.

وقتی جنازه مرد مجھول را درجای خود نهادند جاوشان به حال احترام درون زورق ایستادند.

و من دیدم قیافه نورانی مرد هندی شکفته‌تر شد.

و بک درخشندگی جدید در چشم‌های او پذیدار گشت.

و نظری به ساحل و جنگل و نظری به دریا و بک نظر به آسمان انداخت و باز دودست را به هم وصل کرد و گفت:

امروز روز سعادت و موفقیت است زیرا ما می‌توانیم کالبد پاروشای بزرگ را از آرامگاه موقتی وی به طرف آرامگاه ابدی ببریم.

و مانند اینکه کالبید مرد مجھول روح دارد و صدای او را می‌شنود گفت:

ای پاروشای بزرگ آسوده خاطر باش زیرا عنقریب به آرامگاه ابدی خود
خواهی رسید و کسانی که ترا سناپش می‌کنند گرد ترا خواهند گرفت.

تو دیگر در بین بیگانگان نخواهی بود.

بلکه در بین کسانی زندگی خواهی کرد که همه وقت ترا می‌ستودند و امروزهم
می‌ستایند و نا ابد ستایش خواهند کرد.

آنگاه مرد هندی نظر به آسمان انداخت و روی خود را به طرف خورشید کرد
و گفت ای روزبارک و مقدس... درود بر عظمت تو باد زیرا در این روز ما نوانستیم
پاروشای عزیز را از خاک بیگانه به وطن او پیریم.

و ای دریای موج و نسبم متحرک و شما ای درخت‌های جنگل شاهد شادمانی
و موقیت ما در این روز بزرگ باشید.

سپس (راواناه) و پاروزنان نشسته و پاروزنها پاروهای خود را به دست گرفتند
و زورق به راه افتد.

و به زودی ما به کشتی رسیدیم.

قبل از اینکه ما به کشتی واصل گردیم ، در شکم سفینه ، یعنی در نیمة دیوار
آن رو به دریا یک درب بزرگ گشوده شد.

این در با دروازه طوری بزرگ بود که شش نفر می‌توانستند دوشادوش و به اتفاق
از آن راه وارد کشتی شوند.

دروازه مذبور با لبه زورق از حیث ارتفاع زیاد تفاوت نداشت معندها کسانی
در کشتی بودند بلک قطعه تخته عریض دارای نرده‌های چوبی ، مثل تراورس راه آهن
را به زورق متصل کردند.

بدین ترتیب بین کشتی و زورق یک پل به وجود آمد.

مرد هندی به من اشاره کرد از جا برخیزم و وارد کشتی شوم.

من اطاعت نمودم و وارد کشتی گردیدم و از نزدیک آن دروازه دور شدم.

چون می خواستم بدانم کشتی مزبور چگونه است.

بعد از ورود به کشتی دو چیز مخصوصاً سبب جلب توجه و حیرت من گردید.

اول اینکه دیدم جاشوان کشتی همه دارای باشلوق سفید هستند.

و معلوم شد که آنها نیز جذامی می باشند.

دوم اینکه دیدم که جدارهای داخل کشتی را برداشته اند.

و نه فقط دیوارهای درجه دوم و سوم برداشته شده بلکه دیوارهای درجه اول

را هم از بین برده اند.

بطوریکه به جای دیوارهای مزبور فقط چند ستون بزرک آهنی یا چوبی دیده

می شود.

نظر باینکه تمام دیوارهای کشتی را از بین برده بودند کسی کسی یک طرف
کشتی می ایستاد می توانست تا انتهای آنرا ببیند.

و هم عمق کشتی را تا آنجا که قعر سفینه با آب تماس دارد مشاهده کند.

ولی دیوارها طوری برداشته شده بود که گوئی نجارها و آهنگران در وسط
کار غافل گیر شده اند.

چون در هر طرف مقداری نیر و تخته و پیچ و مهره را روی هم انباشته بودند.

درون آن کشتی، بعد از حذف جدارها به یک نوع عمارت عظیم شبیه بود که

مشغول ساختمان آن می باشند ولی هنوز دیوارهای داخلی به وجود نیامده است.

از وسط این عمارت یانالار یا کارگاه وسیع یک عده سفید پوش دارای باشلوق-

های سفید که فقط دو چشم آنها دیده می شد با سکوت حرکت می نمودند.

من با احتیاط در کشتی جلو می رفتم و هر قدر پیشرفت می نمودم احساس

اینکه سفینه مزبور به یک کارگاه یا عمارت ناتمام شبیه است بیشتر در من قوت
می گرفت.

در برخی از نقاط، قطعات بزرک آهن و پولاد، یا نرده های آهنی، با نیرهای

سنگین، بطور ناقص و ناتمام از تنہ کشتی جدا گردیده، به مناسب حرکت امواج،

که به نوبه خود کشته را به حرکت در می‌آورد تکان می‌خورد و صدا می‌داد.
وقتی انسان وارد یک عمارت نوساز که مشغول بنای آن هستند می‌شود و در
همه جا تیر و تخته و چوب بست و قالب‌های چوبی سمنت ریزی را می‌بیند از هر چیز
احساس نازگی می‌نماید.
ولی در آن سفینه همه چیز نه فقط رنگ کهنه‌گی داشت بلکه بوی کهنه‌گی
میداد.

رایحه‌ای که فقط مخصوص سفاین قدیمی و بعضی از عمارت‌های فرسوده و مرطوب
است از کشته به مشام من می‌رسید.
از بس (تالار)ی که من در آن قدم بر می‌داشتم وسیع بود، نوقف نمودم.
و جهات اربعه را تحت نظر گرفتم و می‌خواستم بفهم بنا بر چه مصلحتی
همه دیوارهای داخلی کشته را از بین برده‌اند.
تا اینکه متوجه شدم که از بین بردن جدارهای داخلی از روی تعمد بنا بر
مصلحتی مخصوص نیست.

بلکه آن کشته یک سفینه کهنه و بی‌صرف بشمار می‌آمده است.
و آن را به طرف کارگاه مخصوص اوراق کردن برده بودند تا اینکه کشته را
قطعه قطعه کنند.

و از آهن آلات و چوب‌های آن استفاده نمایند.
در وسط کار، یک شخص پا یک مؤسسه و به احتمال زیاد (راواناه) رسیده
و کشته مذبور را که هنوز تنہ خارجی سالمی داشت از اوراق‌چی‌ها خربداری کرده
است.

چون هنوز فرصت نکرده بودند که تنہ خارجی با به اصطلاح چهار دیوار کشته
را اوراق نمایند.

و اینکه من سفینه مذبور را با آن وضع می‌بینم بدین جهت است که آن
کشته عمر خود را به پایان رسانیده و شاید این سفر، آخرین مسافرت اوست.

و بعد از این مسافت باز او را به کارگاه اوراق شدن برمی‌گردانند
و این بار بطور کامل آن را اوراق می‌کنند.

این جور کشته‌ها را که باید اوراق شود، به بهای آهن پاره به معرض فروش
می‌گذارند.

فقط ماشین خانه کشته دارای قیمت است و (راوانه) لابد ماشین‌های سفینه
را مرمت کرده که توانسته آن را به ساحل فرانسه برساند.

وضع ساختمان کشته، در آن آشفتگی به يك پيرزن شباهت داشت که در
دوره جوانی زيبا بوده و خواهان بسيار داشته است.

و به گمان اينکه شايد هنوز آثار زيباني در اوست لباس‌های جلف می‌پوشد
و صورت را با پودر و روز و چيزهای زيباني می‌آراید.

معلوم بود که آن کشته يك سفينة لوکس بوده و در موقع جوانی و شابدبيست
با سی سال قبل بسيار قشنگ می‌نمود و يكی از کمپانی‌های بزرگ کشته‌سازی آن را
ساخته، ولی بر اثر مرور زمان و مسافت‌های طولانی در دریاها، رنك کشته از بين
رفته و درزهای عریض در وسط فلزات و تخته‌های آن بوجود آمده است.

و حون يكی از بزرگترین آفات اشیاء فلزی زنک زدن است.

روی تنه کشته در داخل، بعضی از نقاط به وسعت دو متر در دو متر از فرط
زنگار، سیاه می‌نمود.

در بعضی از نقاط مقداری رنك پای دیوارها ریخته، و جا شوان رنك‌های مذبور
را جمع‌آوری نکرده دور نریخته بودند.

چون می‌دانستند که آن کشته محکوم به فناست و هر زحمتی که برای نظافت
نگاهداری آن بکشند يك زحمت هدر است.

در آن کشته فقط يك منطقه تمیز بنظرم رسید و وقتی نزد يك شدم دیدم
دهليزی است طولانی به درازای سه چهار متر که دو طرف آن را با پارچه سفید
پوشانیده‌اند.

در انتهای دهليز اطاقی کوچک بود که بوی عود از آنجا به مشام می‌رسد.
در آن اطاق یک جایگاه مرتفع مانند نقاطی که در کلیسای‌های مسجیعی برای قرار دادن جنازه ایجاد می‌کنند ساخته بودند.

پارچه‌ای سفید دارای حاشیه زرین روی جایگاه مزبور را می‌پوشانید.

وقتی من مشغول نمایش آن نقطه بودم دیدم (راواناه) دست‌ها را به هم وصل کرده، می‌آید.

در عقب او چهار جاشو، جنازه مرد مجھول را می‌آورند.

(راواناه) که مرا دید اشاره کرد که از اطاق و دهليز خارج شوم.

من هم از اطاق آنگاه از دالان عبور کردم.

و دیدم که (راواناه) و سفیدپوشان، با خواندن ورد جنازه مرد مجھول را بدان اطاق برداشت و روی جایگاه نهادند.
سپس (راواناه) مقابل او سرفروز آورد و یک بخوردان که پر از عطریات جامد بود روشن کرد.

و بوئی تند و مطبوع در فضای کشتنی پیچید.

بی‌آنکه کسی برای من توضیح بدهد من از روی ظواهر و مشاهدات می‌فهمیدم که آن کشتنی کهنه را از این جهت خریداری کرده‌اند که جنازه مرد مجھول را از اروپا به خارج حمل نمایند.

گاهی که نظر به آن کشتنی بزرگ و درهم ریختنگی آن می‌انداختم منظره پشت سن یک تنادر به چشم می‌رسید که در آنجا مشغول عوض کردن (دکور) هستند.
و تیر و تخته و میخ اطراف پاشیده‌ولی تصور نمی‌کنم در جهان تنادری وجود داشته باشد که قسمت پشت سن آن که مخصوص عوض کردن دکور است به وسعت آن کشتنی برسد.

گاهی که نظر به پائین می‌انداختم و اعماق کشتنی را می‌دیدم می‌لرزیدم.
زیرا اگر پای انسان هنگام عبور از روی تخته‌ها و پلهای موقتی می‌لغزید و

پائین می‌افتد کوچکترین آسیب وی این بود که استخوانها بش درهم می‌شکست .
با اینکه تبرها و میله‌های آهنی . در بدنش فرو می‌رفت و از طرف دیگر سر
بد ر می‌آورد .

در آنجا که من ایستاده بودم دریا را خوب می‌دیدم .

ولی کسانی که در دریا (و مثلًا در یک کشتی دیگر) با در ساحل بودند نمی-
توانستند درون آن کشتی فرسوده را مشاهده نمایند .

چون خارج را مشاهده می‌کردم اتوموبیل سیاه رنگ ، کنار دریا افتاده .
فکر کردم که آیا (راوانه) اتوموبیل مزبور را در آنجا رها می‌کند .
با اینکه با خویش می‌برد .

چون با وجود کهنه‌گی ، موتور اتوموبیل مزبور قوت داشت .
و بدین می‌ارزد که آنرا با خود پیرند .

گویا رعایت مآل‌اندیشی هم اقتضا می‌کرد که (راوانه) اتوموبیل خود را آجرا
نگذارد .

من در این فکر بودم که با اتوموبیل مزبور چه خواهند کرد که بک زورق دیگر
از کشتی جدا شد .

ولی این زورق وسعت داشت و من حدس زدم زورق مزبور می‌رود که اتوموبیل
را بیاورد .

همین طور هم شد .

و زورق به ساحل رسید .

و نخته پلی بین زورق و ساحل انداختند و (راوانه) پشت رول قرار گرفت
و اتوموبیل را وارد زورق کرد .

بعد زورق عریض که صحنه‌ای مسطح داشت به طرف کشتی آمد .
و چون در تنہ کشتی دروازه‌ای عویض ساخته بودند محتاج نشدند باجر ثغیر
اتوموبیل را بدرون کشتی بیاورند .

بلکه (راوانه) پشت رول نشست و ماشین را وارد کشته نمود. آنگاه دروازه کشته را بستند.

و ماشین خانه سفینه زنگزده و کنه، بکار افتاد.

وقتی ماشین به حرکت درآمد در آن کشته هر قطعه از فلزات و تیرها و تخته ها و پیچ ها و مهره ها و هکذا هر کس که در آن سفینه بود، وبالآخر از این، هر تار موئی از بدن جاشوان کشته به ارتعاش درآمد.

من لرزه او نار موی جاشوان را از روی نوسان موهای بدن خود می فهمیدم زیرا هر قدر ماشین کنه تر باشد زیادتر صدا می کند و اطراف را بیشتر می لرزاند. مثل این بود که ماشین کنه عزم کرده تمام مفاصل کشته را با حرکات عنیف خود از هم بگسلاند و از آن جهاز محکوم به مرگ چیزی باقی نگذارد.

بک دود غلیظ و متعفن و خفه کننده از دودکش کشته بیرون می آمد.

و (راوانه) که با خرید بک کشته بی مصرف صرفه جوئی کرده بود نمی دانست هر قدر که از آن راه صرفه جوئی شود باید صرف سوخت گردد.

زیرا ماشین های کنه به مناسبت اینکه (کاربراتور) خوب ندارد زیاد سوخت مصرف می کند و ۷۵ درصد از مجموع سوخت مبدل به دود غلیظ می شود و از بین می رود و از آن، سودی عاید ماشین نمی گردد و بر انژی کارخانه کشته نمی افزاید. دود آنقدر غلیظ بود که روی صحنه کشته باران دوده می بارید.

و جذامی ها جز برای انجام کارهای لازم جرئت نمی کردند که به صحنه کشته بروند.

زیرا می دانستند که لباس سفید آنها در چند لحظه از فرط ریزش ذرات دوده سیاه می شود.

بک طبقه دوده غلیظ روی دودکش مرتفع کشته را پوشانیده بود.

و رنگ دودکش که در تمام سفاین بکی از علائم ممیزه کشته و شرکتی است است که آنرا ساخته، دیده نمی شد.

وقتی کشتنی بر اثر حرکات شدید و رعشه‌آور ماشین به نکان درآمد ، وستون دود ، مانند دودی که از کوره جهنم بیرون باید از دودکش کشتنی خارج شد من به چشمها سفیدپوشان خیره شدم .

می‌خواستم بدانم آبا در بدگان آنها اثری از هیجان مشاهده می‌شود یا نه؟ زیرا در موقع حرکت کشتنی مسافرین و جاشوان ، به مناسبت اینکه ترک‌دبار خود را می‌کنند دستخوش اضطراب می‌گردند .

ولی مثل اینکه سکون و حرکت کشتنی برای جاشوان ، سفیدپوش منساوی بود . و من نتوانستم در روش و چشمها آنها چیزی ببینم که نشان بدهد حالات روحی آنها غیر از این می‌باشد .

بعد پروانه‌های کشتنی به گردش افتاد و در عقب سفینه امواج کف آلود تولید کرد .

کشتنی اول دور خود گردید و دماغه آن بطرف ساحل فرانسه بود متوجه دریا شد .

سپس گردش دورانی پروانه‌های کشتنی توسعه بھم رسانید . و با سرعت زیادتر پشت به ساحل فرانسه و رو به دریا به راه افتاد .

فصل سی و یکم - حوادثی که در دریا برای من روی داد

بعد از اینکه سه روز از توقف من در آن کشتنی گذشت هنوز نتوانسته بودم دو کلمه با یکی از جاشوان صحبت کنم .

هر روز دو مرتبه ، در موقع ناهار و شام یک نفر سفیدپوش وارد اطاق من

ی شد و یک ظرف پر از برنج مطبوع را با یک ظرف خورش روی میز کوچکی
می نهاد.

هر بار که وی وارد اطاق من می شد من با او شروع به صحبت می کردم .
ولی وی جواب نمی داد .

من نمی دانستم آیا زبان مرا نمی فهمد .
با اینکه از طرف (راواناه) به او دستور داده شده است که با من هیچ حرف
نزنند :

خورش بودایها (چون من آنها را بودایی فرض می کرم) مطبوع بود .
و عیبی که داشت این بود که زیاد در آن ادویه می ریختند .

چون همان طوری که بعضی از اروپائی ها و فرنگی مآب های خودمان اصرار
دارند که در هر خلا گوجه فرنگی بریزند هندی ها نیز با هر خدا ادویه مصرف
می کنند :

آن هم به مقدار زیاد ...

و ادویه آنها به مناسبت اینکه موادی چون جوز هندی و (کماری) دارد
تندر از ادویه ای است که ما در خورش های خودمان بکار می بریم .
ولی چون من گرسنه بودم هر بار آن خدا را با اشتها می خوردم .
علاوه برناهار و شام ، صبح ها و عصرها نیز برای من صبحانه و چای می آوردند .
وقتی دیدم که آن مرد حاضر نبست با من صحبت کند خواستم سر صحبت را
با سایر جاشوان کشته باز کنم .

زیرا در بین آن عده که در سفینه مزبور کار می کردند یک نفر ممکن بود پیدا
شود و زبان مرا بفهمد یعنی فرانسوی یا انگلیسی بداند .
با اینکه من به زبان وی آشنا باشم .

جاشوان کشته در طبقه زیرین کشته بسر می برند .
بین طبقه فوقانی که من در آن بسر می بردم و طبقه تحتانی یک پله کان بود ولی

روی این پله کان یک تخته عریض و قطور نهاده بودند.

من خواستم تخته مزبور را بلند کنم و از عهده برنجامدم.

معلوم شد که تخته مزبور را از پایین (از قسمت داخل طبقه تحتانی) به پله کان با دیوار آن قفل کرده‌اند و چون غیر از من بیگانه‌ای در کشتی نبود این موضوع ثابت می‌کرد که نمی‌خواهند من با جاشوان سفینه صحبت نمایم.

هر دفعه که پیشخدمت مزبور برای من غذا می‌آورد از او می‌پرسیدم که آقا کجاست و آبا ممکن است آقا را دید؟

من مخصوصاً اسم مرد هندی را که (راواناه) بود بر زبان نمی‌آوردم.

زیرا نمی‌دانستم که نام وی نزد سفیدپوشان نیز (راواناه) است یا چیز دیگر.

شاید او این اسم را فقط برای معرفی خود به من انتخاب کرده و سفیدپوشان او را به نامی دیگر می‌خوانند و می‌شناسند.

پیشخدمت که نمی‌دانم سوال مرا می‌فهمد با نمی‌فهمد بدون جواب می‌رفت. گاهی نیز سر تکان می‌داد یعنی نمی‌فهمم چه می‌گوئید.

دور کردن من از جاشوان کشتی شاید مقرون به مصلحتی برای (راواناه) بود. ولی من نمی‌توانستم بدانم خود چرا روی از من پنهان می‌نماید.

اگر وی مرا دوست خود می‌داند و به قول خودش روح خدای او در بدن من حلول کرده نمی‌باشد رو پنهان کند.

و اگر مرا دشمن خود می‌داند باز نباید در صدد دوری برآید.

زیرا در آن کشتی از من علیه وی کاری ساخته نبود.

در یک کشتی قدرت واقعی با ناخداست.

بعد از ناخدا جاشوان دارای قدرت هستند.

و کسی که می‌خواهد به ناخدا کشتی بشورد باید جاشوان را با خوبیش هم دست کند و من که جاشوان را نمی‌دیدم و نمی‌توانستم آنها را همدست خود نمایم.

و دوری (راوانه) از من یک عمل دور از منطق و نوعی لجاجت کودکانه محسوب می‌گردد.

در طبقه فوقانی که من در آن سکونت داشتم غیر از یک اطاق نبود این اطاق را به وسیله تیرها و تخته‌هایی که بعد از اوراق کردن کشته‌کنار هم نهاده به وجود آوردند.

من می‌فهمیدم که اطاق مزبور به وسیله جاشوان جذامی کشته به وجود آمده نه اوراق‌چی‌ها.

چون اگر آنها این اطاق را می‌ساختند تیرها و تخته‌ها را با میخ به بکدیگر می‌کوبیدند در صورتی که آنها تیر و تخته‌ها را در کنار هم نهاده و بطور موقت با طناب بسته بودند.

میز و صندلی و تخت خواب آن اطاق را هم فقط برای من تهییه کردند.

و من احساس می‌کردم جاشوان سفیدپوش در طبقه تحتانی مانند موطن خود روی زمین می‌خوابند و تخت ندارند.

با اینکه تخت خواب من بود نبود معهذا هنگام شب دوشک را از روی تخت بر می‌داشم و بر زمین می‌گستردم و می‌خوابیدم و می‌خوابیدم روی کف اطاق خود را راحت ترمی‌دبدم. اینها عادتی است که از شرق برای من باقی مانده و خوابیدن روی زمین را ترجیح می‌دهم و از این عادت شرمنده نیستم.

یک وقت در پاریس شنیدم که خوابیدن روی زمین مشروط بر اینکه انسان در امتداد شمال و جنوب بخوابد سبب اعتدال مزاج می‌شود.

ولی نه آن شمال و جنوب که ما روی نقشه‌های جغرافیا بدان خو گرفته‌ایم.

زیرا شمال و جنوب واقعی با شمال و جنوب نقشه جغرافیا فرق دارد.

و بهترین وسیله شناختن امتداد شمال همان عقره قطب‌نما است که نسبت به شمال نقشه جغرافیائی قدری کم قرار می‌گیرد.

هوایپیماها و کشته‌ها هم شمال و جنوب حقیقی را از روی عقره قطب‌نما مورد

استفاده قرار می‌دهند.

و اگر از روی نقشه جغرافیا حرکت نمایند دوچار اشتباه خواهند شد.
دلیل اینکه خوابیدن در امتداد شمال و جنوب روی زمین باعث اعتدال مزاج می‌شود به طوری که من در پاریس شنیدم این است که در زمین بک جریان مغناطیسی وجود دارد که وارد بدن انسان می‌گردد.

ولی وقتی که ما روی تخت خواب استراحت می‌نماییم پابههای تخت خواب بین زمین و بدن ما عایق می‌شود و نمی‌گذارد که جریان مزبور وارد بدن ما گردد.
این جریان مغناطیسی به رخت‌ها نیز قوت می‌بخشد.

ولی من چون کف کشتنی می‌خوابیدم و کشتنی در دریا حرکت می‌کرد با زمین تماس نداشتم که از جریان مغناطیسی زمین استفاده کنم.
و فقط عادت، مرا وا می‌داشت که کف اطاق استراحت نمایم.
چون جاشوان کشتنی را نمی‌دیدم (راوانه) را ملاقات نمی‌کردم و چیزی برای مطالعه نداشتم کارم این بود که فکر می‌کردم.
گذشته خود را از ایام کودکی به باد می‌آوردم.

و حوادث دوران حیات را در جوانی از نظر می‌گذرانیدم.
و بیشتر افکار من در اطراف وطنم ایران دور می‌زد.
از وقتی که من در هندوچین شروع به خدمت در دسته چترباز کردم دیگر از اوضاع ایران اطلاعی نداشتم.

در دو سه ماه اول خدمت در دسته مزبور نامه‌هایی از ایران به من می‌رسید.
و مرا از اوضاع وطن و خانواده‌ام مطلع می‌کرد.
ولی بعد به کلی بی‌اطلاع گردیدم.

بعد از مراجعت از هندوچین، گرفتاری‌های فردی من به قدری بود که مجال نمی‌داد یادی از وطن کنم و بدانم اوضاع ایران چگونه است.
جریان حوادث طوری مرا با خود می‌برد که من به مثابه غریقی که گرفتار سیلاپ

گردیده باشد اراده و توانائی بازگشت را نداشت.

و در آن کشته هنگام فکر کردن در باره ایران یک نوع آرامش و فراغت غیر-

منتظره در خود می یافتم.

چقدر مایل بودم که بتوانم یک مرتبه دیگر عکس (ه) را ببینم.

(ه) دختری بود جوان که وقتی من در تهران بودم با من دوستی داشت.

من از ذکر اسم کامل وی خودداری می کنم.

زیرا بعید نیست این نوشته به نظر خویشاوندانش بر سد و برای (ه) از نظر اینکه اقوام او به رابطه اش با من پی ببرند اشکالاتی بزرگ بنماید.

(ه) می گفت اگر مرا دوست می داری با خود به فرانسه ببریا اینکه اقلاً مراجعت کن که من بدانم زن تو هستم و تو در فرانسه زنی دیگر اختیار نخواهی کرد یا بعد از مراجعت به ایران با دختری غیر از من وصلت نخواهی نمود.

و من می گفتم چگونه می توانم تو را عقد کنم در صورتی که نه شغلی دارم و نه درآمدی و به فرض اینکه من حاضر باشم تو را عقد نمایم والدین تو با این وصلت پادرهوا موافقت نخواهند کرد.

او هم عکس مرا گرفت و نمی دانم آیا بعد پاره کرد و دور ریخت با اینکه نگاهداشته است:

من یقین داشتم که (ه) شوهر کرده زیرا در وطن ما دخترانی از نوع (ه) که زیبا و تحصیل کرده باشند در خانه نمی مانند و زود به خانه شوهر می روند.

من تا آخرین روزی که در هندوچین بودم عکس (ه) را داشتم و هر وقت که اندوه من به قدری زیاد می شد که برای تسکین آن یادی از نامیدی های گذشته لزوم پیدا می کرد عکس (ه) را بپرون می آوردم و می نگریستم و می بوسیدم.

(ه) زبان فرانسه را نمی دانست که این سطور را بخواند و در عوض به زبان انگلیسی تسلط داشت ولی اگر روزی این سرگذشت به زبان فارسی منتشر شود بحتمل وی آنرا بخواند.

آیا در آن وقت برحال من تأسف خواهد خورد یا نه؟
 با اینکه خداوند را شکر خواهد کرد که من قبل از عزیمت از ایران او را عقد نکردم تا اینکه وی مجبور شود از شوهری که مبتلا به جذام گردیده طلاق بگیرد.
 در آن سه روز که به یاد وطن خود بودم آرزو می کردم که یکی از آهنگ هایی را که در تهران از رادبو می شنیدم و گاهی تکرار بعضی از آنها ما را خسته می کرد بشنویم.

زیرا علاقه انسان نسبت به وطن شبیه به دلپستگی به سلامتی می باشد.
 تا وقتی که انسان در وطن است مانند کسی که سالم می باشد قدر سلامتی را نمی داند یعنی از ارزش وطن بدون اطلاع است.
 وقتی از وطن دور شد مثل کسی که سلامتی را از دست داده می فهمد که حب وطن یعنی چه و چه رشته های الفت هر فرد را به وطن او مربوط کرده است.
 و اگر کسی بگوید که در او عشق نسبت به وطن نیست من بهوی جواب می دهم که چندی از وطن دور شود و به جانی برود که هیچ یک از هموطنان را نمی بیند.
 و نامه ای از خویشاوندان و دوستان دریافت نکند.

و هیچ یک از آوازهای وطن خود را نشنود.
 در آن موقع اگر به یاد موطن نیفتاد و در نهاد او آتش عشق نسبت به میهن زبانه نکشید حق دارد بگوید که نسبت به وطن بی علاقه است.

سعدی شاعر ملی ما هم که گفته: سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح نتوان مرد به خواری که من اینجا زادم، عاقبت گرفتار محبت میهن شد، به دلیل اینکه بعد از مسافرت به تمام کشورهای اسلامی آن زمان به ایران مراجعت کرد و مقیم پارس گردید و در آنجا رخت از جهان بربست.

و اگر محبت میهن نبود او در یکی از کشورهای اسلامی اقامت می کرد و آخرین روزهای عمر را در آنجا می گذرانید.
 پس از سه روز، در روز چهارم، یک مرتبه جریان زندگی یک نواخت من

تفییر کرد.

در کشتنی یک سطل در اطاق من نهاده بودند و من هر روز در آن سطل خود را شست و شو می کردم.

در روز چهارم وقتی مشغول شست و شوی دست و صورت خود در آن سطل بودم دیدم تخته ای که روی پله کان نهاده بودند بالا رفت.
و آن را به یک طرف نهادند.

و یک عده سفید پوش که در طبقه تحتانی سفینه زندگی می کردند بالا آمدند.
(راوانه) نیز با آنها بود.

من سفید پوشان را شمردم و دیدم پنجاه نفر می باشند.
آن عده خود را به در اطاق من رسانیدند.
اما وارد نشدند و مقابل اطاق توقف کردند.
کسی از آنها حرف نمی زد.

و فقط چشم های آنان از قفای پارچه ای که صورت شان را می پوشانید مرا می نگریست.

این حرکت غیرمنتظره مرا طوری ترسانید که از ادامه شست و شو بازماندم.
چون نمی دانستم منظور آنها چیست و چرا بعد از سه روز متارکه و سکوت یک مرتبه آنجا مجتمع شده اند.

اما یکی در گوش من ندا درمی داد که آنها به خاطر من در آنجا جمع گردیده اند
و قصدشان آزار من می باشد.

این را فقط از روی احساس باطنی می گفتم.
و گرنه من نسبت به آنان خصوصی نکرده بودم تا انتظار داشته باشم با من دشمنی کنمند.

سطل را کناری نهادم و صورت و دست را خشک کردم و خود را به جوار (راوانه) رسانیدم چون او زبان مرا می فهمید.

و قبل از آن ساعت نسبت به من ابراز دوستی یا مساعدت کرده بود.

من متوجه بودم که اگر خود را تحت حمایت مرد هندی قرار بدهم سفیدپوشان
جدامی نخواهند توانست آسیبی به من برسانند.

هنوز به مرد هندی نرسیده بودم که او دست راست را بلند کرد و بازک زد او
را بگیرید.

با اینکه نباید گفته‌ای را تکرار کرد ولی من چون هدفم این است که شرح
زندگی و احساسات خود را بدون ظاهرسازی بیان نمایم می‌گویم که بازگرفتار و حشت
شدیدتر از مرک شدم.

من نمی‌دانستم چه کرده‌ام که یک مرتبه مرد هندی با من دشمن شد.
چه عملی از من سرزده که اوی حکم می‌کند مظہر خدای آنها را بگیرند و
توقیف کنند.

چون ناگهان بیمی شدید و قوی‌تر از وحشت مرک بر من غلبه کرد قبل از اینکه
جدامی‌ها خود را به من برسانند و بتوانند مرا بگیرند، بی‌آنکه به عاقبت کار خود
بیندیشم دو بدم و خویش را به لب کشتنی رسانیدم.
و به چابکی از دیوار کوناه آن بالا رفتم و به دریا پریدم.

اگر من مستحضر بودم که جدامی‌ها با من چه خواهند کرد مرتب ک آن عمل
سفیهانه نمی‌شدم.

ولی ترس از مجهولات در انسان از هر بیمی نیرومندتر است.
در حالی که در آب دست و پا می‌زدم از صداهای کشتنی شنیدم که سفینه را
فوراً متوقف کردند و زورقی را وارد دریا نمودند.

و بعد از آن زورقی دیگر وارد آب شد و در هر زورق یک عده پاروزن چنان
با سرعت پارو می‌زدند که تو گوئی در یک مسابقه زورق‌رانی شرکت کرده‌اند.
و چون انسان ولو شناگری ماهر باشد نمی‌تواند که با زورق مسابقه بگذارد
آنها به من رسیدند و ده پانزده نفر خود را در آب انداختند و مرا گرفتند.

من با دست ولگد و دندان مبارزه می کردم که خوبش را نجات بدهم ولی چون عده آنها خیلی زیاد بود طولی نکشید که مرا به کلی بی حرکت کردند و یکی از جاشوان از یکی از زورقها طنابی به طرف آنان انداخت و آنها که همه شناگر بودند در وسط آب دست مرا از پشت بستند و به زورقی منتقل کردند و به کشتنی برگردانیدند. بر اثر دست و پازدن در آب دریا ، مقداری آب شور خورده بودم و جذامی ها پس از اینکه مرا به کشتنی برگردانیدند طبق امر مرد هندی سرنگون نمودند که آنها از شکم بیرون بباید .

دستهای مرا طوری از عقب محکم با طناب بسته بودند که الیاف طناب در گوشت دستم فرو می ریخت و فقط توانستم به مرد هندی بگویم طناب دست مرا سست کنمند .

او خواهش مرا اجابت کرد و طنابی باریکتر و نرمتر به دستهای من بستند ؟ بر اثر زد و خورد با جاشوان ، درون آب ، و خوردن آب شور ، نمی توانستم از مرد هندی بپرسم برای چه مرا دستگیر کرده و گناه من چه می باشد . یک دسته از جاشوان روی صحنه کشتنی باقی ماندند .

پ دسته دیگر دو پا و دو شانه مرا گرفتند و از پلکان کشتنی پائین برداشتند . و در نقطه ای که گرم بود روی کف کشتنی قرار دادند و رفتند . نمی دانم تا چند دقیقه یا چند ساعت ، به همان حال روی کف کشتنی قرار گرفته بودم .

آنجا که مرا جا دادند سطح فلزی داشت و حرارت کوره کشتنی آنرا گرم می کرد و من از گرما و هم از درد دستها معذب بودم .

فصل سی و دوم - من و مرد هندی

پس از مدتی بر اثر شدت درد دستها و حرارت کف کشته نالهام بلند شد .
بدوآ با صدای آهسته و بعد بلندتر شروع به نالیدن کردم .

و چون نالهام اثری نکرد به فرباد آمدم .
و پاها را محکم به کف کشته می کوبیدم .

بر اثر فربادهای شدید من دو نفر از سفید پوشان آمدند و با اشاره سرپرسيدهند
چه می گویی ؟

من با ناله و زاری گفتتم مگر شما انسان نیستید و در وجود شما عاطفة بشریت
وجود ندارد آخر چرا با من اینطور رفتار می کنید ؟

فرض می کنیم که من بلك تبکار می باشم ... آیا باید دستهای مرا این چنین
بیندید و روی کف کشته در این مکان داغ بگذارید .

مگر شما نمی دانید وقتی دست انسان از پشت بسته باشد واو را روی پشت قرار
بدهند ، استخوانهای بدنش بدرد می آید و عضلات او بی حس می شود .
اگر می خواهید مرا توقیف کنید لااقل از اینجا به نقطه‌ای دیگر ببرید و هرگاه
نمی خواهید مرا به نقطه‌ای دیگر منتقل نمائید دستهای مرا بگشائید .
من که نمی توانم از چنک شما فرار کنم .

زیرا این کشته بطوری که من شمردم پنجاه نفر جاشو دارد و به محض اینکه
قصد فرار نمایم شما مرا دستگیر خواهید کرد همانگونه که کردید .
این عبارات را به زبان فرانسوی ادا کردم و آن دو نفر قدری سکوت نمودند
و آنگاه رفتند و من چون بازگشت آنان را دیدم باز ناله و فرباد کردم و استرحام
نمودم که دستهایم را بگشائند .

ولی بعد از دو سه دقیقه دیگر آنها به اتفاق دو نفر دیگر ، جمعاً چهار نفر
نمودند و دستهای مرا گشودند و کمل کردند تا از زمین برخیه .

استخوانهای دست من که تنہام روی آن قرار گرفته بود بسیار درد می‌کرد و دستهایم را به هم می‌مالیدم که درد آنها ساکت شود .
بعد آن چهار نفر مرا از محوطه مزبور خارج کردند .
و به نقطه‌ای دیگر بردنده که کف آن گرم نبود و دو پنجه کوچک از نوع پنجه‌های مدور سفاین داشت .

در آنجامرا بحال خود گذاشتند و تخته بزرگی را به جای در ، مقابل آن محوطه قرار دادند .

و من با اینکه نمی‌توانستم ماوراء تخته را ببینم احساس می‌نمودم که چهار نفر مزبور یا اقا دو نفر از آنها مشغول نگهبانی هستند چون‌گاهی صدای صحبت به گوشم می‌رسید و نگهبان هرگاه منحصر به فرد باشد صحبت نمی‌کند و گفتگو ، ناشی از تکلم دو نفر و زیادتر می‌باشد .

هر چه بود ، من نسبت به موقعی که دست بسته ، به پشت خوابیده بودم وضعی بهتر داشتم و می‌توانستم که از پنجه مدور دریا را ببینم پنجه‌هایی که در اطاق سفاین به وجود می‌آید کوچک است و انسان نمی‌تواند از آن بگذرد .

مرد هندی و جاوشان کشته می‌دانستند که مرا توانایی فرار از آن پنجه نیست .
همانطور که بک محبوس که بالای برجی زندانی شده از پشت مبله‌های زندان خود دشتهای اطراف را از نظر می‌گذراند و امیدواری فردا رابخاطر می‌آورد من نیز دریای وسیع ، و افق آن را می‌نگریستم .

افق دریا نقطه‌ایست ، و بظاهر ، آب و آسمان بهم متصل می‌گردد .
و من در تمام محوطه وسیعی که چشم اندازم را تشکیل می‌داد نه قطعه خشکی می‌دیدم و نه بک کشته و زورق .

با خود گفتم که این کشته از راهی که می‌رود راه معمولی سفاین نیست ، ما بقدرتی از ساحل دور شده‌ایم که نباید امیدوار بود با سفاین دیگر برخورد نمائیم .
چه ، نزدیک سواحل فرانسه ، وهکذا در مجاورت سواحل هر بک از کشورهایی

که در مغرب اروپا قرار گرفته‌اند همواره یک عده کشتنی مشغول حرکت هستند.
این سفایین یا از اکناف خود را به بنادر اروپای غربی می‌رسانند یا اینکه از
بنادر اروپای غربی، به قاره‌های دیگر می‌روند.
با اینکه کشتنی و زورقی در دریا نبود و مشاهده دریای وسیع و امواج آب،
برای من بطور موقت مایه تسلی محسوب می‌گردید و در دل می‌گفتم:
کسانی که مرا در این کشتنی محبوس کرده‌اند ناچارند که در یکی از بنادر
مرا پیاده کنند.

و آنجا من شاید وسیله‌ای برای فرار بدست بیاورم.
و اگر نتوانم فرار کنم قادرم به وسیله فریاد توجه مردم و مأموران بندر را
جلب نمایم.

موقعی که خوب خود را امیدوار کردم که فرار خواهم نمود اندیشه منطقی
همیشگی فرا رسید.

که بعد از فرار چه کنم و کجا بروم و چگونه خود را از نظر پلیس و مردم
کنچکاو که خطرناکتر از پلیس، برای من هستند نجات بدهم.

چون اقدام من برای فرار کردن دیوانگی بود در حالی که دریا را می‌نگریستم
یک تصمیم گرفتم و آن اینکه پس از این بکلی فکر فرار را از خاطر دور کنم.
و بدون جهت افکار خویش را برای امری که مستقیم مرا به زندان و محل
اعدام می‌برد بجولان نیندازم.

و در عوض بیندیشم که از راهی دیگر خود را نجات بدهم و بهترین طریق
نجات هم توسل به مرد هندی است.

چون او گفت که من مظہر خدای فرقہ مذهبی وی می‌باشم و خدای آنها
در کالبد من حلول کرده، برای من امکان داشت از او بخواهم مرا آزاد کنم.
ولی نه در بنادر اروپا بلکه در منطقه‌ای دور افتاده که گریبان من به چنک
پلیس نیافتند.

در ضمن می‌توانستم از او خواهش کنم که قدری پول به من بدهد که ضروریات
اولیه زندگی را تحصیل نمایم :

تصور نمی‌شد که پرداخت قدری پول برای مرد هندی دشوار باشد .
و اگر به راستی او مرا خدای خود و فرقه خویش می‌دانست باید اذعان نماید .
که خدا ، آن قدر بر بندۀ خود حق دارد که قدری وجه ، از او دریافت نماید .
وقتی در این رشتۀ شروع به تفکر کردم دیدم که بعید نیست من رهائی یابم .
زیرا بطور حتم در سر راه کشتنی یا در حول و حوش آن راه جزایر وجود دارد
که در آنجا قدرت پلیس و ژاندارم نیست .
و کسی که گوشۀ گیری اختیار نماید و به دیگران کار نداشته باشد می‌توان در
آن جزایر زندگی کند .

این جزایر در نزدیکی اروپا نیست و در جوار آمریکا هم بنظر نمی‌رسد .
در این دو منطقه همه جزایر مسکون و معمور و دارای پلیس و ژاندارمری
هستند .

و سکنه جزایر هم چون متعدد می‌باشند مرا فوراً به پلیس تسلیم می‌کشند .
و آنها می‌دانند مردی که بدون اسناد هویت و وسیله معاش از یک کشتی قدم
به جزیرۀ آنها می‌گذارد مردی خطرناک است که وجودش به زیان جامعه آنها تمام
می‌شود .

ولی در مجاورت افریقا و آسیا ، و بخصوص در شرق اقصی از این جزایر
فراوان است .

روزی در روزنامه‌ای خواندم که کشور اسلامی اندونزی که سابقاً موسوم به
هند هلند بود دارای یکصد هزار جزیره است که آنها نقشه‌برداری شده ولی اعلا
یکصد هزار جزیره دیگر دارد که هنور حکومت محلی نمی‌داند دارای چه وضع
می‌باشند .

آیا نمی‌شود مرد هندی موافقت نماید مرا در یکی از آن جزایر یا جزیره‌ای

دیگر پیاده نمایند و قدری وسیله زندگی به من بدهند تا اینکه مانند بکی از کسانی که در دریا غرق شده، به وسیله تخته پاره‌ای به خشکی رسیده‌اند، بقیه عمر، تنها در آنجا بسر بریم.

و قطعه‌زمینی را بدست خود شخم بزنم و اگر ممکن باشد، قدری غله و حبوب برای مصرف غذائی بکارم؟

بقیه عمر هم طولانی نخواهد بود و مرض جذام بعد از اینکه عضلات مرا از بین ببرد استخوانها و اعضای درونی بدن حمله‌ور خواهد گردید.

و قلب و ریه مرا از کار خواهند انداخت.

واه... چه پر مدعاوم هستم که امیدوارم بقیه عمر یعنی مثلاً تا سی یا چهل سال دیگر در یک جزیره دور افتاده خالی از سکنه زنده بمانم.

چه نادان هستم که انتظار دارم با آن مرض مهیب بتوانم خویش را به پیری بر سازم.

تا بکی دو سال دیگر چون هیچ نوع مداوا و دارو جلو سیر مرض مرانمی‌گیرد همه عضلات دست و صورت من از بین خواهد رفت.

و دو چشم من نیز گرفتار اثر برص خواهد گردید و نابینا خواهم شد.

لیکن هر چه باشد باز در این سال بدون دغدغه خواهم زیست، و شاید برای بار اول در خود احساس آرامش نمایم چقدر خوب است که وقتی با مدد انسان از خواب بر می‌خیزد خویش را مجبور نمی‌گیرد که دنبال تحصیل نان برود.

چه خوب است که وقتی انسان از خانه بیرون می‌آید از حقارت خویش در قبال آنها نیکه ثروت و جاه دارند منفعل نشود.

چه سعادت‌بخش است آن زندگی که در آن انجام وظیفه برای بدست آوردن خوراک و پوشال و مسکن وجود نداشته باشد.

چه من در آن جزیره روی سعادت را در آخرین ماههای عمر ببینم و چه نجیب‌نم

مقابل من ، راهی دیگر موجود نیست .

من دیگر نمی توانم در وطن خود زندگی کنم .

من دیگر قادر به زندگی در یک جامعه متمدن و منظم نیستم .

حتی اگر در یک قبیله وحشی بسر ببرم آنها بمناسبت بیماری مرا از خود خواهند راند .

و نمی گذارند که آنها را آلوده نمایم .

در سراسر آسیا و افریقا مرض جذام را می شناسند و یک جذامی نمی تواند خود را از انتظار پنهان نماید .

وقتی کوچک بودم در تهران کتاب (روبن سون) را خواندم و در عالم خیال آرزو می کردم مثل او باشم .

(روبن سون) یک دریانورد انگلیسی بود که سیصد و پنجاه سال قبل از این کشته وی در دریا غرق شد .

و روی تخته پاره یا یکی از دکل های کشته نشست و جربان امواج آب او را به یک جزیره انداخت .

دو روز یا زو دنر (روبن سون) از فرط خستگی در ساحل جزیره زیر درختان بسر برد .

آنگاه برای تحصیل آذوقه به راه افتاد که از سکنه جزیره استمداد کند .

ولی هرچه پیش می رفت می دید اثر جاده در جزیره موجود نیست .

و درختها نشان می دهد که هیچگاه شاخه های آنها به وسیله تبر و تنہ درختان با اره بریده نشده است .

عاقبت فهمید که آن جزیره نه فقط خالی از سکنه است بلکه از آغاز خلقت پای هیچ انسان به آنجا نرسیده ولی در عوض انواع جانوران بدون آزار در جزیره زندگی می کنند .

مدت ده سال با زیادتر (زیرا جزئیات کتاب در نظرم نیست) آن مرد در جزیره

مزبور به اجبار باقی ماند.

در این مدت برای خویش کلبه‌ای ساخت و با گوشت جانوران و میوه‌های جنگلی تغذیه کرد.

تا روزی امواج آب یک کشتی نپمده شکسته را به ساحل جزیره انداخت.

در کشتی کسی نبود و (روبن سون) وقتی سفینه را تفتقیش کرد توانست مقداری گندم و لوبیا و نخود و عدس بدست بیاورد و نیز یک جعبه محتوی ابزار نجاری و بنایی را یافت.

از این پس وضع زندگی (روبن سون) بهتر شد و با ابزار نجاری برای خویش یک میز و یک تخت خواب و یک صندلی ساخت.

و با ابزار بنایی کلبه خویش را محکمتر کرد.

(روبن سون) گندمهای لوبیا و عدس و نخود را کاشت دمحصول آن‌ها را به دست آورد.

و گندم را بین دو سنک بزرگ آرد کرد و برای اولین بار نان تناول نمود. آنگاه روزی که کنار دریا نشسته بود و امواج را می‌نگریست به خود گفت به راستی که من مردی سعادتمند هستم زیرا هیچ اندوه و دغدغه ندارم. ولی همین وقت یا روز بعد، در همان نقطه چشم او به جای پای یک انسان افتاد که بزرگتر از پای او بود.

و فهمید که غیر از او انسانی دیگر در جزیره سکونت دارد.

از این به بعد عیش (روبن سون) منقص شد و وحشتی بزرگ بر او غلبه کرد. چون حدس زد که آن انسان نسبت به او نظری خصم‌انه دارد و گرنه خود را معرفی می‌کرد و با او دوستی می‌نمود.

از بیم آن انسان (روبن سون) خود را مجبور دید حصاری اطراف کلبه بسازد. و ساختمان حصار مزبور سه سال طول کشید زیرا (روبن سون) یک نفر بود و کسی به او کمک نمی‌نمود.

عاقبت (روبن سون) آن انسان را بافت و معلوم شد که یکی از بومیان جزایر اطراف است که گاهی با قابق خویش به آن جزیره می‌آمد با اینکه معلوم شد یک غلام فراری است (گفتم که حوادث مزبور را درست بیاد ندارم) و روبن سون و آن مرد هم با هم دوست شدند و به خوشی می‌زیستند تا اینکه یک کشتی بعد از بیست یا سی سال روبن سون و دوست او را به انگلستان رسانید.

در دوره طفویلت که خاطر من از هر اندیشه جدید بی اطلاع بود خواندن کتاب (روبن سون) در من خیلی اثر کرد.

و تا چند ماه در فکر او بودم.

و همیشه آرزو می‌کردم به جای او باشم.

تا اینکه مجبور نشوم صبح زود از خواب برخیزم و در هوای گرم یا سرد راه مدرسه را پیش بگیرم.

آنگاه که بزرگ شدم و کتابهای دیگر را خواندم کتاب (روبن سون) را فراموش نمودم.

من نمی‌دانستم روزی خواهد آمد که من به آرزوی خود خواهم رسید و دریک جزیره دورافتاده زندگی خواهم کرد.

ولی بین آرزوی دوره طفویلت و واقعیت دوره جوانی من تفاوتی بزرگ وجود داشت.

(روبن سون) سالم بود و می‌توانست کار کند و برای خود گلبه بسازد.

ولی من سلامت بدن نداشتم و مسلم بود که بعد از یکی دو سال دستها بلکه پاها و دیدگانم را از دست خواهم داد.

و نخواهم توانست که در آن جزیره وسیله معاش خود را فراهم کنم.

اما چون چاره‌ام منحصر به فرد بود عزم کردم در این خصوص اقدام نمایم.

در اولین برخورد با مرد هندی از او خواهش کنم که مرا در یک جزیره خالی

از سکنه با دور افتاده پیاده نماید.

وقتی برای من غذا آوردن بده زبان فرانسوی گفتم از ارباب خود خواهش کنید
که برای ملاقات مرا بپذیرد و اگر قبول این خواهش ممکن نیست خواهش کنید اجازه
بدهد من روی صحنه کشته قدم بزنم و هوای خواری نمایم.
او می‌داند که من مریض هستم و هر قدر که من بیشتر در معرض هوا باشم مرض
دبرتر بر من شلبه خواهد کرد.

مرد سر را نکان داد و رفت و بعد از ساعتی به اتفاق مرد دیگر که گویا یکی
از دو نگهبان پشت در بسوند بروگشت و مرد دیگر گفت شما چون در صدد فرار
برآمده‌اید قبول درخواست شما ممکن نیست چون دوباره فرار خواهید کرد.
گفتم به ارباب خود بگوئید در صحنه کشته مرا تحت نظر داشته باشد یا به
طور موقت پاهای مرا بینند که نتوانم فرار کنم ولی قادر به قدم زدن باشم.
صبح روز دیگر دو نگهبان وارد اطاق من شدند و به وسیله یک زنجیر باریک
دو پای مرا به هم متصل کردند.
آنگاه از اطاق خارج نمودند.

من می‌توانستم با قدم‌های آهسته حرکت کنم ولی قدرت دویدن و فرار را
نداشم.

از آن گذشته دو نگهبان مزبور دائم در طرفین من حرکت می‌کردند و بدون
یک لحظه غفلت مواضع من بودند.

هنگام قدم زدن روی صحنه گاهی به دهلیزی که منتهی به اطاق جنازه مرد
مجهول می‌گردید نزدیک می‌شدم.

من دیدم که در آن دهلیز و اطاق و اطراف آن فعالیتی غیرعادی حکم‌فرماست.
جاشوان می‌آیند و می‌روند و دهلیز و اطاق را با پارچه‌های سفید تزیین
می‌کنند.

قبل از آنجا دیوار پوش‌های سفید بود ولی جاشوان تزیینات مزبور را زیادتر
می‌گردند.

به طوری که سراسر دهلیز و اطاقو از پارچه‌های سفید رنگ ، چون برف ، در بالای یک کوه ، برق می‌زد.

چند مرتبه خواستم وارد دهلیز شوم ولی نگهبانان نگذاشتند.

پس از یک ساعت مرا به اطاقم برگردانیدند.

مرتبه دیگر که برای من غذا آوردند درخواست خود را برای ملاقات با مرد هندی تجدید کردم.

گفتم به او بگوئید که موضوع ملاقات من مسئله‌ای مهم می‌باشد و اگر برای او اهمیت نداشته باشد برای من یک امر حیاتی است.

به او بگوئید که به طور حتم این ملاقات باید صورت بگیرد و او هر قدر کار داشته باشد می‌تواند نیم ساعت از اوقات خود را به من اختصاص بدهد . من تصور نمی‌کنم که در این کشتنی جز امور مربوط به فرماندهی ، ارباب شما عهده‌دار کاری دیگر بشود.

و این امور دائمی نیست و من می‌دانم در هر کشتنی یک عدد جاوشی متخصص کارهای مربوط به کشتنی رانی را انجام می‌دهند.

جاشو رفت و برگشت و گفت او می‌گوید که شما امشب وی را ملاقات خواهید کرد.

از این بشارت خیلی خوشوقت شدم.

و آن را مقدمه رستگاری دانستم.

به خود گفتم در این حال که تو هستی نشان دادن عزت نفس بی مورد است.

تو امروز یکی از تیره بخت ترین ابناء بشر می‌باشی و نباید از التماس و استدعا اباء کنی.

و اگر دیدی که وی خواهش رسمی تو را نپذیرفت در مقام استدعا بر بیا و سوابق خود را برای او حکایت کن.

این مرد هرچه باشد مردی تحصیل کرده و با اطلاع است و یکی از فواید دارا

بودن تحصیلات و اطلاعات این است که انسان می‌تواند حرف دیگری را بفهمد.
 یک مرد عامی و بی‌خبر که در زندگی جز به جاق و دلق توجه ندارد از ذوق
 و احساسات عاری است.
 و احساسات، در نظر وی، فقط تأمین بعضی از شهوای حیوانی به شمار
 می‌آید.
 ولی یک مرد تحصیل کرده و جهان دیده قادر است که به تلاطم افکار و روحیه
 دیگری پی ببرد.
 و بدبختی او را با نیک‌بختی خویش بسنجد.
 و به جبران این که طبیعت او را چنین نیک‌بخت کرده با تیره بخنان مساعدت
 نماید.
 و تو امروز حتی از نظر شرعی درخور ترحم می‌باشی و کسی که در زندگی این
 انداه تیره روز شده نباید به عنوان اینکه وی دارای اراده و عزت نفس است از استدعا
 و استرحام خودداری نماید.
 در انتظار فرا رسیدن شب ساعت شماری می‌کردم تا اینکه تاریکی فرود آمد
 چند مرتبه خواستم دربزنم و از نگهبان پشت در بپرسم آبا موقع ملاقات من نرسیده
 اما چون خیلی از شب نگذشته بود صبر کردم.
 من ساعت نداشم ولی از روی زنگ کشتنی که کشیک جاشوان را عوض می‌کرد
 فهمیدم چیزی به ساعت ده بعد از ظهر نمانده است.
 در این وقت درب اطاق مرا گشودند و چند نفر سفید پوش وارد گردیدند. اما
 هردو دست و پای مرا با طناب‌های باریک و محکم بستند.
 بعد از آنچه در کشتنی مزبور برسم آمد این‌واقعه غیر منتظره نبود اما در آن
 شب انتظار نداشم اینطور ها من رفتار کنند.
 چون قرار بود مرا به ملاقات مرد هندی ببرند.
 و مآل اندیشه مزبور زائد به نظر می‌رسید.

اما چون یکبار فرار کرده بودم خود را در نظر جاشوان و مرد هندی مظنون می دیدم؛ او فکر می کرد که من از تاریکی شب استفاده خواهم کرد و فرار خواهم نمود.

و باید مرا ببینند تا اینکه فرار ننمایم. مرا از صحنه کشته گذرانیدند و در حالی که منتظر بودم سوی دیگر ببرند متوجه شدم که مقصد ما اطاق جنازه است. در آن اطاق ده پانزده چراغ روغنی مانند چراغ های بودایان می سوخت. بوی روغن معطر چراغ ها و بسوی بخور در اطاق رابحه ای متراکم به وجود آورده بود.

من در موقع دیگر از آن بوهای تنگ که فقط مخصوص مشرق زمین است خیلی خوش می آمد.

لیکن در آن شب چون واقعه ای عجیب پیش بینی شد حواس و حال استفاده از آن روابع را نداشتم.

چون تمام روزنه های اطاق را مسدود کرده بودند، هوا خارج و داخل نمی گردید و جنازه سفیدپوش در جایگاه مخصوص آن دیده می شد.

جاشوان بعد از اینکه مرا با اطاق جنازه رسانیدند بر زمین نشانیدند و پاهایم را به حلقه هایی که در کنار اطاق بود بستند و آنگاه رفتند و مرا با جنازه تنها گذاشتند.

من می توانستم جنازه را ببینم و مثل دفعه اول که آن مرده را در آلمان دیده بودم از مشاهده تازگی جنازه متعجب شدم گو اینکه این قدر ساده نبودم که ندانم جنازه مزبور شاید مومیائی شده است.

امروز فن مومیائی کردن جنازه با دوره ای که مصری ها لاشه های خود را مومیائی می کردند بسیار فرق کرده و قریب نکامل شده است.

در این دوره موادی اختراع گردیده که وقتی داخل عضلات تزریق می‌گردد
جنازه را تازه نگاه می‌دارد.

و برای اینکه مجموع بالبد عیب نکند نیز اصول علمی تازه به کار برده می‌شود.
اگر چشم‌های جنازه تکان می‌خورد من یقین حاصل می‌کرم که زنده می‌باشد
ولی چشم‌ها حرکت نداشت.

با اینکه کسی دو اطاق نبود من احساس می‌نمودم آنهایی که مرا بدان اطاق
آورده بزمین نشانیده‌اند نزدیک می‌باشند.

و زیاد دور نیستند و از پشت اطاق با انتهای دهلیز مرا می‌نگرنند.
از خود می‌پرسیدم به چه مناسبت مرد هندی موسوم به (راواناه) آن اطاق را
میعاد ملاقات فرار داده است.

مگر در آن کشته‌ی جا نبود که من واو می‌بایست در آنجا با هم تکلم نمائیم.
صدای سرفه‌ای از انتهای دهلیز به من ثابت کرد که حدس من صحیح بوده و
جاشوان دور نمی‌باشند.

چون مدنی گذشت و مرد هندی نیامد من بانک برآوردم بیائید ... بیائید ...
چرا در این اطاق مرا تنها گذاشته‌اید.

درهی که دفعه قبیل در دست‌های خود احساس کرده بودم تجدید گردید و بانک
من مبدل به ناله شد.

یک مرتبه مرد هندی با عمame مخصوص هندوان که برسر داشت قدم به درون
اطاق نهاد.

و به من نزدیک شد و من گفتم آیا وجدان شما اجازه می‌دهد که با من این‌طور
رفتار کنید.

چرا دست و پاهای مرا بسته و مرا بزمین نشانده‌اید.
من ادعا نمی‌کنم که معصوم هستم و گناهی از من سر نزد و لی نسبت به شما
مرتكب عملی نشده‌ام که مستوجب این کیفر باشد و اینطور مرا زجر بدھید و در

شکنجه بگذارید:

آن مرد باز بمن نزدیک گردید و مثل اینکه میخواست خوب قیافه مرا ببیند
چمباشه زد:

من به گربه در آمدم و گفتم (راواناه) دستهای مرا بگشائید و اینقدر مرا
اذیت نکنید.

شما دارای مذهبی هستید که در آن آزار جانوران حرام است.
در این صورت چگونه به خود اجازه میدهید که یک انسان را بیازارید.
نه گریه من در قلب آن مرد انزوا کرد و نه نالهایم و وی پس از اینکه قدری مرا
نگریست بکدست را روی صورت من نهاد.
من احساس کردم که چیزی مانند امواج برق وارد بدنم شد و مرا گرم نمود.
این گرما رخوت آور بود و پلکهای چشم من سنگین گردید و تعابیل زیاد به
خواب پیدا کردم.

حدس زدم که (راواناه) امواج (مانیه‌تیسم) با (هیپ‌نوتیسم) را که هردو یکی
است وارد بدن من کرده است.
در گذشته هم برادر بروخته با آن مرد متوجه شده بودم که او نفوذی زیاد در
من دارد.

و میتواند که به وسیله امواجی که از وی ساطع میشود اراده خود را به من
تحمیل نماید.

وقتیکه پلکهای چشم من سنگین گردید و متوجه شدم که عنقریب خوابم خواهد
برد یادم آمد که من کاری بزرگ با او دارم.
من از وی درخواست ملاقات کرده‌ام تا اینکه خواهش نمایم مرا در یکی از
جزایر خالی از سکنه پیاده کنم که بتوانم دور از اجتماع آخرین سالهای عمر را
بگذرانم.

و اگر خوابم ببرد نخواهم توانست از او درخواست مساعدت کنم.

ابن بود که برای بیداز ماندن تلاش نمودم .

چون دو دست و پاهای من بسته بود نمی توانستم برخیزم و خود را به وسیله حرکت از خواب بیندازم .
ناگزیر فعالیت من محدود براین شد که به وسیله حرکات سینه و شکم و سر و گردن مانع از خوابیدن شوم .

ولی مانند اشخاص مفلوج که میل دارند دست و پا را تکان بدنهند ولی نمی توانند من هم خواهان حرکت سر و گردن و سینه بودم ولی عضلاتم از اراده اطاعت نمی کرد .

می گویند که عضلات بدن ما برای این به حرکت در می آید که از اوامر مغز ما اطاعت می کند .

وقتی ما می خواهیم دهان را بگشائیم قصد ما به مغزابлаг می شود و درحقیقت این قصد در خود مغز به وجود می آید زیرا ما غیر از مغز خود کسی نیستیم .
و بین ما و مغز، تفاوت موجود نیست و هر دو وجودی واحد را تشکیل می - دهیم .

آنوقت مغزما به وسیله اعصاب، به عضلات دهان حکم می کنند که به حرکت در آیند و دهان ما باز می گردد .

و در آن لحظه عضلات سر و گردن و سینه من از مغز اطاعت نمی کرد که من بتوانم با بی خوابی مبارزه کنم .

چون آن مرد با امواج (مانبته تیسم) اراده مرا مطبع اراده و مغز خود کرده بود .

خواستم دهان باز کنم و حرف بزنم که شاید تکلم من خواب را از بین ببرد و این عمل را هم نتوانستم انجام بدهم .

(راوانه) گفت برای چه مقاومت می کنی ؟ .. بگذار که چشم های تو به هم بیاید .

با این حرف اگر هنوز مقاومتی در من وجود داشت از بین رفت و دو چشم
من بسته شد.

آن وقت (راواناه) دست خود را از روی صورتم برداشت و گفت آیا صدای
مرا می‌شنوی.

جواب دادم بلی

پرسید آیا می‌فهمی چه می‌گوییم؟

باز جواب مشبت دادم.

من خواب بودم وهم بیدار، چشم‌های من بسته بود و دنیای خارج را نمی‌دیدم
ولی با چشم‌های باطن می‌توانستم همه جا را ببینم.

مرد هندی گفت موقع جدائی ما فرا رسیده است گفتم آیا می‌خواهید مرا آزاد
کنید؟

مرد هندی گفت بلی تو آزاد خواهی شد.

گفتم چه خوب شد که من این حرف را از دهان شما شنیدم.

مرد هندی گفت:

- چطور؟

- برای اینکه خود من می‌خواستم از شما درخواست کنم که مرا آزاد نمایید
ولی مردد بودم که آیا درخواست مرا خواهید پذیرفت یا نه؟
و حال که رأساً به فکر آزادی من افتاده‌اید می‌توان گفت که نصف منظور من
حاصل شده و فقط از شما تقاضا دارم که مرا در نقطه‌ای خالی از سکنه یا جزیره‌ای
که سکنه آن متمن نباشند رها نمایید.

و اگر برای شما زحمتی ندارد قدری وسائل زندگی در آن جزیره به من بدهید.

- شما وسائل زندگی را می‌خواهید چه کنید؟

- بالاخره یک انسان محتاج وسائل حیات است.

اگر جزیره‌ای که مرا در آنجا رها می‌نمایید خالی از سکنه باشد من باید ابزار

خانه سازی و نجاری و قدری بذر برای کشت و زرع داشته باشم تا اینکه به وسیله کاز معاش خود را با زراعت و صید ماهی و شکار تأمین کنم.

و اگر جزیره مذبور سکنه دارد باید به وسیله پول و سایل زندگی را از آنها خربداری نمایم.

و شما که هزینه های سنتگین را تحمل می کنید می توانید قدری پول به من بدهید و مرا از خود راضی کنید.

مرد هندی قدری مرا نگریست و گفت شما نه محتاج ابزار خانه سازی هستید و نه نیازمند پول.

جواب دادم اگر من می توانستم در یک جامعه متعدد زندگی کنم، محتاج کمک شما نبودم ولی برای من زندگی در یک جامعه متعدد امکان ندارد.

چون مرضی که من بدان مبتلا هستم مرا از جامعه های متعدد طرد می کند. از این گذشته بر شما پوشیده نیست که من تحت تعقیب پلیس هستم و شما که قدم به قدم مرا تعقیب کرده اید می دانید من بک متهم بی گناه بشمار می آیم. و آنچه وقوع یافته حکم تقدیر بوده نه نصیب من.

مرد هندی گفت:

- بلی می دانم که شرح زندگی شما چگونه بوده است.

- اگر شما به ماجراهی زندگی من وقوف نداشته بودید مذاکره ما خیلی طولانی می شد ولی چون می دانید من که هستم و دوچار چه حوادثی شده ام وقت شمارا زیاد ضابع نمی کنم.

و فقط از شما درخواست می نمایم که مرا در یک جزیره خالی از سکنه که آب و جنگل داشته باشد رها نماید و اگر چنین جزیره را سراغ ندارید در یکی از جزایر که سکنه آن نیمه وحشی ولی بدون آزار هستند مرا آزاد سازید و برای مزید اکرام قدری از لحاظ تأمین حوائج زندگی به من کمک کنید.

مرد هندی که با من آرام صحبت می کرد لحن کلام را تغییر داد و گفت:

تو آزاد خواهی شد ولی نه در یک جزیره خالی از سکنه ، با جزیره‌ای که سکنه آن نیمه وحشی باشد .

بلکه روح (دواخا) که تا کنون در وجود تو بود از بدنت جدا خواهد گردید و این جدائی تو را از قید زندگی زمینی آزاد خواهد نمود .

گفتم آقای (راواناه) من با اصطلاحات مذهبی شما زیاد آشنا نیستم و خواهش می‌کنم ساده‌تر بگوئید که من چگونه آزاد می‌شوم .

مرد هندی گفت :

تا این شب تو زنده بودی زیرا روح (دواخا) در وجودت بود ولی امشب روح (دواخا) از بدن تو خارج خواهد گردید و لذا خواهی مرد و بعد از آن مردی آزاد خواهی شد .

با اینکه گرفتار خواب مانیه‌تبسمی یا خواب مفناطیسی بودم پس از شنیدن این حرف قلب در سینه‌ام به تپش درآمد .

قدرتی سکوت کردم که ضربات شدید قلبه آرام بگبرد و آنگاه گفتم : معنای حرف شما این است که من امشب زندگی را بدرود خواهم گفت لیکن در خود هیچ یک از آثار نزدیکی مرک را نمی‌بینم و آیا منظور شما این است که مرا به قتل خواهید رسانید .

(راواناه) گفت بلی ، تو امشب کشته خواهی شد زیرا فقط به وسیله مرک ، روح (دواخا) که در وجودت هست از کالبد تو جدا خواهد شد .

فریاد زدم برای چه می‌خواهید مرا به قتل برسانید ؟ من مرتکب چه گناه شده‌ام که مرا مستوجب مرک می‌دانید ؟

(راواناه) گفت :

از تو گناهی سرنزده و جدا شدن روح (دواخا) از بدن تو یک مجازات نیست بلکه سبب رهائی تو می‌گردد .

آیا به یاد داری از موقعی که در هندوچین در صومعه بسر می‌بردی تا امروز

چه حوادث برایت اتفاق افتاده است؟

گفتم:

- بله این حوادث را بیاید دارم چون بدبختی‌های من بقدرتی بزرگ بود و هست که فراموش نمی‌شود.

مرد هندی گفت:

- اگر روح (دواخا) در کالبد تو نبود تو گرفتار این حوادث نمی‌شدی و پس از اینکه روح (دواخا) از بدن تو خارج گردید دیگر حادثه‌ای برایت روی نخواهد داد.

گفتم:

آیا نمی‌شود روح (دواخا) از بدن من خارج گردد ولی من زنده بمانم؟

مرد هندی گفت:

- محال است .. محال .. وهمان لحظه که روح (دواخا) از بدن تو خارج گردید تو خواهی مرد.

چون تو از خود روح نداری و این روح که اکنون در کالبد تو فکر می‌کند و حرف می‌زنند همان روح (دواخا) می‌باشد.

گریه‌ای شدید را سر دادم و گفتم بدبختی‌هایی که تا این ساعت به من وارد آمده برایم کافی است.

و بگذارید که من زنده بمانم و بیش از این مرا نیازارید مگر شما رحم ندارید .. مگر شما انسان نیستید .. مگر در تعالیم مذهبی شما گفته و نوشته نشده که آزار جانداران حرام است.

من هم یک جاندار هستم که شما اینطور با خشم و بی‌انصافی با من رفتار می‌نمایید.

چون بسیار اظهار وحشت و بی‌تابی می‌کردم مرد هندی به من نزدیک شد و دست را روی سرم نهاد و تماس دست وی با سرم، مرا آرام کرد.

آن مرد گفت :

چرا این قدر وحشت داری و بی تابی می کنی و برای چه از مرک می ترسی آیا
مرک غیر از یك تغییر حال ، مگر چیز دیگری هست ؟
تو تا کنون زنده بودی و حال که می میری فقط تغییر حالت می دهی و مثل این
است که بیدار بودی و به خواب رفتی یا برعکس خواب بودی و بیدار شدی و درحال
جدید دوچار هیچ نوع رنج و درد نخواهی شد .

چون در گفته (راواناه) اثر کینه وجود نداشت و وی فقط جدی حرف می زد
من اندیشیدم که به وسیله عجز و لابه خواهم توانست قلب اورا نرم نمایم و عافل از
این بودم که لابه من در او بدون اثر خواهد شد و گریه کنان می گفتم :
- چرا می خواهید مرا به قتل برسانید ؟

آبا اگر روح (دوخا) در وجود من حلول کرد ناشی از گناه من بود ؟
من که اطلاع نداشم ، این روح در کالبد من حلول کرده است .
پس بگذارید که روح او همان گونه که بدون اطلاع من آمد و در بدن من جا
گرفت بدون اطلاع من نیز از بدن خارج شود .
و کسیکه این قدر توانائی دارد که بدون اطلاع اشخاص وارد بدن آنها گردد
و در آنجا قرار گیرد آن قدرت را هم دارا می باشد که بدون اطلاع اشخاص از آنجا
برود .

دیگر اینکه چرا بین صدها میلیون نفر که در کره خاکی زندگی می نمایند این
سرنوشت فقط برای من یك نفر ، به وجود آمده است ؟
مگر (دوخا) نمی توانست به جای دیگر برود .

و بدن دیگری را مسکن خود نماید ؟
من از حرفهای شما سر در نمی آورم .

شما (دوخا) را خدای خود می دانید و عقیده دارید که هر کار می تواند بکند .
این خدا قادر است که از بدن من نیز خارج گردد و بگذارید من زنده بمانم تا

اینکه خود او از بدنم قدم بیرون بگذارد.

مرد هندی گفت:

تو باید سرافراز باشی که (دوخا) تو را برای مسکن روح خود انتخاب کردویی او هرگز بدون مرک کسیکه در کالبد وی جا گرفته از آنجا خارج نمی شود. و برای خروج (دوخا) از بدن تو، قربانی تو لازم می باشد.

با گریه گفتم:

آیانمی شود بگذارید (دوخا) در همانجا که هست بماند واز بدن من خارج نشود. من هر چه می اندیشم می بینم که خروج دوخا از بدن من ضرورت ندارد. اگر وی از آغاز طفویلت و هنگامی که از شکم مادرم خارج می شدم وارد بدن من شده، بر حسب قاعده، باید هنگام مرک طبیعی من از بدنم خارج گردد. اگر در موقعی دیگر، و مثلا وقتی که من وارد هندو چین شدم در بدنم جا گرفت می تواند در آنجا بماند. و از ادامه توقف او نه انتظامات زمین را بر هم می زند و نه نظم ستارگان آسمان را.

(راواناه) گفت:

ایستاد نیست و قربانی تو برای خروج (دوخا) از بدن تیک امر لازم و غیر قابل احتراز است.

چون درد شدید دست مرا آزار می داد گفتم آیا شما نمی توانید دستهای مرا بگشائید که اقلا در این موقع گرفتار این همه درد نباشم. مرد هندی که می دانست من تحت تأثیر خواب مغناطیسی نه می توانم فرار کنم و نه نزاع نمایم صدا زد و دو نفر آمدند و دستها و پاهای مرا گشودند. و بدون صدا از اطاق خارج گردیدند و رفتند.

من پرسیدم آقای (راواناه) چرا مرک من یک امر لازم و غیر قابل احتراز می باشد.

مرد هندی گفت فقط بر اثر قربانی تو است که (دوخا) از بدنست خارج می شود و کسانی را که مبتلا به مرض جذام هستند شفا می بخشند و طبعاً برای کمک به معالجه از خون تو استفاده خواهد شد.

بانک زدم آباقصد دارید خون مرا بریزید؟
(راواناه) گفت بله خون تو باید ریخته شود تا اینکه (در غفا) مبتلابان را نجات بدهد و معالجه نماید.

این حرف مرد هندی مرا به باد صومعه بودائیان در هندوچین انداخت.
در آنجا سنگی نهاده بودند که وقتی من دیدم حدس زدم که باید محل قربانی باشد.

و سکنه صومعه شاید برای معالجه جذام از خون اشخاص استفاده می کردند و آنها را به طوری به قتل می رسانیدند که خونشان جمع آوری گردد و به هدر نرود.
از (راواناه) سوال کردم چگونه ریختن خون من سبب مداوای مبتلابان می شود؟

(راواناه) گفت موضوع از نظر شما و امثال شما که فقط عقیده به ماشین و علم دارید ساده است.

گفتم من نمی توانم بفهمم، و این مسئله برای من بسیار غامض است.

(راواناه) گفت آبا اسم سروم را شنیده اید؟

گفتم بله.

پرسید سروم چیست؟

جواب دادم خونابه است.

سؤال کرد چگونه خونابه یا (سروم) وسیله معالجه امراض می شود؟

گفتم من از طب سرورشته ندارم و درست نمی دانم چگونه سبب مداوای امراض می گردد؟

مرد هندی گفت من اکنون برای تو این مسئله را روشن می کنم و آن اینکه

میکروب یک مرض را به یک اسب یا گاو تزریق می‌کنند و آن اسب با گاو مبتلا به آن مرض می‌شود و بعد از مدتی خون آن اسب یا گاو را می‌گیرند و در ظرفی می‌ریزنند و می‌گذارند که ته نشین شود.

وقتی خون ته نشین شد یک خونابه از آن باقی می‌ماند و این خونابه را سروم می‌خوانند و حال اگر این خونابه را به بدن یک انسان که مبتلا به آن مرض گردیده تزریق نمایند آن انسان از بیماری مزبور معالجه خواهد شد من این موضوع را خیلی ساده برای تو بیان کردم که بتوانی بفهمی و گزنه تمیه سروم برای معالجه امراض اینقدر هم ساده نیست و محتاج عملیاتی دیگر می‌باشد ولی بطور کلی برای مداوای امراض از خونابه جانورانی که مبتلا به آن مرض شده‌اند استفاده می‌نمایند.

ولذا درخون تو که مبتلا به مرض جذام شده‌ای خاصیتی هست که وقتی خونابه آن را به جذامیان ما تزریق کردن آنها مداوا خواهد شد.

این صورت ظاهر قضیه، طبق عقیده شما می‌باشد ولی ما درمان کننده واقعی را (دوخا) می‌دانیم و عقیده داریم که خون تو فقط وسیله‌ای برای درمان مرض جذام است و وقتی خونابه تو به بدن جذامی‌های ما تزریق شود میکروب جذام در بدن آنها نابود خواهد گردید.

و این (دوخا) است که در بدن تو حلول کرد و تو را مبتلا به جذام نمود و این (دوخا) می‌باشد که تو را به هندوچین فرستاد.

این گفته مرا متوجه یک نکته که بر من مجھول بود کرد و فهمیدم جذامی - هائی که مرا در صومعه خویش در هندوچین حبس نمودند همین هدف را داشتند. آنها می‌خواستند خون مرا بریزنند تا اینکه با خون من جهت مداوای مرض جذام سروم بسازند.

اما با اینکه من تحت اختیار آنان بودم مرا به قتل نرسانیدند و موفق به فرار گردیدم.

و خود را به فرانسه کشانیدم و در آنجا گرفتار مرد هندی شدم.

با اینکه دیگر محقق بود که من به قتل می‌رسم پرسیدم برای چه جهت استفاده
از سروم من، مرا در هندوچین به قتل نرسانیدند؟

مرد هندی گفت:

وقتی میکروب یک مرض را به بدن اسب با گاو تزریق می‌کنند باید مدتی
بگذرد تا اینکه بتوان از خونابه آن حیوانات استفاده نمود.
و پس از اینکه میکرب جذام وارد بدن تو شد و تو بدان مرض مبتلا شدی باز
می‌بایست مدتی منقضی شود تا اینکه خونابه تو، قابل استفاده برای معالجه جذامی-
های ما باشد.

این هم توضیحی است که من فقط برای تو می‌دهم زیرا می‌دانم که نویز مثل
اروپائیان همه چیز را از دریچه علوم غرب زمینیهای می‌نگری.
ولی ما که پیروان (دواخا) هستیم می‌دانستیم برای قتل تو باید علائمی
مخصوص آشکار شود و قبل از بروز آن علائم نمی‌توانستیم تو را به قتل برسانیم.
خاصه آنکه وجود تو برای باز گردانیدن او (اشارة به جنازه) از اروپا لازم
بود.

و الا برای ما اشکال نداشت که در خود هندوچین مانع از خروج تو شویم و
وقتی فرار کردی تورا دستگیر نمانیم و به صومعه برگردانیم.
و من مخصوصاً در فرودگاه هندوستان خیره تو را نگریستم تا اینکه به تو
بفهمانم که برای ما امکان بازگردانیدن تو میسر است.
ولی تو را می‌گذاریم بروی تا آنچه (دواخا) خواسته است انجام بگیرد وارد
او صورت عمل پیدا کند.

من خوب می‌فهمیدم که مرد هندی چه می‌گوید وی مردی بود بودایی که
عقیده‌ای کامل به مذهب خود داشت و از علوم جدید نیز اطلاع داشت و می‌خواست
عقاید بودایی خویش را با علوم جدید تطبیق نماید.

گفتم آقا شما هنگامیکه هنوز سوارکشی نشده بودیم به من گفتید به مناسبت

خدمتی که من به شما کرده‌ام مرا آزاد خواهید کرد و چرا اینک قصد دارید که مرا به قتل برسانید.

(راواناه) گفت بالطبع شما تصورمی‌نمایید که رفتن شما از این دنیا آزادی نیست آیا متوجه نیستید که شما در این لباس که همانا کسوت زندگی است چقدر رنج می‌ببرید.

و چگونه بعد از اینکه از این جهان رفته باشد از انواع قیود و دشواریها آزاد خواهید گردید و مثل پرنده‌ای خواهید بود که در قفس بوده‌اما بعد رهائی یافته است. گفتم این مرد که در اینجا قرار دارد و من جنازه‌وی را از آلمان آورده‌ام کیست؟

(راواناه) گفت: اسم او را از من شنیدید و می‌دانید به چه نام خوانده می‌شود.

وی یکی از اقطاب ما بشمار می‌آید و از کسانی است که هر چند قرن یک مرتبه ایجاد می‌شود.

وی قبل از جنک در اروپا بسر می‌برد و در آنجا برای پیشرفت مذهب می‌کوشید و وقتی جنک شروع شد وی باز در اروپا توقف کرد و به ملت اندرز می‌داد که از جنک بپرهیزید و خون یکدیگر را نریزید.

ما پیوسته از مشرق زمین با وسائل مخصوص به خودمان با او دارای تماس بودیم، تا اینکه بر اثر یکی از بمباران‌ها به قتل رسید.

پرسیدم چطور شد که جنازه آن مرد بعد از این که مدتوی زیر خاک بود متلاشی نگردید؟ (راواناه) گفت در بحبوحه جنک ما نمی‌توانستیم جنازه او را به مشرق زمین منتقل نمائیم ولی موفق شدم جنازه‌اش را به وسیله یکی از دوستانه خود که در اروپا بود مومبایی کنیم تا این که از دستبرد انقضای زمان مصون بماند.

اظهارات (راواناه) مرا قانع نکرد چون وی و همکیشان او می‌توانستند که بعد از جنک جنازه (یاروش) را به مشرق منتقل کنند و نکردنند.

و چه لزوم داشت سال‌ها صبر نمایند تا این که مردی چون من یافت شود و
وسیله بازگردانیدن جنازه او گردد
خواستم بدوبگویم که اظهارات شما دارای نقاط ضعیف است ولی نرسیدم
که خشم او را علیه خود برانگیزم.

و او که به قدر کافی کمر به قتل من بسته بود با شکنجه مرا هلاک نماید.
پرسیدم برای چه مرا به این اطاق آورده‌اید (راواناه) گفت برای اینکه در
حضور (باروش) قربانی شوید و آنچه وی گفت صورت تحقیق پذیرد.
گفتم مگر او چه گفت (راواناه) جواب داد (باروش) گفت که روزی فرامی‌
رسد که مردی از آسمان فرود می‌آید و او مظہر (دخا) است و به وسیله این مرد
قوم ما از مرض برص رهائی خواهد یافت.

و قربانی او مشروط بر اینکه در حضور من صورت بگیرد قوم ما را نجات
خواهد داد.

آنوقت تصمیمی را که گرفته بودم به یادآوردم و شروع به استرham و استدعا
کردم و گفتم از خون من در گذرید و مرا به قتل نرسانید.
شما به هر نحو که قضاوت نمائید من مردی بیگناه هستم و نسبت به شما
بدی نکرده‌ام.

و همانگونه که خانواده شما چشم برای هستند من نیز خانواده‌ای دارم که
انتظار مرا می‌کشند (راواناه) بدون اینکه جوابی بدهد اظهارات مرا می‌شنید و پس
از اینکه من سکوت نمودم و می‌اندیشیدم که تضرع من در قلب او اثر کرده یکمرتبه
بانک زد ظرف را بیاورید تا اینکه خون او در ظرف جمع‌آوری گردد و قطره‌ای از
آن به هدر نرود.

چون هر قطره از خون این مرد برای ما گرانبها و با ارزش است.
پس از صدور این دستور طوری خوف بر من چیره شد که توانایی عکس العمل
را از دست دادم.

در آن حال اگر یکی به من نزدیک می‌گردید و کاردی در شکم یا گلوی من فرو می‌کرد من از فرط بیم نمی‌توانستم دست دراز نمایم و آن تیغ را از خود دور کنم.

شاید سفیدپوشان فهمیدند که من طوری خود را باخته‌ام که لزومی ندارد در دقایق آخر دست‌ها و پاهای مرا ببینند و طولی نکشید که مردی با یک ظرف بزرگ وارد اطاق گردید.

این ظرف به ظرفی که در مریضخانه‌ها جهت جراحی به کار می‌برند شباهت داشت و قسمت فوقانی آنرا تنک‌تر از قسمت تحتانی ساخته بودند.

و در قسمت فوقانی مکانی مشاهده می‌شد که من می‌بایست گردن را در آنجا بگذارم تا اینکه شریان‌های گلوبیم قطع سود و خون در ظرف بریزد. مشاهده قسمت فوقانی آن ظرف شکل گیوتین را به یادم آورد.

چون گیوتین هم که در فرانسه آلت اعدام محکومین است جائی مخصوص دارد که محکوم سر را آنجا می‌گذارد و بعد ساطور گیوتین فرود می‌آید و سر را قطع می‌کند.

دونفر دست راست و دو نفر دست چپ مرا گرفتند و یکنفر هم از پشت طوری مرا بغل کرد که دست‌های او روی سینه من بهم جفت شد.

ظرف را مقابل من نهادند و (راوانه) گفت خود را برای رفاهیت و سعادت سرمدی آماده کن، زیرا هر کس که نیست شد هست می‌شود، و آنکه از این جهان فانی می‌رود به سرای جاوید می‌پیوندد و تو چند دقیقه دیگر از همه غم‌های دنیوی خواهی رست و خوش و خرم در فضای بیکران، به جولان در خواهی آمد.

در شکفت بودم که در آن حال ترس چگونه کلمات راوانه را می‌شنوم و معنای آنرا می‌فهمم.

فکر می‌کردم آبا خود او مرا به قتل خواهد رسانید یا دیگری مبادرت به این قتل خواهد کرد.

یکی از سفیدپوشان سرم را گرفت و درون ظرف قرار داد.
و من که دیگر حال حرف زدن و پایداری معنوی نداشتم چشمها را بستم و
خود را برای مرک آماده نبودم.

فصل سی و سوم - حیرت من از اینکه هنوز زندگی هستم و نفس می کشم

برودت نیغه کارد را روی گلوی خود احساس نمودم و آنگاه سوزش ناشی از
بریدن را حس کردم.

من نمی دیدم که خون من به چه ترتیب در ظرف می ریزد ولی صدای ریزش
خون را در ظرف، هنگامیکه از شاهرگ‌های من می‌پرید می‌شنیدم و از وضع ریختن
خون، روی خون‌های دیگر می‌فهمیدم که ظرف عنقریب پر از خون من خواهد شد.
هرچه بیشتر خون از من می‌رفت زیادتر ناتوانی بر من غلبه می‌نمود.

نمی‌دانستم آبا نبضم از کار افتاده یانه ولی از روی ضربان قلب درمی‌یافتم
که عنقویب قلب من متوقف خواهد گردید.

با اینکه مرک فجیع ترین واقعه‌ایست که ممکن است برای انسان پیش بباید
من در آن حال خیلی اندوهگی نبودم.

چون احساس می‌کردم که دردی که بر من عارض گردیده خیلی کمتر از آن
است که منتظر آن بودم.

من انتظار داشتم که با رنج‌های جانکاه زندگی را بدرود بگویم.
در صورتیکه بریده شدن گلو و قطع شریان‌ها، بیش از چاقوئی که دست انسان
را ببرد درد نداشت.

در دل خدا را سپاسگزاری کردم و گفتم الهی از تو متشکرم که در این دقایق

آخر مرک را برای من قابل تحمل نمودی .
و مرا از شکنجه‌های هولناک نجات دادی .

سپس فهمیدم که مردهام چون از خوبیش بیخود شدم نمی‌دانم چقدر گذشت که
من چشمها را باز کردم .

بعد از گشودن چشم حوادث گذشته را به باد آوردم و اول با دست گلدوی
خود را لمس کردم و دیدم که حلقوم من سالم است و اثر بریدگی در آن دیده نمی-
شود .

نظری به جلو انداختم و دیدم که ظرفی که باید از خون من پر شده باشد
آنجا هست ولی در آن خون دیده نمی‌شود وقتی خواستم خود را تکان بدhem مثل این
بود که در آب می‌باشم .

در اطاق غیر از من و لاشه مرد مجھول کسی نبود و آب مرتب از کف اطاق
بالا می‌آمد .

فریاد زدم ولی کسی جوابم نداد .

مشاهده آب که مرتب بالا می‌آمد و وقوف براینکه زنده هستم به من فهمانید
در آخرین لحظه که می‌خواستند مرا به قتل برسانند واقعه‌ای روی داده که دیگران
مرا رها کرده، رفته‌اند .

بنابراین احساس بریده شدن گلو به وسیله تیغه کارد و احساس ریختن خون
در ظرف چیزهایی بود که با نیروی خیال برایم مجسم گردید .

شکفتنا از قوه نیرومند تلقین به وسیله خیالات، زیرا گاهی از اوقات خیالات
طوری وقایع موهم را در نظر انسان مجسم می‌کند که شخص یقین حاصل می‌نماید
که آن حوادث روی داده است .

من چون خیلی ترسیده بودم یقین حاصل نمودم که مشغول بریدن سرمن هستند
و خون مرا جمع‌آوری می‌نمایند .

وحال آنکه در آخرین دقیقه پیش از آنکه به قتل برسم سفیدپوشان مرا گذاشته

و رفته بودند.

ولی چه شد که مرا گذاشتند و رفتند؟

این بود موضوعی که من می‌بایست فوراً از آن سر در بیاورم.
خواستم از اطاق خارج شوم ولی دیدم انشهای دهلیزی که منتهی به اتاق می-
شد زیر آب ناپدید گردیده است.

و آب نیز از آنجا وارد دهلیز و اتاق می‌شود و رفته رفته بالا می‌آید.

من کودک نبودم که ندانم ورود آب در کشتی حاکی از این می‌باشد که آن
سفینه در معرض غرق است اما چطور شد که کشتی مزبور که بدون اشکال در دریا
شناوری می‌کرد یک مرتبه گرفتار خطر غرق گردید.

به فکر افتادم از دهلیز یعنی از وسط آب خارج شوم و خود را به آن طرف
برسانم.

اما این عمل دور از عقل بود چون دهلیز، به طرف صحنه باز می‌شد.

و وجود آب فراوان در مبداء دهلیز نشان می‌داد که صحنه زیر آب است.
و هرگاه از آن طرف بروم خفه می‌شوم توقف در اتاق هم مرا هلاک می‌کرد
چون بزودی اتاق پر از آب می‌گردید.

یادم آمد اتاقی که جنازه مرد مجہول و من در آن هستیم یک اتاق موقتی
است و دیوارهای آنرا با تخته به وجود آورده و سفیدپوش گرده‌اند.
و با قدری همت و جرئت شاید بتیام تخته‌ها را لق کنم و از میخ‌ها بپرون
بیاورم.

این بود نقطه‌ای را که درست مقابل دهلیز و دانتخاب نمودم و با قوت خود
را به تخته کوبیدم تکان خوردن تخته‌ها مرا امیدوار کرد که ممکن است دیوار مقابل
را درهم بشکنم یا تخته‌ها را از جا بکنم.

ولی زور و وزن بدن من برای اینکار مکافی نبود.
اطراف را نگریستم که با وزنهای سنگین به دیوار حمله ور گردم و چیزی که

بتوان مورد استفاده قرار داد به چشم نرسید.
 جایگاهی که جنازه را روی آن نهاده بودند به زمین اتصال داشت.
 بخوردانها هم دارای وزنی نبود تا اینکه نظرم برتابوت افتاد.
 تابوتی که جنازه مرد مجھول در آن قرار داشت از چوب بلوط جنگلی و دارای
 دسته‌های آهنی بود.
 زوایای تابوت را به وسیله زاویه‌های آهنی محکم کرده بودند که از هم باز
 نشوند.
 بدون تأمل جنازه را از تابوت خارج کردم و خود تابوت را بدست گرفتم و
 سر پاریک آن را زیر بغل نهادم و با سر پهن به دیوار تخته‌ای حمله‌ور شدم.
 در ضربت سوم تخته‌های مقابل فرو ریخت و دیوار به قدری که من بتوانم از آن
 عبور کنم شکاف برداشت.
 من از دیوار خارج شدم و به آن طرف رسیدم و آنگاه دریافتیم که چه شده که
 سفیدپوشان از قتل من صرف نظر کرده ، خود رفته‌اند.
 زیرا کشتی در شرق غرق شدن بود
 کشتی از طرفه دماغه در آب فرورفت و قسمت عقب آن که من در آنجا بودم
 بالا آمده بود.
 و چون آب بر صحنه کشتی مستولی شد و راه دهلیز را گرفت جاشوان کشتی و
 مرد هندی نتوانستند از دهلیز عبور کنند و لااقل جنازه یاروشارا نجات دهند.
 با احتمال قوی کشتی طوری با سرعت غرق شد که آنها پس از اینکه از اتفاق ما
 (اتفاق من و جنازه) خارج شدند دیگر نتوانستند به آنجا برگردند و بیم جان سبب گردید
 جنازه قطب خود را به حال خویش گذاشتند تا اینکه با من به قعر دریا برود.
 و اما چه شد که کشتی مزبور یک مرتبه غرق گردید ... من این وضع را در آن
 وقت نفهمیدم ولی پس از خروج از سفینه متوجه شدم که علت غرق شدن کشتی
 برخورد با یک تپه زیر خاکی بوده است.

مرد هندی و جاشوان کشته، گویا درست از اوضاع دریا در آن حدود اطلاع نداشتند زیرا حرفه آنها دریانوردی نبود.

کشته آنان هم یک کشته قراصه و کهنه بشمار می‌آمد که از اوراق چیان خریداری کرده بودند و این نوع کشته‌ها، وقتی درحال حرکت به یک تپه زیرخاکی برخوردن فوراً شکاف بر می‌دارند زیرا تنہ کشته کار خود را کرده، دیگر قادر به تحمل ضربات شدید نیست.

تمام قسمت جلوی کشته تا نزدیک انف جنازه زبر آب رفته بود و به همین جهت قسمت عقب کشته بالا آمد.

زیرا در سفابین وقتی آب یک قسمت را پر کرد و سنگین نمود قسمت دیگر که سبک و مجوف است بالا می‌آید.

ولی آن قسمت بالا آمده هم به زودی زیر آب می‌رفت.

من هیچ یک از جاشوان کشته را نمی‌دیدم و هیچ قابق و زورقی هم وجود نداشت که بدان وسیله خود رانجات بدهم.

یادم آمد تابوتی که من با آن دیوار را شکافتم ممکن است مورد استفاده قرار بگیرد زیرا استحکام دارد و می‌توان درون آن نشست.

و ظرفیت آن هم برای اینکه یک نفر در آن بنشینند کافی است.

این بود که قبیل از اینکه انف پر از آب شود تابوت را از آنجا خارج کردم و تخته‌های شکسته دیوار را هم جمع نمودم و در تابوت نهادم که بعد مانند پارو از آنها استفاده کنم.

آنچه که من ایستاده بودم به مناسبت بالا آمدن عقب کشته نا آب خیلی فاصله داشت

خواستم بدو آتابوت را در آب بیندازم و بعد خود در قفای آن به آب بپرم ولی فکر کردم ممکن است تابوت سرنگون شود و من نتوانم آن را برگردانم.

بهتر این بود که خود در تابوت بنشینم تا اینکه آب به صحنه کشته برسد و آن

وقت بوسیله تخته‌های که دارم پارو بزنم و خود را از کشتنی دور نمایم.
چون وقتی آب به صحنۀ عقب کشتنی رسید قطعاً تابوت را که من درون آن هستم
شناور خواهد نمود.

در آخرین لحظه خواستم به اتفاق برگردم که شاید در آنجا چیزی بدست بیاورم
اما آب درون اتفاق را پر کرده بود و جنازه وسط آب بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و
هنوز با چشم‌های خود مرا می‌نگریست.

پنداشی به من می‌گفت چرا می‌روی و برای چه مرا در اینجا تنها می‌گذاری؟
مرا نیز با خود ببر تا اینکه تنها نباشم و تو تنها نباشی.
من این بیان حال جنازه را (به تصور خود) نشنبیده گرفتم و در تابوت نشستم
و همین که آب زیر تابوت رسید با قوت بوسیله تخته‌ها پارو زدم و خود را از کشتنی
دور نمودم.

چون شنیده بودم که یک کشتنی در لحظه آخر که غرق می‌شود در محل گردابی
بوجود می‌آورد که ممکن است هرچه را در پیرامون گرداب هست فرببرد.
تابوت آنقدر محکم بود که آب از درزهای آن وارد نمی‌شد و فقط پهنانی کم
آن اجازه نمی‌داد که من درون آن راحت قرار بگیرم.

خود را از کشتنی دور کردم و از فاصلۀ تقریباً یکصد متر، ناظر جریان غرق
کشتنی شدم.

چون وقتی من از کشتنی خارج گردیدم تمام قسمت‌های کشتنی جزو سمت عقب
آن در آب فرورفته بود، ناپدید شدن آن در دریا تولید گرداب بزرگ نکرد و فقط قدری
آب در محل غرق کشتنی جوشید و دریا به وضع عادی درآمد.

این طرف و آن طرف، مقداری نیرو تخته و چند بشکه خالی روی آب شناوری
می‌نمود و من هنگام عبور از کنار یکی از بشکه‌ها آن را گرفتم و خواستم درون (قایق)
خود جا بدهم ولی دیدم هم جای مرا می‌گیرد و هم قایق را سنگین می‌کند.
لذا صرف نظر نمودم.

نا آن موقع به مناسبت اینکه گرم کار بودم نمی‌توانستم به مخافت حادثه‌ای
که برای من روی داده بود پی‌برم.

چون تمام این وقایع که برای شما نقل نمودم شاید بیش ازده و جداکثر یازده
دقیقه طول نکشد.

هول جان و غرابت آنچه می‌دیدم باور کنید که استنباط شب و روز را از من
سلب کرده بود.

یعنی تا آن لحظه نمی‌دانستم شب است یا روز، و بعد از غرق کشتی فهمیدم
که شب می‌باشد و ماه بر دریا می‌تابد.

آن وقت یادم آمد که اگرمن توانستم از آن اطاق خارج شوم به طفیل قندیل‌هایی
بود که در سقف اتاق می‌سوخت و آنجا را روشن می‌کرد و گرنه چگونه من می‌توانستم
دیوار مقابل را از دیوارهای دیگر تمیز بدهم.

چطور می‌توانستم جنازه و چشم‌های او را ببینم و چگونه ممکن بود به فکر
استفاده از تابوت بیفتم و قندیلهایها چون در سقف اطاق قرار داشتند تا آخرین لحظه
آنجا را روشن می‌کردند.

در موقع دیگر من از وضع ماه در آسمان قادر بودم که بفهمم چقدر از شب
می‌گذرد.

ولی حوادث پیاپی و مشگلات بدون انقطاع حساب حرکت ماه در آسمان و
حساب ایام ماه را از دستم گرفته بود.

من نمی‌توانستم بفهمم در کجای دریا می‌باشم چون اطلاع نداشتم که کشتی
سفیدپوشان پس از اینکه مرا از ساحل فرانسه دور کرد به طرف مغرب رفت یا بسوی
جنوب یا شمال.

من نمی‌دانستم چند روز است در دریا بسر می‌برم.
همین قدر بخاطرداشتم روزی که من خود را از کشتی در آب انداختم چهارمین
روز حرکت ما از ساحل فرانسه بود.

ولی بعد از آن، برادر پرنسی حواس، نگاه داشتن حساب ساعات و ایام، برایم
مقدور نمی شد.

و همان چهار روز کفایت می کرد که ما مسافتی طولانی طی نمائیم و از ساحل
فرانسه دور شویم.

زیرا کشتنی روز و شب، بدون توقف حرکت می کرد تا اینکه به مبدأ برسد.

از روی حدس این را می فهمیدم که مقصد جاوشان همانا هندوچین بوده است.

ولی نمی شد فهمید از کدام راه بسوی هندوچین میرفتند.

آن کشتنی قراضه با آن وضع مغلوب به هر بندر که میرسید جلب توجه من نمود.

و شابد مردهندی و جاوشان او می خواستند از هیچ بندر معمور عبور نمایند.

همانطور که در فرانسه هم در یک نقطه از ساحل دور از بنادر معمور مرا سوار
نمودند تا اینکه گرفتار تحقیقات مأمورین گمرکی و بندری نشوند.

و چون راه وصول به هندوچین راه جنوب اروپا می باشد از دو حال خارج
نبود.

و آنها یا از دریای مدیترانه به طرف هندوچین می رفتد یا از راه افریقا.

اما عبور از مدیترانه هم برای آنها دشواری داشت چون می بایست بالاخره از
کanal (سوئز) واقع در مصر عبور نمایند.

و در آنجا از سفاین بارنامه و اسناد گمرکی و بندری می خواهند و گرنده کشته
را از کanal سوئز عبور نمی دهند بلکه توقف می نمایند تا اینکه معلوم شود از کجا
می آید و به کجا میرود و به که تعلق دارد و بارش چیست؟ و آیا کالای قاچاق حمل
می نماید یا نه؟

از روی این حدها با خود گفتم شاید این کشته از راه افریقا به هندوچین
مرا جمع می کرده که یک مرتبه غرق شده است. بازمیگویم در آن شب من از علت غرق
کشته بدون اطلاع بودم و نمی دانستم به تپه‌ای ازشن واقع در زیر دریا خورده و بعد
بدین موضوع پی بردم.

بیش از دو ساعت اطراف دریا را نگریستم که ببینم چرا غی دیده می‌شد که علامت خشکی یا کشتی باشد.

ولی روشنایی ندیدم و خستگی مرا وادار نمود که کف قایق بخوابم.
در طلوع صبح حرارت آفتاب مرا از خواب بیدار کرد.
از گرمای شدید خورشید متعجب شدم.

چون در اروپا خورشید بخصوص در آن فصل آنقدر گرم نبیست.
این گرما به من نشان داد که کشتی قبل از اینکه غرق شود به طرف جنوب یعنی مناطق گرسنگی رفته و من اکنون اگر در منطقه حاره نباشم باری نزدیک منطقه مزبور هستم.

نه آب داشتم و نه آذوقه و نه وسائل بحر پیمانی و اگر هم دارای وسائل بحر پیمانی بودم نمی‌توانستم از آن استفاده کنم.

خواستم تخته‌ها را بدست بگیرم و پارو بزنم ولی دیدم جز اینکه خویش را خسته نمایم نتیجه‌ای نخواهم گرفت.

زیرا انسان وقتی باید پارو بزند که بداند چند ساعت جد و جهد کنند به ساحل خواهد رسید.

و من از هیچ طرف علائم خشکی را نمی‌دیدم که با امیدواری بدان سوی بروم.

و یگانه نتیجه‌ای که از پارو زدن می‌گرفتم این بود که قوایم تحلیل می‌رفت.

خوشبختانه هنوز آثار تشنجی آشکار نشده بود و چون تحت تأثیر خوشوقتی از نجات خود بود گرسنگی نیز هنوز به سراغم نیامده بود.
لیکن می‌دانستم که امروز تا ظهر علائم گرسنگی و تشنجی پدیدار خواهد شد.
هر وقت که نظر به امواج دریا می‌انداختم به خود می‌لرزیدم.
چون به هر طرف که نظر می‌دوختم تا دامنه افق غیر از آب آبی رنگ

چیزی نبود .

و این آب که از دور آبی به نظر می‌رسید در اطراف تابوت، سیاه می‌بود.
برای اینکه ابهت وحشت‌آور دریا مرا نگیرد و روحیه‌ام را متزلزل نکند
کوشیدم که فکر خود را از زمان حال متوجه گذشته نمایم تا اینکه فراموش کنم در
کجا هستم .

بهترین وسیله فراموش کردن زمان حال یاد وطن و دوران طفولیت و به‌خاطر
آوردن (ه) که گفتم در تهران با او دوستی داشتم بود .

وقتی حرارت آفتاب شدت گرفت، لباس خود را بیرون آوردم و بر سر دست
گرفتم که در سایه آن قرار بگیرم .

پشیمان شدم که چرا در آخرین دقیقه قبل از خروج از کشتی، طنابی را که
در آن اطاق بود و بدان وسیله دست و پایی مرا بسته بودند با خود نیاوردم .
اگر طناب موجود بود می‌توانستم تخته‌ها را بهم بیندم ولباس خویش راروی
آن بیاویزم و از حرارت آفتاب مصون باشم .

زیرا همینکه قدری لباس را روی سر می‌گرفتم دستم به درد می‌آمد و مجبور
بودم که دست‌ها را پائین بیاورم و حرارت آفتاب را تحمل نمایم .
با اینکه لباس را روی سر و بدن بیندازم .

آن وقت نفس تنک می‌شد و عرق از مساماتم جاری می‌گردید .
در حالیکه شش‌دانک حواسم متوجه وطن و دوشیزه (ه) بود صدای موتوری به
گوش رسید و گوش را تیز نمودم و دیدم صدا از طرف مشرق می‌آید .

به مناسبت اینکه خورشید هنوز در طرف مشرق بود من نمی‌دانستم هواپیمارا
ببینم چون صدای موتور مزبور ، از هواپیما ناشی می‌شد .

از درون (قایق) برخاستم و لباس خود را تکان دادم که شاید خلبانانی که در
طیاره هستند مرا ببینند .

هواپیما از ارتفاع بلند می‌گذشت و با اینکه طیاره را نمی‌دبدم از صدای آن

می‌فهمیدم یک هواپیمای چهار موتوره است.

هواپیما از روی سر من گذشت و وقتی به مغرب رسید توانستم آن را ببینم و همانطوری که در یافته بودم یک هواپیمای چهار موتوره بشمار می‌آمد با اینکه دیدن هواپیما برای من سودی نداشت این موضوع قدری به من دلگرمی داد چون معلوم می‌شد آنجا که من هستم یک منطقه دور افتاده نیست بلکه در سر راه هواپیما قرار گرفته است.

و شاید هواپیماهای دیگر هم از آنجا بگذرند و مرا ببینند.

طبق پیش بینی از ظهر به آن طرف احساس گرسنگی کردم و هر چه آفتاب به طرف مغرب می‌رفت گرسنگی من هم شدیدتر می‌شد. معهذا برای آن روز زیاد نگرانی نداشتم و می‌دانستم که می‌توانم آن روز، و شب بعد در قبال گرسنگی مقاومت نمایم.

ولی از صبح روز دیگر مسئله گرسنگی و تشنگی امری غامض خواهد شد. و هرگاه تلاطم امواج و واژگون شدن (فایق) مرا هلاک نکند تشنگی و گرسنگی مرا از پا در می‌آورد.

برای کسی که کاری و امیدی ندارد بهترین وسیله وقت گذرانیدن خواب است و من کف تابوت دراز کشیدم و لباس خود را روی خوبش کشیدم که بخواب اما حرارت آفتاب خیلی اذبت می‌کرد.

یکی دو مرتبه خواستم در آب دریا استحمام کنم ولی از جانوران دریائی و بخصوص سک ماهی که در آب‌های گرمسیر فراوان است ترسیدم.

هنوز در پیرامون خود سک ماهی ندیده بودم ولی این جانور طوری در آب سریع السیر است که می‌تواند به یک چشم بر هم زدن از نقاط دور خود را به انسان برساند و او را پاره کند.

و دندان‌های سک ماهی آن قدر تیز می‌باشد که یک ضربت دندان او برای جدا کردن، ران یک نفر از بدن کافی است.

بالاخره آن روز را با دراز کشیدن و شستن و پاشیدن آب روی بدن به شب رسانیدم.

و با غروب آفتاب یک نسیم خنک و روح پرور در دریا وزیدن گرفت.
و من به جبران گرما و بی تابی روز لباس خود را پوشیدم و کف قایق دراز کشیدم و به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم دیدم که ماه دریا را سفید کرده و نسیم خنک همچنان می وزد.
باز هم صدای موتور بگوشم رسید و من که هنگام روز نتوانسته بودم توجه طیاره را به طرف خود جلب نمایم به طریق اولی در موقع شب قادر به جلب توجه آن نبودم.

گوش فرا دادم که بدانم هواپیما از کدام طرف می آید ولی تقریباً ده دقیقه گذشت و با اینکه صدای موتور ادامه داشت هواپیما را ندیدم.
در این موقع نسبت به صحت شناوی خود تردید کردم.
با خود گفتم این صدای موتور نیست بلکه گرسنگی و ضعف این صدا را به گوش تو می رساند.

و بهتر آن است بخوابی زیرا فردا روزی بسیار سخت در پیش خواهی داشت.
و حال اختصار تو از گرسنگی و تشنگی از فردا شروع می شود.
کف تابوت دراز کشیدم ولی صدای موتور ادامه می یافت.
یک مرتبه فهمیدم آنچه تصور می نمایم صدای موتور هواپیما می باشد صدای برخورد امواج دریا با ساحل است و در این نزدیکی ساحلی وجود دارد که امواج بر آن تصادم می کند و صدای آن در دریا می پیچد.
از این فکر قلبم از وجود به طپش در آمد.

زیرا اگر اشتباه نمی کردم رستگاری من محقق بود.
رسیدن به یک ساحل ناشناس هنگام شب، گرچه غریقی را ممکن است نجات بدهد ولی شاید سبب هلاک او نیز بشود.

چون امواج دریا در حالی که به ساحل می خورد، قایق با انسان را نیز به ساحل می کوبد.

اگر قایق باشد خرد می شود و اگر انسان به ساحل تصادم نماید استخوان هایش خواهد شکست.

بخصوص در سواحل سنگستانی، این خطر حتمی است. و باید انسان در روشنایی روز بدين سواحل نزدیک شود تا اینکه به چشم ببیند از کجا می توان به خشکی رسید.

چون بقدر کافی خوابیده بودم و دیگر خوابم نمی برد تصمیم گرفتم تا صبح بیدار باشم.

که مبادا جریان دریا را از نزدیکی آن ساحل که هنوز نمی توانستم ببینم دور کنم.

نقشه من چنین بود که اگر جریان آب را از آن ساحل دور کرد به وسیله تخته هایی که دارم پارو بزنم و خود را در حدود ساحل مزبور نگاهدارم.

این احتیاط زائد شمرده می شد زیرا که خود امواج را به سوی آن ساحل می بردند.

و هنوز فجر طلوع نکرده بود که من بطور وضوح سواد اشجار را در ساحل دیدم اما چراغی به نظرم نرسید.

از آن پس من از تخته های خود برای دور شدن از ساحل استفاده نمودم.

و هر دفعه که می دیدم امواج را به ساحل نزدیک می کنم به وسیله تخته های کار پارو را انجام می داد، خود را از ساحل دور می نمودم.

تا اینکه روز دمید، و من با شادمانی حرکت درخت های نارگیل را بر اثر وزش نسیم دریا در ساحل دیدم.

آن وقت با احتیاط به ساحل نزدیک شدم و دیدم که طرف راست و چپ همه سواحل سنگستانی است و فقط یک جوی کم عرض راه نزدیک شدن را به ساحل

تشکیل می‌دهد.

و من اگر بخواهم سالم به خشکی برسم باید طوری حرکت نمایم که خود را به آن جوی که از خشکی وارد دریا می‌گردد برسانم.
همین کار را هم کردم و با تلاش زیاد خود را وارد امتداد آن جوی نمودم و هنوز آفتاب کاملاً بالا نیامده بود که به جوی رسیدم.
و در ساحل آن نهر قدم به خشکی نهادم و برای اینکه جریان آب، تابوت را نبرد آن را نیز به خشکی کشیدم.

فصل سی و چهارم - فنگی جدید

امتداد جوی را گرفتم و بالا رفتم تا حدودی که دیگر آب شور دریا وارد نهر نمی‌گردید و آن را آلوده به شوری نمی‌کرد.
در آنجا آب نوشیدم و سیر آب شدم و بی‌آنکه در فکر تهیه آذوقه باشم زیر درخت‌های نارگیل که سایه‌ای متبع داشت و روی ماسه‌ای نرم بخواب رفتم.
این خواب ناشی از تلاشی بود که شب قبل بدؤا برای دور شدن از ساحل آنگاه نزدیک شدن بدان و جوی آب کرده بودم.
انسان وقتی گرسنه بود، از هر فعالیت زود خسته می‌شود و جد و جهد من نیز سبب خستگی من شد.
خوشوقتی من از اینکه دیگر در معرض خطر مرگی نیستم بقدرتی بود که فکر آذوقه را نمی‌نمودم.
من می‌دانستم که پس از وصول به خشکی مسئله آذوقه تقریباً حل شده محسوب می‌گردد.

و همین که از خستگی بیرون آمدم خواهم توانست که برای تهیه آذوقه بروم.
آن درخت‌های نارگیل‌گواه بر این است که در آن نزدیکی قریب‌های وجود دارد
و سکنه قریب همین که بدانند من یک غریق هستم به من خواروبار خواهند داد .
این بود که تا موقعیکه آفتاب به وسطالسماء رسید خوابیدم و ماسه‌های نرم
زیر بدن من ، چون دوشک پرقو جلوه می‌نمود .

ظهر از خواب برخاستم و دوباره آب نوشیدم .

آنگاه نظر به اطراف دوختم که بدانم آبادی در کجاست و از چه محل باید
آذوقه را بدهست آورد .

در یک منطقه متعدن ، یک فرد عادی نمی‌تواند از دیگران درخواست کند تا
شکمش را سیر نماید ولی در یک منطقه دور افتاده ، غریقی که از دریا به خشکی
افتاده از کسی خجالت نمی‌کشد .

پس از اینکه با دقت اطراف را نگریستم دیدم که جز درخت‌های نارگیل
چیزی دیده نمی‌شود .

در بعضی از مناطق ، محوطه‌های بدون درخت بود بدون اینکه اثری از آبادی
باشد .

به خود گفتم اگر در اینجا آبادی نیست یک کیلومتر یا دو کیلومتر دورتر ،
به طور قطع کسانی وجود دارند که در این منطقه زندگی می‌کنند .
و باید به راه بیفتم و پس از اینکه سکنه محلی را یافتم شرح خود را به آنها
می‌گویم .

ولی هنوز قدم اول را برنداشته بودم به یاد آوردم که من مردی بیمار و جذامی
هستم .

من مردی می‌باشم که در هر جامعه ، مرا از میان خوبیش طرد می‌کنند و رضابت
نمی‌دهند که در جوار آنها زندگی کنم .

زیرا می‌دانند مجاورت با یک جذامی افراد سالم را مبتلا خواهد کرد .

در کشورهای سرد سیر. مثل ممالک سوئد یا نروژ شاید کسی بک جذامی را نشناسد و زخم‌های صورت و دست او را ناشی از (اگزما) بداند ولی در مناطق گرمسیر هیچ کس راجع به بک جذامی اشتباه نمی‌کند.

و به محض اینکه مبروص را دیدند می‌فهمند که وی مبتلا به جذام است. و فوراً پلیس یا ژاندارمری را مطلع می‌نمایند و آنها مرد جذامی را دستگیر می‌کنند و به جذام خانه می‌فرستند و لو بین آن منطقه و جذام خانه هزار کیلومتر فاصله باشد.

این فکر پایی را از رفتن بازداشت و زیر درخت‌های نارگیل نشستم. در همان موقع که قلب من مسرور و پر از امیدواری شده بود اندیشه اینکه مردی مطروح و مریض هستم چون یک طشت آب سرد در وجودم اثر کرد و همه آثار خرسندي را از بین برد.

ترجمی دادم صبر کنم که ببینم بعد چه می‌شود.
اندیشه کردم که اول باید فهمید اینجا کجاست.
و من وارد چه منطقه‌ای شده‌ام؟

و سکنه آن از چه ملت و نژاد هستند؟
آیا اروپائی می‌باشند یا غیر اروپائی؟
درخت‌های نارگیل ثابت می‌کرد که من در یک منطقه گرمسیر قدم به خشکی نهاده‌ام.

ولی امروز در مناطق گرمسیر عده‌کثیری از اروپائیان زندگی می‌نمایند.
به حافظه‌ام فشار آوردم که به بیاد بیاورم که آیا کشورهای اسلامی الجزیره و مراکش و تونس دارای درخت نارگیل هست یا نه؟
زیرا چون از فرانسه به طرف جنوب رفته بودم بعید نبود که به یکی از کشورهای شمال افریقا رسیده باشم.

برای من در اینکه کشورهای شمال افریقا دارای نخل (درخت خرما) هستند

تردیدی وجود نداشت ولی در وجود نارگیل در این ممالک متعدد بودم .
در عوض می دانستم که سراسر افریقای غربی و شرقی دارای درخت های
نارگیل است .

اگر می توانستم از درخت های نارگیل بالا بروم ، با شیر نارگیل ها تغذیه
می نمودم ولی صعود به درخت های مزبور برای من ممکن نبود .

خواستم درخت ها را تکان بدهم که شاید میوه های آنها بیفتد ولی زورم نرسید .
نا اینکه به یاد تابوت افتادم و رفتم و قایق را آوردم و همان طور که در
کشتی با آن به دیوار حمله ور شدم به یکی از درخت های نارگیل حمله ور گردیدم و
در حمله اول سه نارگیل بر زمین افتاد .

خواستم با سنک میوه گرمییری را بشکنم ، ولی سنک در آن حدود نبود و باز
از تابوت استفاده کردم و با آن روی میوه ها کوبیدم همه شکست و آن وقت شیره
دروں نارگیل ها را نوشیدم .

بعضی از اوقات آرزو های انسان نه آنطور که خود او می خواهد بلکه به ترتیبی
دیگر جامه عمل می پوشد .

گفتم که در کوچکی آرزومند بودم که به جای قهرمان معروف کتاب (روبن
سود) باشم .

و نمی دانستم روزی خواهد آمد که این آرزوی من ولی به طرزی دیگر بعمل
خواهد پیوست .

و من در یک ساحل معجهول به دریا خواهم رسید .
پس از اینکه براثر نوشیدن شیره نارگیل ها گرسنگی من تسکین یافت و کسالت
بعد از گرسنگی آمد .

زیرا انسان بعد از اینکه مدتی گرسنه می ماند و آنگاه به غذا می رسد بعد از
صرف آن در خود احساس کسالتی می نماید که او را به خواب می کشاند .
من نیز با وجود عدم احساس خستگی میل داشتم بخوابم .

ومثل همه مبتلابان به سیگار که بعد از صرف غذا هوس می‌کنند سیگار بکشند
بسیار آرزومند بک سیگار بودم و اگر در آن موقع شخصی به من می‌رسید و می‌گفت
که یکسال از عمر خود را در بهای بک سیگار بده فوراً می‌دادم .

گاهی چشم‌های من بر اثر خواب به هم می‌آمد و زمانی آنها را می‌گشودم و
به وقایع دو شب قبل فکر می‌کردم .

با خود می‌گفتم چطور شد که جاشوان کشتنی ناگهان رفته و کجا رفته و
آیا نمی‌توان فرض کرد که آنها هم مانند من در این ساحل فرود آمده‌اند .

و اگر به آنها برخورد نمایم و مرا بگیرند چه باید کرد .

چون هرگاه مرد هندی و جاشوان او را دستگیر می‌کردند بازی مخوف سابق
تکرار می‌گردید و در صدد بر می‌آمدند مرا به قتل برسانند تا اینکه از خونم و سیله
مداوای جذامی‌ها را فراهم نمایند .

این فکر بر اندیشه محبوس شدن به دست مصادر محلی غلبه نمود .

و متوجه گردیدم صلاح در این است که بروم و خود را به رؤسای محلی معرفی
نمایم که از خطر (راوانه) و جاشوان او مصونیت داشته باشم .

و اگر برای جلب حمایت آنها نباید باری باید رفت و آبادی را پیدا کرد تا
اینکه دانست در کجا می‌باشم .

این بود که آهسته عزیمت کردم که تا شب نشده آبادی را پیدا کنم .

هنگام حرکت به یاد تابوت افتادم و دیدم که نمی‌توانم آن را با خود ببرم
چون جسمی بود سنگین و حمل آن را اذیت می‌گرد .

لذا تابوت را به جا نهادم و در عوض چند نارگیل را در بک نور کوچک که
خود از الیاف گیاه بافت گذاشتم و به راه افتادم .

که در راه گرسنه نمایم تا وقتی که به شهر یا قریه‌ای برسم .

از منطقه‌ای که درخت‌های نارگیل در آن بود خارج گردیدم و وسعتی به اندازه .
میدان سپه خودمان در تهران را پیمودم تا اینکه به جنگلی رسیدم .

در آن وسعت که گفتم به اندازه میدان توپخانه بود درخت وجود نداشت.

ولی پس از آن ناچشم کار می‌کرد درخت‌های جنگل به نظر می‌رسید.

من نمی‌دانستم که آیا از کنار جنگل بروم یا از وسط آن.

از وسط جنگل راه پیمودن برای مردی نابلد چون من خطرناک بود لذا کنار جنگل را گرفتم و جلو رفتم.

وقتی انسان از کنار جنگل راه می‌پیماید می‌تواند به عقب برگردد ولی اگر از وسط جنگل راه پیمود و راه را گم کرد بازگشت وی دشوار می‌شود ولی بسا که هیچ نمی‌تواند راه خود را بیابد.

من فکر کردم که اگر از کنار جنگل بروم هرگاه به آبادی نرسیدم باری می‌توانم مراجعت کنم.

بدوآ به تصور اینکه آبادی نزدیک است و عنقریب بدان خواهم رسید با سرعت حرکت می‌کردم ولی هر قدر جلو می‌رفتم عزم من سست‌تر می‌گردید زیرا می‌دیدم به آبادی نمی‌رسیدم.

جاده‌ای که من از روی آن عبور می‌نمودم شبیه به کوره راه‌هایی بود که عبور گوسفندها در دامنه کوه‌ها بوجود می‌آورد و به راه عبور انسانی شباهت نداشت. با اینکه می‌دیدم که در اطراف اثری از آبادانی نیست یقین داشتم که آن منطقه مسکون است چون من هنوز از اروپا آنقدر دورنشده بودم که دریک منطقه غیرمسکون به ساحل برسم.

بالاخره غروب آفتاب فرا رسید و من از جنگل دوری نمودم.

وقتی من به راه افتادم دریا را می‌دیدم و وقتی توقف کردم اثری از دریا نمایان نبود و بوی مخصوص آن هم به مشام نمی‌رسید.

و معلوم می‌شد که فاصله‌ای بزرگ بین من و دریا به وجود آمده است.

بدین دلیل از جنگل دوری کردم که جنگل به مخصوص در مناطق حاره مسکن جانوران درنده است و ممکن بود که شب به من حمله‌ور شوند.

قبل از اینکه هوا ناریک شود چند نارگیل را به وسیله سنک که در آنجا دیده می‌شد درهم شکستم و شیره آنرا نوشیدم و روی خاک نرم خوابیدم.

اگرکبریت با فندک می‌داشتم چوب‌های خشک جنگل را جمع آوری می‌نمودم و آتش می‌افروختم ولی نه کبریت داشتم و نه فندک که به وسیله آتش خود را از خطر جانوران وحشی حفظ نمایم.

نمی‌دانم چه موقع بود که از خواب بیدار شدم و گوش فرا دادم ولی صدای جز صدای‌های عادی جنگل در مناطق گرمسیر به گوش نرسید.

شیره نارگیل به مناسبت اینکه دارای مواد قندی می‌باشد عطش می‌آورد و من بعد از بیدار شدن خوبش را نشنه یافتم و چون هنگام روز جوی آب ندیده بودم فهمیدم که تفحص آب در آن وقت شب بدون فایده است.

و همان بهتر که بخوابم و برای روز بعد تجدید قوا کنم.

در طاوุص صبح برخاستم و در خاشیه جنگل امتداد جنوب را گرفتم و جلو رفتم.

با خود گفتم در اینکه این کشور معمور و دارای سکنه می‌باشد تردیدی نیست تنها من در منطقه‌ای به ساحل رسیده‌ام که خالی از سکنه است.

و فقدان سکنه در اینجا دلیل بر نبودن سکنه در همه جا نمی‌شود وقدری جلوتر با عقب‌تر آثار آبادی پدیدار خواهد شد.

ای کاش به جای اینکه به طرف جنوب بروم به سوی شمال می‌رفتم چه در آن صورت زودتر به آبادی می‌رسیدم چون بر طبق یک قاعدة کلی که من عملی شدن آنرا در اکثر از نقاط دیده‌ام مرکز تجمع مردم در بیشتر کشورها بلکه شهرها مناطق شمال است و مناطق جنوبی نسبت به نقاط شمالی کم سکنه با خالی از سکنه می‌باشد.

شنیده بودم که در جنگل‌های افریقا مارها به شاخه‌های درخت متصل می‌شوند و همین که انسان با جانوری از زیر درخت عبور کرد دور گردن یا تنہ او می‌پیچد، و به دقت درخت‌ها را می‌نگریستم که مبادا ماری به شاخه‌های درخت آویخته باشد.

به مناسبت نفرتی که من از این خزندگان دارم حتی از مارهای بدون زهر هم بیم دارم.

در صورتی که می‌دانم اگر انسان را بگزند آنها بیشتر از یک موش در بدن اثر ندارد.

باز می‌گویم که یقین داشتم در افريقا هستم و وجود درخت‌های گرسیزی این موضوع را ثابت می‌نمود.

باری آن روز هم تا ظهر راه پیمودم اگر به درون جنگل می‌رفتم شاید ممکن بود نارگیل یا میوه‌ای دیگر پیدا کنم ولی از بیم خزندگان حاشیه جنگل را رها نمی‌نمودم.

اگر یک شریک سفر داشتم می‌توانستم که در انبوه توده جنگل‌های افريقا راه بپیمایم.

هم چنانکه در جنگل‌های هندوچین روز و شب فعالیت نظامی داشتم. ولی به مناسبت نداشتن رفیق سفر برای من قدم نهادن در جنگل خوف آور بود. و شاید از تنهائی خویش در آن عرصه مشجر و مستف فیز می‌ترسیدم. زیرا همانطوری که دریای وسیع برای غریقی که سوار قایق یا تخته پاره است خوف آور است جنگل‌های بزرگ و خالی از سکنه هم جهت مسافری که سرگردان در آن حرکت می‌نماید تولید رعب می‌کند.

دیگر نارگیل هم نداشتم و مجبور بودم با گرسنگی بسازم و چون چاره منحصر به راه پیمودن بود بدون وقفه با استفاده از سایه حاشیه جنگل به راه ادامه می‌دادم. دو یا سه ساعت بعد از ظهر ناگهان یک قطعه نسوار سفید رنگ در زمین نوجة مرا جلب کرد و با عجله خود را به آن رسانیدم و دیدم جاده‌ایست که از شرق به غرب می‌رود.

از فرط مسرط فریاد زدم چون وجود جاده دلالت براین می‌کرد که من در کشوری معمور هستم نه در یک سرزمین خالی از سکنه.

زیرا جاده به دست انسان ساخته می‌شود روی جاده را معاينه کردم و دیدم در بعضی از نقاط به طور مبهم اثر رد اتوموبیل دیده می‌شود.
محقق بودکه هرگاه کنار جاده بنشینیم بالاخره وسیله نقلیه‌ای پیدا خواهد شد و مرا سوار خواهد کرد و به شهری خواهد رسانید.
وقتی که وارد ساحل شدم می‌ترسیدم از اینکه مرا کشف کنند و به جذامخانه بفرستند.

ولی گرسنگی و تشنگی این خطر را در نظرم از بین برده بود و انتظار داشتم یکی از هم‌نوع خود را ببینم و اگر مرا سوار اتوموبیل یا کامیون نکرد از او درخواست آب و نانی بکنم.
من یقین داشتم که اگر راننده‌ای از آنجا بگذرد از دادن نان و آب به من دریغ نخواهد کرد.

زیرا می‌فهمد که من گدا نیستم زیرا گدای صنفی که شفلش تکدی است در نقطه‌ای خالی از سکنه کنار جاده نمی‌نشینند تا از مردم صدقه بخواهد.
وی در شهرها و نقاط پرجمعیت می‌گردد تا اینکه ترحم دیگران را به سوی خود جلب کند.

زیر یکی از درخت‌های جنگل در سایه نشستم و چشم به جاده دوختم.
آن قدر چپ و راست را نگریستم تا اینکه چشم‌های من سیاهی کرد و افسوس که هیچ وسیله نقلیه از آنجا عبور ننمود.
من متعجب بودم چطور می‌شود از جاده‌ای که به نظر می‌رسید بزرگ باشد هیچ وسیله نقلیه عبور ننماید حتی اگر جاده مزبور جزو خطوط فرعی بشمار می‌آمد باز می‌بایست ساعتی چند اتوموبیل از آن بگذرد.

ولی غروب آفتاب فرا رسید و هیچ اتوموبیل و کامیون از جاده عبور نکرد.
در این وقت که آفتاب به افق مغرب پنzdیک می‌شد من وسط جاده ایستاده بودم و شرق و غرب را در مدت نظر گرفتم که ببینم آیا از نقطه‌ای دود بر می‌خیزد و اثر

آبادی بدیده می‌رسد:

اگر می‌دانستم کدام طرف جاده به شهر نزدیک است حرکت می‌نمودم و شبانه طول جاده را می‌پیمودم و خود را به آبادی می‌رسانیدم.
اما اطلاع نداشتم که آیا اگر از مشرق بروم به شهر خواهم رسید یا از مغرب.
تا چشم کار می‌کرد هیچ راهنمای و کتبه‌ای کنار جاده نبود که راهنمای مسافرین باشد:

در جاده‌های فرانسه قدم به قدم کتبه و کیلومتر شمار وجود دارد به‌طوری که بیگانگان و اغراط نابلد می‌فهمند تا نزدیک ترین قصبه یا شهر چقدر فاصله موجود است.

تا پاسی از شب، گذشته در نظرم بود چه کنم آیا از طرف شرق بروم یا از سوی مغرب.

من از این بیم داشتم که شاید از جهتی بروم که دور از شهر باشد و صبح فرا رسد و زیر آفتاب گرم منطقه استوانی کباب شوم.

در آنجا بودم لائق از سایه درخت استفاده می‌کردم و آفتاب نمی‌خوردم.
آن جاده مثل اینکه جاده جنوبی جنگل بود و آن طرف جاده بعد از چند درخت جنگل به انمام می‌رسید.

در طرف راست که مغرب باشد اصلاً درخت حتی گیاهی نبود.

در طرف چپ جاده مزبور قدری از وسط جنگل می‌گذشت و بعد وارد بیابان می‌گردید و همین موضوع مرا متوجه شدم.

اگر می‌دیدم که جاده مزبور از زیر درخت‌ها می‌گذرد شبانه به راه می‌افتدام.
چون همان طوری که نور چراغ هنگام شب انسان را به یک خانه و قریه می‌رساند یک جاده نیز لامحال انسان را به قصبه و شهری خواهد رسانید.

عاقبت بعد از تفکر زیاد عقل من چنین حکم کرد که شب در کنار جاده مزبور منتها در طرف دیگر (طرف جنوبی آن) بخوابم.

زیرا سمت شمال جاده، درختهای کهن بود و فکر می‌کردم که شاید درخت
مانع از این گردد که من چراغ وسائل نقلیه را ببینم.
و در هرحال در طرف جنوب جاده، من بیشتر مشرف به آن بودم و می‌توانستم
سریع‌تر خود را به عابرین به شناسانم.
ساعت شب گذشت، ولی ناصبیع اتوموبیلی از آنجا عبور ننمود.
و من گاهی می‌خوابیدم و زمانی بیدار می‌شدم.
یک مرتبه از جا می‌جستم چون احساس می‌کردم صدای موتور اتوموبیلی بگوشم
رسیده است.

و بعد معلوم می‌شد که فقط صدای باد از وسط درخت‌ها چون صدای موتور
اتوموبیل به گوش می‌رسید.
وقتی با مدد دمید من خود را از جنوب جاده به شمال آن کشیدم و زیرساپه
درخت‌ها قرار گرفتم.

چون زانوهایم از فرط گرسنگی و هم تشنجی قوت راه رفتن نداشت.
اگر امیدی می‌داشتم آن‌گونه یک مرتبه روحیه خویش را از دست نمی‌دادم.
ولی در من هیچگونه امیدواری نبود رفته رفته احساس می‌کردم جاده‌ای که
من در کنار آن هستم یک راه متروک است که شاید از هفته‌ها به اینطرف یک اتوموبیل
از آن عبور نکرده و رد چرخهای اتوموبیل که روی جاده به نظر می‌رسید مسبوق به
چند هفته پیش می‌باشد.

در مناطق گرمسیر چون باران نمی‌بارد تا اینکه آثار را از بین برد یک اثر
در روی جاده ممکن است که ماهها تا فصل باران (زمستان مناطق گرمسیر) حذف
شود.

چند بار همت خود را تقویت نمودم که بدرون چنگل بروم و چیزی ببابم و
بحورم.

وقتیکه ما در سپاه (لژیون) فرانسه خدمت می‌کردیم و از بین ما عده‌ای

چتر باز انتخاب نمودند و یکی از آنها من بودم، کتابچه‌ای به ما دادند که دستورالعمل به دست آوردن غذا در جنگل بود.

من مندرجات کتابچه مزبور را نه برای تهیه غذا در جنگل، بلکه جهت سرگرمی خوانده بودم و منجمله در آن نوشته بودند اگر هواپیمای شما معیوب شد و در جنگل فرود آمدید یا بعد از باز شدن چتر و رسیدن به زمین آذوقه خود را از دست دادید بدانید که در جنگل‌های مناطق گرمسیر مانند هندوچین و افریقا و جزایر اقیانوسیه کسی از گرسنگی نمی‌میرد مگر اینکه نخواهد غذا تهیه نماید.

یکی از طرق به دست آوردن غذا این است که ردیف مورچگان را در نظر بگیرید و آنها را تعقیب کنید زیرا یک ردیف مورچه وقتی برآه می‌افتد به طرف یک منبع آذوقه که به احتمال قوی غله ناحیه است می‌رود.

در صورتیکه ردیف مورچه را ندیدید با کاردي که با خویش دارید تنہ درخت را بشکافید و با دهان رطوبت آنرا مزه کنید ولی فرو نبرید.

و اگر دیدید که رطوبت تنہ درخت شیرین یا ترش و شیرین است میوه آن درخت را بخورید و بدانید که سمی نیست.

ولی اگر رطوبت تنہ درخت تلغی باشد بود یا بوئی چون اتر و گوگرد با بوئی چون روایع گازها داشت زنهار که از خوردن میوه آن درخت بپرهیزید زیرا به احتمال قوی زهرآلود است و شما را گرفتار امراض معدوى شاید فلنج اعصاب و جهاز تنفس می‌کند و به مرگ می‌کشاند.

یکی دیگر از وسائل تهیه غذا در صورتیکه دارای سلاح آتشین باشد شکار میمون‌ها است.

گوشت میمون قدری تنده است و مثل اینکه در آن فلفل ریخته‌اند ولی مقوی می‌باشد و به مزاج آسیب نمی‌رساند.

در بین پرنده‌گان آنهائی را انتخاب نمائید که دارای پرهای رنگارانک و درخششند نبیستند زیرا اینگونه پرنده‌گان تلغی یا مخلوط به گازهای بد بو می‌باشند و

ممکن است تولید امراض معدوى بالاخص اسهال کند.

از خزندگان به کلی بپرهیزید ولی جوجه تیغی بدست آورید با سرعت آن را شکار نمایید زیرا طعم گوشت جوجه تیغی فرقی با طعم گوشت گاو ندارد.
و هرگاه وسیله داشته باشید گوشت را بپزید می‌توانید بازمانده گوشت جوجه تیغی را برای روزهای بعد ذخیره نمایید.

در جنگل‌های گرمسیر نوعی درخت هست که شاخه‌های آن به مو شباهت دارد.
علامت شاخه‌های مزبور این است که از انتهای آنها (نوک آنها) قطره‌های آب فرو می‌چکد.

و در موقع تشنجی دهان رابه نوک یکی از شاخه‌های مزبور بگذارید و با کارد یا دندان شکاف بدھید هرقدر میل دارید بنوشید و خواهید دید که آبی گوارا می‌باشد.
اگر چند نفر باشید می‌توانید در نقاط مرطوب جنگل چاه حفر کنید و بعد از نیم روز و حفر سه متر یا دو مترو نیم از زمین به یک رشته آب صاف و خنک خواهید رسید و دیگر از تشنجی دغدغه نخواهید داشت.

در آن روز تمام این دستورالعمل‌ها و چیزهای دیگر که ذکرش موجب اطمینان است بخاطر می‌آمد ولی هیچیک از آنها را نمی‌توانستم اجراء کنم.
زیرا از کوچکترین ابزار و اسلحه حتی چاقو محروم بودم.

و وسیله‌ای برای افروختن آتش نداشتم و پاها یم باری نمی‌کرد که از درختها بالا بروم.

نه فقط تحصیل آذوقه در یک جنگل بزرگ بلکه خودکشی هم قوت جسمانی و اراده روحی می‌خواهد و کسی که دارای انرژی نیست نمی‌تواند خودکشی کند.

من برای حواله که جهت من روی داده بدين نکته وقوف یافته‌ام آنهاست که مبادرت به انتحار می‌کنند دارای نیروی جسمانی و روحی زیاد می‌باشند و به همین دلیل یک بیمار در حال ضعف و بستری بودن و گو اینکه بداند مرض او معالجه

نمی‌شود نمی‌تواند خودکشی نماید زیرا نیروی انتحار را ندارد.
و کسانی که مبادرت به خودکشی می‌نمایند سالم هستند و هنگام برخورداری
از قوای جسم و روح مبادرت به این عمل می‌کنند.

آنقدر ناامید شده بودم که دیگر جاده را هم نمی‌نگریستم چون جز اینکه
چشمها خود را خسته نمایم نتیجه‌ای نمی‌گرفتم.

آن روز که، حساب ایام از خاطرم رفته و نمی‌دانم چه روز بود از بدترین
روزهای زندگی من بشمار می‌آمد.

در عرصه خاطرم کوچکترین دستاویز امیدواری وجود نداشت که بدان
متول شوم. حتی این اندازه امیدوار نبودم که ساعتی دیگر یا روزی دیگر خواهم
مرد و از بدبهختی نجات خواهم یافت.

با مقایسه نسبت به ساعتی که (راواناه) قصد قتل مرا داشت آن ساعت پکی
از موقع نیک‌بختی من بشمار می‌آمد زیرا می‌فهمیدم که ساعتی دیگر از بین می‌روم
و مرک به همه آلام روحی و جسمی من خاتمه می‌دهد.

به تجربه دریافته بودم که مرد گرسنه و ناتوان زود نمی‌میرد و دوره احتضار
او ممکن است چندین شبانه روز طول بکشد.

و درنام این مدت وجدان و هوش و حواس بیدار است و همه چیز را ادراک
می‌نماید.

ولی توانایی عکس‌العمل ندارد.

از وقتی که سرنوشت من شروع گردید حوادثی چند پکی بدتر از دیگری
برای من روی داد ولی هیچ‌کدام مانند گرسنگی و تشنجی و یأس آن روز در من
مؤثر نگردید.

در بعضی از ماجراهای زندگی من وقتی راه را از هر جهت برخود مسدود
می‌بدم فکر می‌کرم یک راه برای من وجود دارد و آن خودکشی است.

من نمی‌خواهم در اینجا کسی را تشویق بدین عمل کنم و در اینکه خودکشی

عملی مذموم است کوچکترین تردید وجود ندارد.

من فکر می‌کنم آن کسی که دارای عائله است هرگاه مرتکب این عمل گردد نه فقط اقدامی رشت کرده بلکه در قبال خانواده و فرزندان خود بک مسئول بزرگ بشمار می‌آید.

منظور من وصف الحال آن روزم می‌باشد و می‌خواهم بگویم که در آن روز حتی این امید ضعیف که بوسیله خودکشی خود را رهانی خواهم بخشید درمن وجود نداشت زیرا نه سلاحی داشتم که به حیات خود خاتمه بدهم و نه می‌توانستم بالای درختی بروم که خود را سرنگون نمایم.

و نه رودخانه‌ای موجود بود که در آن غرق شوم.

خدا نکند آن عذاب جسمی و روحی که در آن روز کنار آن جاده سفید رنگ در آن کشور مجھول برمن وارد آمد بر بدترین دشمنان من وارد بیاید. عاقبت شب فرارسید و من نتوانستم مانند شب قبل به ضلع جنوبی جاده بروم و همانجایی که بودم، به همان صورت دراز کشیدم.

یک وقت فریادهای مرا از خواب یا بیهوشی بیدار کرد یا اینکه بهوش آورد. دیدم اطراف من چند ساق پا دیده می‌شود که با مج پیچ پیچیده شده است. آنقدر ناتوان بودم که نتوانستم سر بلند کنم که ببینم صاحبان آن پاها چه کسانی هستند.

باز کردن پلک چشم‌ها، و توجه نمودن به بالا هم میسر نشد.

اما شنیدم شخصی به زبان انگلیسی گفت:

شما که هستید و اینجا چه می‌کنید؟

درجواب گفتم:

من یک غریق هستم.

آن مرد نفهمید جواب من چه بود و با استفهام و خشم پرسید: چه گفتید؟

– گفتم من بک غریق هستم.

صدای خنده چند نفر به من جواب داد و آن شخص گفت:
غريق در دریا غرق می شود و اینجا خشکی است.

- من هم در دریا غرق شدم و بعد به خشکی رسیدم.
و چون ادامه صحبت برای من امکان نداشت سکوت نمودم.

آن مرد که هنوز قیافه اش را ندیده بودم بانک زد برخیزید و با ما بیاید.
مگر نمی بینید که نمی توانم حرکت کنم؟
آن مرد به اطرافیان گفت او را بلند کنید و آنان با خشونت مرا بر سر پا
واداشتند.

ولی به محض اینکه رهایم نمودند به زمین افتادم.

آن مرد بانک زد:
- مسخرگی را کنار بگذارید و گر نه بد خواهید دید.

در جواب گفتم:

- رحم کنید من تشنهم ... من گرسنه هستم.
قدرتی سکوت برقرار شد.

آنگاه صاحب صدای خشن و آمرانه به اطرافیان گفت:
- این مرد اهل اینجا نیست.
شخصی گفت همین طور است.

من با ناله گفتم تشنهم ... رحم کنید ... و قدری به من آب بدهید ... آب ...
یکی از افرادی که آنجا حضور داشت ظرفی را که بعد دریافتی قمه سربازی
است به دهان من گذاشت و من شروع بنوشیدن کردم.

آب قمه تمام شد ولی من همچنان تشنه بودم و گفتم:
- تشنهم ... قلبم از تشنگی دارد می سوزد ... به من آب بدهید.
مرد خشن باز گفت:

این مرد اهل این کشور نیست.

و از نوری که به پلک‌های من تابید دریافتم که چراغ برقی خود را متوجه صورت من کرده تا مرا بهتر بشناسد.

یک قممه دیگر به دهان من نزدیک کردند و باهر جرعه آب که وارد معده من می‌شد مثل این بود که یک موج تازه از روح به کالبد من دمیده می‌شود.

مرد خشن گفت: او را بلند کنید گویا ناخوش است.

چند نفر مرا بلند کردند ولی این بار رهایم ننمودند.

نوشیدن آب که جسم و جان مرا تازه کرده بود زبانم را باز کرد و گفتم: من در دریا غرق شدم و به خشکی رسیدم ولی آنجائی که من به ساحل افتادم خالی از مکنه بود.

به‌امید وصول به‌آبادی برای افتادم و چند روز راه رفتم تا به‌این جاده رسیدم. اینجا به انتظار آمدن یک وسیله نقلیه نشستم ولی نمی‌دانم اینک روز دوم یا سوم است که هیچ وسیله نقلیه از اینجا عبور نکرد.

در حالی که این جملات را برزبان می‌آوردم اطرافیان را می‌نگربستم و می‌دیدم که آنها سیاه پوست هستند ولی لباس سربازی در بردارند. و اونیفورم سربازی آنها مثل لباس سربازی ارتش‌های مستعمراتی است و فینه برسر گذارده‌اند.

یکی از سربازها گفت شاید یک جاسوس باشد.

صاحب صدای آمرانه که سرگروهبان آنها بود گفت این را بعد خواهیم فهمید و بداآ وی را تفتش کنید که آیا سلاح دارد یا نه؟

مرا تفتش کردند ولی هیچ چیز در جیب‌هایم نیافتدند.

سرگروهبان گفت برای بیفت برویم.

گفتم نمی‌توانم.

وی پرسید:

آیا مربض هستی؟

گفتم نه گرسنه می باشم قدرتی نان به من بدهید.
سربازها نظری بهم انداختند و گفتند بسیار خوب بیا برویم در کامیون به نو
نان خواهیم داد.
چون نمی توانستم حرکت کنم دو نفر بازوهای مرا گرفتند و به طرف کامیون
بردند.

و با کمک آنها سوار شدم و کامیون برای افتاد و بدید که عقب کامیون مزبور
بک کامیون دیگر با یک وسیله نقلیه دیگر حرکت می نماید.
زیرا فقط چراگاهی آن را می دیدم.
و نمی توانستم نوع وسیله نقلیه را تمیز بدهم.
سرگروهبان جلوی کامیون نزد راننده نشست و من با سربازها درون آن جا
گرفتیم.

وقتی کامیون به حرکت درآمد یکی از سربازها که مرا سوار کامیون کرده .
بود از ساک نظامی خود بک قطعه نان بیرون آورد و به من داد.
من انتظار داشتم نان مزبور مثل نانهای اروپائی باشد.
ولی شبیه به نانهای تنوری بود و به قطعات کوچک طبخ می شود.
من رنگ نان را در کامیون درست نمی دیدم ولی احساس می نمودم که لذت دارد.
آن سرباز که به من نان داده بود پرسید اهل کجا هستی؟
جواب دادم مشرق زمین .

سرباز گفت از کدام بک از کشورهای مشرق زمین هستی؟
خجالت کشیدم که نام وطن خود را ببرم و آنها بک ایرانی را با آن وضع
ببینند و در جواب گفتم اهل بیرمانی می باشم.
سرباز گفت:

تو شبیه به سفید پوستان اروپائی هستی .
گفتم سکنه بیرمانی هم سفید پوست می باشند .

سرباز دیگر گفت:

بیرمانی کجاست؟

گفتم در جنوب آسیا.

وی پرسید جنوب آسیا کجاست؟

گفتم:

آسیا یک قاره بزرگ به اندازه آفریقا است و در آنجا کشورهای عدیده وجود دارد که یکی از آنها هندوستان است.

یکی از سربازهای سپاه پوست گفت: آه . . . هندوستان معروف است.

گفتم بیرمانی در کنار هندوستان واقع شده است و سابقاً با هندوستان یک کشور بود و حال جدا گردیده و کشوری علیحده را تشکیل می‌دهد.

یک مرتبه یکی از سربازها خطاب به دیگران گفت: مگر شما از نظامانه اطلاع ندارید و نمیدانید که نباید با جاسوس صحبت کرد.

سربازها سکوت نمودند.

در این گفت و شنود یک نکته بسیار من معلوم شد و آن اینکه سربازها حتی گروهبان آنها زبان انگلیسی را خیلی بد و غلط صحبت می‌کردند.

خود من در زبان انگلیسی سلطه‌ای ندارم با این وصف آنها برخی از کلمات مرا نمی‌فهمیدند.

آنگاه همه شروع نمودند با لهجه محلی صحبت کردن.

نا اینکه یکی از آنها بمن اشاره نمود.

و پنداری به دیگران گفت شاید او زبان ما را می‌فهمد در صورتیکه من حتی یک کلمه از گفت و شنود آنان را ادراک نمی‌نمودم.

و لهجه آنان هم به نظرم خیلی عجیب می‌آمد و به هیچ یک از السنهای که من از روی صدا می‌توانستم تشخیص بدhem از کدام ملت است شباهت نداشت.

خواستم از سربازان مزبور سوال کنم که اینجا کدام مملکت است ولی ترسیدم

که مؤید بر سوء ظن آنها شود .

وفکر کنند که من واقعاً یک جاسوس می‌باشم . ما مدت دو ساعت با سرعت راه می‌پیمودیم و وقتی کامیون توقف کرد من می‌توانستم بدون کمک دیگران از آن پیاده شوم .

زیرا هم سیر شده بودم و هیچ از تشنه‌گی رنج نمی‌بردم .
سرگروهبان کنار من قرار گرفت و دو نفر از سربازان سیاهپوست در عقب من به حرکت در آمدند .

و در تاریکی شب مرا به طرف عمارتی که بیش از یک طبقه نداشت و پرچمی هم بالای آن بود هدایت کردند .

در آنجا یک صاحب منصب سیاهپوست نشسته بود و از دیدن من خیلی حیرت کرد .

سرگروهبان گزارش داد و چون به زبان محلی بود من یک کلمه از آن سر درنیاوردم .

تا اینکه صاحب منصب مزبور خطاب به من به زبان انگلیسی گفت شما که هستید ؟

« گفتم :

من مردی غریق می‌باشم .

و آنچه را که برای سرگروهبان گفته بودم جهت وی حکایت نمودم .
صاحب منصب سیاه پوست باز قدری به زبان محلی با سرگروهبان صحبت کرد و او چند بار سر نکان داد .

سپس به من گفت :

شما اهل کجا هستید ؟

در جواب گفتم اهل بیرمانی .

پرسید :

در جیب شما هیچ‌گونه اوراق هویت و گذرنامه نیافرته‌اند و چگونه یک خارجی بدون گذرنامه وارد یک کشور دیگر می‌شود؟

گفتم:

- آقای صاحب منصب، من به شما گفتم که یک غریق هستم و از دریا به خشکی افتادم.

و یک غریق اگر گذرنامه و اوراق هویت نداشته باشد عجیب نیست.

صاحب منصب پرسید:

شما در کدام کشتی بودید که غریق شدید.

- ۹۹۹ -

- چرا جواب نمی‌دهید؟

- حقیقت این است که من نام آن کشتی را نمی‌دانم.

- آبا می‌توان قبول کرد مسافری با یک کشتی سفر کند و نام آن را نداند؟

- به شما اطمینان می‌دهم که من نام آن کشتی را نمی‌دانم.

- این گفته شما قابل قبول نیست.

- اجازه می‌دهید یک سوال از شما بکنم.

- بگوئید.

- اینجا کجاست و اسم این کشور چیست؟

- آه.. آه.. شما اینقدر بی‌اطلاع هستید که نمی‌دانید اینجا کجاست؟

- به شما اطمینان می‌دهم که من از اسم این کشور بدون اطلاع هستم.

- با اینکه می‌دانم تجاهل می‌کنید ولی می‌گویم که این کشور (ساحل طلا) است.

- آه... من به ساحل طلا افتاده‌ام و آبا این کشور جزو کشورهای مشترک المنافع انگلستان نیست؟

- چرا.

- من نا این ساعت از اسم این کشور بدون اطلاع بودم .
صاحب منصب خنده‌ای کرد و گفت :
- پس شما می‌گوئید که غرق شده‌اید ؟
- بله .
- در کدام نقطه به ساحل رسیدید ؟
- این را هم نمی‌دانم ولی می‌توانم نشان بدهم و آنجا يك جوی آب و درخت
، نارگیل بود .
- آنهایی که با شما به ساحل رسیدند در کجا هستند .
هیچ کس جز من به ساحل نرسید .
- آیا از بین مسافرین کشته فقط شما يك نفر نجات یافتید و دیگران غرق
ند .
- دیگران غرق نشدند .
- چه به سرشار آمد ؟
- آنها قبل از من سوار زورق‌های نجات شدند و رفتند و مرا تنها گذاشتند .
صاحب منصب سیاهپوست دوباره خنبدید و گفت :
- خوب بعد از اینکه شما را تنها گذاشتند شما چه کردید ؟
- من دیدم آب ، باسرعت بالا می‌آید و عنقریب کشته غرق خواهد شدناگزیر
بوئی را که آنجا (زیرا دیگر قایق و زورق وجود نداشت) بود به دست آوردم و
رون آن نشستم و خود را به امواج سپردم .
- تابوت آنجا چه می‌کرد ؟
- آخر آن کشته يك مرد حمل می‌نمود .
- مگر کشته حمل متوفیات بود ؟
- نه ، بلکه صاحب با ناخدای کشته جنازه یکی از خویشاوندان خود را حمل
می‌نمود .

- شما که این اندازه راجع به صاحب یا ناخدای کشتی اطلاع دارید چطور
نمی‌دانید اسم کشتی چیست؟

- من فقط بدم که جنازه‌ای در کشتی هست واز احترامی که ناخدا برای آن
قابل بود فهمیدم که باید از خوبی‌شاؤندان وی باشد.
و دیگر از او نپرسیدم که اسم کشتی چیست.
صاحب منصب گفت:

- چرا خبر غرق این کشتی را به ما ندادند؟
- من نمی‌دانم.

- هر وقت يك کشتی در دریا در شرف غرق شدن است فوراً به ما که در این
منطقه ساحلی هستیم اطلاع می‌دهند تا اینکه در صورت اقتضای نجات یافتنگان
کمک کنیم.
و اینک چند ماه است که به ما خبری از غرق کشتی نداده‌اند.
سکوت کردم.

صاحب منصب گفت:
- دروغی که شما می‌گوئید حاکی از کمال ناشیگری شماست.
چون تمام کشتی‌هایی که در دریا حرکت می‌کنند پیوسته با بی‌سیم با ساحل
مربوط هستند.

و به محض اینکه خطری برای آنها پیش می‌آید اطلاع می‌دهند.
و فوراً از ساحل زورق‌ها و کشتی‌های نجات برای کمک به آنها می‌روند.
از این گذشته هر کشتی دارای اسم و رسم خاصی است که در دفاتر شرکتهای
بحر پیمائی به ثبت رسیده و معحال است که يك کشتی در دریا غرق شود و کسی از
آن مطلع نگردد.

و اگر گفته شما راست می‌بود اینک نه فقط در ساحل طلا بلکه در سراسر جهان
از غرق این کشتی مطلع می‌شدند.

گفتم :

- آقای صاحب منصب حاضرم برای شما سوگند باد کنم که آنچه می‌گوییم درست است و دروغ در آن وجود ندارد.

صاحب منصب گفت :

- ولی ما برای سوگند شما قائل به اهمیت نیستیم و وظیفه ما این است که شمارا تسلیم پلیس نمائیم و پلیس با وسائلی که دارد هویت شما را کشف خواهد کرد.

و خواهد دانست که شما از کجا به این کشور آمدید و رابطه شما با یاغیان چیست؟

- من نمی‌فهمم چه می‌گوئید .. یاغیان یعنی چه؟ .. مگر در این کشور یاغی وجود دارد؟

- شما مختارید که خود را به نفهمی بزنید و اینطور جلوه بدھید که نمی‌دانید از چندی به این طرف در این مملکت گروهی مبادرت به طفیان و یاغی‌گری کرده‌اند و با خارج ارتباطاتی دارند.

ولی این ناکنیک شما به طوری که گفتم بسیار ساده و حاکی از ناشیگری است.

و بهتر این بود که شما برای پنهان کردن جاسوسی خود روش دیگری را پیش می‌گرفتید.

و بهترین دلیل ارتباط شما با یاغیان این است که شما در نقطه‌ای دستگیر شده‌اید که مرکز یاغیان بوده است.

زیرا طبق گزارشی که به من می‌دهند شما را کنار جنگلی توقيف کرده‌اند که سازمان اصلی یاغیان درون آن جنگل است.

تمام قرائن علیه من بود.

چون اولاً مرا در نقطه‌ای توقيف کرده بودند که با دریا فاصله‌ای زیادداشت.

و من نمی‌توانستم ثابت کنم غریق هستم .

ثانیاً قادر نبودم بگویم با کدام کشته‌ی حرکت می‌کردم و چگونه غرف شد .

ثالثاً غیر از من کسی از آن کشته‌ی به ساحل طلا نرسیده یا اگر رسیده بود
من اطلاع نداشتم .

رابعاً فاقد گذرنامه بودم .

و خامساً مرا در نقطه‌ای توقیف کرده بودند که قرارگاه باغیان بشمارمی‌آمد.
پوست سفید و خارجی بودن من هم تأیید می‌کرد که من یک جاسوس بیگانه
می‌باشم که آمده‌ام با باغیان مذاکره کنم .

من می‌توانستم ایرادی به آن صاحب منصب بگیرم .

اگر من به جای او بودم و شخصی چون مرا نزد وی می‌آوردند بطور حتم
نسبت به او ظنین می‌شدم .

من نمی‌دانستم پنهان کردن هویت ملی من و ابراز اینکه اهل بیرونی هستم در
قبال اتهام بزرگ جاسوسی بدون اهمیت است .

و کسی که بدون گذرنامه وارد کشوری گردیده درخور مجازات است اعم از
اینکه هویت ملی خود را بروز بدهد یا پنهان نگاه دارد .

عمده، این بودکه من بتوانم خود را از مظان اتهام جاسوسی نجات بدهم و
این هم امکان نداشت .

صاحب منصب یک نفر را طلبید و با زبان محلی به او چیزی گفت و آنگاه از
من پرسید آیا حاضر هستید حقایق را بگوئید یا نه گفتم حقایق همین بودکه گفتم و
با اشاره صاحب منصب مرا از آنجا خارج کردند و در انافق حبس نمودند.

فصل سی و پنجم - در زندان ساحل طلا

با اینکه نابلد بودم صبح روز بعد وقتی در زندان چشم گشودم فهمیدم که آنجا یک توقيفگاه کوچک است.

چون بیش از یک حیاط کم وسعت از پنجره انافق خود نمی دیدم. و آن پنجره هم مانند تمام زندان های دنیا نرده های آهنی داشت که محبوس نتواند فرار کند.

در حیاط چند نفر می آمدند و می رفتند و همه سیاه پوست بودند و برخی سر را بلند می کردند و مرامی نگریستند و می فهمیدم که از مشاهده من حیرت می نمایند. چون وجود یک محبوس سفیدپوست در بین سیاهان تعجب آور است.

دمیدن خورشید و روشنایی روز مرا بهتر متوجه وضع خوبش نمود و دریافتیم که اظهار شب قبل من، در حضور صاحب منصب سیاه پوست مشعر بر اینکه من اهل بیرمانی هستم خطاب شده است.

در روشنایی روز حقایق بهتر از تاریکی شب به نظر انسان می رسد و توگولی که شب همانطور که سیاه است هر واقعیت را در پرده ای از ظواهر می پوشاندو انسان نمی تواند آنطور که باید پی به قضایا ببرد.

گاهی هنگام شب، وعده های می دهد که وقتی روز دمید در نظرش مشکل جلوه می کند و زمانی حرفه ای می زند که در بامداد می فهمد دور از عقل بوده است. سوالاتی که صاحب منصب سیاه پوست از من کرد نشان می داد که مردی باهوش می باشد و اگر صاحب منصبان پلیس کشور هم مانند او ذکارت داشته باشد من نخواهم توانست خود را اهل بیرمانی معرفی کنم.

چون تحقیق می کنند و به دروغ من پی می برند و وقتی یک متهم اظهارات خالی از صحت کرد سواعظن مأمورین نسبت به او زیادتر می شود. چه عیب داشت که من خود را معرفی می کردم و می گفتم که فلان هستم واز

ایران می‌آیم و مدتی در سپاه لژیون خدمت می‌کردم و گرفتار سر پنجه قهرسر نوش
شدم .

اما ... چطور می‌توانستم ثابت کنم که (راوانه) مرا ربوده و با کشتنی خود
از فرانسه خارج کرد به اینجا که می‌رسیدم می‌دیدم که هیچ ذیشوری اظهارات مرا
نخواهد پذیرفت .

قدرتی که از روز گذشت، درب اطاقم را گشودند و سربازی سیاه پوست اشاره
کرد که خارج شوم در خارج دو سرباز دیگر در طرفین من قرار گرفتند و مرا از
حیاط خارج کردند و سوار یک کامیون کوچک نمودند .

قبل از اینکه کامیون حرکت کند یک گروهبان در حالیکه کیفی را حمایل
کرده بود سوار کامیون گردید و آنگاه به راه افتادیم .
کامیون با سرعت می‌رفت و ما از کنار آبادی‌های می‌گذشتیم که به ظاهر
نفوس زیاد داشت و من از نظافت آبادی‌ها و خانه‌های سفید آنها و مزارعی که
نمی‌توانشم نوع گیاه آنها را تشخیص بدhem حیرت می‌کردم .
زیرا انتظار نداشتم که در کشوری چون ساحل طلا آن قراء و مزارع معمور را
ببینم .

زن و مرد ، بدون استثناء سیاه بودند و گاهی زنهای را می‌دیدم که مثل
دانه‌های تسبیح در قفای هم افتاده ، هر یک کوزه‌ای بزرگ ، روی سر دارند و مثل
این بود که از نهر یا چشمه بر می‌گردند .

شب گذشته به مناسبت سیاهی شب سربازانی که مرا توقيف کردند متوجه
ناول‌های صورت من نشدند ولی در روشنایی روز آنها که درون کامیون با من
بودند با تعجب مرا می‌نگریستند .

و چند بار راجع به من با زبان محلی صحبت کردند و حس می‌کردم که خود
را از من دور می‌نمایند .

حدس زدم که فهمیده‌اند من جذامی هستم با اینکه مبتلا به یک مرض مسری

خطرناک می باشم .

دو مرتبه با زبان انگلیسی با سربازها صحبت کردم ولی سر را نکان دادند
یعنی انگلیسی نمی دانند .

بعید نبود صاحب منصبی که می خواست مرا تحویل پلیس بدهد مخصوصاً
سربازانی را جهت انتقال من انتخاب کردند که زبان انگلیسی را ندانند و نتوانند
با من تکلم کنند .

در یک موقع جاده معبّر ما از کنار کوهی کم ارتفاع که از بالا تا پائین شهر
بود گذشت و بوئی شبیه به بوی (تره بان تین) به مشام من رسید من در شگفت بودم که
آن گیاهها که از دور مانند بوتهای کوچک جلوه می کرد چیست که بوی (تره بان
تین) می دهد و با اشاره از سربازها پرسیدم این گیاهها چه می باشد .

بکی از آنها خنده د و گفت کوف .. کوف .. و من به قرینه دریافتمن که کلمه
کوف باید همان کوفه باشد که در تمام السنه دنیا کم و بیش به همین شکل وارد
شده و ما آن را بنام قهوه می شناسیم و به هر کشور که قدم بگذارید می شنوید که این
کلمه را قهوه یا کافه یا کوفه باکوف می خوانند وقتی درختچه های قهوه گل می دهد
بویی چون تره بان تین در فضای پراکنده می گردد و ساحل طلا بکی از ممالکی است که
قهوة نیز دارد .

سرعت کامیون بقدرتی زیاد بود و راننده در سر پیچ ها چنان تنند می رفت که
من از واژگون شدن آن وحشت داشتم .

ولی کم کم از این سرعت لذت می بردم و درون کامیون ، هنگام دیدن مناظر
دو طرف جاده ، مثل این بود که یک فیلم سینمایی از مقابل دیدگانم می گزرد .
برای من هر چه در آن کشور می دیدم تازگی داشت .

و مثل این بود که یک مرتبه از آسمان بدانجا افتاده باشم چون ناگهان از
اروپا وارد افریقا گردیدم .

ظاهر سربازها از سال خود قدری نان و یک نوع ماده خرمائی رنگ مانند حلوا

بیرون آوردند و لقمهای به من دادند.

نان مزبور از همان نوع نان بود که شب قبل به من خورانیده بودند و من در روز بهتر توانستم آن را تشخیص بدهم و حدس زدم که باید نان ذرت باشد.
زیرا طعم نان گندم و نه جو از آن بمذاق نمی‌رسید.

عاقبت به شهری رسیدم که در طرفین خیابان‌های آن، عمارات چند طبقه ساخته بودند و کامیون مقابل اداره پلیس توقف کرد، و سربازی که کیفی حمایل داشت از درون آن پرونده‌ای بیرون آورد و به مردی که فینه سرخ رنگ برسر داشت تسلیم نمود و رسیدی از او گرفت.

و آن مرد قدری مرا ورانداز کرد و به زبان انگلیسی اسم و تابعیت مرا پرسید و سؤال نمود که آیا گذرنامه دارم یا نه؟

من جواب منفی دادم وزنک زد و دو پاسبان سیاه پوست که فینه برسر داشتند آمدند و مرا به زندان بردند و این مرتبه فهمیدم که به زندان پلیس منتقل شده‌ام و اگر زندان مرکزی پلیس نباشد، باری یکی از زندان‌های بزرگ کشور است.
انسان وقتی گرفتار مضیقه می‌شود بخصوص اگر ناصح و راهنمایی نداشته باشد که او را هدایت نماید خود به هر طرف می‌زند که شاید راهی برای فرار به دست بیاورد.
و از لحظه‌ای که مرا در زندان پلیس جا دادند دهها اندیشه از مخلیه‌ام گذشت.

گاهی فکرمی کردم که پناهندۀ سیاسی شوم و آنگاه به سخافت خود می‌خندیدم.
زیرا چگونه ممکن است مردی را که به اتهام چاوسی به زندان افتاده و تحت تعقیب می‌باشد بعنوان پناهندۀ سیاسی بپذیرند.

زمانی فکرمی نمودم که به کنسول ایران مراجudem نمایم ولی نزدیکترین نماینده سیاسی ما در افریقا در قاهره بود و مراجعته به کنسول ایران و اقدام از مجرای وزارت امور خارجه و دریافت وجواب مدتی مدبید طول می‌کشید و ناگزیر به خانواده من در تهران مراجudem می‌کردند و من میل نداشتم که نام خانواده من به میان بیاید.

و کسانی که در تهران من را می‌شناختند، بدانند که مرا به اتهام جاسوسی در ساحل طلا توقيف کرده‌اند.

گرچه آنها اگر قدری از اوضاع سیاسی و جغرافیائی جهان اطلاع داشتند می‌فهمیدند که اتهام مزبور واهی است زیرا باید مغز کسی را داغ کرده باشند تا اینکه همه جهان را بگذرد و برای جاسوسی به ساحل طلا برود ولی یک شایعه وقتی منعکس شد، تصحیح آن بسیار مشکل است.

اگر زندان پلیس ساحل طلا قابل تحمل بود و من می‌توانستم مدتی در آنجا بسربرم برای رهایی خود اقدامی نمی‌کردم.

ولی زندان مزبور بسیار گرم و ناراحت‌کننده بشمار می‌آمد و من هنگام شب نمی‌توانستم بخوابم و بجای شب، روزها استراحت می‌کردم.

من منتظر بودم که بلافاصله بعد از اینکه تحویل پلیس شدم مرا مورد استنطاق‌های دقیق قرار بدهند ولی تا پنج شب‌هه روز پلیس ساحل طلا مرا برای تحقیقات احضار نکرد.

غذایی که به من می‌دادند نه خوب بود و نه بد و تشکیل می‌شد از یک قرص نان ذرت و یک نوع آبگوشت که گاهی بسیار چرب بود و من نمی‌توانستم بخورم و گاهی خیلی رقیق می‌بود و من چون زبان اهل محل را نمی‌دانستم نمی‌توانستم به نگهبان بفهمانم که قادر به هضم چربی آن هم در آن هوای گرم نیستم.

از حرارت شدید هوا و فقدان یخ و آب سرد، گذشته در زندان مزبور ناراحتی دیگر نداشتم و هرگاه نسبت به تمام محبوسین رفتاری مانند من می‌کردند باید بگویم که پلیس ساحل طلا با محبوسین به خوبی رفتار می‌نمود.

من فکر می‌کردم که تأخیر احضار من برای استنطاق ناشی از دوچیز می‌تواند باشد.

با اینکه در اطراف من تحقیق می‌کنند که بدانند اظهاراتم صحت دارد یا خیر با اینکه مرا در توقيف نگاه داشته‌اند که روحیه‌ام متزلزل شود و نتوانم از ابراز

حقیقت استنکاف کنم.

زندان مزبور کتابخانه کوچکی داشت که گاهی نگهبان یک جلد از کتاب‌های انگلیسی آنرا برای من می‌آورد و روزی کتابی به دستم داد که در آن نقشه مغرب افریقا و من‌جمله ساحل طلا را چاپ کرده بودند.

من که مدتی طولانی با جغرافیا ترک رابطه کرده بودم وقتی آن نقشه را دیدم مشاهده کردم که ساحل طلا در وسط مستعمره فرانسه قرار گرفته بطوری که مشرق و مغرب و شمال آن مستعمره فرانسه و جنوبش دریا واقع شده است.

این موضوع را به فکر انداخت که به حکومت فرانسه مراجعه نمایم و بگویم که من سرباز سابق سپاه لژیون هستم و آن‌وقت اگر حکومت فرانسه در صدد برآمد اشکالاتی برای من بترآشد خواهم گفت از هندوچین ربوده شده‌ام.

و هنوز این فکر در من قوت نگرفته، منصرف گردیدم چون در فرانسه تحت تعقیب بودم و پلیس فرانسه را جستجو می‌کرد تا اینکه تحويل دادگاه بدهد. پس از پنج روز را احضار نمودند و یک قاضی تحقیق که لباس سفید در بر داشت با حضور یک مترجم از من شروع به سوالات کرد.

من گفته‌های سابق را تکرار نمودم و او گفت طبق اطلاعی که به ما رسیده در روزهای اخیر یک کشتی بازرگانی حامل یک عده جاشوی هندوچینی به تپه زیر خاکی موسوم به تپه (مرک) در نزدیکی کشور ما برخورد کرده و اینک جاشوان سفینه مزبور در کشور ما هستند و هرگاه در مواجهه ثابت شود که شما جزو جاشوان آن کشتی بوده‌اید آزاد خواهید شد.

از این حرف دل دربرم طبید و به مترجم گفتم از ایشان بپرسید که آیا ناخدای آن کشتی موسوم به (راوانه) هست یا نه؟

قاضی تحقیق گفت ما هنوز اسم ناخدای کشتی را نمی‌دانیم و فقط گزارش رسیده که یک عده جاشو از سکنه هندوچین به وسیله زورق‌های نجات بعد از غرق یک کشتی به ساحل رسیده‌اند و ما اطلاعاتی بیشتر خواسته‌ایم و بعد از وصول اطلاعات

اگر شما راست گفتید، جزو جاشوان این کشتی باشید آزاد خواهید گردید.

ولی تو قبیف شما در این کشور متعدد است و باید هرچه زودتر اقدام نمایید و از اینجا هرچه زودتر خارج شوید و به وطن خود بپرمانی برگردید یا جای دیگر بروید. اظهارات ملایم و نوید بخش قاضی تحقیق مرا تشویق کرد و گفتم آیا امکان ندارد من در اینجا به کار مشغول گردم زیر بر اثر غرق کشتی همه چیز خوبیش را از دست داده، روی مراجعت به وطن ندارم.

قاضی تحقیق پرسید شما چه کاره بودید؟ گفتم سوابق من در پرونده منعکس است و من در فرانسه کار می‌کردم و صاحب این کشتی مرا ربود. قاضی تحقیق گفت هرگاه قصد شکایت داشته باشید و علیه صاحب کشتی و جاشوان او تشکی نمایید امر صورتی پیدا می‌کند و چون این عمل به قول شما در فرانسه صورت گرفته ما مجبوریم در صورت شکایت شما، بعد از یک تحقیق مقدماتی از صاحب کشتی و جاشوان او شما را تحويل حکومت فرانسه بدھیم.

چون هم جرم در فرانسه وقوع یافته و هم کشتی متعلق به اتباع هندوچین بوده است.

گفتم آیا اجازه می‌دهید در این خصوص فکر بکنم و بعد جواب بگویم آن مرد گفت مانعی ندارد و هرقدر که میل دارید مطالعه نمایید.

پرسیدم آیا برای موأجهه صاحب کشتی را اینجا خواهید آورد یا اینکه مرا نزد او خواهید برد.

قاضی تحقیق گفت این بسته به این است که کار به چه ترتیب سهل‌تر باشد و اگر ببینم که بردن شما از اینجا سهل‌تر است شما را نزد صاحب کشتی و جاشوان آن خواهیم برد.

مرا به زندان برگردانیدند، و باز افکار ناراحت‌کننده روز و شب مرا تیره کرد (راوانه) کودک نبود که نداند من علیه او هیچ دلیلی در دست ندارم و وی می‌توانست اتهام مرا رد کند و هم منکر آشنایی با من گردد.

اگر پلیس ساحل طلا به اظهارات من ترتیب اثر نمی‌داد و شکایت مرا نادیده
می‌گرفت من می‌بايست خرسند باشم.

چون اگر این مسئله را از جنبه قضائی تعقیب می‌نمود (راواناه) می‌توانست
مرا خرد کند و سوابق مرا برشمارد.

شاید پلیس ساحل طلا هر دوی ما را تسليم حکومت فرانسه می‌نمود ولی او
پول داشت و من یک شاهی نداشت، وی دارای نفوذ بود و من نمی‌توانستم از هیچ
پشت و پناهی استفاده کنم.

آن مرد می‌توانست به کلی منکر این شود که به ساحل فرانسه آمده و قادر بود
بگوید که از هندوچین عزم اروپا یا نقطه‌ای دیگر را داشت.

یگانه نقطه ضعف وی این محسوب می‌شد که چرا جاشوان جذامی دارد و
بزرگترین مجازاتش این بود که جاشوان او را به هند و چین برمی‌گردانیدند و در
جذام خانه‌ای سکونت می‌دادند.

لذا تصمیم گرفتم که از شکایت علیه وی صرفنظر کنم مگر اینکه پلیس ساحل
طلا در این قسمت کاسه از آش داغ‌تر شود و بخواهد او را مورد تعقیب قرار بدهد.
اگر اظهارات من فقط یک مرتبه به عمل آمده بود می‌توانستم تکذیب بکنم و
بگویم از جمله هذیان‌های یک مرد مغروف که از مرک نجات یافته می‌باشد ولی
من اظهارات مزبور را نزد صاحب منصب ارتش و آنگاه صاحب منصب پلیس وقاضی
تحقيق تکرار کرده بودم.

و نمی‌شد ادعا کرد که در هر بار هذیان می‌گفتمن من پیش‌بینی نمی‌کردم همان‌
طور که خود به ساحل افتاده‌ام (راواناه) و جاشوان او هم توانسته‌اند خویش را به
ساحل برسانند و گرنۀ روشنی دیگر برای توضیح وضع خود پیش می‌گرفتم و طوری
حرف می‌زدم که مجبور شوم علیه راواناه اقامه دعوی نمایم.

و چون در همه حال دستی‌ما فوق اراده من، مرا به هر طرف که می‌خواست سوق
داده بود با خود گفتمن که منتظر پیش‌آمدّها خواهم گردید، تا ببینم باز سرنوشت جمّت

من چه عزم کرده است.

سه روز دیگر مرا از زندان خارج کردند و به وسیله یک کامیون و دو سرباز به راه انداختند.

با وجود بی اطلاعی از اوضاع محلی از وضع انتقال خویش دریافتیم که نباید اتهام جاسوسی تأیید شده باشد و گرنه برای حفاظت من احتیاطهای بیشتر به کار می بردن.

یک مرتبه دیگر از جاده طولانی با مناظر گوناگون اطراف آن گذشتیم و به شهری رسیدیم، من منتظر بودم که مرا به اداره پلیس ببرند و در آنجا با (راواناه) مواجهه دهند اما بیش از چند دقیقه در اداره پلیس توقف نکردیم و اتوموبیل به راه افتاد.

و بعد از طی تقریباً شصت یا هفتاد کیلومتر (و من این را از روی عقربه میزان سرعت اتوموبیل می گویم) مقابله یک پارک وسیع که اطراف آن سیم های خاردار به نظر می رسید توقف کرد.

مقابله پارک روی یک تابلو به دو زبان انگلیسی و فرانسوی نوشته بودند (جدامخانیه - ورود به کلی ممنوع است).

دو زن فرانسوی از نوع زن های تارک دنیا مقابله درب جدام خانه مرا پذیرفتند و به داخل پارک برdenد.

آنچه از آغاز سرگذشت خود پیش بینی می کردم به وقوع پیوست ، و من که از سکونت در جدام خانه می ترسیدم و بسیار کوشیدم که گرفتار آن نشوم در جدام خانه جا گرفتم.

فصل سی و ششم - (راواناه) و جاشوان او

مکانی که من وارد آن گردیدم پارک یعنی جنگل طبیعی بود ولی این محوطه جنگلی را به وسیله سیم‌های خاردار از اطراف مجزی کرده بودند. در پیرامون محوطه مزبور روز و شب نگهبانان سیاه پوست با سگهای محافظ کشیک می‌دادند و بین آنها و سکنه جذامخانه رابطه‌ای وجود نداشت. حتی مساکن نگهبانان در خارج از محوطه جذامخانه آن طرف سیم‌های خاردار قرار گرفته بود و درون جذامخانه جز چند زن تارک دنیای فرانسوی که زبان انگلیسی و هم زبان محلی را می‌دانستند و دونفر کشیش فرانسوی که هردو پزشک بودند، هیچ خارجی به نظر نمی‌رسید.

دیگران جزو جذامیان به شمار می‌آمدند و همه کارهای جذامخانه را از روی نوبت می‌کردند بعضی از آنها به رفت و روبرو مشغول می‌شدند و برخی غذا طبخ می‌نمودند و لباس می‌دوختند و رخت می‌شستند. در همان ساعت اول که من وارد جذامخانه شدم بین زن‌های تارک دنیا و دو کشیش مزبور و من الفتی زیاد به وجود آمد.

چون من زبان فرانسوی را خوب می‌دانستم و این زبان را با لهجه صحیح تکلم می‌کردم وزن‌های تارک دنیا مرا دیدند گفتند آقا شما این زبان را در کجا تحصیل کرده‌اید.

گفتم بداآ در وطن خود و آنگاه در خود فرانسه.

زن‌ها گفتند عجب... ما تصور نمی‌کردیم که زبان فرانسوی در کشور بی‌رمانی رایج باشد و عقیده داشتیم که در آنجا فقط زبان انگلیسی متداول است. خواستم بگوییم من ایرانی هستم نه اهل بی‌رمانی و در کشور ایران زبان فرانسوی در مدارس تدریس می‌شود.

ولی این گفته، مرا دروغگو معرفی می‌کرد و روحانیون فرانسوی چه مرد و چه

زن از دروغگویی و دروغگو بسیار نفرت دارند.

و متزلت من نزد آنها متزلزل می‌گردید و خوب نبود که در ساعت اول آنها
مرا مردی دروغگو بدانند.

لذا جوابی سربسته دارم و دو زن مزبور از من دعوت کردند که به طرف
لابراتوار بروم و مورد معاينه قرار بگیرم.

در راه یکی از آنها که جوان و زیبا بود و تصور می‌کنم که بیش از بیست و
چهار یا بیست و پنج سال از عمرش نمی‌گذشت برای دلداری من گفت:
آقا راجع به مرض جذام شایعات زیاد در افواه جاری است و می‌گویند که
این مرض علاج ندارد در صورتیکه چنین نمی‌باشد و ما در همین پارک یک عدد از
بیماران را معالجه کردیم و تحويل جامعه دادیم.

و شما بیم نداشته باشید چون اگر طبق دستور پدران روحانی رفتار نمائید
مداوا خواهید گردید و زندگی نوینی را پیش خواهید گرفت.

من که هنوز از تشکیلات جذام‌خانه اطلاع نداشتم پرسیدم پدران روحانی که
هستند؟ زن جوان گفت آنها اطبای این مؤسسه و هم پیشوای روحانی اینجا می-
باشند و یکی از آنها سی و پنج سال است که در افریقا سکونت دارد و دو مردی
مبتلای جذام گردیده و هر دو بار معالجه شده است.

من نظری دقیق به آن دو زن انداختم و در صورت و دست آنها اثری از
تاول‌ها و فلس‌های مخصوص مرض جذام ندیدم این موضوع برای من تازگی داشت و
امیدواری بزرگی تولید می‌کرد زیرا دو زن مزبور با اینکه پیوسته با جذام‌بیان محسوب
بودند من در رخسار و دستشان اثری از جذام را نمی‌دیدم.

آنها مرا به یک لابراتوار وسیع و نورانی برداشتند و به من گفتند که لباس را
به استثنای شلوار بیرون بیاورم تا آنها از روی آثار زخم‌ها بتوانند به میزان پیشرفت
مرض پی ببرند.

آنان به وسیله پنس (انبر طبی) یک قطعه از گوشت فاسد را برداشتند و درون

یک شیشه کوچک موسوم به شیشه آزمایش نهادند.
 آنگاه یکی از آنها یک کارد و یک (پنس) را از بخچال برقی بیرون آورد و
 یک قطعه از زخم تازه را که هنوز فاسد نشد، بود برد.
 به مناسب اینکه کارد و (پنس) خبلی سرد بود هنگام بریدن آن گوشت من
 احساس دردی شدید نکردم.

و خانم‌های تارک دنیا به من گفتند لباس بپوشم. وقتی آن دو زن، به ویژه
 زن جوان را مشغول کار می‌دیدم در دل بر فداکاری و شهامت نوع پروری آنها آفرین
 می‌گفتم آن زن جوان، با جوانی و رعنائی خویش می‌توانست شوهری خوب پیدا کند
 یا در پاریس در یکی از مؤسسات طبی یا غیر طبی بکار مشغول گردد.

ولی ترجیح داد که وطن را رها نماید و در هوای گرم افریقا مقیم یک جذام
 خانه گردد تا اینکه از دردهای درونی مبتلا بگردد و برای مداوای مرض آنها
 بکوشد.

این نوع فداکاری‌ها، کوچک نیست و ایمان و استقامتی فوق العاده می‌خواهد
 زیرا کسی که در یک جذام خانه سکونت اختیار می‌کند در واقع، خود را زنده بگور
 می‌نماید.

وقتی لباس خود را پوشیدم زنها به من گفتند از لا بر انوار خارج شوم و ما در آن
 پارک وسیع به راه افتادیم به آنجائی رسیدیم که عمارانی یک طبقه و کوچک مشهود
 می‌شد و جلوی آن روی یک تابلوی بزرگ که با پایه به زمین نصب گردیده
 بود نوشته بودند بخش دوم. از زن جوان پرسیدم خانم اگر جسارت نباشد اجازه
 می‌دهید س్تواتری بکنم؟

زن گفت خواهش می‌کنم بگوئید پرسیدم چطور شد مرا به اینجا آوردند زیرا
 تا امروز صبح هم کسی به من نگفته بود جذامی هستم.

زن با تبعیق ملیع انگشت سبابه را به رسم توبیخ به طرف من دراز کرد و
 گفت شما مستوجب نکوهش هستید زیرا با اینکه می‌دانستید مریض می‌باشید، مرفن

خود را پنهان می‌نمودید غافل از اینکه بر اثر کنمان شما عده‌ای مبتلا به مرض خواهند شد.

ولی جاشوانی که با شما غرق شدند و مخصوصاً ناخداei آنها پس از اینکه دانست شما پیدا شده‌اید اطلاع داد که مریض می‌باشد.

آن وقت فهمیدم که چرا پلیس ساحل طلا مرا با (راوانه) مواجهه نداد زیرا مواجهه مزبور بدون فایده بود و پلیس فقط می‌خواست بفهمد که آیا من جزو جاشوان غرق شده هستم یا نه؟ و تحقیقاتی که از (راوانه) و همراهان او کرد این نکته را تأیید نمود.

دبگر لازم نبود که مرا با وی مواجهه بدهد چون غیر از اتفاق وقت نتیجه‌ای نمی‌گرفتند و من مردی بودم مریض، که طبق قانون، قابل تعقیب بشمار نمی‌آمد و فقط می‌بایست مرا در مریض‌خانه جذامیان سکونت دهند تا معالجه گردم یا تکلیفم از لحاظ انتقال به خارج کشور معلوم شود.

زنهای تارک دنیا در بخش دوم مرا وارد اطاقی نمودند که در آن یک تخت خواب کوچک و یک اشکاف و آئینه و یک حوله به نظر می‌رسید و گفتند اینجا منزل شماست ولی یک منزل موقتی بشمار می‌آید تا اینکه حکومت راجع به شما تصمیم بگیرد.

و چون چیزی به ساعت یک بعداز ظهر نداریم خود را برای صرف غذا آماده کنید و هنگامی که صدای زنک را شنیدید این اشکاف را بگشائید و دو بشقاب و دو قاشق و یک لیوان آب را از آنجا بیاورید و با نمکدان درون یک سینی بگذارید تا اینکه من بیایم و شما را به طرف اناق غذاخوری ببرم.

من روی تخت خواب نشستم و در وجود خویش احساس مسرت و آرامشی زیاد کردم چون نصور نمی‌نمودم که جدام خانه آنهم در افریقا، مکانی این چنین تمیز و هوادار و وسیع باشد.

هر دفعه که باد جدام خانه از خاطرم می‌گذشت خانه‌ای را به نظر می‌آوردم که

در آن در هر اطاق دهها مریض جذامی ، مانند ماهیهای ساردين درون یک قوطی کنسرو به هم چسبیده‌اند و عرق بدن و جراحات هر یک از آنها دیگری را می‌آلاید و این عده مجبورند که تا پایان حیات ، در آن خانه ، در اطاقهای مهوع زندگی کنند تا اینکه خداوند جان آنها را بگیرد و از بدبهختی رهائی یابند .

و هرگاه من می‌دانستم که جذام خانه مؤسسه‌ای است که اطاقهای تمیز و انفرادی و تخت خوابی نظیف دارد و جدامی می‌تواند هوای آزاد جنگل را استشمام نماید زودتر خوبی را معرفی می‌کردم .

بعد با خود گفتم نکند این مؤسسه یک مریض خانه خصوصی باشد که از بیماران حق العلاج و پول تخت خواب و غذا را دریافت می‌کنند ؟

ولی زود این فکر را نفی کردم چون اگر چنین بود هنگام ورود به مریض خانه پا قبل از حرکت از زندان پلیس به من می‌گفتند که باید پول داد .

چه ، همه می‌دانند که یک جاشوی معروف که به درب افتاده و آنگاه به ساحل رسیده چیزی ندارد و هرچه داشته از بین رفته ، قادر به پرداخت هزینه یک بیمارستان خصوصی نیست .

نه ، این یک مریض خانه عمومی است که بودجه آن را بهداری ساحل طلا می‌دهد با اینکه از محل اعانت ارباب خبر اداره می‌شود .

شاید هم کلیسا آن را اداره می‌نماید و به همین جهت طبیب و کارکنان صحی آن روحانی می‌باشند در حالیکه این فکرها را می‌کردم زنگی به صدا درآمد و من اشکاف مزبور را گشودم و دیدم در آنجا یک سینی و چند بشقاب و لیوان و کارد و چنگال و قاشق و نمکدان هست .

و طبق دستوری که دریافت کرده بودم دو بشقاب و چیزهای دیگر را در در سینی نهادم تا اینکه زن جوان تارک دنیا تبسیم کنان آمد و اشاره کرد که بباید من در عقب او به راه افتادم و وی مرا به یک آشپزخانه رسانید و دیدم که قبل از من عده‌ای سیاه پوست ، دریک ردیف ، دنبال یکدیگر ایستاده‌اند .

نوبت به هر یک از آنها که می‌رسید ، آشپز قدری خنده در یک بشقاب و مقداری سالاد در بشقاب دیگر می‌ریخت و یک قطعه نان ذرت روی سینی می‌نهاد و شخص به راه می‌افتد.

من با یک سینی در دست ، مقابله آشپز ایستادم و وی با تعجب مرا نگریست چون بین سیاه پوستان مزبور من جالب توجه بودم و بعد از اینکه غذای خود را دریافت کردم خانم تارک دنیا را به طرف یک اطاک غذاخوری بزرگ برداشت.

در آن اطاک میزهای کوچک مانند میزهای رستوران نهاده بودند و هر کس پشت میزی می‌نشست و به خوردن غذا مشغول می‌شد .

و لحظه به لحظه سیاه پوستان روی را به طرف من می‌کردند و بعضی تبسم می‌نمودند، غذای من را گوشت گاو بود که من بالذت خوردم و سالاد را هم برکهای کاهو مخلوط با روغن نباتی تشکیل می‌داد .

روغن مزبور طعمی خوش داشت اما روغن معمولی سالاد یعنی روغن زیتون نبود و روزهای بعد دریافتمن که روغن نارگیل است .

وقتی غذا صرف شد باز خانم تارک دنیا آمد و به من گفت ظروف خود را بردارم و به راه بیفتم و ما به طرف محل شستن ظرف‌ها رفتیم و من زیر شیر آب به وسیله نوعی از سبوس ظرف‌های خود را شستم .

از زن پرسیدم این سبوس چیست؟ جواب داد یک گیاه افریقائی می‌باشد که خاک اره آن خاصیت ضد عفونی دارد و میکربهای مرض را از بین می‌برد .

من در صفحات آینده راجع به این گیاه به تفصیل صحبت خواهم کرد آنگاه به اتفاق خویش برگشتم و زن گفت چون امروز نخستین روز ورود شما به اینجا می‌باشد و هنوز برنامه‌ای معین ندارید اگر میل دارید چون از راهی دور آمده‌اید بخوابید و غذای شام شما نیز همینطور داده خواهد شد .

گفتم با اجازه شما می‌خوابم زیرا پس از مدت‌ها غلق و اضطراب که هرگز

خواب راحت نداشتم نصور می‌کنم که امروز خواهم توانست به آسودگی استراحت کنم.

زن مرا گذاشت و رفت و قبل از خروج دوشیر آب را که بالای روشنی در اتاق من دیده می‌شد نشان داد و گفت:

اگر شیر طرف راست را بگشائید آب قابل شرب از آن خارج خواهد شد و از شیر طرف چپ برای شستن دست و رو می‌توانید استفاده نمائید.

و من مانند کسی که بعد از مدتی تحمل رنج به ارض موعود و بهشت معهود رسیده بی‌هیچ خیال روی تختخواب خوبیش دراز کشیدم و خوابیدم.

هیچ کس مرا از خواب بیدار نکرد بلکه خود بیدار شدم و از روی وضع آفتاب و سایه درختان احساس کردم پنج ساعت از ظهر می‌گذرد. خواستم از اتاق خارج شوم و در پارک قدم بزنم ولی فکر کردم که مبادا اقدامی برخلاف مقررات بیمارستان باشد.

وقتی در مؤسسه‌ای با آن فتوت و محبت از یک مطرود جامعه . . . از یک جذامی پذیرانی می‌نمایند، وجدان اجازه نمی‌دهد که وی قدمی برخلاف مقررات بیمارستان بردارد.

فصل سی و هفتم - دنباله بسر بردن در جذام خانه

با تاریکی هوا چراغ‌های برق بیمارستان روشن شد، من امیدوار بودم که هنگام عصر یا در سر شب خانم تارک دنیا را ببینم ولی مشارالیه نیامد و کس دیگر نیز نامی از من نبرد و یادی نکرد.

در ساعت ۹ بعد از ظهر زنگ جذام خانه به صدا درآمد و من باز نیستی خود

را برداشت و به طرف آشپزخانه رفتم عده‌ای که ظهر بودند بعد از من رسیدند و معلوم شد که من برای دریافت غذا بیش از آنها عجله داشتم.

چند نفر از آنها با لهجه محلی شروع به صحبت کردند ولی من به انگلیسی جواب دادم و چون آنها انگلیسی نمی‌دانستند صحبت ما ادامه پیدا نکرد. در غذای شب ما سالاد نبود و در عوض یک سوپ مانند آش و یک غذای دیگر که من نتوانستم درست بفهمم چیست نصیب من گردید.

این غذا نوعی لوبيای سبز بود ولی طعم لوبياهاي ما را نداشت از چند نفر از سیاه پستان که اطراف من پشت میزهای کوچک نشسته بودند پرسیدم این چه می‌باشد و هر کدام چیزی گفتند که مفهوم نشد.

ولی روز دیگر که خانم تارک دنیا آمد برای من گفت که غذای مزبور (سوژا) یا لوبيای چینی بوده که خیلی مغذی است.

با اینکه تعریف (سوژا) را شنیده بودم راگوی گوشت گاو ظهر را ترجیح می‌دادم.

پس از صرف غذا و شستن ظروف به اتاق خود برگشتم و خیلی مایل بودم چیزی بخوانم اما نمی‌دانستم از کجا کتاب می‌توان به دست آورد.

تا ساعت دوازده نیمه شب چراغهای بیمارستان روشن بود و در این وقت چراغها را خاموش کردند و من دریافتیم که این علامت خوابیدن است.

در موقع خواب به فکر (راوانه) و جاشوان او افتادم بی‌شک او گفته بود که من جذامی هستم و گرنه مرا به جذام خانه منتقل نمی‌کردد.

ولی من نه خود وی و نه جاشوان او را دیده بودم و از خویش می‌پرسیدم که آیا آنها هم در جذام خانه هستند یا اینکه در نقطه‌ای دیگر سکونت دارند.

اینها مسائلی بود که می‌باشد در اولین بروخورد با خانم تارک دنیا از او بپرسم ولی غیر از تسکین حس کنجکاوی یک موضوع دیگر هم آرزوی دیدار خانم تارک دنیا را در قلب من نقویت می‌نمود.

زیرا از لحظه‌ای که آن زن را دیدم تمایلی شدید نسبت به او در خود احساس نمودم.

زن جوان تارک دنیا بود چشم وابروی سیاه داشت و به زن‌های خودمان بیشتر از يك زن اروپائی شبیه می‌نمود.

مشهور است که اکثر بیماران عاشق خانمهای پرستار خود می‌شوند زیرا توجهات و محبت‌های آن پرستاران، عشق را در قلب آنها بیدار می‌کند.

من بیماری ناتوان و بستری نبودم که بگویم ناتوانی مرا فریبند آن زن کرده، ولی برخورد محبت‌آمیز آن زن، و قیافهٔ شرقی او، در من اثری عمیق به جا گذاشتند بود.

من نمی‌توانستم نسبت بدان زن ابرازِ عشق کنم زیرا اینگونه زن‌ها که دست از جهان شسته، عمر خود را وقف خدمت بنوع بشرکرده‌اند عشق مردّها را تهیّه نمی‌کنند. در قاموس آنها کلمهٔ عشق کفر است زیرا خود را منکوح معنوی و باطنی ذات باری پروردگار می‌دانند و اگر با مردی عشق بورزنند مرتکب گناهی غیر قابل بخشایش شده‌اند.

من هم نمی‌خواستم که نسبت به خانم تارک دنیا بطور معمول ابراز عشق نمایم بلکه آرزومند بودم که بین من و او عشق افلاطونی وجود داشته باشد یعنی عشقی که تمایلات جنسی در آن مداخله نکند.

و افسوس می‌خوردم که دو مانع بزرگ در سر راه من وجود داشت، اول بیماری من، زیرا زن مزبور حاضر نبود با یک مرد جذامی دوست شود و دوم کثافت ظاهری زیرا وسیله‌ای برای تراشیدن ریش و اصلاح موی سر و تعویض لباس نداشتم. و با آن ریش و موهای بلند و لباس‌های کثیف خود را در نظر آن زن زیبا بسی حیران می‌دیدم.

با این افکار بدون اینکه درب اتاق خود را بیندم به خواب رفتم چون من چیزی نداشتم که دزد برای سرقت آن بیناید.

و جذام خانه نیز نگهبان داشت و به فرض اینکه دارای نگهبان نبود کسی به قصد دزدیدن بشقاب و کارد و چنگال یا لباس مستعمل من وارد اتاق نمی‌گردید.
نمی‌دانم چقدر از نیمه شب گذشته بود که صدایی مرا از خواب بیدار کرد چشم گشودم از روی تختخواب برخاستم و دیدم شخصی درون اتاقم ایستاده است.
ترس از دزد و مجاهولات بداآ مرا به لرزه درآورد ولی آن شخص گفت وحشت نداشته باش من هستم،

آن وقت متوجه شدم که او (راوانه) است پرسیدم اینجا چه می‌کنید و از چه راه به اینجا آمده‌اید؟ چون من امروز دیدم که اطراف بیمارستان سیم‌های خاردار و نگهبان دارد و آنها دارای سک هستند و کسی نمی‌تواند از خارج وارد شود.
(راوانه) گفت من از خارج نیامده‌ام بلکه در داخل جذام خانه بودم.
گفتم اگر در داخل مریض خانه بودید چرا من شما را ندیدم (راوانه) گفت این بیمارستان سه پخش دارد.

قسمتی مربوط به بیمارانی است که نازه مبتلا به جذام شده‌اند و ممکن است زود معالجه شوند و من در آن قسمت هستم،

قسمت دیگر یا بخش دوم محل سکونت بیمارانی می‌باشد که مرض آنها قدری پیشرفت کرده ولی هنوز به مرحله دیگر نرسیده و توجزو این دسته از بیماران هستی.
و بالاخره قسمت سوم جایگاه بیمارانی است که مرض آنها شدت نموده و همه جا شوان من در آن قسمت به سر می‌برند.

و این سه قسمت را از این جهت از هم جدا کرده‌اند که بیماران با هم معاشرت ننمایند و کسانی که مبتلا به مرض خفیفتر هستند در مجاورت آنهاشی که بیماری‌شان شدید است به سر نبرند.

گفتم آیا در اینجا هم دست از من برنمی‌دارید و مرا به حال خود نمی‌گذارید و بعد خواستم فریاد بزنم و کمک بطلبم.
ولی (راوانه) که متوجه شد من قصد فریاد زدن و استمداد دارم دست را بلند

کرد و اشاره‌ای نمود و من ساکت شدم و مثل گذشته یک حرارت عجیب در وجود من تولید شد که سبب رخوت من گردید و من احساس نمودم که آن مرد اراده مرا قبضه کرده و دیگر از من، علیه او، لااقل در آن ساعت کاری ساخته نیست.

(راواناه) گفت تو مردی حق ناشناس هستی و اگر سپاسگزار بودی می‌بایست در این موقع از من تشکر نمائی زیرا اگر من نبودم و تو را از چنک پلیس نجات نمی‌دادم به جرم جاسوسی تو را اعدام می‌کردند.

اگر من منکر شناسائی تو می‌شدم آیا تومی توانستی ثابت کنی که در کشتی من غرق شده‌ای؟ و اگر این ادعا را می‌کردی آیا در اینجا دعوی تو را می‌پذیرفتد.
تو مردی هستی سفید پوست و ایرانی در صورتی که ما همه اهل هند و چین یا جنوب آسیا به شمار می‌آقیم و بین ما و تو، رابطه‌ای وجود ندارد.

پرسیدم شما چگونه دریافتید که من در این کشور هستم؟

(راواناه) گفت وقتی کشتی ما به تپه شن زیر آبی موسوم به تپه مرک خورد آب طوری با سرعت بالا آمد که نتوانستیم تو و جنازه (باروش) را نجات بدھیم و از دست دادن جنازه پیشوای بزرگ فرقه ما ضایعه‌ایست که هرگز فراموش نخواهیم کرد.

من وقتی دیدم که آب با سرعت در کشتی بالا آمد نا آنجا که می‌توانستم جاوشان خود را به وسیله زورق‌های کشتی نجات دادم ولی چند نفر از آنها که در ماشینخانه بودند نتوانستند خارج شوند و جان سپردند.

پرسیدم بعد چه شد؟

(راواناه) گفت من تصور کردم که تو نیز مانند آنها غرق شده‌ای با اینکه تلف خواهی شد زیرا برای ما نجات تو امکان نداشت، و کشتی را رها کردیم و به وسیله زورق خود را به ساحل این کشور رسانیدیم.

تا اینکه از من پرسیدند که آیا در بین جاوشان کشتی مردی سفید پوست به این نشانی وجود داشته است یا نه؟

من تا نشانی‌های تو را شنیدم فهمیدم به طریقی که به من معلوم نیست تو نوانسته‌ای خود را نجات بدھی و شاید روی تخته پاره‌های کشته نشستی و آب تو را به ساحل رسانید.

گفتم نه، من به وسیله یک تابوت خود را نجات دادم (راواناه) گفت کدام تابوت ... ما که در کشته پیش از یک تابوت نداشتیم که جنازه پیشوای مذهبی ما درون آن بود.

گفتم من نمی‌دانم چه شد و چگونه این تابوت بدون جنازه در آب افتاد و همین‌قدر هست هنگامی که در دریا شنا می‌کردم یک مرتبه تابوتی را در دسترس خود یافتم و سوار آن شدم و خود را به دست امواج سپردم و جریان امواج مرا به ساحل رسانید.

(راواناه) گفت آن تابوت کجاست.

پرسیدم تابوت را چه می‌خواهید بکنید جواب داد تابوتی که جنازه (یاروش) در آن بود مانند خود او برای ما مقدس است و آبا تو پس از وصول به ساحل تابوت را رها کردی؟

من گفتم نه چون این تابوت وسیله نجات من گردید نخواستم از دست بدهم و بعد از رسیدن به ساحل روی خاک کشیدم و اگر کسی آنرا برنداشته باشد همانجا هست.
(راواناه) پرسید آنجا کجاست؟

گفتم من اهل این کشور نیستم و نمی‌توانم اسمی امکنه را بگویم و برادر اینکه پس از توقیف شدن در جاده‌های طولانی مرا به حرکت درآوردن، درست قادر به تعیین آن موضع نمی‌باشم و همین‌قدر می‌دانم که ساحلی بود سنگستانی که یک نهر آب از وسط آن می‌گذشت و به دریا می‌ریخت و بعد از اینکه وارد خشکی می‌شدید درخت‌های نارگیل فراوانی می‌دیدند.

(راواناه) تا آن اندازه که من قادر بودم موضع مزبور را وصف نمایم توضیحات مرا شنید و به خاطر سپرد و من پرسیدم شما چگونه مطلع شدید که مرا

متهم به جاسوسی کرده‌اند؟

(راوانه) زهرخندی کرد و گفت مگر تو اکنون نمی‌خواستی فریاد بزنی؟
گفتم چرا گفت پس برای چه فریاد نزدی؟ گفتم برای اینکه شما مرا با اراده
خود دوچار (هیپ‌نوتیز) کردید و امواج مغناطیسی را وارد بدن من نمودید و عزم من
خشنی شد.

(راوانه) گفت مردی هم که آمده بود از من راجع به شما تحقیق کند دوچار
همین امواج مغناطیسی گردید و من اراده او را مفلوج کردم و از کار انداختم و
هر چه خواستم از وی پرسیدم و او اعتراف کرد که شما متهم به جاسوسی هستید زیرا
معلوم نیست چگونه و از چه راه وارد ساحل طلا شدید.

آیا می‌دانید برای چه تو را متهم به جاسوسی کردند گفتم نه (راوانه) گفت
اینک سه سال است که در کشور ساحل طلا نهضتی بوجود آمده و طرفداران این
نهضت خواهان استقلال این کشور هستند ولی حکومت وقت که تحت قیمومت یک
دولت خارجی است عقیده دارد که اینان با خارج مربوط می‌باشند و از راه دریا به
آنها اسلحه و پول می‌رسد.

با قدری تعجب گفتم از راه دریا به آنها اسلحه می‌رسد؟ (راوانه) گفت بلی
زیرا این کشور از سه طرف محدود به یک مستعمره فرانسوی است و سورشیان
نمی‌توانند از آن راه با خارج مربوط شوند لیکن راه دریا آزاد است.

فهمیدم (راوانه) درست می‌گوید و برای حکومت محلی نظارت بر سواحل
دریا دشوار است بعد به او گفتم شما که دارای نیروی مافوقی هستید و می‌توانید
با امواج مغناطیسی اراده دیگران را خشنی کنید چرا از این جذام خانه بیرون
نمی‌روید.

(راوانه) گفت موقع خروج من از اینجا خواهد رسید و گرچه خود هر موقع
که بخواهم می‌توانم از اینجا بروم ولی جاشوام در بخش سوم این بیمارستان تحت
نظر هستند و من می‌نیازم که آنها را بگذارم، و خویش بروم و این را دور از جوانمردی

می‌دانم.

و روزی که قرار شد از اینجا برویم همه با هم خواهیم رفت و تو نیز با ما خواهی آمد گفتم نه... نه... دست از من بردارید و من با شما نخواهم آمد.

(راواناه) گفت شما امشب امتناع می‌کنید ولی وقتی که بخواهیم از اینجا برویم راضی خواهید شد و وجود شما برای هموطنان ما لزوم دارد.

گفتم دست از من بردارید و بگذارید در همین مریض‌خانه که هستم بمانم و همینجا بمیرم.

(راواناه) گفت توقف تو در اینجا بسته به اراده تو نیست زیرا تو بک خارجی هستی و برای همیشه تو را در اینجا نمی‌پذیرند و در موقع خود تو را از کشور اخراج خواهند کرد.

بادم آمد تنها کسی که می‌تواند پولی به من بدهد (راواناه) است و گفتم آیا برای شما ممکن است قدری وجه به من بدهید؟

پرسید پول را برای چه مصرف می‌خواهید گفتم ریش من بلند شده و تیغ برای تراشیدن صورت ندارم و لباس من مندرس گردیده و میل دارم یک دست لباس خریداری کنم.

(راواناه) دست در جبک کرد و مبلغی لیره کاغذی بیرون آورد و به من داد و گفت: تصور می‌کنم که این برای شما کافی باشد و فراموش نکنید که وقتی قرار شد از اینجا برویم بهبیشت اجتماع خواهیم رفت.

پرسیدم آیا ممکن است در اینجا وسائل تراشیدن صورت و لباس خریداری نمود؟ (راواناه) گفت هر روز یک کامیون بین این جذام‌خانه و شهر مجاور که تا اینجا بیست و پنج کیلومتر فاصله دارد، آمد و رفت می‌کند و تو می‌توانی به وسیله راننده کامیون هرچه می‌خواهی خریداری کنی.

گفتم راننده کامیون ممکن است برای من تیغ خود تراش و ماشین آن را خریداری کند اما تهیه لباس از عهده او خارج است.

زیرا شاید لباسی خریداری نماید که تنک یا گشاد باشد یا اینکه من پارچه آن را نپسندم.

(راواناه) گفت هفته‌ای یک مرتبه و گاهی دو مرتبه به اینجا می‌آید و نمونه پارچه‌ها را می‌آورد و کسانی که خواهان خرید لباس باشند از روی نمونه مزبور پارچه‌ای را انتخاب می‌نماید و سمسار اندازه آنها را می‌گیرد و می‌رود و لباس را می‌دوزد و می‌آورد.

گفتم آبا اجازه ورود به جذامخانه را به او می‌دهند (راواناه) گفت: فقط بیماران بخش اول و دوم اجازه دارند که با سمسار تماس حاصل کنند و بیماران بخش سوم که مرضشان خیلی مسری است لباس خود را از جذام خانه دریافت می‌نمایند و آن لباسی است سفید، که با لباس جاوشان من که تو در بر آنها دبdi فرقی ندارد. و اینک مستحضر باش که من در این جذامخانه هستم و متوجه تو می‌باشم و هر زمان که موقع عزیمت ما فرا برسد به تو اطلاع خواهم داد.

(راواناه) رفت و با خروج وی از اتاق مانند اینکه زنجیری را از دست‌ها و پاهای من گشوده باشند من در حرکات خوبیش آزاد شدم.

و با اینکه از وی پول دریافت کرده بودم فوراً تصمیم گرفتم قبل از اینکه (راواناه) بتواند مرا از آنجا خارج کند از چنک وی فرار کنم.

من می‌دانستم که او نسبت به من دلسوز نیست و از این جهت قصد دارد که مرا از جذامخانه بیرون کند که به هندوچین ببرد و مرا قربانی نماید یا اینکه در راه‌خونم را بربزد و به مصرف تهیه دارو، جهت درمان مبتلابان به جذام برساند.

و اما چگونه می‌توانستم از چنک آن مرد مقندر نجات پیدا کنم و گریبان خوبیش را برهانم؟...

این موضوعی بود که من، می‌بایست از روز بعد در باره آن بیندیشم.

فصل سی و هشتم - ماری ماگدلين

صبح روز دیگر خانم تارک دنیائی که او را به اختصار معرفی کردم به اناق من آمد و گفت آقا از امروز معالجه شما شروع می‌شود.

پرسیدم که آبا برای مداوای مرضی که من بدان مبتلا شده‌ام دارو وجود دارد زن تارک دنیا گفت بلی همانطور که هر زهر دارای یک پادزهر است هر مرضی نیز داروئی دارد ولی باید جستجو کرد و یافت.

داروی بیماری جذام موجود بود اما اسلاف ما آنقدر همت نداشتند که در مقام کشف آن برآیند.

پرسیدم این دارو چیست؟ زن جواب داد که داروی مرض جذام به وسیله‌ی کنی از دو پدر روحانی که در این بیمارستان به کار مشغول هستند کشف گردیده و اینک در سراسر بیمارستانهای افریقا رواج دارد.

گفتم اسم دارو چیست؟

زن تارک دنیا جواب داد (شول موگرا) و بعد از این حرف از اناق خارج شد.

من بی‌اختیار گفتم نروید.. خواهش می‌کنم به این زودی مرا تنها نگذارید من خیلی میل دارم که چند دقیقه با شما صحبت کنم.

زن تبسمی کرد و گفت آقا من می‌روم که انژکسیون را بیاورم و به شما تزریق نمایم.

پرسیدم آیا این دارو به وسیله‌ی انژکسیون تزریق می‌شود، زن گفت بلی آقا و رفت و طولی نکشید که با یک انژکسیون که در دست داشت مراجعت نمود و به من گفت که روی تخت خواب بروید دراز بکشید.

من اطاعت کردم و وی انژکسیون را در پای من تزریق کرد و گفت آقا دوای شما در حال حاضر عبارت است از هر روز یک انژکسیون از روغن (شول موگرا) و هر

روز هم سه مرتبه صبح و ظهر و شب یک (کاشه) از این روغن را خواهید خورد و هنگام استحمام به وسیله سبوس (شول موگرا) بدن را خواهید شست.

پرسیدم خانم این روغن از چه گیاهی گرفته می‌شود؟

زن گفت:

در افریقای غربی یک گیاه وجود دارد که آن را بومیان به اسم (شولموگرا) می‌خوانند و از این گیاه یک روغن نباتی گرفته می‌شود و این روغن داروی ضد مرض است.

قبل از جنک بین‌المللی اخیر که داروهای موسوم به (سولفامید) کشف شد و اطباء در صدد برآمدند که بیماران جذامی را به وسیله آن داروها معالجه کنند. وقتی که (پنی‌سیلین) مکشوف گردید یک امیدواری بزرگ برای همه تولید شد زیرا تصور کردند که (پنی‌سیلین) که داروی زخمها می‌باشد جذام را نیز معالجه خواهد کرد.

ولی در ضمن عمل دریافتند که داروی پنی‌سیلین در جذام اثر ندارد و نمی‌تواند میکروب‌های آن را دفع کند.

ولی پدر روحانی ما که عمر خود را در افریقا گذرانده و هنگامی که اتوموبیل و هواپیما نبود پیاده طی طریق می‌کرد یا به وسیله چهارپایان جاده‌ها را می‌پیمود و در یک قبیله سیاه پوست واقع در افریقای غربی دید که آنها برای معالجه هر نوع زخم و از جمله زخم‌های جلدی از برگها و عصاره و گاهی از روغن (شولموگرا) استفاده می‌نمایند.

این بود که در صدد برآمد برای اولین مرتبه این گیاه را برای مداوای مرض جذام بکار ببرد.

ولی اطباء حاضر نبودند و هنوز هم حاضر نیستند که تداوی او را بپذیرند و مقصودم از اطباء همانا پزشکان اروپائی و دانشمندان دانشکده‌ها می‌باشند.

و گرنه پزشکان افریقا که از نزدیک آثار مفید این دارو را دریافته‌اند می‌دانند

که (شول موگرا) بگانه داروی مداوای مرض جذام است و آزمایش‌های لابرانتواری ثابت کرده که وقتی این دارو بکار برده می‌شود بعد از مدت دو تا سه ماه، میزان میکروب‌های جذام به یک دهم و گاه به بیک بیستم و سی ام تقلیل می‌باید.
گفتم خانم آیا می‌توانم امیدوار شوم که با این دارو معالجه خواهم شد و زندگی را از سر خواهم گرفت؟

زن گفت: در شما به احتمال نود درصد شанс معالجه شدن هست?
آنگاه زن گفت: از روزی که شما مبتلا به مرض شدید خود را به بک طبیب نشان دادید یا نه
گفتم نه.

زن تارک دنیا گفت با تعجب پرسید چطور خود را به پزشک نشان ندادید?
گفتم خانم من وسیله مراجعته به پزشک را نداشتم.
زن گفت: آیا در نقطه‌ای بودید که دست شما به طبیب نمی‌رسید؟
من از آن روز که مبتلا به این مرض شدم تا روزی که وارد جذامخانه شما.
مریض خانه شما گردیدم، گرفتار یک سرنوشت شوم بودم که برای من مجال مراجعت
به طبیب باقی نمی‌گذاشت.
خانم تارک دنیا برای افراد با اراده که توکل به خداوند دارند هیچ سرنوشت،
شوم نیست.

سپس گفتم خانم آیا اجازه می‌دهید که اسم شما را بپرسم. زن گفت اسم من (ماری ماگدلین) است (این همان نام می‌باشد که بنام مریم مجده‌لیه می‌خوانیم
(متترجم)

گفتم خانم چه شد که شما در این عنفوان جوانی دست از دنیا شستید و عمر خود را در این مریض خانه وقف خدمت به بیماران کردید؟
(ماری ماگدلین) گفت اگر انسان در جوانی خود را وقف خداوند نکند پس در چه دوره از عمر خوبیش را وقف معبد خود نماید.

بعد زن سه (کاشه) به من داد و گفت پکی را هم اکنون میل کنید و دو تا را برای ظهر و شب بگذارید تا اینکه علاوه بر تزریق دارو از راه معده هم این دوا وارد بدن شما شود.

خواستم (ماری ماگدلین) را نگاه دارم و صورت زیبای او را تماشا کنم و صدای ملیحش را بشنوم ولی افسوس که وظیفه نوع پروری او وی را بسوی بیماران دیگر می کشید و می باست برود و سایرین را هم معالجه نماید.

تا آن روز من برای اینکه از (راوانه) بگریزم قصد داشتم که فرار کنم و از آن روز بعد، امید به ادامه حیات مرا وادار می کرد که خود را از چند آن مرد نجات بدهم.

از آن ببعد برنامه زندگی من چنین شده بود که هر روز صبح (ماری ماگدلین) می آمد و یک اثرکسیون از روغن (شول موگرا) به من تزریق می کرد و می رفت و من جز آن موقع وی را نمی دیدم.

ولی در عوض چون می دانستم که کتابخانه آن بیمارستان کجاست هر قدر که می توانستم کتاب می خواندم و مطالعات دائمی خیلی کمک به توسعه اطلاعات من می کرد. من از یک چیز در پیچ و تاب بودم و آن اینکه با وجود احساس عشق نسبت به (ماری ماگدلین) نمی توانستم راجع به این مقوله یک کلمه با او صحبت کنم.

من می ترسیدم به محض اینکه کلمه‌ای درباره عشق بگویم وی طوری از من روی برگرداند که دیگر نزدم نیاید و آن وقت از دیدار او هم محروم خواهم گردید. از توداری آن زن هم تعجب می کردم زیرا از وقتی که من وارد جذام خانه شده بودم (ماری ماگدلین) از من نپرسیده بود که کیستم و به همان اطلاعات رسمی که پلیس راجع به من به جذام خانه داده بود اکتفا کرده بود.

من می ترسیدم که در وسط معالجه مرا از کشور ساحل طلا بیرون کنند و مداوای من ناتمام بماند.

به طور محسوس در من آثار بهبود آشکار می گردید و اثر زخمها بزرگ

که (شول موگرا) بگانه داروی مداوای مرض جذام است و آزمایش‌های لابر انواری ثابت کرده که وقتی این دارو بکار برده می‌شود بعد از مدت دو تا سه ماه، میزان میکروب‌های جذام به یک دهم و گاه به یک بیستم و سی ام تقلیل می‌باید.
گفتم خانم آبا می‌توانم امیدوار شوم که با این دارو معالجه خواهم شد و زندگی را از سر خواهم گرفت؟

زن گفت: در شما به احتمال نود درصد شанс معالجه شدن هست?
آنگاه زن گفت: از روزی که شما مبتلا به مرض شدید خود را به یک طبیب نشان دادید یا نه؟
گفتم نه.

زن تارک دنیا گفت با تعجب پرسید چطور خود را به پزشک نشان ندادید؟
گفتم خانم من وسیله مراجعته به پزشک را نداشتم.
زن گفت: آبا در نقطه‌ای بودید که دست شما به طبیب نمی‌رسید؟
من از آن روز که مبتلا به این مرض شدم تا روزی که وارد جذام‌خانه شما.
مریض خانه شما گردیدم، گرفتار یک سرنوشت شوم بودم که برای من مجال مراجعته به طبیب باقی نمی‌گذاشت.
خانم تارک دنیا برای افراد با اراده که توکل به خداوند دارند هیچ سرنوشت،
شوم نیست.

سپس گفتم خانم آبا اجازه می‌دهید که اسم شما را بپرسم. زن گفت اسم من (ماری ماگدلین) است (این همان نام می‌باشد که بنام مریم مجده‌لیه می‌خوانیم
متوجه)

گفتم خانم چه شد که شما در این عنفوان جوانی دست از دنیا شستید و عمر خود را در این مریض خانه وقف خدمت به بیماران کردید؟
(ماری ماگدلین) گفت اگر انسان در جوانی خود را وقف خداوند نکند پس در چه دوره از عمر خویش را وقف معبد خود نماید.

بعد زن سه (کاشه) به من داد و گفت یکی را هم اکنون میل کنید و دو تا را برای ظهر و شب بگذارید تا اینکه علاوه بر تزریق دارو از راه معده هم این دوا وارد بدن شما شود.

خواستم (ماری ماگدلین) را نگاه دارم و صورت زیبای او را تماشا کنم و صدای ملیحش را بشنوم ولی افسوس که وظیفه نوع پروری او وی را بسوی بیماران دیگر می کشید و می بایست برود و سایرین را هم معالجه نماید.

تا آن روز من برای اینکه از (راوانه) بگریزم قصد داشتم که فرار کنم و از آن روز بعد، امید به ادامه حیات مرا وادار می کرد که خود را از چند آن مرد نجات بدهم.

از آن ببعد برنامه زندگی من چنین شده بود که هر روز صبح (ماری ماگدلین) می آمد و یک انسسیون از روغن (شول موگرا) به من تزریق می کرد و می رفت و من جز آن موقع وی را نمی دیدم.

ولی در عوض چون می دانستم که کتابخانه آن بیمارستان کجاست هر قدر که می توانستم کتاب می خواندم و مطالعات دائمی خیلی کمک به توسعه اطلاعات من می کرد. من از يك چيز در پیچ و تاب بودم و آن اینکه با وجود احساس عشق نسبت به (ماری ماگدلین) نمی توانستم راجع به این مقوله يك کلمه با او صحبت کنم.

من می ترسیدم به محض اینکه کلمه ای درباره عشق بگویم وی طوری از من روی برگرداند که دیگر نزدم نباید و آن وقت از دیدار او هم محروم خواهم گردید. از توداری آن زن هم تعجب می کردم زیرا از وقتی که من وارد جذام خانه شده بودم (ماری ماگدلین) از من نپرسیده بود که کیستم و به همان اطلاعات رسمی که پلیس راجع به من به جذام خانه داده بود اکتفا کرده بود.

من می ترسیدم که در وسط معالجه مرا از کشور ساحل طلا بیرون کنند و مداوای من ناتمام بماند.

به طور محسوس در من آثار بهبود آشکار می گردید و اثر زخمهای بزرگ

در دست و صورت کوچک میشد و مثل گذشته از آنها رطوبت به خارج تراوش نمی‌کرد. یک مرتبه دیگر هم شبی (راواناه) نزد من آمد و من به او گفتم داروئی که در جذام‌خانه برای مداوای بیماران بکار میبرند بسیار مفید است و هرگاه وی این دارو را به هند و چین برساند همه مبتلایان آن‌کشور معالجه خواهند شد و او مجبور نخواهد بود که از خون من جهت مداوای بیماران سروم بسازد.

(راواناه) گفت متأسفانه این دارو فقط آثار ظاهری مرض را از بین می‌برد و آثار باطنی آنها باقی می‌ماند و نیز اظهار کرد که داروی (شول موگرا) اگر برای اروپائیان یک داروی تازه است برای ما تازگی ندارد و قرنها است که در افریقا این دارو را می‌شناسند و از آنجا به مشرق زمین برده‌اند.

گفتم در مرض جذام عمدۀ آثار ظاهری بیماری است و وقتی که زخم‌های بدن از بین رفت انسان معالجه شده محسوب می‌گردد زیرا این مرض عوارض ندارد. (راواناه) گفت عوارض این است که بعد از چند سال مرض عود می‌کند. گفتم چه اشکالی دارد که انسان بطور دائم این دوا را بکار ببرد که مرض هرگز بازگشت ننماید.

(راواناه) گفت بکار بردن دائمی این دارو مانند بکار بردن دائمی ادویه مخدر است و رفته رفته بدن به آن انس پیدا می‌نماید و در مزاج مؤثر واقع نمی‌شود. من روز بعد این موضوع را به (ماری ماگدلین) گفتم و او با تعجب جواب داد اینطور نیست و آنهاشی که با این دارو معالجه شده‌اند هنوز به مریض‌خانه مراجعت نکرده‌اند.

پرسیدم آیا تصور نمی‌نمایید که آنها دوباره مبتلا گردیده، مرض خود را پنهان کرده‌اند.

(ماری ماگدلین) جواب داد ما برای کنترول بیماری مرضی را که از این بیمارستان خارج شده‌اند و همه سیاه پوست بودند موظف کرده‌ایم که هر دو ماه یک مرتبه خود را به پست‌های بهداری معرفی نمایند تا اینکه تحت معاینه قرار بگیرند.

و هرگاه خود تکاھل نمایند، مؤسسات بهداری آنها را احضار خواهد کرد و معاينه خواهند نمود و تا کنون در هیچ یک از آنها بیماری جذام تجدید نگردیده است.
بنابراین (راوانه) دروغ می‌گفت ولی از مردی چون او، دروغگویی بعید می‌نمود.

چون اگر قصد او از این دروغگوئی این بود که مرا فریب بددهد می‌دانست که من کودک نیستم که فریب او را بخورم.
او جز بیک ترتیب نمی‌توانست مرا با خود ببرد آنهم به وسیله زور و با نیروی (هیپنوتیسم) و سلب اراده از من.
خود وی که از باطن من خبر داشت می‌دانست من که به طیب خاطر با او نخواهم آمد و خویش را مطیع وی نخواهم ساخت.

یکروز بامداد در حالی که امیدوار بودم خانم تارک دنیا وارد اتفاق شود یک کشیش قدم به اناق من نهاد و دیدم که در دست او انژکسیون دیده می‌شد.
من سلام کردم و کشیش مرا خوابانید و انژکسیون را تزریق کرد.
ورود او طوری غیر متوجه به نظر می‌رسید که من فرصت نکرده بودم وی را بنگرم و قیافه‌اش را مورد مذاقه قرار بدهم.

وقتی تزریق تمام شد و من از روی بستر برخاستم دیدم کشیش مزبور مردی است شصت و پنج یا هفتاد ساله دارای ریش تقریباً سفید اما در عوض بنیه‌ای نیرومند و شانه‌هایی پهن و چشمهاشی درخشان داشت.

و از آنهاشی بود که انسان از زگاه اول می‌فهمید برای این خلق شده‌اند که مانند درختهای کهن سال جنگل بیش از یک قرن زندگی نمایند.
دانستم که او همان آبه (برار) است که بعد از ورود به بیمارستان اسم او را شنیده بودم و یکی از دوکشیش فرانسوی بود که آن مریضخانه را اداره می‌کردند.
به قول خانم تارک دنیا داروی مرض جذام را همین آبه (برار) کشف کرده به اطبای دیگر آموخته بود.

در دست و صورت کوچک میشد و مثل گذشته از آنها رطوبت به خارج تراویش نمی‌کرد. یک مرتبه دیگر هم شبی (راواناه) نزد من آمد و من به او گفتم دارویی که در جذامخانه برای مداوای بیماران بکار میبرند بسیار مفید است و هرگاه وی این دارو را به هند و چین برساند همه مبتلایان آن کشور معالجه خواهند شد و او مجبور نخواهد بود که از خون من جهت مداوای بیماران سروم بسازد.

(راواناه) گفت متاسفانه این دارو فقط آثار ظاهری مرض را از بین می‌برد و آثار باطنی آنها باقی می‌ماند و نیز اظهار کرد که داروی (شول موگرا) اگر برای اروپائیان یک داروی تازه است برای ما تازگی ندارد و قرنها است که در افریقا این دارو را می‌شناسند و از آنجا به مشرق زمین بردند.

گفتم در مرض جذام عده آثار ظاهری بیماری است و وقتی که زخم‌های بدن از بین رفت انسان معالجه شده محسوب می‌گردد زیرا این مرض عوارض ندارد. (راواناه) گفت عوارض این است که بعد از چند سال مرض عود می‌کند. گفتم چه اشکالی دارد که انسان بطور دائم این دوا را بکار ببرد که مرض هرگز بازگشت ننماید.

(راواناه) گفت بکار بردن دائمی این دارو مانند بکار بردن دائمی ادویه مخدر است و رفته رفته بدن به آن انس پیدا می‌نماید و در مزاج مؤثر واقع نمی‌شود. من روز بعد این موضوع را به (ماری ماگدلین) گفتم و او با تعجب جواب داد اینطور نیست و آنهایی که با این دارو معالجه شده‌اند هنوز به مریضخانه مراجعت نکرده‌اند.

پرسیدم آیا تصور نمی‌نماید که آنها دوباره مبتلا گردیده، مرض خود را پنهان کرده‌اند.

(ماری ماگدلین) جواب داد ما برای کنترول بیماری مرضی را که از این بیمارستان خارج شده‌اند و همه سیاه پوست بودند موظف کرده‌ایم که هر دو ماه یک مرتبه خود را به پست‌های بهداری معرفی نمایند تا اینکه تحت معاینه قرار بگیرند.

و هرگاه خود تکاہل نمایند، مؤسسات بهداری آنها را احضار خواهد کرد و معاينه خواهند نمود و تا کنون در هیچ یک از آنها بیماری جذام تجدید نگردیده است.
بنابراین (راوانه) دروغ می‌گفت ولی از مردی چون او، دروغگویی بعید می‌نمود.

چون اگر قصد او از این دروغگویی این بود که مرا فریب بدهد می‌دانست که من کودک نیستم که فریب او را بخورم.
او جز بیک ترتیب نمی‌توانست مرا با خود ببرد آنهم به وسیله زور و یا نیروی (هیپنوتیسم) و سلب اراده از من.

خود وی که از باطن من خبر داشت می‌دانست من که به طیب خاطر با او نخواهم آمد و خویش را مطیع وی نخواهم ساخت.
یکروز بامداد در حالی که امیدوار بودم خانم تارک دنیا وارد اتفاق شود بک کشیش قدم به اناق من نهاد و دیدم که در دست او انژکسیون دبده می‌شود.
من سلام کردم و کشیش مرا خوابانید و انژکسیون را تزریق کرد.

ورود او طوری غیر متوجه به نظر می‌رسید که من فرصت نکرده بودم وی را بنگرم و قیافه‌اش را مورد مذاقه قرار بدهم.

وقتی تزریق تمام شد و من از روی بستر برخاستم دیدم کشیش مزبور مردی است شصت و پنج یا هفتاد ساله دارای ریش تقریباً سفید اما در عوض بنیه‌ای نیرومند و شانه‌های پهن و چشمهاشی درخشان داشت.

و از آنهاشی بود که انسان از نگاه اول می‌فهمید برای این خلق شده‌اند که مانند درختهای کهن سال جنگل بیش از یک قرن زندگی نمایند.

دانستم که او همان آبه (برار) است که بعد از ورود به بیمارستان اسم او را شنیده بودم و یکی از دوکشیش فرانسوی بود که آن مریضخانه را اداره می‌کردند.
به قول خانم تارک دنیا داروی مرض جذام را همین آبه (برار) کشف کرده به اطبای دیگر آموخته بود.

خیلی میل داشتم این مرد را ببینم ولی توفیق ملاقات دست نمی‌داد.

آبه (برار) با محبتی که فقط در روحانیون می‌توان نظیر آنرا پیدا کرد (زیرا بهتر به آلام همنوع خود واقف هستند) پرسید آقا حال شما چطور است آیا در خود علائم بهبود را حس می‌کنید یا نه؟

گفتم بلی آقا و من خوب می‌فهم که زخم‌های من کوچک شده و دیگر فلس ندارد و آب نیز از آن خارج نمی‌شود ولی نسبت به آینده نگران هستم آبه (برار) گفت برای چه؟

گفتم ممکن است که در وسط معالجه مرا از این کشور خارج کنند زیرا من یک بیگانه بشمار می‌آیم و بطور موقت در این بیمارستان سکونت دارم. آبه (برار) گفت: اگر نگرانی شما این است من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که تا وقتی معالجه نشوید از اینجا نخواهید رفت.

گفتم یک عرض دیگر هم دارم ولی این گفته را باید به یک مرد روحانی بگویم نه به یک طبیب.

آبه (برار) گفت: آیا مرا درخور آن می‌دانید که حرف خویش را به من بزنید.

گفتم بلی آقای آبه، و مشاهده شما در من اثری نیکو کرده است.

آبه گفت:

در این صورت هرچه می‌خواهید بگوئید زیرا امروز من کاری بخصوص ندارم. پس از این حرف کشیش فرانسوی روی بستر من نشست و من گفتم: از روزی که وارد این بیمارستان شده‌ام می‌خواستم مطلبی را به خانم (ماری ماگدلین) بگویم ولی هر بار خودداری می‌کردم چون می‌ترسیدم که ایشان نسبت به من بدین و بدگمان شوند.

ولی شما مرد هستید و زندگی مردها را بهتر از زنها می‌توانید ادراک نمائید و حقیقت این است که من اهل بیرمانی نیستم بلکه یک ایرانی بشمار می‌آیم.

کشیش فرانسوی بدون حیرت و نفرت اظهار مرا شنید و گفت:

در اینصورت برای چه خویش را اهل بیرمانی معرفی نمودید؟

گفتم برای اینکه می‌خواستم رد خود را گم کنم و کسی مرا پیدا نکند نه از این جهت که مرتکب تبه کاری شده‌ام بلکه برای اینکه یک سرنوشت مشئوم از مدتی به این طرف دست از من بر نمی‌دارد و پیوسته مرا می‌آزارد.

پس از این حرف خودداری نتوانستم و به گریه درآمد و مرد روحانی دست بر سرم کشید و گفت گریه نکنید و آنچه در دل دارید بگوئید.

گفتم:

من ایرانی بودم و برای تحصیل به فرانسه رفتم و بعد وارد سپاه (لژیون) شدم و چون انرژی و حرارت داشتم خدمت سربازی عادی را برای خویش غیرمکنی دانستم و داوطلبانه قدم به سپاه لژیون نهادم.

تا اینکه شبی هنگام انجام یک مأموریت جنگی در هند و چین فرود آمدم و از آن شب تا امروز زندگی من دگرگون شده و از چاه که بیرون می‌آیم در چاله می‌افتم.

آنگاه ماجراهی زندگی خود را از شبی که در هند و چین از هواپیما خارج شدم تا روزی که قدم به جذام خانه گذاشتم برای آن مرد حکایت نمودم و افزودم: اینک در این بیمارستان در امنیت هستم ولی مردی موسوم به (راوانه) که در بخش اول بیمارستان سکونت دارد در کمین من نشسته و قصد دارد که مر از اینجا بدر ببرد.

و من نمی‌دانم برای نجات از دست این شخص چه باید کرد.

زیرا وی در من دارای نفوذی شیطانی دارد اگر این مرد فقط با قوه قهریه مرا مطیع خود نمی‌کرد من می‌توانستم از چنگ وی بگریزم.

ولی او برای تحمیل اراده خود به من از (مانیه‌تیسم) و (هیپنوتیسم) استفاده می‌کند و شب یا روزی وارد اتاق من خواهد شد و با نیروی امواج مغناطیسی مرا

خیلی میل داشتم این مرد را ببینم ولی توفیق ملاقات دست نمی‌داد.

آبه (برار) با محبتی که فقط در روانیون می‌توان نظیر آنرا پیدا کرد (زیرا بهتر به آلام همنوع خود واقف هستند) پرسید آقا حال شما چطور است آیا در خود علائم بهبود را حس می‌کنید یا نه؟

گفتم بله آقا و من خوب می‌فهمم که زخم‌های من کوچک شده و دیگر فلس ندارد و آب نیز از آن خارج نمی‌شود ولی نسبت به آینده نگران هستم آبه (برار) گفت برای چه؟

گفتم ممکن است که در وسط معالجه مرا از این کشور خارج کنند زیرا من یک بیگانه بشمار می‌آمیم و بطور موقت در این بیمارستان سکونت دارم. آبه (برار) گفت: اگر نگرانی شما این است من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که تا وقتی معالجه نشود از اینجا نخواهید رفت.

گفتم یک عرض دیگر هم دارم ولی این گفته را باید به یک مرد روانی بگویم نه به یک طبیب.

آبه (برار) گفت: آیا مرا در خور آن می‌دانید که حرف خویش را به من بزنید.

گفتم بله آقای آبه، و مشاهده شما در من اثری نیکو کرده است.

آبه گفت:

در این صورت هرچه می‌خواهید بگوئید زیرا امروز من کاری بخصوص ندارم. پس از این حرف کشیش فرانسوی روی بستر من نشست و من گفتم: از روزی که وارد این بیمارستان شده‌ام می‌خواستم مطلبی را به خانم (ماری ماگدلین) بگویم ولی هر بار خودداری می‌کردم چون می‌ترسیدم که ایشان نسبت به من بدین و بدگمان شوند.

ولی شما مرد هستید و زندگی مردها را بهتر از زنها می‌توانید ادراک نمائید و حقیقت این است که من اهل بیرمانی نیستم بلکه یک ایرانی بشمار می‌آمیم.

کشیش فرانسوی بدون حیرت و نفرت اظهار مرا شنید و گفت:

در اینصورت برای چه خویش را اهل بیرمانی معرفی نمودید؟

گفتم برای اینکه می‌خواستم رد خود را گم کنم و کسی مرا پیدا نکند نه از این جهت که مرتکب تبه کاری شده‌ام بلکه برای اینکه يك سرنوشت مشئوم از مدتی به این طرف دست از من بر نمی‌دارد و پیوسته مرا می‌آزارد.

پس از این حرف خودداری نتوانستم و به گریه درآمد و مرد روحانی دست بر سرم کشید و گفت گریه نکنید و آنچه در دل دارید بگوئید.

گفتم:

من ایرانی بودم و برای تحصیل به فرانسه رفتم و بعد وارد سپاه (لژیون) شدم و چون انرژی و حرارت داشتم خدمت سربازی عادی را برای خویش غیرمکنی دانستم و داوطلبانه قدم به سپاه لژیون نهادم.

نا اینکه شبی هنگام انجام يك مأموریت جنگی در هند و چین فرود آمدم و از آن شب تا امروز زندگی من دگرگون شده و از چاه که بیرون می‌آیم در چاله می‌افتم.

آنگاه ماجراهی زندگی خود را از شبی که در هند و چین از هوایپما خارج شدم تا روزی که قدم به جذام خانه گذاشتم برای آن مرد حکایت نمودم و افزودم: اینک در این بیمارستان در امنیت هستم ولی مردی موسوم به (راواناه) که در بخش اول بیمارستان سکونت دارد در کمین من نشسته و قصد دارد که مر از اینجا بدر ببرد.

و من نمی‌دانم برای نجات از دست این شخص چه باید کرد.

زیرا وی در من دارای نفوذی شیطانی دارد اگر این مرد فقط با قوه قهریه مرا مطیع خود نمی‌کرد من می‌توانستم از چنگ وی بگریزم.

ولی او برای تحمیل اراده خود به من از (مانیه‌تیسم) و (هیپانوتیسم) استفاده می‌کشد و شب یا روزی وارد اتاق من خواهد شد و با نیروی امواج مغناطیسی مرا

از آن بیمارستان خارج خواهد کرد و با خویش خواهد برد.

آبه (برار) با دقت سخنان مرا شنید.

من پیش بینی می کردم که وی مرا دیوانه خواهد دانست ولی اینطور نشد و گفت در اینکه در هندوچین عده‌ای جذامی وجود دارد تردیدی نبیست.

بعضی از فرقه‌های جذامیان هم به غلط، خون یا گوشت انسان را برای مداوای مرض مفید می‌دانند ولی حیرت من از این است که شما چرا زودتر به من اطلاع ندادید تا اینکه شما را از شر این مرد آسوده نمایم.

گفتم آقای آبه من بسی خوشوقتم که اظهارات من در نظر شما افسانه جلوه نکرد.

با تصور ننمودید که من قصد دارم به کسی بهتان بزنم. آبه (برار) گفت اظهارات شما را من فوراً پذیرفتم زیرا این مرد که شما می‌گوئید با نزدیک پنجاه جاشوی جذامی مسافرت می‌کند و محقق است که مسافرت او به قاچاق صورت گرفته زیرا در هیچ مرز و بندر به پنجاه نفر جذامی اجازه ورود نمی‌دهند.

گفتم اگر این مرد خود را به اینجا برساند ویک مرتبه دیگر مرا اگرفتار امواج مغناطیسی کند هر چه میل دارد با من خواهد کرد.

و علیرغم تمايل من، مرا از این کشور خارج خواهد نمود و به هندوچین خواهد برد.

آبه (برار) گفت محافظت شما از شر این مرد با من ولی اگر برای کسب اطلاع نامه‌ای به نماینده سیاسی فرانسه در کشور خود بنویسند و از وی راجع به شما اطلاعاتی بخواهند، آیا می‌توانند اطلاعاتی بدست بیاورند و برای ما بفرستند؟

گفتم بلی من آدرس خانواده خود را در تهران به شما می‌دهم و شما خود نامه‌ای برای نماینده سیاسی فرانسه در تهران بنویسید و از او کسب اطلاع کنید.

آبه (برار) قدری فکر نمود و گفت اقدام من نزد نماینده سیاسی فرانسه در تهران موردی ندارد ولی در ایران چند کشیش فرانسوی هستند که با من آشنائی دارند

و من می‌توانم نامه‌ای برای آنها بنویسم و کسب اطلاع کنم.

و با این ترتیب تصور می‌کنم از جهت شما نیز بهتر است تا اینکه از مجرای دیپلماسی اقدامی بعمل بیاید دیدم آن مرد نیکو کردار درست می‌گوید و یک اقدام خصوصی از طرف کشیشانی که در تهران هستند بهتر از این است که از مجرای دیپلماسی اقدام شود.

سپس پرسیدم شما برای اینکه (راواناه) محل آسایش من نشود چه خواهد کرد.

آبه (برار) گفت ما در این بیمارستان قسمت‌هایی مخصوص داریم که می‌توانیم گاهی از اوقات پاره‌ای از بیماران را در آنجا قرار بدهیم.

و چون این مرد خیلی مورد سوء ظن است هم اکنون دستور می‌دهم که او را به قسمت خصوصی منتقل نمایند که بتوان وی را تحت نظر گرفت.

گفتم متوجه باشید که این مرد از مانیه‌تیسم برخوردار می‌باشد و می‌تواند که مستحفظین شما را تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرار بدهد و فرار کند.

آبه (برار) گفت لزومی ندارد که ما مستحفظین بشری برای او بگماریم که می‌توانیم او را تحت حفاظت سکه‌های خود قرار بدهیم و سک بر خلاف انسان تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرار نخواهد گرفت و آن مرد نمی‌تواند سکها را بخواباند و خود را به شما برساند و وسیله آزار شما را فراهم نماید.

وقتی که آبه (برار) از اطاق من خارج شد طوری خوش وقت بودم که گوئی که دنیا را به من ارزانی داشته‌اند.

نا آن موقع و حتی هنگام ورود به بیمارستان و احساس به دست آوردن بک زندگی راحت این خوشی نصیب من نگردیده بود.

چون بعد از اینکه آبه (برار) طرفداری مرا به عهده می‌گرفت هم از آسیب (راواناه) آسوده می‌گردیدم و هم پلیس ساحل طلا مرا مورد تعقیب قرار نمی‌داد.

از آن بیمارستان خارج خواهد کرد و با خوبیش خواهد برد.

آبه (برار) با دقت سخنان مرا شنید.

من پیش بینی می کردم که وی مرا دیوانه خواهد دانست ولی اینطور نشد و گفت در اینکه در هندوچین عده‌ای جذامی وجود دارد تردیدی نیست.

بعضی از فرقه‌های جذامیان هم به غلط، خون یا گوشت انسان را برای مداوای مرض مفید می‌دانند ولی حیرت من از این است که شما چرا زودتر به من اطلاع ندادید تا اینکه شما را از شر این مرد آسوده نمایم.

گفتم آقای آبه من بسی خوشوقتم که اظهارات من در نظر شما افسانه جلوه نکرد.

با تصور ننمودید که من قصد دارم به کسی بهتان بزنم. آبه (برار) گفت اظهارات شما را من فوراً پذیرفتم زیرا این مرد که شما می‌گوئید با نزدیک پنجاه جاشوی جذامی مسافرت می‌کند و محقق است که مسافرت او به قاچاق صورت گرفته زیرا در هیچ مرز و بندر به پنجاه نفر جذامی اجازه ورود نمی‌دهند.

گفتم اگر این مرد خود را به اینجا برساند ویک مرتبه دیگر مرا گرفتار امواج مغناطیسی کند هر چه میل دارد با من خواهد کرد.

و علیرغم تمايل من، مرا از این کشور خارج خواهد نمود و به هندوچین خواهد برد.

آبه (برار) گفت محافظت شما از شر این مرد با من ولی اگر برای کسب اطلاع نامه‌ای به نماینده سیاسی فرانسه در کشور خود بنویسند و از وی راجع به شما اطلاعاتی بخواهند، آیا می‌توانند اطلاعاتی بدست بیاورند و برای ما بفرستند؟

گفتم بلی من آدرس خانواده خود را در تهران به شما می‌دهم و شما خود نامه‌ای برای نماینده سیاسی فرانسه در تهران بنویسید و از او کسب اطلاع کنید.

آبه (برار) قدری فکر نمود و گفت اقدام من نزد نماینده سیاسی فرانسه در تهران موردی ندارد ولی در ایران چند کشیش فرانسوی هستند که با من آشنایی دارند

و من می‌توانم نامه‌ای برای آنها بنویسم و کسب اطلاع کنم.

و با این ترتیب تصور می‌کنم از جهت شما نیز بهتر است تا اینکه از مجرای دیپلماسی اقدامی بعمل بیاید دیدم آن مرد نیکو کردار درست می‌گوید و یک اقدام خصوصی از طرف کشیشانی که در تهران هستند بهتر از این است که از مجرای دیپلماسی اقدام شود.

سپس پرسیدم شما برای اینکه (راواناه) محل آسایش من نشود چه خواهد کرد.

آبه (برار) گفت ما در این بیمارستان قسمت‌هایی مخصوص داریم که می‌توانیم گاهی از اوقات پاره‌ای از بیماران را در آنجا قرار بدهیم.

و چون این مرد خیلی مورد سوء‌ظن است هم اکنون دستور می‌دهم که او را به قسمت خصوصی منتقل نمایند که بتوان وی را تحت نظر گرفت.

گفتم متوجه باشید که این مرد از مانیه‌تیسم برخوردار می‌باشد و می‌تواند که مستحفظین شما را تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرار بدهد و فرار کند.

آبه (برار) گفت لزومی ندارد که ما مستحفظین بشری برای او بگماریم که می‌توانیم او را تحت حفاظت سکه‌های خود قرار بدهیم و سک بر خلاف انسان تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرار نخواهد گرفت و آن مرد نمی‌تواند سکها را بخواباند و خود را به شما برساند و وسیله آزار شما را فراهم نماید.

وقتی که آبه (برار) از اطاق من خارج شد طوری خوشوت بودم که گوئی که دنیا را به من ارزانی داشته‌اند.

نا آن موقع و حتی هنگام ورود به بیمارستان و احساس به دست آوردن بک زندگی راحت این خوشی نصیب من نگردیده بود.

چون بعد از اینکه آبه (برار) طرفداری مرا به عهده می‌گرفت هم از آسیب (راواناه) آسوده می‌گردیدم و هم پلیس ساحل طلا مرا مورد تعقیب قرار نمی‌داد.

من فقط دو دروغ به آن مرد روحانی گفتم و آن اینکه ابراز نکردم که در هندوستان هنگام سوار شدن بر هوایپما یک نفر را به قتل رسانیدم و نیز نگفتم که در مراجعت از آلمان بر اثر تصادف کامپیون حامل جنازه‌ها با عده‌ای که زیر آلاچیق نشسته بودند، جمعی را مقتول کردم.

ولی این عمل دروغگوئی نبود و فقط کتمان حقیقت بشمار می‌آمد هیچ کس در در فرانسه‌مرا به نام یک ایرانی که عده‌ای را در حادثه عبور و مرور کشته‌نمی‌شناخت. و همه تصور می‌کردند که عضو اداره متوفیات مرتکب این عمل شده است. و اعتراضات من نزد مرد روحانی خطوطی از نظر توقیف من از طرف پلیس فرانسه در بر نداشت.

فقط ممکن بود که سپاه لژیون ابراد بگیرد و بگوید برای چه من فرار کرده‌ام (به تصور رؤسای سپاه مزبور).

و حمایت آبه (برار) می‌توانست که مرا از این زحمت نیز برهازند چون اگر وی می‌گفت من مبتلا به جذام هستم و باید تحت مداوا قرار بگیرم تا اینکه دوره معالجه تمام شود دیگر رؤسای لژیون فرانسوی نمی‌توانستند مرا به جرم فرار از ارتش دستگیر نمایند و تحت محاکمه قرار بدهند.

کشیش‌های فرانسوی هم در تهران طبق توصیه (برار) تحقیق محترمانه و بدون صدا در پیرامون من خواهند کرد که آیا جوانی به نام پرویز وجود داشته و با مقتضیات مذکور به اروپا برای تحصیل رفته یا نه.

برای من تردیدی وجود نداشت که جواب مساعد خواهد رسید و همین قدر که آبه (برار) مطمئن شد که من راجع به هویت خود دروغ نگفتم سایر کارها سهل خواهد بود.

تا چند روز دیگر در این شگفت بودم چگونه (آبه) برار آن سرگذشت عجیب را باور کرده و افسانه ندانسته است.

به خود گفتم اثر حرف من به مناسبت صدق گفتارم بوده چون از قدیم گفته‌اند

که در سخن راست اثری هست که در دروغ نیست و نظر به اینکه من راست می‌گفتم
گفتارم در آن مرد مؤثر واقع گردید.

فصل سی و نهم - یک جوان مقرون به ناامیدی

آبه (برار) به وعده خود وفا کرد و من دیگر (راواناه) را ندیدم و او مزاحم
من نگردید.

و معالجه من بطور مرتب جلو می‌رفت و من طبق دستوری که دریافت کرده
بودم از انژکسیون گذشته هر روز سه کاشه می‌خوردم و بدن را با سبوس گیاه‌افریقائی
می‌شستم.

آنچه من با آن بدن را می‌شستم سبوس نبود و شاید بهتر آن باشد که اسم
چوبک را روی آن بگذارم و اینکه بنام سبوس خواندم از این جهت است که فرانسوی‌
ها آن را (سون) یعنی سبوس می‌خوانندند.

آن شیئی عبارت بود از براده چوب گیاه.

چوب گیاه را به وسیله اره می‌بریدند یا اینکه با سوهان صلاحیه می‌کردند و از
آن چیزی چون چوبک بدست می‌آید و با آن بیماران خود را می‌شستند.
از نیک بختی نقصانی جز این نداشتیم که از عشق (ماری ماگدلین) رنج
می‌بردم و نمی‌توانستم نسبت به او اظهار عشق کنم.

چه اگر کلمه‌ای در این خصوص بر زبان می‌آوردم هم از نظر وی می‌افتدم و
هم از چشم آبه (برار) حامی نیرومند خوبیش.

باز اگر ابراز عشق مقرون به امیدواری بود تحمل خطر خشم آبه (برار)
امکان داشت ولی من یقین داشتم که اگر به (ماری ماگدلین) ابراز عشق نمایم وی در

من فقط دو دروغ به آن مرد روحانی گفتم و آن اینکه ابراز نکردم که در هندوستان هنگام سوار شدن بر هوایپما یک نفر را به قتل رسانیدم و نیز نگفتم که در مراجعت از آلمان بر اثر تصادف کامیون حامل جنازه‌ها با عده‌ای که زیر آلاچیق نشسته بودند، جمعی را مقتول کردم.

ولی این عمل دروغگوئی نبود و فقط کتمان حقیقت بشمار می‌آمد هیچ کس در در فرانسه‌مرا به نام یک ایرانی که عده‌ای را در حادثه عبور و مرور کشته‌نمی‌شناخت. و همه تصور می‌کردند که عضو اداره متوفیات مرتکب این عمل شده است. و اعتراضات من نزد مرد روحانی خطری از نظر توقیف من از طرف پلیس فرانسه در بر نداشت.

فقط ممکن بود که سپاه لژیون ایراد بگیرد و بگویند رای چه من فرار کرده‌ام (به تصور رؤسای سپاه مزبور).

و حمایت آبه (برار) می‌توانست که مرا از این زحمت نیز برهازند چون اگر وی می‌گفت من مبتلا به جذام هستم و باید تحت مداوا قرار بگیرم تا اینکه دوره معالجه تمام شود دیگر رؤسای لژیون فرانسوی نمی‌توانستند مرا به جرم فرار از ارتش دستگیر نمایند و تحت محاکمه قرار بدهند.

کشیش‌های فرانسوی هم در تهران طبق توصیه (برار) تحقیق محرمانه و بدون صدا در پیرامون من خواهند کرد که آبا جوانی به نام پرویز وجود داشته و با مقتضیات مذکور به اروپا برای تحصیل رفته یا نه.

برای من تردیدی وجود نداشت که جواب مساعد خواهد رسید و همین قدر که آبه (برار) مطمئن شد که من راجع به هویت خود دروغ نگفتم سایر کارها سهل خواهد بود.

تا چند روز دیگر در این شگفت بودم چگونه (آبه) برار آن سرگذشت عجیب را باور کرده و افسانه ندانسته است.

به خود گفتم اثر حرف من به مناسبت صدق گفتارم بوده چون از قدیم گفته‌اند

که در سخن راست اثری هست که در دروغ نیست و نظر به اینکه من راست می‌گفتم
گفتارم در آن مرد مؤثر واقع گردید.

فصل سی و نهم - یک جوان مقرون به ناامیدی

آبه (برار) به وعده خود وفا کرد و من دیگر (راوانانه) را ندیدم و او مزاحم
من نگردید.

و معالجه من بطور مرتب جلو می‌رفت و من طبق دستوری که دریافت کرده
بودم از انژکسیون گذشته هر روز سه کاشه می‌خوردم و بدن را با سبوس گیاه‌افریقائی
می‌شستم.

آنچه من با آن بدن را می‌شستم سبوس نبود و شاید بهتر آن باشد که اسم
چوبک را روی آن بگذارم و اینکه بنام سبوس خواندم از این جهت است که فرانسوی-
ها آن را (سون) یعنی سبوس می‌خوانندند.

آن شیئی عبارت بود از براده چوب گیاه.

چوب گیاه را به وسیله اره می‌بریدند یا اینکه با سوهان صلایه می‌کردند و از
آن چیزی چون چوبک بدست می‌آید و با آن بیماران خود را می‌شستند.
از نیک بختی نقصانی جز این نداشم که از عشق (ماری ماگدلین) رنج
می‌بردم و نمی‌توانستم نسبت به او اظهار عشق کنم.

چه اگر کلمه‌ای در این خصوص بر زبان می‌آوردم هم از نظر وی می‌افتدام و
هم از چشم آبه (برار) حامی نیرومند خویش.

باز اگر ابراز عشق مقرون به امیدواری بود تحمل خطر خشم آبه (برار)
امکان داشت ولی من یقین داشتم که اگر به (ماری ماگدلین) ابراز عشق نمایم وی در

جواب نظری نفرت انگیز به من خواهد انداخت و موضوع را با آبه (برار) در بین خواهد گذاشت.

زن مذبور بزرگتر از این بود که باب شکایت و بدگوئی این موضوع را برای آبه نقل کند.

ولی زنهای تارک دنیا به محض اینکه مرتکب گناه شوند نزد کشیش می‌روند و به گناه اعتراف می‌نمایند.

و ابراز عشق به یک زن تارک دنیا ولو بدون اطلاع و تقابل زن باشد به نظر این گونه زنهای گناه در خور اعتراف است.

مثل روزهای سابق دندان بر جگر می‌گذاشم و چیزی نمی‌گفتم تا اینکه روزی آبه (برار) وارد اطاق من گردید و من مشاهده کردم که او بر خلاف موقع دیگر قیافه‌ای گرفته دارد.

گفتم آقای (آبه) شما را چه می‌شود و برای چه کسل به نظر می‌رسید؟ آبه در جواب گفت آقا من به یکی از دوستان خود که کشیش و مقیم تهران است نامه‌ای نوشتم و طبق نشانیهایی که شما داده بودید کسب اطلاع کردم. او هم مراجعت کرد و اینک در جواب من نوشته کسانیکه شما معرفی کرده‌اید می‌گویند شما را نمی‌شناسند و از وجود شما اطلاع ندارند و منکر خوبی‌شاندی چون شما می‌باشند؟

از این حرف آنقدر متعجب و متالم شدم که تا چند لحظه نتوانستم به آبه جواب بدهم؟

گفتم خدا برای خانواده من در تهران چه اتفاقی افتاده که هیچ‌کس مرا نمی‌شناسند و از شناسائی من تعماشی می‌کنند؟

اگر مردهای خانواده مرا فراموش کرده باشند محال است که مادرم فرزند خود را از یاد برده باشد؟

آبا مادرم مرده و سایر افراد خانواده ما از تهران کوچ کرده‌اند؟

آیا حتی یک نفر از افراد فامیل ما در تهران نبودند که معرف من باشند و بگویند مردی اینچنین وجود داشته است؟

در همان موقع که من به آبه (برار) گفتم راجع به من در تهران تحقیق کنند می خواستم خود نیز دو سه نامه برای مادرم و دیگران بنویسم و آنها را مستحضر نمایم که شاید در روزهای آینده یک کشیش به آنها مراجعه کند و در خصوص من اطلاعاتی از آنها بخواهد.

ولی ترسیدم که عمل من برای آبه (برار) تولید بدگمانی کند و او نصور نماید که من پیشاپیش به اشخاصی مخصوص نامه می نویسم تا وقتی دوست وی در تهران به آنها مراجعه کرد جواب مشتبث بدهند.

و گرنه احتیاط را از دست نمی دادم ولاقل یک نامه به مادرم می نوشتم سکوت من که ناشی از بہت بود احتمال داشت که بیشتر آبه (برار) را ظنین کند و به او گفتم:

آقا چند سال است که من از وطن خود خارج شده‌ام و در این مدت شاید برای خانواده‌ام و قایعی اتفاق افتاده که من از آن بدون اطلاع هستم یعنی مادرم زندگی را بدرود گفته و سایرین از تهران کوچ کرده‌اند.

فرض اشتباه را هم نباید از خاطر دور کرد و شاید دوست شما در تهران به یک محله دیگر مراجعه کرده، و دیگری رابجای من نام برده و کسانی که مرانمی شناخته‌اند جواب منفی داده‌اند.

آیا شما بقین دارید که دوست شما اشتباه نکرده و به مناسب عدم آشنائی به زبان محلی و محلات تهران عوضی نرفته است.

من حاضرم که هزینه ارسال یک نامه دیگر را با پست هوائی بر عهده بگیرم (بقیه پولی را که راوانه به من داده بود هنوز داشتم) که شما نامه‌ای جدید برای دوست خود بنویسید و اگر دوستان متعدد دارید کسی را که بیشتر به زبان و اوضاع محلی آشنا باشد انتخاب فرمائید.

و شما که حاضر شده‌اید این اندازه درباره من مساعدت فرمائید از این ابراز
کمک نیز دریغ نکنید.

خود من هیچ چیز به تهران نمی‌نویسم تا اینکه شما تصور ننمایید که قصد
نبانی دارم.

وسیله‌ای هم موجود نیست که پنهانی نامه‌ای بنویسم و برای تهران بفرستم
چون از هرگونه ارتباط من با خارج شما مستحضر خواهد شد.

در هر حال به شما اطمینان می‌دهم که اشتباهی بزرگ روی داده و تشابه نام
و شابد تشابه نام خانوادگی سبب گردیده که دوست شما بجای اینکه مثلاً از طرف
راست برود از طرف چپ رفته است.

ما در تهران پرویز نام زیاد داریم و شابد خانواده‌های نیز هستند که نام
خانوادگی آنها شبیه فامیلی من است.

آبا در فرانسه اتفاق نمی‌افتد که دو یا چند نفر اسامی کوچک و هم اسامی
خانوادگی مشابه داشته باشند؟

آنقدر با التمام از اینگونه اظهارات کردم تا اینکه آبه (برار) موافقت نمود
نامه‌ای جدید برای دوست خود در تهران بنویسد و به او توصیه کند که بیشتر وقت
نماید و من از آبه (برار) خواهش کردم در نامه خود بنویسد که موضوع ادامه حیات
یا مرک یک نفر در بین است و در این مورد نباید سولانگاری کرد.

هر یک از این اقدامات اگر در نیم قرن قبل از این انجام می‌گرفت بلکه سال‌نا
پیکسال و نیم طول می‌کشد و لی امروز از برکت هواپیما بلک نامه از افریقا تا تهران
در ظرف بیست و چهار ساعت می‌رود و در همین مدت جواب آن اگر فوراً بنویسند
برمی‌گردد.

در ایامی که من بدون ساعتی آرامش، حساب حرکت پست هوایی را نگاه
می‌داشم که یک هواپیما چقدر طول می‌کشد که یک مرسله را از افریقا به تهران
ببرد و صدور جواب نامه چقدر بطول می‌انجامد، وبالاخره وصول جواب چقدر بطول

خواهد انجامید چند شب متواالی خود را در وضعی غیر عادی یافتم .
هر شب موقع خواب احساس می نمودم که بدنم گرم می شود و یک نوع رخوت
عجیب غیر از رخوت خواب طبیعی بر من مستولی می گردد .
من این رخوت را که با حرارت توأم بود خوب می شناختم و می دانستم که
ناشی از امواج مغناطیسی است .

نیروی مانیه نیسمی (راواناه) آنقدر قوت داشت که بدون اینکه در حضور من
باشد از ماوراء حجابها می توانست که قوه مخوف خود را در وجود من حلول بدهد .
بعد، این آثار هنگام شب از بین رفت و در عوض در موقع روز من گرفتار این
آثار می شدم و در حالیکه مشغول خواندن کتاب پاشست و شوی بدن بودم یک مرتبه
بدنم گرم می گردید و آنگاه بی اختیار برای چند لحظه می خوابیدم .
یک روز بامداد (ماری ماگدلین) برای تزریق انژکسیون وارد اناق من

شد :

من پیوسته از دیدار او و رفたار و تبسم ملیحش که دندان هائی چون صدف را
نمایان می ساخت خوش وقت می شدم و هر دفعه یک خوش آمد به او می گفتم ولی دقت
می کردم که خوش آمدگوئی های من همانا در حدود سپاسگزاری یک بیمار از پرستار
و مهارت او در مداوا باشد .

مثلا می گفتم خانم ، شما ماهرترین زنی هستید که من دیده ام بدون تولید درد
انژکسیون تزریق می کنند .

یامی گفتم وجود شما بقدرتی شفابخش است که هر دفعه وارد اناق من می شوید
من خود را کاملا سالم می بینم و غیره .

در آن روز وقتی (ماری ماگدلین) انژکسیون را در بدن من تزریق کرد من از
روی بستر برخاستم و ناگهان متوجه شدم که حرارت امواج مغناطیسی در بدن من
حلول کرد و در همان لحظه ، موقعی که خانم تاریک دنیا می خواست از اناق من
خارج شود ، با اینکه می دانستم عمل من دور از عقل و نزاکت است بطرف وی

دویدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم ماری ماگدلین ... ماری عزیز من عاشق تو هستم و امید و انتظاری جز وصل تو ندارم ... ماری ... ماری عزیز ... مرا محروم نکن .

چشمهای زن معصوم از شنیدن اظهارات من از فرط تعجب باز شد و بعدبا نفرتی شدید با دست به سینه من کوبید و مرا از خود دور کرد و به زبان فرانسوی گفت ای مرد وقیع و بی شرم ... دور شوید .

و برای اینکه من گفتار و عمل خود را تجدید نکنم با سرعت از اطاق خارج شد و رفت و طوری خشمگین و حواسش پرت بود که انژکسیون خود را بر جا گذاشت در صورتیکه زنهای هرستار بیمارستانها از بیم میکروب هرگز انژکسیون را روی میز یا چیز دیگر نمی گذارند .

من بین دو نیروی متضاد گیر کرده بودم از یک طرف نیروی عقل و ادب و حجج بهمن می گفت که عمل تو بسیار قبیح بوده واز طرف دیگر نیروئی که می دانستم از جای دیگر آمده ، به من حکم می کرد که عقب ماری بدم و باز او را در آغوش بگیرم .

قدم از اطاق بیرون گذاشتم و دویدم ولی ماری که متوجه شد من اورا تعقیب می کنم فریاد زد .

این فریاد طلس را شکست و مرا از سیطره قوهای که سبب شد من مر تک آن عمل بسیار زشت شوم نجات داد .

به اتاق برگشتم و روی تخت خواب افتادم و قوه تفکر و تعقل از من مسلب شد .

صدای فریاد (ماری ماگدلین) تمام بیمارانی را که با من در یک بخش زندگی می کردند متوجه نمود که واقعه ای غیرمنتظره اتفاق افتاده و از آنها بیرون دویدند و گفتند خواهر ... خواهر ... چه خبر است و چرا فریاد زدید ؟
 (زنهای تارک دنیا را بنام خواهر می خوانند، همانگونه که کشیش ها را پدر

خطاب می‌کنند - مترجم) .

زن بی‌گناه طوری خشمگین بود که جواب هیچ یک را نداد و با سرعت می‌دوید و دور می‌شد و من یقین داشتم نزد آبه (برار) می‌رود .

هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که آبه (برار) و چهار نفر از خدمه ذکور بیمارستان که عقب او می‌آمدند وارد اناق ما شدند و آبه (برار) در حالیکه از فرط غصب می‌لرزید گفت آقا ، شما مردی حق ناشناس و نمک به حرام هستید و به جای نیکی‌هائی که به شما می‌کنند به کارکنان این بیمارستان بدی می‌کنید اگر شما بیمار نبودید و هر گاه ما تعهد اخلاقی نداشتم که از رها کردن یک بیمار بین مردم سالم خودداری کنیم هم اکنون شما را از این مؤسسه می‌راندیم .

ولی چون بیمار هستید و مرض شما به سایرین سراست خواهد کرد شما را به نقطه‌ای دیگر منتقل می‌کنیم .

و در آنجا از تسهیلات این بخش استفاده نخواهید کرد تا وسائل انتقال شما از این کشور به جای دیگر فراهم شود .

گفتم پدر روحانی به خداوند سوگند در این واقعه من بدون اراده عمل کردم و همان نیروی مهیب ابلیسی که برای شما حکایت کردم مرا تحت تأثیر قرار داد . من به شما گفتم که در بیمارستان مردی وجود دارد که دارای نیروی خوفناک و خسaran آور است .

این مرد کمر به قتل من بسته و چون اینک می‌بیند که قادر به کشتن من نیست از این راه مرا ملعوبه می‌نماید و وادار به اقداماتی می‌کند که عزم من در آن دارای کوچکترین تأثیر نیست .

اظهارات من اگر در موردی دیگر بعمل می‌آمد شاید در مرد روحانی اثر می‌کرد ولی پس از نامه‌ای که از تهران راجع به من رسیده بود با توجه به جسارتی که نسبت به یک خانم تارک دنیا کرده بودم به کلی بدون اثر شد .

و بر حسب اشاره آبه (برار) آن چهار نفر مرا از اناق خارج کردند و اندک

اناث زندگی ام را با پول (راواناه) تهیه نموده بودم برداشتند و به راه افتادیم و از آن بخش خارج شدیم .

و بعد از عبور از پارک مرا وارد اتاقی نمودند که به تمام معنی سلول زندان بود و طول و عرض آن از دو متر تجاوز نمی کرد و یک تخت آهنی و یک چهارپایه و یک کوزه آب ، مبل اناق را تشکیل می داد . خدمه بیمارستان مرا در آن اتاق گذاشتند و در را برویم قفل کردند و رفتند .

فصل چهلم - وقایع بعد

با مدداد روز بعد به جای زن تارک دنیا یا آبه (برار) که به اطاق من می آمدند و با محبت دوا را تزریق می کردند یکی از خدمه ذکور و سیاه پوست بیمارستان آمد و با نفرتی که پنهان نمی کرد به من امر نمود که روی تخت دراز بکشم .

پس از اینکه دوا در بدنش تزریق شد و کاشه های روز را که می بایست بخورم نهاد از اتاق خارج گردید و من نا موقع ظهر کسی را ندیدم در آن وقت باز یکی از از سیاه پوستان آمد و ظرف غذای مرا آورد و مقابلم نهاد و رفت .

من تصور می کردم که برای شستن ظرف مرا از سلول خارج خواهند کرد و بعد معلوم شد کنار سلول من اتاقی کوچک ، که دست شوئی و غیره در آنجاست .

و من آنقدر افسرده بودم که نتوانستم بداآ به وجود درب مزبور پی ببرم . حتی کتاب برای مطالعه به من ندادند و من به تمام معنی چون محبوسی بودم که در زندان مرتكب جرم می شود و برای مجازات او را به سلول انفرادی می فرستند و از تمام مزایا که محبوسین دیگر از آنها برخوردارند محروم می نمایند .

با این وضع حتی اگر از خانواده‌ام در تهران راجع به من اطلاعات مثبت و مساعد می‌رسید به حالم فایده نداشت چون آبه (برار) گفته بود من در سلول خواهم ماند تا اینکه وسیله انتقالم به خارج فراهم گردد و انتقال من به خارج آن کشور یعنی گرفتاری بدست (راواناه) .

سیاه پوستی که برای من خدا می‌آورد و انژکسیون را در بدنم تزریق می‌کرد مانند بعضی از سیاه پوستان ساحل طلا چند کلمه انگلیسی می‌دانست .

از او پرسیدم آیا ممکن است که من پدر روحانی آبه (برار) را ببینم ؟
وی گفت نه .

اصرار نکردم زیرا مطلب تازه‌ای نداشم بد و بگویم .
آنچه می‌توانستم اظهار کنم ندامت از عمل گذشته و تکرار مطالب سابق بود
که آن هم در وی مؤثر واقع نمی‌گردید .
گاهی از پشت میله‌های سلول خود (ماری ماگدلین) را می‌دبدم که از پارک عبور می‌نماید .

ولی وی آنقدر دور از اتفاق من عبور می‌کرد که من نمی‌توانستم با او حرف بزنم .

تنها فریاد من ممکن بود توجه او را جلب نماید که آن نیز عکس العملی بد داشت چون او و دیگران وقتی فریاد مرا می‌شنیدند تصور می‌کردند که من باز قصد توهین دارم .

فقط یک وسیله تسلی داشتم و آن اینکه نزد وجدان خود گناهکار بودم .
همه مرا خاطری می‌دانستند جز خداوند متعال که از همه چیز مستحضر است و وجود‌ام، که می‌دانست من تحت تأثیر یک نیروی خارجی مبادرت بدان عمل کرده‌ام .
اگر این وسیله تسلیت را هم نداشتم شاید در آن موقع خودکشی می‌کردم .
در گذشته بطوریکه ذکر شد تصمیم گرفته بودم که اندیشه خودکشی را از سر بدر کنم .

اما آن‌هنگامی بود که من در دربا بسر می‌بردم و قضاایای اخیر برای من اتفاق نیفتاده بود.

همانطوری که انسان در هر دوره از عمر روحیاتی دارد و روحیات یک جوان غیر از روحیات یک کودک است، در هر مرحله از زندگی نیز افکاری برایش پیش می‌آید.

و یک گردش روزگار می‌تواند همه افکار و نقشه‌های سابق را از بین ببرد و به جای آن طرحی جدید بگذارد.

همین تحول روحی و فکری بود که سبب شد من خود را به آبه (برار) معرفی کنم.

و بسیار پشیمان بودم از اینکه چرا وی به هویت واقعی من پی‌برد و دانست که من ایرانی هستم.

در سراسر حوادثی که برای من اتفاق افتاده بود من کوشیدم که هویت ملی خود را افشاء ننمایم تا اینکه کسانی که مرا می‌بینند و به وقایعم پی‌می‌برند ندانند که ایرانی می‌باشم.

ترس از (راواناه) و امید دریافت کمک از آبه (برار) عقیده مرا تغییر داد و این واقعه که بدؤاً تصور می‌شد به سود من خواهد بود بعد معلوم گردید که به ضرر م تمام می‌شود.

چون اگر این بار مرا تحويل بدنه‌ند دیگر تحويل دولت فرانسه نخواهند داد بلکه تحويل دولت ایران می‌دهند.

دیدار وطن نعمتی است بزرگ، ولی من در صفحات قبل به تفصیل گفتم که برای چه میل نداشتم نزد خانواده خویش در تهران مراجعت کنم.

روزها و شبها با ساعات طولانی خود، گذشت و من در آن سلوی چون یک موجود اوتوماتیک شده بودم که نمی‌توانستم جز درباره چند مسئله فکر کنم. هر قدر سعی می‌کردم که افکار خود را منتشر نمایم و به مسائلی دیگر غیر

از خطرات فوری بیندیشم از عهده آن برنمی‌آمد .

حتی تجسم قیافه (۵) معشوقه سابق من در تهران که در موقع بدبهختی قدری وسیله تسلای من بود ، در خاطرم نقش نمی‌بست .

و تا می‌خواستم که رخسار او را در نظر مجسم نمایم سیمای او مانند فیلم سینما که بطور مبهم برداشته شده باشد محو می‌گردید .

اتفاق می‌افتد که در بعضی ساعات روز ، جذامیان ، از پارک عبور می‌کردند و از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند .

اما آنها سر را به طرف سلوول من برنمی‌گردانند و مثل اینکه می‌دانستند که در آن اتفاق شخصی سکونت دارد که درخور نفرت است و نباید با یک نگاه او را دلداری داد .

وقتی مدت توقف من در آن سلوول از آن حد که تصور می‌کردم مناسب با مجازات من است گذشت ، آن چند مسئله هم که راجع به آنها فکر می‌کردم زائل گردید .

من دیگر فکر نمی‌کردم و انسانی شده بودم بدون تخیل ، و از صبح فقط انتظار وصول غذای ظهر را می‌کشیدم و از ظهر بعد هم پس از قدری خوابیدن منتظر غذای شب بودم .

یکروز چهار نفر از مستحفظین بیمارستان آمدند و مرا از سلوول خارج کردند و به طرف دفتر جذام خانه برداشتند آبه (برار) به من گفت اطلاعاتی که راجع به شما خواسته بودیم رسید و من از شف بانک برآوردم و گفتم آیا متوجه شدید که آنچه من می‌گویم صحیح است؟ آبه (برار) گفت متأسفانه کذب اظهارات شما آشکار شد و در ایران کسی شما را نمی‌شناسد و شما آنچه راجع به حود گفتید قادر واقعیت می‌باشد و ما اکنون وظیفه خود را انجام داده‌ایم و بقیه اقدامات با پلیس است .

آنگاه بر من بر معلوم شد نه فقط (راوانه) کمر محو مرا بر میان بسته بلکه سرنوشت هم تصمیم دارد که مرا نابود کند .

در آن ساعت بالاخره دریافتم که موضوع بخت بد افسانه نیست و ممکن است کسی بدبخت بوجود آید و وقتی انسان‌گرفتار بدبختی شد، بدیهی ترین عوامل مساعد با او خصوصیت می‌کنند.

گفتم آقای (آبه) من برای تأیید اظهارات خود شاهدی جز خداوند ندارم و چون دیگر فاقد توانانی مبارزه می‌باشم در قبال آنچه باید بر سرم بباید تسليم می‌شوم.

آبه (برار) گفت به ما مربوط نیست که هویت شما را کشف کنیم و ماعهده دار معالجه شما بوده‌ایم و درمان شما به مرحله‌ای رسیده که دیگر خطر سرایت برای افراد تا یکسال دیگر وجود ندارد.

ولی بدانید که هنوز بطور کامل معالجه نشده‌اید و هرگاه بعد از یکسال دیگر مجلد، آثار جراحات جذامی بروز کرد باید معالجه را ادامه بدهید.

گفتم آبا قصد دارید که مرا از اینجا اخراج کنید؟

آبه (برار) گفت از روز اول هم شما بعنوان یک بیمار موقت، برای اینکه دیگران را آلوده نکنید در اینجا بودید، و ما به شما قول ندادیم که برای همیشه شما را در این بیمارستان نگاه داریم.

و اینک که خطر سرایت مرض از طرف شما به دیگران دفع گردیده ما شمارا تحويل پلیس می‌دهیم تا هر اقدامی که مقتضی می‌داند در مورد شما بعمل آورد. بروید و اثاث خصوصی خود را بردارید و برای خروج آماده باشید.

من به سلوی خود مراجعت کردم و بضاعت ناچیز خود را جمع آوری نمودم و آماده خروج از بیمارستان گردیدم.

فصل چهل و یکم - ماجراهای جدید در ریا

چند کامیون پلیس مقابل جذام خانه حاضر بود و وقتی مرا از آن مؤسسه بیرون آوردند دیدم که عده‌ای دیگر هم خارج شدند. در نظر اول همه را شناختم و دانستم که جذامیان کشتی مغروف و ناخداش آنها (راواناه) میباشد آرزومند بودم در آن لحظه آخر که از جذام خانه خارج میشوم (ماری ماگدلین) را ببینم و از او خداحافظی کنم، ولی او را ندیدم او فرتو ای روزگار که پیوسته برخلاف آرزوی من رفتار می‌کنی و آنچه را می‌خواهم از من دور می‌نمایی.

توشه سفر ما عبارت بود از یک بسته دارو از روغن (شولموگرا) که می‌بایست در سفر و حضر بکار ببریم کامیونها بجای اینکه به طرف شهر و اداره پلیس بروند جاده‌ای را پیش گرفت و من نمی‌توانم بگویم چه نام داشت جزا اینکه به طرف جنوب می‌رفت.

آن روز را راه پیمودیم و شب در نقطه‌ای توقف نمودیم و صبح روز بعد به راه افتادیم تا اینکه به بندری رسیدیم بلک کشتی کهنه که با سفینه (راواناه) زیاد فرق نداشت انتظار ما را می‌کشید در آنجا بین مأمورین پلیس و گمرک و ناخداش کشتی صحبت‌هایی شد و کاغذهای مبادله کردند و ما را سوار کشتی نمودند. از سلوی جذام خانه بیرون نیامده خود را در اتاق کشتی یافتم و ساعتی بعد از ورود ما کشتی لنگر برداشت.

بین من و (راواناه) و جذامیهایی که هم‌وطن او بودند در آن کشتی رابطه‌ای برقرار نبود کشتی بعد از دوشبانه روز در بندری متوقف شد و چرنقیل‌های آن به حرکت در آمد و من دیدم که بارگیری می‌کند.

معلوم شد که بلک سفینه بازرگانی است نه بلک کشتی حامل مسافر و پستی از

آن پس هردو روز یا سه روز یک مرتبه کشتی مزبور در بنادری متوقف می‌شد و کالا
هایی تحویل می‌گرفت و گاهی هم چیزهایی تحویل می‌داد.

مطابق اناق من یک صحنه کوچک در سفینه بود که در آن قدم می‌زدم ولی حق
نداشم که از آن صحنه خارج شوم و بجاهای دیگر بروم.

می‌دانستم که در کشتی فهمیده‌اند که من بیمار هستم زیرا جاشوی سیاه‌پوستی
که برای من خدا می‌آورد وقتی می‌خواست ظرف خالی را ببرد با یک قطعه کاغذ آن
را می‌گرفت و می‌برد من به او گفتم که اگر بردن بشتاب من برای شما مشکل است
اجازه بدهید که خود آن را بشویم و تمیز کنم.

جاشوی سیاه پوست از پیشنهاد من خوشوقت شد و مثل اینکه حیرت کرد زودتر
بدین فکر نیفتاده و بعد از آن برنامه صرف خلای من چنین بود که در موقع ظهر آن
جاشو با یک قطعه کاغذ می‌آمد و بشتاب مرا می‌گرفت و می‌برد و ظرف مزبور را از
خلای هرمی کرد و با قطعه‌ای نان مراجعت می‌نمود.

وقتی من خلای خود را تناول می‌کردم ظرف را می‌شستم و در اشکاف کوچک
آناق خود می‌نهادم تا اینکه نوبت دیگر برسد.

کشتی ما گتوئی سوگند یاد کرده بود که به تمام بنادر غربی افریقا سربزند.
زیرا بندری نبود که در آن توقف ننماید و چیزی ندهد یا نگیرد.

مسافرت یکنواخت دریا و توقيف‌های طولانی در بنادر، بدون اینکه به من
اجازه خروج از کشتی را بدهنند مرا بسیار افسرده می‌کرد.

گاهی به بندرهای می‌رسیدیم که بیش از یکصد کشتی در حوضچه بندری آن
لنگرانداخته بودند و زمانی وارد بنادری کوچک می‌شدیم که اسکله نداشتند و قایقهای
به کشتی ما نزدیک می‌شدند و بار می‌گرفتند و می‌دادند.

در یکی از بنادر یکی از قایقهایی که به کشتی ما نزدیک گردیده بودند یک
پول اور (جلیقه پشمی - مترجم) را که مستعمل بود به من عرضه داشت و گفت اگر
مالی هستید به شما ارزان می‌فروشم.

من از چند روز به این طرف هنگام صبح و غروب آفتاب احساس سرما می-
کردم و خود را مستاج می دیدم چیزی بپوشم که مرا گرم کند .
و بعد از چانه زدن (پول اور) او را به مبلغ دو شلینک انگلیسی خریداری
کردم زیرا در سراسر بنادر غربی افریقا واحد پول همان لیره و شلینک است و این
پولی بود که (راوانه) در جذام خانه به من داد و هنوز مبلغی از آن داشتم .
هر چه کشتنی به طرف جنوب می رفت دریا متلاطمتر و هوا در آغاز شب و
بامداد سردتر می شد .

من از جاوشونی که غذای مرا می آورد سوال کردم که چرا وضع هوا ، تغییر
شده است وی در جواب گفت (کیپ تاون) نزدیک است . . . و به همین جهت دریا
منقلب می باشد .

فهمیدم که بندر (کیپ تاون) همان است که ما وقتی در ایران بودیم و در
مدرسه تحصیل می کردم آنرا به نام بندر (کاپ) می شناختیم .
این بندر در منتهای جنوبی افریقا قرار گرفته و موضع بندر دماغه امیدواری
یکی است .

از جاوشی سیاه پرسیدم مگر در بندر (کیپ تاون) طوفان است جاشو گفت
این صفحات که نزدیک دماغه امیدواری می باشد در تمام فصول سال طوفانی است.
و به ندرت اتفاق می افتد که در این نقاط ، دریا آرام باشد و از فردا خود را
بهتر بپوشانید زیرا هوا سردتر خواهد شد .

گفتم متاسفانه من چیزی ندارم که بپوشم و یگانه لباس من همین است که در
برم می بینید و یک جلیقه پشمی هم در سر راه خریداری کرده ام .
یک روز قرص خورشید در دریائی چون خون در طرف مغرب فرو رفت و
بلافاصله نسبی سرد وزیدن گرفت و من از صحنه کوچکی که مقابل اطاقم بود به
اتفاق پناه بردم .

در اتاق وقتی در و پنجره را می بستم برودت خارج ، وارد نمی گردید و می توانستم بخوابم .

عادتم این شده بود که گوش به صدای کشتنی می دادم .
و صدای یک نواخت سفینه مانند یک صدای لالای فر گوش من آنقدر فرو
می رفت تا اینکه خوابم می برد .

صدای یک نواخت عبارت بود از صدای گورپ ... گورپ گورپ ...
ماشین خانه کشتنی که لحظه ای باز نمی ایستاد و صدای زنجیر سکان که لحظه به لحظه
خش خش کنان در طول کشتنی کشیده می شد .

این زنجیر درست از روی اتاق من می گذشت و با اینکه شنیده ام که مسافرین
دیگر از حرکت آن ناراحت هستند لبکن من هیچ معذب نبودم .

من در میدان چون صدای یک موسیقی خوش آهنگ می نمود .
در قبال آن چون صدای همیشه شنیده بودم که صدای حرکت زنجیر سکان کشتنی

گاهی هم صدای زنگ شدیدی بر می خاست و من می دانستم زنگ مزبور و سیله ای
جهت صدور امر از طرف ناخدا جهت ماشین خانه کشتنی است .
و اول زنگ می زنند تا اینکه توجه ماشین خانه جلب شود و بعد ناخدا امر
خوبش را صادر می نماید .

زیرا درون تالار ماشین خانه کشتنی بقدرتی صدای گوناگون هست که هر
گاه بدون صدای زنگ مقدماتی توجه کارکنان ماشین خانه جلب نشود آنها امر ناخدا
را نخواهند شنید .

نمی دانم چه شد در حالیکه گوش به صدای گوناگون فرا می دادم و خود را
جهت خوابیدن مهیا می نمودم آن صدای خاموش گردید .

صدای زنجیر سکان دیگر شنیده نمی شد وزنگ شدید ماشین خانه هم به گوش
نمی رسید و فقط صدای گورپ ... گورپ ... گورپ ماشین خانه ادامه داشت .
سایر اصوات کشتنی هم خاموش شده بود و من از احساس این سکوت مضطرب

شدم و با اینکه محال بود سرنشینان کشته، آن را رها کنند و بروند باز با خود گفتم مبادا یک مرتبه دیگر من جزو فراموش شدگان گردم.

درب اتاق را گشودم و روی صحنه آمدم.

اولین چیزی که بعد از وزود به صحنه کوچک، مقابل اتاق خود احساس نمودم برودتی بسیار شدید بود.

طوری هوا سردی داشت که من به لرزه افتادم.

به چپ و راست نظر انداختم و دیدم که جاشوان کشته روی صحنه هستند ولی آنها هم از برودت شدید می‌لرزند.

درست دقت کردم و دیدم که علاوه بر سرما چیزی دیگر هم آنها را می‌ترساند و با اینکه خروج من از صحنه کوچک قدغن بود از آنجا خارج شدم و خود را به دو سه نفر از جاشوان که پائین بودند رسانیدم و پرسیدم چه اتفاقی افتاده است.

آنها بدؤاً صدای مرا نشنیدند و طوری به خود مشغول بودند که متوجه نزدیک شدن من نشدند.

من حرف خود را تکرار کردم و پرسیدم چه اتفاقی افتاده است آبا کشته شکسته و می‌خواهید آن را ترک کنید؟

یکی از آنها دست خود را به طرف نقطه‌ای دراز کرد و گفت آیا آن رامی بینید؟ و من درنور ماه بلک‌کشته شراعی را دیدم که دارای سه دکل بود و بادبانهای آنرا افراسته بودند و گفتم بلی می‌بینم و این یک کشته شراعی است؟
جاشو گفت ولی بلک‌کشته شراعی عجیب می‌باشد، من با قدری سادگی پرسیدم برای چه؟

جاشو روی برگردانید و چراغ مخصوص علام معرف الفبای (مورس) کشته را آورد که الفبای بین‌المللی است نشان داد و من دیدم که چراغ مزبور بی‌انقطاع روشن و خاموش می‌شود.

حیرت زده جашو را نگریستم و او که شکفت مرا دید گفت:

مدت نیم ساعت است که کشتنی ما مرتب به این کشتنی اخطار می‌کند که خود را معرفی نماید ولی او از معرفی خوبیش خودداری کرده است.

گفتم :

- خوب اینکه عیبی ندارد.
 - چطور عیب ندارد.
 - شاید نخواهد خود را معرفی کند.
 - در دریا هر کشتنی خود را معرفی می‌کند مگر اینکه قاچاقچی باشد یا ...
 - جاشوی مزبور حرف خوبیش را تمام نکرد و من پرسیدم.
 - گفتند مگر اینکه قاچاقچی باشد یا ...
- جاشو گفت آبا بادبانهای کشتنی را می‌بینید؟
- بلی.
 - آبا متوجه ساختمان آن هستید.
 - درست نه.
 - آبا از روی دکل‌ها و بادبانها نمی‌توانید به وضع کشتنی هی ببرید؟
 - مثل اینکه بک کشتنی قدیمی است.
 - اقلال بک قرن با بک قرن و نیم قبل ساخته شده است.
 - آری به نظر کهنه می‌آید.
 - از آن بدتر اینکه چراغ ندارد.
- مگر مشاهده نمی‌کنید که ماهتاب است واو خود را محتاج به چراغ نمی‌بیند.
- کشتنی در ماهتاب هم باید چراغ سبز و قرمز داشته باشد آبا چراغ این طرف کشتنی ما را نمی‌بینید؟

- چرا ... می‌بینم که بک طرف کشتنی‌ها دارای چراغ سبز و طرف دیگر دارای چراغ قرمز است.
- تمام کشتنی‌هایی که در دریا حرکت می‌کنند باید این دو چراغ را داشته باشند.

- شما می‌گوئید که این کشتنی کهنه است و شاید از این رسم اطلاع ندارند.
- به فرض کهنه بودن، در این دوره بحر پیمانی می‌کند بعلاوه دوچراغ سبز
و قرمز در طرفین کشتنی‌ها، بک علامت بین‌المللی، می‌باشد که از بک قرن و نیم به
این طرف متداول گردیده است.

- راست می‌گوئید و این کشتنی چراغ سبز و قرمز ندارد.
- و مثل اینکه هبیج کس هم درون کشتنی نیست.

در حالی که من و جاشوی مزبور این گفتگو را می‌کردیم باد شدت گرفت و
امواج دریا به کشتنی ما حمله‌ور شد و برودت طوری شدید گردید که من نتوانستم
روی صحنه ناب بیاورم و به انافق کوچک خود رستم و در را بستم.

ولی از پشت دریچه آن کشتنی را می‌دیدم.

من تا آن موقع مشاهده نکرده بودم که بک کشتنی شراعی بزرگ با آن سرعت
حرکت نمایند با اینکه وسیله نقلیه‌ای غیر از باد نداشت از کشتنی ما که با
ماشین حرکت می‌کرد سریعتر می‌رفت.

کشتنی شراعی بک نیم داپره بزرگ را طی کرد و برگشت و نظر به اینکه در این
وقت بیم آن می‌رفت با کشتنی ما نصادم نمایند کشتنی ما متوقف گردید.

من قدری در انافق صبر کردم تا اینکه از شدت امواج کامته شد و بعد بیرون
رفتم هوا سرد بود و جاشوان وحشت‌زده با یکدیگر نجوى می‌کردند و بعضی از آنها
که مسیحی بودند روی سینه علامت صلیب ترسیم می‌نمودند.

کشتنی مزبور مانند بک پرنده عظیم که بالهای خود را گستردۀ باشد در پرتو
ماهتاب، با سرعت به ما نزدیک می‌شد.

صاحب منصبی که روی عرش فرماندهی ما کشیک می‌داد مرتب برای سکاندار
فرمان صادر می‌نمود که سی درجه به طرف رامت برود یا سی درجه به طرف چپ
حرکت نمایند تا اینکه دو کشتنی با یکدیگر نصادم نکنند.

نمی‌دانم حضور آن کشتنی چه اثر شوم در دریانوردان داشت که همه کارکنان سفینه ما از صاحب منصبان گرفته تا آخرین جاشو برخود می‌لرزیدند. این مرتبه کشتنی طوری از نزدیکی ما گذشت که من درنور ماه جزئیات صحنه را دیدم.

ولی هیچ فردی در روی صحنه و پشت سکان و پای دکل‌ها و کنار بادبانها دیده نمی‌شد سفینه شراسی با همان سرعت بقدر پنج میل از ما دور گردید بطوری که درنور ماه حتی بادبانهای آن را نمی‌دیدیم و کشتنی ما که توفیر کرده بود به راه افتاد و دریا نیز آرام گرفت.

ولی هنوز یک ساعت نگذشته باز باد شدت کرد و برودت افزون شد و من دیدم که سفینه شراعی که از نظر مستور شده بود مراجعت کرده است. این بار حرکت آن بطيه بود بطوری که بعضی از جاشوان ما گفتند خوب است بروند و ببینند که درون آن کشتنی چیست؟

ولی لازمه این کار، این بود که زورقی را از کشتنی وارد دریا کنند و این عمل در آن دریای طوفانی خطر داشت و به بهای جان چند نفر تمام می‌شد زیرا امواج دریا زورق را به تن کشتنی می‌کوبید و درهم می‌شکست.

عیسویها می‌گفتند که اینها که درون این کشتنی شراعی هستند ارواح دریا - نورдан غرف شده هستند که در اعصار قدیم غرق گردیده و اینک سوار بر این کشتنی شده‌اند و روح پریشان و بی‌سامان آنها در اقیانوسها سرگردان است.

ساختمان کشتنی هم ثابت می‌کرد که از نوع سفایین قدیمی و افلأ متعلق به دویست سال قبل از این است و این موضوع فرض وجود ارواح سرگردان را در سفایین مزبور را تأثیر می‌نمود.

یکی از جاشوان که سالخورده بود و دندان بردهان نداشت حکایت می‌کرد که تقریباً در پانزده سال قبل از این، در همین نقطه با یکی از سفایین که ارواح سوار آن بودند و می‌راندند برخورد کرده و به چشم خود دیده که ارواح سفید پوش روی صحنه

مشغول راندن سفینه بودند و بعضی از آنها بادبان را بحرکت در می‌آوردن و یک نفر از ارواح پشت سکان قرار داشت.

این جاشو می‌گفت از پدرم شنیدم که باز در همین منطقه با یکی از سفاین برخورد کرده که ارواح سرگردان آن را می‌راندند ولی در آتش می‌سوزند و از کشتن آنها شعله بر می‌خاست.

پدرم و عده‌ای از جاشوان که کشتن مزبور را دیدند برای ترحم نسبت به ارواح ملعون که عذاب می‌بینند خواستند بروند و آن آتش را خاموش کنند ولی کشیشی که درون کشتی بود آنها را از این عمل منع کرد و گفت:

این آتشی نیست که شما بتوانید آن را خاموش کنید بلکه این آتش آسمانی است و ارواحی نیز که در این سفینه جا دارند تا وقتی که جهان باقی است باید دوچار لعن و کیفر ابدی شوند.

در نتیجه، پدرم اقدامی جهت نجات ارواح سفینه مزبور و کشتن آنها نکرد. من در آن شب هنگامی که کشتن شراعی بی‌صاحب را می‌نگریستم که بدون هیچ جاشو گامی‌می‌رود و زمانی می‌آید تمام این حرفها را باور می‌کردم.

برای من در آن لحظه کوچکترین تردیدی وجود نداشت که سرنیشیان آن کشتی ارواح سرگردان غرق شدگان دریا هستند، ولی نمی‌توانستم دریابم چرا آن سفينة قدیمی را برای گردش در اقیانوس‌ها انتخاب کرده‌اند.

جاشوی سالخورده‌ای که در این خصوص بیش از همه تجربه داشت این مشگل را حل کرد و گفت ارواح پیوسته با همان کشتی که غرق شده‌اند حرکت می‌کنند. پرسیدم کشتی آنها که غرق شده و به قعر دریا رفته چگونه بیرون می‌آید تا این که ارواح سوار آن شوند.

جاشوی مزبور گفت:

در عالم ارواح همه چیز ممکن است و بعلاوه همانطور که ارواح هیکلی مثال وجود ما هستند این کشتی هم سفینه مثال آن کشتی است که جاشوان در آن غرق

شده‌اند و اینک دور اقیانوسها می‌گردند.

توضیح مترجم – نویسنده این سرگذشت چون از امور بحرپیمایی اطلاع نداشته افسانه‌ای را که جاشوان‌کشتنی برای او حکایت کرده‌اند پذیرفته و جزو حقایق دانسته است در صورتی که واقعیت غیر از این است. بسیار اتفاق می‌افتد که در ازمنه گذشته و امروز، یک کشتنی نزدیک است غرق شود و سرنشینان سوار قایقه‌ای نجات می‌شوند و آن را ترک می‌کنند و بعد یقین حاصل می‌نمایند که کشتنی آنها غرق شده است در صورتی که شاید سفينة مزبور عرق نشود و سالها و گاهی اتفاق می‌افتد یک قرن ! به بحرپیمایی ادامه دهد از این گونه کشتنی‌ها در دریا متعدد هستند و هریک از دریانوردان کهنه سال اقلال یک مرتبه آنها را دیده‌اند.

و اما چه می‌شود که این نوع کشتنی‌ها بیشتر در نزدیکی دماغه امیدواری بنظر ملاحان میرسید آن هم یک توضیح عادی دارد و آن اینکه دماغه امیدواری در جنوب افریقا در منطقه‌ای قرار گرفته که نقطه التقای سه اقیانوس بزرگ است یکی اقیانوس هند و دیگری اقیانوس اطلس و سومی اقیانوس جنوبی زمین که یک سرش به اقیانوس منجمد شمالی وصل می‌گردد و بر اثر جریان امواج اقیانوسهای مزبور، اکثر سفاین که در دریا مترونک گردیده‌اند در این منطقه پدیدار می‌شوند و به چشم ملاحان یا مسافرین می‌خورند مترجم این کتاب که در دوره جوانی آرزومند بود ملاح شود و آنگاه سرنوشت طوری دیگر، برای او اقتضا نمود دریافت که از هرده نفر که این نوع کشتبهای بدون ملاح را دیده‌اند ۹ نفر آنها در حدود دماغه امیدواری آنها را دیده‌اند.

(مترجم)

آن شب تا صبح کار ما این بود که تماشاگر کشتنی مزبور باشیم و از نرس برخود بلرزیم ولی وقتی خورشید دمید آن کشتنی حامل ارواح ناپدید گردید و ما نیز برآه خویش به طرف جنوب ادامه دادیم.

فصل چهل و دوم - در قرنطینه

کشتی حامل ما با طمأنیه و بطوری مخصوص کشتیهای حامل کالا می‌باشد راه خود را از (کیپ تاون) به طرف مشرق اروپا ادامه داد تا اینکه به مقصد خود زنگبار رسید.

من اول تصور می‌کردم که کشتی مستقیم به طرف هندوچین خواهد رفت ولی معلوم شد که ظن من خطأ کرده است.
در زنگبار ما را از کشتی پیاده کردند و بجای اینکه به طرف یک مهمانخانه ببرند در قرنطینه جا دادند.

ما مسافرین ساحل طلا همه حامل میکروب خطرناک جذام بودیم و نمی‌بایست قدم به زنگبار بگذاریم و آن کشور را با میکروب‌های خوبیش آلوده کنیم.
من نمی‌گویم که زنگبار در ساحل شرقی افریقا کجاست و چه وضع دارد زیرا آن وقت سرگذشت من به شکل یک کتاب جغرافیا در خواهد آمد.

و میل ندارم که برای خوانندگان بحث‌های جغرافیائی را پیش بکشم، در قرنطینه زنگبار به ما دستور دادند که داروهای جدید براساس سولفامیدها (همان داروهای کلاسیک و متداول مرض جذام را) بکار ببریم.

من به طبیبی که در قرنطینه بود توضیح دادم که در ساحل طلا از روغن (شول-موگرا) نتیجه‌ای خوب گرفتم و اجازه بدنه‌ند که همان روغن را مورد استفاده قرار بدهم ولی وی نپذیرفت و گفت این روغن فقط عوارض ظاهری مرض را از بین می‌برد و میکروب جذام باقی می‌ماند و حال آنکه سولفامیدها کشنده میکروب جذام است.

وقتی که صحبت از قرنطینه می‌شود یک فضای محدود و متعفن مانند آنجه من راجع به جذام‌خانه می‌اندیشیدم به فکر می‌رسد در صورتی که قرنطینه زنگبار با یکی

از بیمارستانهای نظیف کشورهای متمدن فرق نداشت و هر یک از افرادی که می-

بایست در قرنطینه بسر برند در یک اناق زندگی می کردند.

در نخستین روری که من درب اناق خویش را گشودم دیدم که درب اناق مجاور

باز شد و زنی از آن خارج گردید

این زن ، از حیث قیافه مخلوطی از تیپ آربائی و سیاه پوست و نا اندازه ای

مفولی ولی بسیار گیرنده بود و من بی اختیار به او سلام کردم و وی با تسمی جواب

سلام مرا داد .

آن زن نمی دانست من برای چه در قرنطینه حضور یافته ام همانگونه که من

هم نمی دانستم وی برای چه در آنجا سکونت دارد .

از قیافه و اندامش هیچ چیز که حاکی از بیماری باشد احسان نمی گردید و

می شد گفت که فقط برای اختیاط او را به قرنطینه آورده اند و با ما که مریض واقعی

بودیم فرق داشت .

از وضع زن پیدا بود که جزو طبقه وضعی است و با من که در آن موقع مفلس

واقعی بودم خبلی تفاوت دارد .

و چون بهترین وسیله برای وقوف شرح زندگی اشخاص این است که انسان

خود به شرح زندگی خویش بپردازد شروع به نکلم کردم و زندگی گذشته خود را از

روزی که از ایران خارج شده بودم برای وی بیان کردم او حیرت زده از من پرسید

عجب ... آیا شما ایرانی هستید ؟

گفتم بلی ، زن گفت من اهل لبنان می باشم و اگر می دانستم که گرفتار قرنطینه

خواهم شد از این طرف نمی آمدم و ظاهرآ یک بیماری واگیر در مناطق جنوبی افریقا

بروز کرده که می خواهند بدینوسیله از سرایت آنها به این کشور جلوگیری نمایند.

پرسیدم آیا هرگز به ایران سفر کرده اید ؟

وی گفت نه ولی پدرم در گذشته به ایران مسافت کرده و از آنجا خوش

آمده است .

پرسیدم پدر شما چکاره است؟

وی در جواب گفت بازار گان میباشد.

آنگاه از من پرسید چکاره هستم.

من گفتم بطوری که در سرگلشتم شنیدیم برای تحصیل از ایران خارج شدم و اینک به طرف وطن خود برمی گردم.

روز دیگر دختر جوان با یک پیراهن مغز پستانهای زیبا از آناق خود خارج شد در صورتیکه من همان لباس سابق را که در ساحل طلا از پول (راوانه) خربداری کرده بودم در بر داشتم.

گرچه لباس مزبور خیلی بد نبود ولی از دور فرباد میزد کسیکه آن لباس را در بر دارد مردی فقیر است و آن دختر جوان و باهوش بطور قطع این موضوع را دریافتہ بود.

از بدو ورود بقرنطین من مواجه با موضوع نهبة هزینه خودم شدم ناوقتی که در کشتی بودم ناهار و شام و صحبانهای به ما میدادند و لابد خرج آن را ازبودجه عمومی دولتی که مارا تبعید کرده بود دریافت میکردند ولی پس از ورود به قرنطینه دیگر به ما خدا نمیخورانیدند و غذا را ما میبایست تهیه کنیم.

در روز سوم آشنازی من با دختر جوان مشارالیه به من گفت آبا میل دارید با یکدیگر ناهار صرف نمائیم؟

من گفتم با کمال میل و بعد پشیمان شدم.

زیرا ناهار سکنه قرنطینه را از رستورانی که در همان مؤسسه وجود داشت میآوردند.

و من میبایست که صورت حساب رستوران را پردازم در صورتی که برای این موضوع پول نداشتم.

و هرگاه میگذاشتم که دختر جوان پول غذا را بدهد بسیار زشت بود.

زیرا رسم نیست که وقتی مردی جوان با یک زن صرف غذا میکند پول غذا

را آن زن بهردازد .

من نمی توانم بگویم که آیا آن روز که در اناق خود با آن دختر جوان خدا خوردم آنچه از گلویم پائین رفت زهر بود با اغلبیه .
بالاخره دختر جوان گفت آقا شما را چه می شود و چرا اینقدر نگران هستید؟
و چرا حواس شما پرت می باشد ؟

خواستم یک مرتبه حقیقت را برای او بیان کنم و بگویم آنچه مرا اندوهگین کرده همانا فقر مادی است ولی چطور مردی جوان که در نظر یک دختر جلوه کرده و او را به صرف طعام دعوت نموده می تواند ذکر این مطلب را بر خوبیش هموار کند .

انسان ولو فاقد عصب و حساسیت باشد باز در مقابل یک زن جوان و بیگانه که برای نحسینین بار با وی برخورد می نماید مجبور است حفظ ظاهر نماید .
وفتنی غذای به اتمام رسید و قهقهه بعد از خدا را آوردند دختر جوان گفت آها برای خوبشاوندان خود نگرانی دارید ؟
گفتم نه .

پرسید آبا از توقف در قرنطینه متأثر هستید ؟
گفتم وقتی همسایه ای چون شما داشته باشم از توقف در قرنطینه نگران نیستم
دختر جوان گفت در این صورت نگرانی شما دارای جنبه مادی است ؟
گفتم مادموازل :
قرار بوده است که مبلغی از ایران برای من برسد و متأسفانه به تأخیر افتاده
و من نمی توانم بفهمم که علت تأخیر چیست ؟
دختر جوان گفت :
من مقداری پول دارم و می توانم به شما کمک کنم و وقتی وارد بیروت شدم
شما آن مبلغ را خواهید پرداخت .
گفتم مادموازل من چگونه می توانم از شما دجی بهدیرم ؟

دختر جوان گفت :

این گونه مبادلات بین مسافرین امری عادی است و اگر برای من هم واقعه‌ای پیش می‌آمد که از حیث تنخواه در مفیقه قرار می‌گرفتم از دیگران دریافت می‌کردم.
آنگاه دختر جوان پنجاه لیره کاغذی مقابل من نهاد و می‌توانم گفت که با تأثیه آن مبلغ جان را خرید و برای همیشه مرا رهین احسان خود کرد.
من در زندگی به مردهایی برخورد کرده‌ام که سخاوت داشتند و از کیسه فتوت خود نسبت به کسانی که می‌دانستند درخور مساعدت هستند کمک کردند.

ولی او یگانه زنی بود که به من کمک کرد و غیر از وی هیچ زنی را ندیدم که دست مساعدت بسوی من دراز نماید.

شاید مردهای دیگر از این حیث نیکبخت‌تر از من بوده‌اند ولی من این سعادت را نداشته‌ام که از بانوان مورد مساعدت قرار بگیرم و بر عکس در هر موقع که بین من و بانوی آشناشی حاصل شده از او و بی‌لطفی دیده‌ام..

این دختر جوان که در آن موقع حاضر شد پنجاه لیره در اختیار من بگذارد و با اهداء این مبلغ که بقین دارم امید دریافت آن را نداشت مرا از شرمساری بر هاند بنام زهره بخوانده می‌شد.

از آن روز به بعد مناسبات من و او بیشتر دوستانه شد و مثل دوستی مهربان مرا از خرج کردن پول منع می‌کرد مثلاً اگر سی گفتم امشب به شام مهمان باشید در جواب می‌گفت شما که پول ندارید برای چه پول شام مرا می‌دهید و بهتر آن است که هر کس پول شام خود را بدهد.

پک شب بعد از صرف شام زهره کنار من نشسته بود و بک مرتبه چشم‌های دختر جوان دوچار رخوت گردید و با نظری که هیچ مرد در خصوص آن اشتباه نمی‌کند مرا نگریست و سر را جلو آورد که روی شانه من بگذارد.
من شانه خود را عقب کشیدم.

دختر جوان از این حرکت من خیلی ناراحت شد.

وقتی مرد امیدوار محبت یک زن می‌باشد واز او بی‌میلی می‌بیند سخت گرفتار رنج روحی می‌شود.

ولی وقتی زن امیدوار محبت یک مرد است واز او عدم تمايل و نفرت احساس می‌کند، حالی نزدیک به سکرات موت به او دست می‌دهد.

برای اینکه در زن، حس حسادت خیلی قویتر از مرد است و در آنجا که مرد فقط یک درجه دوچار حسادت می‌گردد زن دو یا سه با چهار درجه رشک می‌برد. دختر جوان وقتی دید من خویش را عقب کشیدم نسبت به احساسات من دوچار اشتباه شد.

او نمی‌توانست ادراک کند که من برای چه خود را عقب کشیدم. در حقیقت من نخواستم نسبت به دختری جوان که ولینعمت من در آن موقع بود خیانت کنم.

و او تصور نمود که من نسبت به وی تمايلی ندارم. برای من بسیار مشکل بود که به او بگویم گرفتار مرضی غیرقابل علاج هستم و در صورتی که مناسبات من و او صمیمانه شود وی این مرض را از من خواهد گرفت و ناجوانمردی است که من زنی را که آن همه نسبت به من نیکوئی کرده است گرفتار یک مرض غیرقابل علاج نمایم.

زهره گفت پرویز شما را چه می‌شود؟

آبا این قدر از من بیزار هستید؟

گفتم نه زهره عزیز!

من شما را از صمیم قلب دوست می‌دارم.

ولی یک (اما) هست که بین من و شما حائلی بوجود آورده و نمی‌گذارد که ما به هم برسیم.

زهره از جا برخاست و به اتاق خود رفت.

خواستم فوراً به اتاق او بروم و حقیقت را به او بگویم تا اینکه شبیه از وی

دور شود ولی دیدم اگر بگویم جذامی هستم دیگر نائل به دیدار زهره نخواهم
لکن دید.

آن شب تا صبح در حال تفکر بودم.
چند نوع نقشه نزد خود طرح کردم و هیچ کدام را نپذیرفتم.
هر یک از نقشه‌های من یک نقطه ضعف داشت و آن همانا دوری از زهره
بود.

یک وقت متوجه شدم که زهره ممکن است تصور کرده باشد که از این جهت
نسبت به او اظهار بی میلی کردم که دختری دیگر را دوست می‌دارم.
آری، زنی که از مردی بی‌میلی دید اولین فکری که راجع بدوم می‌کند همین
است که او یک زن دیگر را دوست می‌دارد.
صبح انتظار کشیدم چه موقع درب اتاق زهره گشوده می‌شود و به محض اینکه
او را دیدم گفتم زهره اگر شب گلنشته راجع به احساسات قلبی من اندیشه‌ای کرده‌اید
نکر شما کاملاً خطابوده برای اینکه من هیچ زنی را دوست نمی‌دارم و قلب من از
هرگونه علاقه آزاد است.

شاید در عنفوان شباب در تهران دختری را دوست می‌داشتم ولی آن دختر
ابنک شوهر کرده و شاید چند تا بهجه دارد که کوچک‌ترین آن‌ها ده ساله است.
زهره با لحنی افسرده گفت واقعه دیشب را فراموش کنید.

گفتم:

من نمی‌توانم این واقعه را فراموش نمایم.
زیرا، اگر برای شما بدون اهمیت می‌باشد برای من دارای جنبه حیاتی است.
شما بزرگترین خدمتی را که ممکن است یک بیگانه نسبت به دیگری بکند
نسبت به من کردید و بدون اینکه مرا بشناسید مبلغی به من قرص دادید.
دیگران شاید این‌گونه مساعدت‌ها را از یاد ببرند لیکن من فراموش نخواهم
کرد و روزی که خواستیم از این قرنطینه خارج شویم من حقیقت را به شما خواهم

گفت.

زهره بعد از صرف صحبانه به اناق من آمد و گفت این مقدمات لزوم ندارد و
صریح بگوئید که مرا دوست نمی دارید؟
گفتم زهرة عزیز اگر به شما بگویم که اینک من شما را از جان خوبیش عزیزتر
می دارم اغراق نگفته ام.

زهره گفت:

پس چرا دیشب از من دوری کردید؟
گفتم:

برای اینکه نخواستم شما آلوده به بیماری من شوید آیا شما مسلمان هستید؟
زهره گفت بلی.

گفتم چون مسلمان هستید لابد به کلام مقدس آسمانی ایمان دارید؟
زهره گفت البته.

در جوابش گفت:

به همان کلام آسمانی که من و شما آن را کتاب مذهبی خود می دانیم اقدام
شب گذشته من فقط ناشی از این بود که شما مبتلا به بیماری من نشوید زیرا شما در
مورد من سخاوت و همت به خرج داده اید و من دور از غیرت و جوانمردی دانستم
زنی را که به من این همه نیکی کرده است به مرض خود آلوده کنم.

زهره گفت:

ولی شما که کاملاً صحیح و سالم به نظر می رسید؟
گفتم:

این فقط ظاهری است و من دارای یک مرض باطنی هستم.

زهره سوال کرد مرض شما چیست؟

گفتم:

وقتی که خواستیم از این قرنطینه خارج شویم من به شما خواهم گفت.

زهره پرسید:

آبا بیماری شما علاج دارد؟

گفتم:

بلی ولی محتاج معالجه طولانی است.

گفت:

پس چرا معالجه نمی‌کنید؟

جواب دادم مشغول معالجه هستم.

زهره گفت:

- اگر مرا دوست خود می‌دانستید این قدر مرموز صحبت نمی‌کردید بالاخره هر کس دارای یک مرض است. آبا بیماری شما از نوع، آن گونه امراض است؟

پرسیدم:

- کدام گونه از امراض را می‌گوئید؟

- آن نوع امراض که بعضی از مردها بدان مبتلا می‌شوند.

- نه زهره عزیز، و من خوشبختانه مبتلا به این امراض بدنام نیستم.

- آبا بیماری شما از نوع مرض‌هایی است که باید از زنها دوری نمایید؟

- آفرین بر هوش شما، خوب متوجه شدید که مرض من یک نوع بیماری است

که مصاحبه و معاشرت با خانم‌ها سبب تشدید آن می‌شود.

- آبا می‌دانید که من بعضی از نقشه‌ها داشتم.

- نقشه‌های شما چه بود؟

- حال که شما دارای مرضی هستید که نمی‌توانید با زن‌ها معاشرت کنید گفتن

من فایده ندارد.

- گفتم آبا نقشه شما مربوط به ازدواج است؟

زهره سکوت کرد.

من بد و نزدیک شدم و گفتم زهره چون احساس می‌کنم که یک تردید بزرگ

بر شما غلبه کرده ناچارم حقیقت را بگویم و آن اینکه ...

هنوز حرف خود را تمام نکرده بودم که (راواناه) که بعد از خروج از کشور ساحل طلا دیگر او را ندیده بودم آشکار گردید و از دور تبسم کنان به من سلام کرد. چون نزدیک آمد من حسب الوظیفه زهره را به او و او را به زهره معرفی نمودم و (راواناه) گفت آقا من با شما کاری داشتم آیا می‌توانید که نیم ساعت از وقت خود را به من بدهید.

گفتم بفرمائید.

زهره به اناق خود رفت و (راواناه) وارد اناق من گردید و نشست و گفت وضع شما در اینجا چگونه است ... می‌بینم که اوقات خود را زیاد ضایع نمی‌کنید ولی آیا میدانید که این دختر جوان اگر بفهمد که شما جذامی هستید تا ابد حاضر نخواهد شد که روی شما را بنگرد.

گفتم مگر شما قصد دارید که مرا بروز بدهید.

راواناه گفت:

- میدانید که از من اینگونه کارها ساخته نیست مگر اینکه مجبور شوم.
- من تصور نمی‌نمایم چیزی وجود داشته باشد که شما را مجبور به این کار نماید.

- چرا ... اگر شما نافرمانی کنید من ناگزیر خواهم شد که شما را به این دختر معرفی کنم.

- من نافرمانی خواهم کرد ولاقل تا روزی که در این قرنطینه هستم از طرف من نافرمانی سرخواهد زد.

(راواناه) گفت آیا میدانید که پس از خروج از این قرنطینه ما آزاد خواهیم بود.

- نه، از این موضوع اطلاع نداشتیم.

- ما که جانی نبودیم که ما را مرحله به مرحله تحويل پلیس بدهند.

- ولی مریض هستیم.

- کشور ساحل طلا که تحت قیومیت انگلستان است ما را اخراج کرد برای اینکه بدون گذرنامه وارد آنجا شده بودیم.

اگر عمل ما عمدی بود حبس می شدیم ولی چون محقق گردید که طوفان زده هستیم مدتی ما را در جذامخانه نگاه داشتند و بعد رها کردند. و تحويل این قرنطینه که به منزله دروازه افریقای شرقی است دادند و بعد از اینکه دوره قرنطینه ما به اتمام رسید آزاد خواهیم شد و فقط نباید در افريقا بسر بریم.

- به کجا باید برویم.

- آن بسته به میل ماست و بعد از خروج از قرنطینه با یک کشتی عازم قاره‌ای دیگر خواهیم شد.

- شما کجا می‌روید؟

- من به هندوچین برمی‌گردم و شما هم می‌باشید؟ آیا تعهد خود را فراموش کرده‌اید؟

- من چه تعهدی کرده بودم؟

- آیا شما در ساحل طلا نگفتید که با من به هندوچین خواهید آمد؟

- من هرگز این تعهد را نکردم بلکه شما چیزی را به من قبولاندید و گفتید که بطورحتم مرا خواهید برد.

- اگر قصد مخالفت دارید بدانید که بلا فاصله راز شما نزد این دختر جوان که معلوم است به او علاقه دارید افشاء خواهد گردید.

- من به این دختر علاقه‌ای غیر از بستگی هم کیشی ندارم زیرا من مسلمان هستم و او هم مانند من مسلمان است و دو مسلمان در نقطه‌ای دور افتاده از وطن و قتنی بهم می‌رسند مجنوب یکدیگر می‌گردند.

- آیا شما هوش و عقل دارید.

- تصور می‌کنم داشته باشم.

- من اگر نتوانم با هیچ وسیله قوه مقاومت شما را درهم بشکنم یک وسیله اساسی دارم و آن تبیکاریهایی است که شما مرتکب شده‌اید.
و بر اثر ارتکاب این جنایات شما مستقیم بطرف سپاستگاه خواهید رفت و اعدام خواهید شد.

- آفای (راوانه) آیا برای شما ممکن نیست که از من صرف نظر کنید؟

- این مرتبه دوم یا سوم است که شما این درخواست را از من می‌کنید و هر بار جواب منفی می‌شنوید و به همان اندازه که یک سرباز مأمور است که اوامر ما فوق خود را بموقع اجرا بگذارد من هم مأمور اجرای اوامر کیش و فرقه خودمان می‌باشم.

شما تصور می‌نمایید که من مبتلا به آزار سادیسم (آزار مردم فقط به قصد آزار نمودن — مترجم) هستم و به همین مناسبت شما را در فشار قرار می‌دهم که با من به هندوچین بیایید درصورتی که من مأمور می‌باشم و مأمور در انجام کارهای که به او محول می‌شود معنور است.

ولی اگر شما به هندوچین مراجعت کنید و نشان بد هبده که مردی مطیع هستید ما از قتل شما صرف نظر می‌کنیم؟

- شما خود گفتید که سروم را برای جذامیها لازم دارید؟

- ما بدون اینکه شما را به قتل برسانیم می‌توانیم از سروم شما استفاده کنیم همچنانکه، کسانی هستند که خون خود را جهت درمان بیماران می‌دهند بدون اینکه آنها را به قتل برسانند.

فصل چهل و سوم - آماده شدن برای سرنوشت جدید

بروید و به آنها که اراده دارند و می‌توانند تصمیم بگیرند و بموقع اجراء بگذارند بگوئید که من مردی مست و زبون بودم که نتوانستم در قبال (راوانه) مقاومت کنم.

بروید و به آنها که دم از اعتماد بنفس و فعالیت میزند بگوئید که من قادر اعتماد بنفس می‌باشم.

هر کس که این سطرا را می‌خواهد و مرا مورد ملامت قرار می‌دهد پک روز خود را بجای من بگذارد تا بداند که آیا غیر از آنچه (راوانه) می‌گفت من چاره‌ای داشتم یا نه؟

آنها که دم از اراده میزند در پک محیط عادی با اشکالات روزانه زندگی برابر هستند نه با مشکلات فوق الطاقه که حل آن از عهده آن، جز بوسیله تسلیم خارج است.

مثلث اراده را در این می‌دانند که صبح قدری زودتر از خواب برخیزند و شب قدری دیرتر بخوابند و کار فردا را امروز بکنند یا در مصرف پول صرفه‌جویی نمایند و قسم علیه‌ها.

اگر روزی خود را بین مرک و زندگی دیدند و اراده بخارج دادند و توانستند پایداری کنند آن وقت حق دارند دم از اراده و اعتماد بنفس بزنند.

محکومی که از طرف دادگاه از جامعه طرد گردیده و او را به سلول کسانیکه باید هنگام صبح اعدام شوند برده‌اند اگر در قبال سرنوشت خویش سرتسلیم فرود نیاورد چه کند؟

چگونه وی می‌تواند بانی روی اراده آنچه را که برای او مقدر گردیده دیگر گون نماید.

چگونه قادر است مانع از این گردد که هنگام بامداد او را بطرف چوبه دار
با ساطور گبوقین نبرند و حلق آویز ننمایند یا اینکه سرش را از پیکر جدا نکنند.
من گفتم که فیلسوف نیستم و حوصله اینرا هم ندارم که بگویم در زندگی
عادی آیا ما مجبور هستیم یا مختار ولی در عمل آزموده‌ام که گاهی وقایعی در
زندگی پیش می‌آید که انسان راه گریزی جز تسلیم ندارد.
و باید در قبال آنچه برایش پیش آمده است سرتسلیم و تعظیم فرود بیاورد
ولو آنچه پیش می‌آید بدترین چیزها باشد.

من این را برای آنهایی می‌نویسم که وقتی کتابی را بدست می‌گیرند اعمال
مردم را در آن کتاب با لبخند تمسخر آمیز تلقی می‌کنند.
من اینرا برای کسانی می‌نویسم که زندگی را از دربچه تأثر و سینما می‌نگرند
نه از دربچه واقعیت تلغی آن.

در تأثر و سینما هروضع مشکل دارای چاره است و منتهی به راه حل می‌شود
که قهرمان سینما از خطرناکترین حوادث جان به سلامت می‌برد و در پرده آخر با
مشوقة وفادار خود که سالها چشم برآه دوخته نا از بباید ازدواج می‌نماید.
اما در زندگی عادی اینطور نیست و هیچ دختر جوان که از راست و چپ
برای وی خواستگار می‌آید سال‌ها در حال انتظار به سر نمی‌برد.

و اولین جوان پولدار و زیبا را که دید به همسری انتخاب می‌نماید و طوری
نامزد سابق را فراموش می‌کند که تو گوئی وجود نداشت.

در زندگی واقعی وقتی انسان بین‌بست خورد راه خروج ندارد و ناچار است
در قبال نیروئی بالاتر از توانایی او زانو بر زمین بزند.

اگر شکست او ناشی از فقر مادی است غلبه با آن می‌باشد که بضاعت
دارد.

و هرگاه شکست او ناشی از کم زوری است آن‌کس به موقفيت می‌رسد
دارای زور است.

بکی از چیزهایی که باعث تأسف من در زندگی می‌باشد این است که در عنفوان شباب سینما فکر مرا در خصوص ماهیت زندگی خراب کرد ، سینما اگر حقائق زندگی را به مردم بیاموزد و آنها را برای ادامه حیات آماده کند چیزی بسیار خوب می‌باشد.

ولی فیلم‌هایی که حقایق را طوری دیگر جلوه می‌دهند جوانان را گمراه می-کنند برای اینکه زندگی به نظر آنها طوری می‌رسد که آن‌گونه نیست. من تحت تأثیر سینما تصور می‌کرم کافی است انسان قدری جرئت و اندکی پشت کار داشته باشد تا اینکه تمام ناهمواری‌ها در راه او هموار شود و با قدرت خود بر کائنات حکومت کند.

من دیده بودم که تارزان بدون هیچ سرمایه غیر از یک دست لباس ژئنه فرمانروای جنگل و ملتی گردید در صورتی که معلومات و تحصیلات مرا نداشت و می‌اندیشیدم روزی که من بزرگ شوم بطور حتم موقبیتی بیش از تارزان تحصیل خواهم کرد.

من نمی‌دانستم درسر راه یک مرد که قدم به جاده حیات می‌گذارد چه اشکالات وجود دارد و چگونه مقررات و رسوم و شعائر و قوانین، مرحله به مرحله راه را بر او سد می‌کند.

ایکاش بجای فیلم‌هایی که خاطر را پر از افسانه می‌کند فیلم‌هایی را نمایش می‌دادند که راه عملی زندگی را به انسان می‌آموخت و مثلًا درختکاری یا کاشتن گندم را نشان می‌داد.

نکته دیگر موضوع عشق است چون من که جوانی از اهل این دوره هستم و عشق را اول در سینما دیده‌ام، عقیده دارم که سینما قبل از وقت دختران و پسران جوان را با عشق آشنا می‌کند.

و آنوقت منظره‌ای از عشق را به نظرشان می‌رساند که با مقتضیات زندگی اجتماعی و خانوادگی آنها وفق «نمی‌دهد.

پدران و مادران ما، مانند مردمان امروز در اولین ایام زندگی بوسیله سینما با عشق آشنا نمی‌شدند بلکه مدتی می‌گذشت و سیر تدریجی زمان، تجربه را در آنها تقویت می‌کرد و بعد به عشق پی می‌بردند.

امروز پسر و دختر دوازده ساله عشق را در سینما می‌بینند و مشاهده می‌کنند که یک پسر جوان عاشق یک دوشیزه از اشراف شد و دختر مزبور هم عشق خود را به او تفویض کرد.

آنها خیال می‌نمایند که در زندگی واقعی نیز چنین است و جوانی فقیر می‌تواند با دوشیزه‌ای از اشراف وصلت کند و حسب و نسب خانوادگی و ثروت و مقام اثری در عشق ندارد وقتی بدین حقایق پی می‌برند که عموماً دیر شده و استنباط خطأ، از حقایق زندگی، آنها را به جاده غیر مستقیم هدایت کرده است.

من قصد ندارم که بگویم سینما خوب نیست یا نباید باشد سینما امروز جزو احتیاجات زندگی مردم شده و برای جامعه مانند خوراک و پوشالک گردیده ولی سینما هم مانند آتش، اختراعی است که سود و زیان دارد.

سود سینما در این است که انسان را سرگرم و او را به حقایق زندگی آشنا می‌نماید و فیلم‌های علمی سینما، نکات علمی را به نظر می‌رساند و ضرر ندارد این است که جنبه‌های افسانه‌آمیز سینما انسان را در آغاز جوانی درباره ماهیت حیات دوچار اشتباه می‌کند و او را وابسته معتقد به چیزهایی شود که دارای اصالت و حقیقت نیست.

در وجود من سینما این گونه اثر داشت و من مدت چندین سال (شاید متتجاوز از ده سال) در یک دنیای خیالی زندگی می‌کردم.

باور کنید که وقتی در خیابان‌ها راه می‌رفتم و مردم را می‌دیدم که هر یک دنیال کاری می‌روند تصور می‌نمودم هر یک از آنها قصد دارند قهرمان شوند حتی غذا خوردن مردم را از دریچه سینما می‌دیدم و فکر می‌کردم هر یک تصور می‌کنند در جنگلی یا بیابانی قرار گرفته‌اند و غذائی که تناول می‌نمایند آخرین غذای آنها قبل از

رفتن به میدان جنگ یا برای شکار جانوران است.

این خیالات را من در دنیای دیگر نمی کردم بلکه در خیابان های نهران خودمان
غرق این خیالات عجیب بودم.

محال بود شبی بخوابم بدون اینکه قبل خود را در قالب یکی از قهرمانان
سینما نبینم.

در راه رفتن و حرف زدن و لباس پوشیدن و دست دادن می کوشیدم از حرکات
آنها تقلید کنم و به اصطلاح ژست بگیرم.

ده سال از بهترین دوره عمر من که بحبوحه جوانی بود با این افکار گذشت
و بعد از اینکه برای ادامه تحصیل به خارج رفتم باز تحت تأثیر سینما بودم.

ورود من در خدمت سپاهی خارجی به سبب زیاد از سر چشم افکاری که
سینما برای من بوجود آورده بود آب می خورد و تصور می کردم که آوازه من در
شرق و غرب جهان خواهد پیچید.

این جملات معتبرضه را برای این گفتم که نزد نفس خود اعتراف کرده باشم و
یفهمام که برای من امکان داشت که زندگی بهتری را پیش بگیرم ولی افکار دوره
جوانی و هوایی که عده آن ناشی از حادثه جوئی بود مرا منحرف نمود.

در آن موقع که قدرت داشتم و می توانستم اراده خویش را بdest بگیرم نگرفتم.
و بعد از اینکه گرفتار چنبر حوادث شدم دیگر فرصت و قدرتی برای ابراز
اراده باقی نماند.

این بود که وقتی (راوانه) به من گفت که ما می نوانیم بدون اینکه شما را به
قتل برسانیم از سروم شما برای معالجه مجروحین استفاده کنیم، متوجه شدم چاره
ندارم جز اینکه با وی هرجا که میل دارد مرا ببرد عزیمت کنم.

فصل چهل و چهارم - مراجعت به هندو چین

اگر در قبال (راواناه) مقاومت می کردم او مرا تسلیم پلیس می نمود بدون اینکه بتوانم وی را متهم کنم .

پلیس علیه وی هیچ چگونه دلیل و فرینه ای نداشت در صورتی که بر ضد من دارای دلائل و証拠 قابل تردید بود و ناچار گفته آن مرد را پذیرفتم .

اما مبلغ پنجاه لیره از زهره گرفته بودم و این قرض برگردان من خیلی سنگینی می نمود .

زهره پول مزبور را فقط از روی احسان به من داد بلکه امیدوار بود که من بعد از مراجعت از زنگبار با او وصلت کنم بحتمل مظلومیت من در آن زن مؤثر واقع شد زیرا همانطور که فریفته مردهای قوی و خشن می شوند گاهی مردهای مظلوم و ناتوان را دوست می دارند .

تربیت من هم در زهره اثر کرد و متوجه شد که من یک مرد لات و بی سروها نیستم و می تواند او را شوهری قابل معرفی، بدستان خود بداند .

او برای اینکه مرا رهین عشق خود کنند این مبلغ را به من تأدیه کرد و دور از مردانگی بود که من بدون پرداخت طلب او از قرنطینه برrom در صورتی که می دانستم، هرگز او را نخواهم دید .

لذا از (راواناه) درخواست کردم که پنجاه لیره کاغذی به من بدهد که طلب زهره را بپردازم و برای اینکه تصور ننماید خود خواهان بصرف این وجه هستم گفتم شما می توانید که پول را رأساً به زهره بپردازید .

(راواناه) گفت بعد از اینکه وارد قرنطینه شدیم من از وضع زندگی شما دریافت که پولی برای شما رسیده است و چون دوستی شما و این زن جوان صمیمی شد حوس زدم او به شما پول داده است .

گفتم اگر من آزاد می بودم و با این زن می رفتم در لبنان به کاری مشغول می -

می شدم و حساب او را تأدیه می کردم ولی چون می بایست با شما مسافرت کنم بهتر آنکه شما این مبلغ را به او بپردازید.

(راواناه) درخواست مرا پذیرفت و پنجاه لیره کاغذی به زهره پرداخت و من از خجالت آن زن بیرون آمدم.

روزی که می خواستم از قرنطینه بیرون بروم زهره از من خداحافظی کرد و گفت من خیلی متأسف هستم که از شما جدا می شوم.

گفتم تأسف من بیش از شماست برای اینکه شما رادوست می داشتم زهره گفت اگر مرا دوست می دارید چرا از من جدا می شوید گفتم نیروئی مرا بسوی خود می کشاند که من نمی توانم مقابل آن پایداری کنم.

و وقتی دختر جوان سوار کشته شد که به لبنان برود من به گریه درآمدم و تا وقتی کشته او دور شد کنار اسکله ایستاده بودم و دست را تکان می دادم. بندر زنگبار گرچه از نظر تأسیسات عظمت بنادر اروپا را ندارد ولی به مناسبت مرکزیت جغرافیائی سفاینه بسیار در آنجا مجتمع می شوند.

از هر نوع کشته مانند جدیدترین سفاینه شرکتهای بحرپیمایی تا سفاینه شراعی قدیمی در این بندر هست و هر نوع مسافر می تواند از سفاینه مزبور برای عزیمت استفاده کند.

مسافرین پولدار و با بضاعت سوار کشته های شبک و سریع السیر شرکتهای بحریه اروپا یا آسیا می شوند و مسافرین بی پول از کشته های شراعی یا کشته های بخاری قدیم استفاده می نمایند.

(راواناه) که تخصصی در یافتن کشته های ارزان قیمت داشت یک کشته برای بازگشت ما از زنگبار به هندوچین کرایه کرد.

وقتی من اولین بار کشته مزبور را دیدم کشته (فولتون) را بیاد آوردم و (فولتون) نخستین کسی بود که در آمریکا سفينة بخار ساخت و با نیروی بخار آن را به حرکت درآورد.

ظرفیت کشتنی مزبور شست نا هفتاد تون بود و بیک موتور کهنه که صدای آن
سامعه را می خراشد کشتنی را به حرکت درمی آورد .
هفت هشت نفر از جاشوان سفید و سیاه که از روز اول معلوم نبود عرب با
هنگی یا افریقائی هستند در آن کشتنی خدمت می کردند .
ناخدای کشتنی هم مردی بود بلند بالا و باریک اندام که با زن خویش دربک
اتاق کوچک می زیست .

این مرد و زن یکنی بلند و دیگری کوتاه بشمار می آمد و زن هم مثل مرد
گوشت بر بدن نداشت .

(راوانه) من و همه همراهان او برای مراجعت به هندوچین سوار این کشتنی
شدیم و من که کوچکی سفینه را دیدم وحشتزده از خود می پرسیدم که آیا کشتنی
می تواند ما را از اقیانوس بگذراند و به هندوچین برساند .

من چون بگانه سفیدپوست کشتنی بودم و شاید به احترام سفیدپوستان بلکه اتاق
به من دادند و اولین مرتبه که خواستم از اتاق خود خارج شوم دیدم که (راوانه) دو
نفر از جاشوان خود را پشت اتاق من به نگهبانی گماشته است .

نزد او رفتم و دهان به شکایت گشودم و گفتم برای چه مرا در اینجا محبوس
کرده اید ؟

(راوانه) گفت شما یک مرتبه از کشتنی، خود را به دریا انداخته در صدد خود-
کشی برآمده بودید و این موضوع مرا نسبت به شما بدگمان کرده و مجبورم که شما
را تحت نظر قرار بدهم که نتوانید فرار کنید .

روزهای اول و دوم، حرکت ما از زنگبار واقعه‌ای قابل ذکر اتفاق نیفتاد
جز اینکه صدای بکنوخت موتور کشتنی خیلی ناراحت کننده بود .

روز سوم وقتی روی صحنه کشتنی آمدم که قدم بزنم دیدم که ناخدا و زن او
در آنجا هستند و از نظرهایی که (راوانه) به زن مزبور می انداخت متوجه شدم که
مرد هندی خواهان زن مزبور می باشد .

در آن زن هیچ زیبائی غیر از یک جفت چشم دیده نمی‌شد و بی‌شک (راواناه) مجدوب چشم‌های زن گردیده بود، زیرا کسانی که برخوردار از (مانیه‌تیسم) هستند به چشم خبلی اهمیت می‌دهند

چون نیروی مانیه‌تیسم از راه چشم در پدن اثر می‌نماید.

زن گاهی سررا بر می‌گرداند و نظری به راواناه می‌انداخت و فوراً بر می‌گشت زیرا شوهرش حضور داشت و از او خجالت می‌کشید یا می‌ترسید.

من وقتی توجه (راواناه) را نسبت به زن و نگاه‌های زن را به طرف مرد هندی دیدم حدس زدم که در آن مسافت برای ما فاجعه‌ای روی خواهد داد.

زیرا ناخدا مردی نبود که بگذارد کسی زنش را از دست او بگیرد مزید بر اینکه، دریانوردان عموماً خشن می‌شوند و در موقع نزاع به سرعت ششلول و کارد بکار می‌برند.

خواستم بروم و به (راواناه) بگویم که چشم طمع از آن زن بردارد ولی این توصیه من نوعی از حماقت بود.

مرد هندی از حیث اراده و انرژی بسی به من رجحان داشت و می‌دانست چه باید بکند و چه کار به سود و چه عمل به زیان اوست.

من او را قوی‌تر از این می‌دانستم که به دام عشق بیفتند آن هم در دام عشق یک زن شوهردار که نژادش مخلوط می‌نمود و به اشکال می‌شد فهمید که آسیائی یا اروپائی است.

ولی مثل اینکه یک مرتبه گفتم که در مردان قوی، عشق هم قوی‌تر است و آنان وقتی خواهان زنی می‌شوند با هیجان و شوری بیش از افراد عادی او را دوست می‌دارند.

در غروب آفتاب من از صحنه به طرف اناق خود رفتم زیرا غمگین بودم و نمی‌توانستم منظرة غروب خورشید را که در دریا خونین است تماشا کنم.

بعد هم خوابم برد و تا موقع صرف غذا خوابیدم در آن لحظه مرا از خواب

بیدار کردند و خذایم را آوردند و من بدون اشتها چند لقمه خوردم و ظرف غذا را
که نیمی بیشتر آن مانده بود پس دادم
آمد و رفت جاشوان کشتنی که بر اثر تقسیم خدا ادامه داشت قطع شد و مثل
اینکه همه رفتند بخوابند و غیر از صدای یک نواخت موتو سفینه صدائی دیگر باقی
ماند.

گوش به صدای موتور فراداده ببرون را می‌نگریستم و یک مرتبه دیدم سایه‌ای
از مقابل اطاق من گذشت و به دنبال سایه مزبور به فاصله دو و سه دقیقه سایه‌ای
دیگر عبور کرد.

بدوآ اعتنایی به آن دو سایه نکردم ولی بعد براثر کنجکاوی از اطاق خارج
شدم که ببینم آن دو که بودند که از مقابل اطاق گذشته‌اند من به نرده لب کشتنی
تکیه داده و امتدادی را که دو سایه مزبور از آنجارفته بودند می‌نگریستم.
و یک مرتبه صدای شبون زنی بگوشم رسید و چون در کشتنی بیش از یک زن
نیود دانستم که زن ناخداست ناخدا دوسیلی بصورت زن خود نواخت و او را کشان
کشان بطرف اناق خویش برد.

دانستم سایه اول که از اطاق خارج شده زن ناخدا بوده و سایه دوم خود ناخدا
بشمار می‌آمد که وی را تعقیب می‌کرده و ظاهراً زن قصد داشته که خود را به اناق
مرد هندی برساند.

ولی ناخدا که متوجه بود جلوی زن را گرفت و او را با ضربات سیلی باز
گردانید.

زن التماس می‌کرد که شوهرش او را آزار نکند و شوهر زن را به اناق خود برد
و در را هرویش بست و خویش برگشت و راه اناق (راواناه) را پیش گرفت.
من آهسته عقب ناخدا رفتم و دیدم که درب اناق (راواناه) را گشود و به زبان
انگلیسی گفت آقا شما به زن من چکار دارید؟
راواناه گفت:

- من به زن شما هیچ کار ندارم.
- پس چرا زن من بطرف اناق شما آمد؟
- این را از خود او بپرسید نه از من.
- چطور از او بپرسم؟
- اگرمن بطرف اناق زن شما می آمد شما حق داشتید که مرا مورد بازخواست قرار بدهید.

ولی اگر او بطرف اناق من بباید من چه گناه دارم؟
این جواب طوری منطقی بود که ناخدا را ساکت کرد و بعد گفت:
- آیا شما به زن من وعده ملاقات نداده بودید؟
- نه.

- من نمی توانم این حرف را قبول کنم.
- شما بی جهت قبول نمی کنید زیرا زن شما بیست و چهار ساعت نزد شما می باشد و برای من امکان ندارد که بتوانم با او گفتگو نمایم تا اینکه وعده ملاقات بگذارم.

(راوانه) درست می گفت و در تمام مدتی که در کششی حضور داشت با آن زن حرف نزد و به وی وعده ملاقات نداد.

لیکن من می دانستم که (راوانه) بدون اینکه بازن صحبت کند بوسیله نبروی که دارد او را بطرف خویش جلب کرده است.

و ناخدا که از این قضیه مستحضر نبود تصور می کرد که (راوانه) با زن او گفتگو کرده قرار ملاقات گذاشته است.

من چون دیدم که ناخدا قصد مراجعت دارد زود به اناق خود برگشتم چون ممکن بود من نیز مورد اتهام قرار بگیرم و آن مرد تصور نماید من هم برای زوجه او روی صحنه کشته بوده ام.

صبح روز بعد ناخدا وارد اناق من شد و گفت آقا شما با این مرد هندی چه

نسبتی دارید؟ گفتم او یکی از دوستان من است.

ناخدا گفت:

آیا شما منشی او نیستید گفتم:

- نه.

- خود او در بد و ورود به این کشتی به من گفت که شما منشی او هستید.

- شاید تصمیم دارد در آینده مرا منشی خود کند ولی تا بحال نکرده است.

- آیا می‌دانید شغل او چیست.

- نه.

- آیا اطلاع دارید اهل کجاست؟

- او از سکنه کشور ویتنام است.

- (ویتنام) آیا همان هند و چین نیست؟

- چرا و چند سال است که بدین نام خوانده می‌شود.

- من از این مرد ناراحت هستم.

- برای چه؟

برای اینکه در چشم‌های او اثری مشاهده می‌شود که انسان را به وحشت

می‌اندازد.

- وحشت نداشته باشد ... وی مرد بی‌آزاری است.

- این افراد که با او هستند آیا جزو نوکران وی می‌باشند؟

- تقریباً در شمار نوکران او محسوب می‌شوند.

از قول من به او بگوئید که هرگاه در آینده مزاحم زن من گردد وی را به قتل خواهم رسانید.

- من این حرف را نمی‌توانم به او بزنم و بهتر اینکه خود شما بگوئید.

- آیا شما از او می‌ترسید؟

- موضوع ترس در بین نیست بلکه بین من و او، حیا مانع از ابراز بعضی از

مطلوب است.

- بسیار خوب ... من خود این موضوع را به وی خواهم گفت زیرا من ناخدای این کشتی و صاحب اختیار این جا و به اضافه صاحب اختیارات خود نیز هست.

- راست می گوئید و هر مرد اختیار دار زوجه خویش است و کسی حق ندارد که در این قسمت براو ابراد بگیرد.

فاجعه‌ای که من پیش بینی می کردم بیشتر به واقعیت نزدیک می گردید. من می دانستم (راوانه) در کارها و نقشه‌های خود مصر است و وقتی تصمیم گرفت کاری را به انجام برساند دست برنمی دارد وی از ناخدای کشتی کوچک و جاشوان او هم نمی ترسید و می توانست که آنها را مغلوب کند.

فقط از این حیرت می کردم که زن ناخداده زیبا نیست چهارزشی برای (راوانه) دارد که مصمم شده است او را به تصاحب خود آورد.

(راوانه) مردی چشم و گوش بسته نبود که برای مشاهده يك زن نیمه بومی خود را ببازد و اختیار اراده را از دست بدهد.

مردی که در تمام کشورهای آسیا و اروپا گردش کرده ، انواع زن‌های زیبا را دیده چه احتیاج به يك زن تقریباً سیاه داشت.

از موضوع وسعت اطلاعات گذشته (راوانه) پولدار بود و مردهای پولدار به سهولت می توانند از زن‌های زیبا متعنم شوند.

در هر کشور از ممالک قاره‌های بیگانه زن‌های زیبا و دلربا هستند که برای پول حاضرند که با مردی چون (راوانه) دوستی نمایند.

با خود می گفتم علاقه (راوانه) نسبت بدین زن علتنی مخصوص دارد و امور جنسی در آن بدون دخالت است.

شاید این مرد همانطور که می خواهد از خون من سروم بسازد قصد دارد این زن را نیز مبتلا به جذام کند و خون او را به مصرف تهیه سروم برساند.

شاید این مرد قصد دارد که از این زن که دارای چشمهای درشت و سیاه است برای آزمایش‌های مانعه‌تیسمی استفاده کند.

در روزهای بعد ناخدای کشتنی مانند یک سگ پاسبان از زوجه خود محافظت می‌کرد و به هیچ وجه نمی‌گذاشت که وی قدم بر صحنه کشتنی بگذارد حتی موقعی که زن محتاج بود به طرف دست شوئی برود ناخدا او را تعقیب می‌نمود و به اناقش بر می‌گردانید.

یک روز که (راواناه) به انانق من آمده بود چون من دیگر با او رودرباسی نداشتم از وی پرسیدم شما نسبت به این زن چه علاقه‌ای دارید؟
(راواناه) گفت: علاقه من بدو تمایلی است که یک مرد نسبت به یک زن دارد.

گفتم آبا متوجه نیستید که وی دارای شوهر می‌باشد (راواناه) گفت من می‌دانم که وی شوهر خود را دوست نمی‌دارد.
گفتم به فرض اینکه شوهر خود را دوست نداشته باشد باز امروز در تملک اوست.

(راواناه) نظری از روی تحفیر به من انداخت و به زبان حال انگار گفت تو چقدر کوتاه فکر هستی؟

گفتم آقای (راواناه) به من مربوط نیست که در زندگی خصوصی شما مداخله کنم ولی میل دارم دو چیز را به شما بگویم.
گفت بگوئید:

گفتم مردی چون شما که نیرومند به حساب می‌آید چطور به شخصی مانند این زن علاقه‌مند شده‌اید (راواناه) گفت تمام مردهای نیرومند دارای یک نقطه ضعف هستند و نقطه ضعف من نیز این است.

گفتم این مرد تهدید کرده که هرگاه شما دست از زنش برندارید شما را به قتل برساند (راواناه) گفت او جرئت این کار را ندارد و پژه آنکه این زن، زوجه شرعی

او نیست.

گفتم ولو زوجه شرعی او نباشد امروز همسر او بشمار می‌آید؟ (راوانه) گفت نه... این دو با هم فرق دارد و زنی که زوجه شرعی یک مرد نیست می‌تواند با مردی دیگر هم معاشرت نماید.

فصل چهل و پنجم -

آنچه می‌باید به وقوع پیوندد

صدای دو تیر پیاپی مرا از خواب بیدار کرد.
برخاستم و چشمها را مالیدم و از بیرون اناق صدای هیاهوئی به گوشم رسید
و پس از آن صدای سه تیر دیگر و ناله دو نفر برخاست.
عرق از سر و روی من می‌ریخت و نمی‌دانستم آیا بیرون بروم یا اینکه در
اناق بمانم.

بالاخره بیرون رفتم و دیدم که ناخدا کشتی در روشنائی چراغ صحنه
ششلولی به دست گرفته و عده‌ای از جذامی‌ها از ترس ششلول او جرأت نزدیک شدن
ندارند.

دو نفر از آنها نیز روی صحنه چمباتمه زده یکی بازوی خود و دیگری تهیگاه
خوبش را گرفته است.

فهمیدم این دو نفر تیر خورده‌اند ولی سایر گلوه‌های ناخدا به که اصابت کرده
است.

ناخدا که مرا دید گفت بیائید و ببینید من بدون اینکه متوجه باشم چه می‌کنم
و کجا هستم امتداد انگشت ناخدا را گرفتم و به طرف اناق (راوانه) رفتم و دیدم

که دو نفر در آن اتاق بی‌هوش و به احتیال قوی بی‌جان افتاده‌اند.
بکی از آن دو (راواناه) و دیگری زن ناخدا بود معلوم شد که زن ناخدا با
مشوشة او از فرصتی استفاده کرده و از اتاق وی خارج شده و به طرف اتاق راواناه
رفته و ناخدا که مواطن بوده یک مرتبه برخاسته و خود را به اتاق (راواناه) رسانیده
هر دو را هدف گلوله قرار داده است.

در هر دو مورد گلوله به مغز آن دو اصابت کرده، در یک لحظه هر دو را به
قتل رسانیده بود.

من جلو رفتم و دیدم که از جمجمه راواناه و زن، مقداری خون ریخته و هنوز
قطع نشده است گفتم شاید بتوان این دو را نجات داد.

ناخدا گفت گلوله من خطأ نمی‌کند و هر دوی آنها به قتل رسیده‌اند قتل
(راواناه) مرا خوشوقت و هم مهموم کرد.

خوشوقت بودم از اینکه بالاخره این طلسم ملعون شکست و من از خطر
اینکه در تمام دوره عمر خونم به مصرف ساختن سروم جهت جذامی‌ها برسد نجات
یافتم.

ولی از این مهموم بودم که تکلیف من بعد از این چیست؟
و من کجا بروم و چه بکنم و چه قوه و تکیه‌گاهی از من حمایت خواهد کرد.
با از بین رفتن (راواناه) علاوه بر بلا تکلیفی یک خطر دیگر مرا تهدید می‌نمود
و آن خطر ناخدای کشتنی بود.

آن مرد چون مرتکب قتل دو نفر و جرح دو نفر دیگر گردید بعید نبود که
اعمالی جنون‌آمیز بکند و ما را هم که شاهد جنایت او بودیم به قتل برساند.
از این فکر طوری ترسیدم که به رسم احتیاط از اتاق (راواناه) خارج شدم و
به اتاق خود رفتم و در را بستم.

ولی گوش من به جای چشم کار می‌کرد و از روی حس سامعه فهمیدم که ناخدا،
همه جذامی‌ها را به جایگاه آنها فرستاده و بعد جاشوان خود را فراخوانده و برای

آنها دستور صادر کرده که جنازه آن دو نفر را به دریا بیندازند.
آنقدر صدای موتور کشتنی قوی بود که من نفهمیدم چه موقع جنازه‌ها در آب
افتادند.

و نیز نفهمیدم آیا زخم دو جذامی مجروح را بستند یا نه؟
وضع ما که درون کشتی مزبور بودیم و به خصوص من که سفید پوست بشمار
می‌آمد طوری خطرناک شده بود که اگر صدائی ناگهانی را می‌شنیدم تصور می‌کردم
آمده‌اند مرا به قتل برسانند.

آن مرد ممکن بود که از قتل جذامی‌ها صرفنظر کند.
زیرا آنها بومی بودند و شهادت آنها زیاد قوت نداشت (با من اینطور تصور
می‌کرم) ولی من سفید پوست محسوب می‌شدم و ناخدا قبلًا به من گفته بود که
(راوانه) را به قتل می‌رساند.

امحاء جنازه‌ها مرا می‌ترسانید اگر آن مرد ما را می‌طلبید و صورت مجلسی
تنظیم می‌کرد و از ما شهادت می‌گرفت که زن خود را بایک مرد اجنبي غافل‌گیر کرده
ما ممکن بود فرض کنیم در صدد قتل ما برخواهد آمد.

ولی وی جنازه‌ها از بین برده که آثار جرم معحو گردد و عقل حکم می‌کرد که
ما را هم از بین خواهد برده که شاهدی وجود نداشته باشد تاگواهی بدهد که دوجناب
وقوع یافته است.

در حرکت کشتنی تغییری حاصل نشد و موتور پر سر و صدای آن کافی‌السابق
هیاهو می‌کرد.

من نا صبع چشم برهم نگذاشتم و از هر صدای از خواب می‌جستم.
وقتی با مداد دمید دربچه اناق خود را گشودم و برای اولین بار بعد از ورود
به کشتی دیدم که دو نگهبان جذامی که پشت اناق من کشیک می‌دادند حضور
نداشند.

بعد درب اناق را باز کردم و نظری به دریا انداختم و دیدم که خورشید به جای

اینک. از طرف مقابل طلوع کند از زاویه دست راست طلوع نموده است.

روزهای دیگر وقتی از خواب بر می خواستم نور خورشید مستقیم به صورت من
می تابید زیرا ما از مغرب به طرف مشرق می رفتیم.

ولی واقعه شب قبل خط سیر کشته را هم تغییر داده بود و چون خورشید از
زاویه راست طلوع می کرد این موضوع نشان می داد که ما به طرف جنوب می رویم
نه مشرق.

ناخدای کشته پس از ارتکاب دو قتل و دو جرح خط سیر سفینه را تغییر داد
و چون در طرف جنوب تا آنجا که من مطلع بودم خشکی وجود نداشت شاید می خواست
ما را به قدر کافی از خط سیر کشته ها دور کند و بعد به قتل برساند.

بهتر این بود که در این خصوص با ناخدا صحبت می کردم ولی می ترسیدم چیزی
بگویم.

چون هر گفته من احتمال داشت خشم او را برانگیزد و تصمیم او را جلو
بیندازد.

اگر در طرف جنوب خشکی بود من شاید فکر می کردم ناخدا قصد فرار دارد
ولی در جنوب غیر از پهنه ای اقیانوس هندوستان هیچ چیز وجود نداشت.

اثر دیگر واقعه شب قبل این بود که آن روز به من صبحانه ندادند.

و گویا این محرومیت شامل همه شد و من طوری نگران بودم که جرئت نکردم
بپرسم چرا به ما صبحانه ندادند.

ولی ظهر جاشوئی وارد اتاق من شد و غذای مرا روی میز کوچک نهاد و با
اشاره سر گفت بخورید.

من هم از فرط جوع به غذای مزبور حملهور شدم و نا ذره آخر تناول کردم
بعد از صرف غذا به صحنه کشته رفتم که ببینم آیا جذامی ها در آن جا وجود دارند
با نه؟

ولی هیچ یک را نیافتم و معلوم شد که ناخدا ای آدم کش قدغن کرده هیچ یک از

آنها از جای خود که انباری وسیع بود خارج نشوند.
قدرتی روی صحنه قدم زدم که ببینم آیا ناخدا از اتاق خود خارج می شود و به
من چیزی می گوید یا نه؟

ولی او هم خارج نشد و من به آرامی به اتاق خود مراجعت نمودم.
اینکه می گوییم به آرامی مراجعت کردم از این جهت است که محیط کشتنی را
بینناک یافتم.

مثل این بود که در هر گوش از آن کشتنی کوچک مرک کمین گرفته و با اینکه
صدای یک نواخت موتور از بیم مرک می کاست مع هذا وحشت بر محیط کشتنی مستولی
شده بود.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که از پنجره اتاق خود دیدم دو نفر از جاشوان
کشتنی جسدی را حمل می کنند.

من خیره شدم که بدانم جسد مزبور کدام است و ناگهان دیدم یکی از جذامی ها
است و وزنه ای به پای او بسته اند و می خواهند به دریا بیندازند.

لهمیدم که آن مرد بدیخت یکی از آن دونفر است که مجرروح شده بود و شاید
همان می باشد که گلوه به تهی گاهش خورده و چون مورد معالجه قرار نگرفته با به
مناسب شدت زخم فوت کرده است.

وقتی لشه او را به دریا انداختند تو گوئی که خود مرا به دریا می انداختند.
زیرا آنچه آن روز بر او وارد آمد روز دیگر بر من وارد می آمد.

انسان بالاخص وقتی خود را در خطر ببیند و نیروی هم نباشد که قساوت قلب
او را کنترول کند بسیار درنده می شود.

ناخدای کشتنی ابله نبود و می دانست در اولین بتلر به محض اینکه یک نفر از
ما وی را مورد اتهام قرار بدهیم ، او را توقیف خواهند کرد و محاکمه و محکوم
خواهند نمود.

ولی اگر ما را به قتل می رسانید دیگر شاهدی وجود نداشت که او را متهم نماید

و عدم وجود گواه، به وی مصونیت می‌بخشید.

باقی می‌ماند جا شوان خود او که می‌توانست آنها را بترساند و به عنوان اینکه
شریک در جنایات بوده‌اند زبانشان را بینند.

دیگر طوری پیش‌آمده بود که من از سایه خود نیز بیم داشتم.

و چون جذامی‌ها را نمی‌دیدم و صدایشان را نمی‌شنیدم فکر می‌کردم بتحمل
ناخدای بی‌رحم همه آنها از بین برده، و در آنبار کشتنی ذی‌حیاتی باقی نگذاشته است.
اگر لزوم خروج از اتاق و رفتن به دست شوئی وجود نداشت محال بود که من
از اتساق خویش خارج شوم ولی بر اثر این موضوع صبح روز سوم از اتاق خارج
گردیدم و سینه به سینه به ناخدا برخوردم.

طوری از این برخورد بر خویش لرزیدم که قوه ادامه حرکت از من سلب
گردید.

ناخدا به من نزدیک شد و به زبان معمولی دریانوردان یعنی زبان انگلیسی گفت
(گودمورنیک) یعنی صبح شما بخیر.

درجواب او گفتم (گودمورنیک) زیرا در بافترم کسی که قصد قتل دیگری را دارد
به او (صبح بخیر) نمی‌گوید.

ناخدا گفت:

- آیا از من می‌ترسید؟

- برای چه بترسم.

- لرزه صدای شما ثابت می‌کند که از من بیم دارید.

- من برای خود بیم ندارم.

- پس برای چه می‌ترسید؟

- برای دیگران.

- مقصود شما از دیگران که هستند؟

- آنهاست که در این کشتنی می‌باشند.

- چرا برای خود نمی ترسید ؟
من به خود جرأت داده گفتم :
- برای اینکه تیره روزی و سرنوشت شوم آنقدر با من بدرفتاری کرده که مرک، پایان آلام جسمانی و معنوی من است .
- آیا شما بد بخت هستید ؟
- بیش از آنچه تصور کنید .
- شما جوان هستید و می توانید که خود را نیکبخت بدانید .
- حوادثی برای من پیش آمده که مرا در جوانی تیره بخت کرده و می دانم دیگر رنک نیکبختی را نخواهم دید .
- گفتید برای دیگران می ترسید ... منظور شما از دیگران که می باشد ؟
- آنها که جزو مسافرین این کشتی هستند .
- آیا تصور می کنید من آنها را به قتل خواهم رسانید ؟
من سکوت کردم .
- نه ... نه ... اشتباه می کنید ... من آنها را نخواهم کشت .
- تصدیق می کنید که خط سیر کشتی را تغییر دادید .
- این لازم بود .
- چرا ؟
- برای اینکه می بایست مسافرین را پیاده کنم .
- در کجا پیاده می کنید من که در طرف جنوب کشوری را سراغ ندارم که شما مسافرین را در آنجا پیاده کنید .
- کشور نیست ولی جزایر متعدد هست .
- اسم جزایر مزبور چیست ؟
- وقتی به آنجا رسیدیم اسم آنها را خواهید دانست .
- آیا آباد هستند و سکنه دارند ؟

- بله؛

- آبا مسافرین این کشته‌ی مرأ راه می‌دهند.

- در هر صورت اشکالی برای آنها به وجود می‌آورند.

- عجب ... عجب ...

- چرا تعجب کردید؟

- حیرت من از افکار خودم بود.

- قبول کنید که من مردی نیک هستم که مسافرین را در آن جزایر پیاده می‌نمایم.

- این را تصدیق می‌کنم.

- اگر دیگری بود شاید با مسافرین این کشته‌ی طوری دیگر رفتار می‌کرد.

- صحیح است.

- آبا شما ترجیح نمی‌دهید که در یک جزیره خوش‌آب و هوا و حاصل‌خیز پیاده

شوید؟

- من به سهم خود طرفدار این موضوع هستم زیرا از شما چه پنهان قبل این آرزو را داشتم.

- دیگران چطور؟

- سایرین را درست نمی‌شناسم زیرا آنها با ... با (او) بیشتر تماس داشتند نه با من.

- من تصور می‌کنم آنها هم پیاده شدن در یک جزیره را بر مرک ترجیح می‌دهند.

- آری ... این موضوع بر مرک رجحان دارد آبا به آنها نگفته‌اید کجا می‌روید؟

- نه ... هنوز نگفته‌ام.

پیشنهادی که ناخدا به ما می‌کرد بهترین راه حل از نظر حفظ جان سکنه کشته بود.

همه می‌دانستند که (راوانا) مستوجب مجازات بوده برای اینکه به زنی‌چشم طمع دوخته که آن زن زوجه دیگری محسوب می‌گردیده و لو زوجه شرعی او نبوده است.

اگر ناخدا مردی بی‌رحم بود بزای وی اشکالی نداشت که همه سرنشینان سفینه را به قتل برساند و آنها را به دریا بیسدازد. ولی چون معلوم بود عاطفه دارد حاضر شد که آنها را در یک جزیره خالی از سکنه رها نماید.

سپس پی کار خود برود برای اینکه از مجازات مصون باشد. در وسعت عظیم اقیانوس هند بیش از دو مجمع‌الجزایر موجود نیست که یکی را بنام (آندامان) می‌خوانند ولی آندامان خالی از سکنه نیست. باقی می‌ماند مجمع‌الجزایر دوم که نمی‌دانستم چه اندازه با هندوستان یا افریقا فاصله دارد.

من فکر می‌کردم که ناخدا قصد دارد که ما را به طرف آن جزایر ببرد و رها نماید.

برای من این راه حل نیکوتر از مراجعت به هندوچین بود زیرا اگر به هندو-چین بدون حامی مراجعت می‌کردم گرفتار پلیس می‌شدم.

غذای ما را که ترتیب خود را از دست داده بود مرتب شد و یک روز بعد از صرف ناهار ناخدا مرا به اتاق خود طلبید و گفت در بین سرنشینان این کشتی شما از همه مطلع‌تر به نظر می‌رسید و من قصد دارم با شما مشورتی بکنم.

به ناخدا گفتم که برای هرگونه اظهار نظر در صورتی که از عهده‌ام برآید حاضرم او گفت: آبا اگر من سرنشینان این کشتی را در یکی از سواحل خالی از سکنه رها نمایم فکر می‌کنید که مرا بروز بدھند.

خواستم بگویم آری آنها شما را بروز خواهند داد ولی جلوی زبان خود را گرفتم برای اینکه هرگاه می‌گفتم آنها شما را بروز خواهند داد ممکن بود که آن

مرد در مورد آنها سوء قصد نماید

لذا گفت :

اینها مردمی فقیر و درمانده هستند و هرگاه که شما آنها را رها نمائید ترحمی بزرگ نسبت به آنها کرده اید .

ناخدا گفت :

- می دانید که این دوره با ادوار گذشته فرق دارد .

در دوره های قدیم یک ناخدا می توانست که مسافرین خود را در ساحلی پیاده کند و آنگاه پی کار خود برود .

ولی در این دوره هرگاه مسافرین لب به سخن بگشایند نتیجه اش این می شود که فوراً طیارات را مأمور تعقیب کشتی مزبور خواهند کرد و او را در دریا خواهند پافت و بعد کشتی های جنگی را مأمور توقيف سفینه خواهند نمود .

این است که من تصمیم دارم که سرنشینان این کشتی را در نقطه ای پیاده کنم که دست آنها به مراکز تمدن نرسد و من و کشتی مرا بروز بدهند .

گفت اگر اینها به شما قول بدهند که زبان خود را نگاهدارند چطور ؟ آبا باز هم شما آنها را در یک سرزمین خالی از سکنه پیاده خواهید کرد ؟
ناخدا گفت :

من به قول همنوع خود نمی توانم اعتماد کنم زیرا وقتی افراد خود را از خطر دور دیدند بدون ملاحظه دیگران را گرفتار مخاطره می نمایند .

پرسیدم آیا ما می توانیم بدانیم که جایگاه ما کجاست و در کدام نقطه خالی از سکنه باید بسر ببریم ؟

و شما که دعوی ترحم می نمایید آبا متوجه هستید که اعزام عده ای از مردم به یک ساحل لمبزرع و بدون سکنه با اعدام آنها فرق ندارد زیرا در هر صورت خواهند مرد .

ناخدا قدری اندیشید و گفت در هر حال تنها مساعدتی که من با این افراد

می‌توانم بکنم همین است.



فصل چهل و ششم - (روبن سود) جدید و (روبن سود) او

ناخدای کشتی گفت تنها مساعدتی که می‌توانم با شما بکنم این است که شما و این عده را در یک منطقه تخلیه ننمایم من در این نزدیکی جزیره‌ای را می‌شناسم که خوش آب و هواست و با قدری وسائل زندگی شما را در آنجا پیاده خواهم کرد

۱- (روبن سود) با افزایش حرف یا بین دو حرف با و نون مؤنث (روبن سون) است.

که مجبور نباشد با این عده محشور باشد.

گفتم در مور آنها چه می‌کنید؟

گفت شما دیگر به آنها کار نداشته باشد و من آنها را نیز در جزیره‌ای پیاده خواهم نمود.

گفتم پس اجازه بدهید من اثاث خصوصی خود را ببرم وی گفت نه فقط شما اثاث خصوصی خود را خواهید برد بلکه من هم چیزهایی روی آن خواهم گذاشت. با مداد یکی از روزهایی که نمی‌دانم شبیه به صبح آغاز خلقت بود یا نه؟ کشتنی مقابل، جزیره‌ای توقف کرد من همه اثاث خصوصی خود را جمع‌آوری کردم و ناخدا یک تیر و یک اره و یک سوهان و یک چکش و مقداری میخ و قدری سوزن و نخ و چیزهای دیگر به من داد مشروط بر اینکه در ساحل به من تسلیم نماید.

و یک قایق را از کشتنی به طرف جزیره برد و طولی نکشید که به جزیره رسیدیم. در آنجا مرا پیاده کردند و جاشوان آنچه را که باید به من داده شود دادند و آنگاه رفتند.

یک مرتبه دیگر در ساحلی خالی از سکنه، من خود را بالافکارخوبیش تنشیابافتم. بدو آنکه دریا نشستم و تا وقتی کشتنی دیده می‌شد آن را تعقیب کردم که به کجا می‌رود.

پس از اینکه کشتنی ناپدید شد بر گشتم و زیر درختهای نارگیل به قدم زدن پرداختم تا اینکه نقشه‌ای جهت زندگی خود طرح کنم.

درخت نارگیل در منطقه استوائی و گرم‌سیر چون درخت تبریزی و چنار ما در آفاق معتدل است شما در ایران به هر نقطه که بروید مشروط بر اینکه در منطقه معتدل باشد درختهای تبریزی و چنار را خواهید دید.

در منطقه استوائی نیز در هر منطقه درخت نارگیل وجود دارد. دیگر غصه نمی‌خوردم و اندوه را به خوبیش راه نمی‌دادم.

حوادث ، مرا چون مفرغ هفت جوش کرده بود و دیگر پیش آمدها در من اثر نسی کرد .

در عوض فکر می کردم که زندگی آینده خود را چگونه منظم کنم .
من برای ساختن یک کلبه و سکونت در آن دارای تبر بودم و عزم کردم مقداری از درخت های نارگیل را بیفکنم و با آن کلبه بسازم .
ولی وقتی اولین ضربت تبر را بر درخت نارگیل وارد آوردم متوجه شدم بسیار سخت است و گوئی که من روی یک تیر ، آهنی تبر زده ام .

هنوز نمی دانستم که تنہ درخت نارگیل چون الیاف به هم فشرده دارد و با تنہ درخت های عادی دارای تفاوت است و وقتی ضربه دوم تبر را زدم صدای قهقهه ای از عقب خود شنیدم و روی برگردانیدم ، دیدم زنی جوان دارای پوست قهوه ای که همه لباس او عبارت از چیزی چون کمربند عریض می باشد که اطراف خود بسته ، مرا می نگرد .

از خنده او خنده ام گرفت و به وی نزدیک گردیدم .

چشم های سیاه او پیوسته در وجود من یک اثر عجیب داشت و شاید چون من ابرانی هستم اینگونه تحت تأثیر دیدگان سیاه قرار می گیرم .

اروپائیان چشم های آبی را دوست می دارند ولی من فریفته چشم های سیاه هستم و چشم های آن زن جوان طوری سیاه و عمیق بود که من فراموش کردم در کجا هستم و چه می کردم .

او همچنان تبسم می کرد و بعد چیزی گفت که من نفهمیدم .

اما نظر به اینکه به درخت اشاره می سود در بافت آنچه می گوید مربوط به درخت است .

گویا می گفت که من نباید تبر به درخت بزنم و آن را زخم کنم .
درخت های نارگیل در مناطق متعدد قیمت دارد و از روغن نارگیل استفاده زیادی می کنند .

من به زبان انگلیسی (زبان عمومی جنوب آسیا) از او پرسیدم که هستید و اینجا کجاست؟

وی در جواب سر را تکان داد یعنی این زبان را نمی‌دانم.

من دست روی سینه نهاده خود را معرفی کردم و گفتم (پرویز)

او هم دست را روی سینه نهاد و گفت (وانا)

من به وی نزدیکتر شدم و دست‌ها را حلقه اندام او نمودم و دیدم که وی مقاومتی نکرد.

برای اینکه یقین حاصل کنم اسم او (وانا) است چند مرتبه این کلمه را تکرار کردم و وی گفت وانا... وانا...

آنگاه به تماشای اندام او مشغول شدم.

(وانا) از حیث قامت به ارتفاع من بود ولی اندامی متناسب داشت.

ها اینکه پوست او قهوه‌ای متمایل به زرد بود هر چه بیشتر او را می‌نگریستم زیادتر یقین حاصل می‌کردم که یکی از زیباترین زنهای جهان در کنار من قرار گرفته است.

در قیافه (وانا) اثر نژاد سیاه یعنی بینی پهن و لب کلفت دیده نمی‌شد و معلوم بود که وی از نژاد آریائی است زیرا هم لب‌ها و بینی زیبا و هم پیشانی و جمجمه متناسب داشت.

افسوس که نمی‌توانستیم با یکدیگر صحبت کنیم و از او بپرسم که از کجا آمده است.

فقط با اشاره پرسیدم خانه شما کجاست و او دست بلند خود را که انگشت‌های باریک و کشیده داشت به طرف ماوراء درخت‌ها اشاره کرد و گفت یعنی از آنجا می‌آم.

من هم به طرف دریا اشاره کردم و (وانا) با چشم‌های سیاه زیبای خود ساحل

را می نگریست و حیرت می کرد که چرا در آنجا قابق و زورق نمی بیند.

چه قابل قبول نبود که من بدون کشتنی و زورق وارد آن جزیره شده باشم.

(وانا) دست مرا گرفت که با خود ببرد و من بدو گفتم نمی آیم.

از امتناع من متعجب شد و می تصور می کنم که گفت چرا نمی آئی؟

من به او فهمانیدم که نباید اصر از کند و چون اسم مرا یاد گرفته بود مرتب

می گفت پرویز ... و من هم پیاپی می گفتم (وانا).

برای اینکه بدانم که وی اهل کدام کشور است دست را روی سینه خود نهادم
و گفتم ایرانی.

وی به رسم تفکر ابروها را بهم پیوست و قدری فکر کرد و نتوانست بفهمد
ایرانی یعنی چه؟

من دوباره گفتم (پرشیا) زیرا در کشورهای خارج بخصوص مناطق انگلیسی
زبان ایران را بنام (پرشیا) می شناسند.

او به محض شنیدن این کلمه ترسم کرد و سر را تکان داد یعنی فهمید که من
چه گفتم و سپس دست را روی سینه خود نهاد و گفت سومالی.

من بدواً تصور می کردم که او هندی است ولی این کلمه ثابت می کرد که اهل
سومالی می باشد یعنی جزو جزایر است که مانند سومالی تحت قیومیت انگلستان
هستند.

و عجب بود که زن مزبور با اینکه در یکی از جزایر سومالی می زیست زبان
انگلیسی را نمی دانست.

من تبر خود را به وی نشان دادم و گفتم میل دارم چیزی را خرد نمایم او
به زبانی که من نفهمیدم گوئی پرسید برای چه؟

من با دست شکل یک کلبه را ترسیم کردم و گفتم که میل دارم برای خود
کلبه بسازم.

از این حرف زن حیرت نکرد و مرا با خود از وسط درخت‌های نارگیل عبور داد و به نقطه‌ای برد که مقداری درختچه‌های جنگلی روئیده بود و به آن درختچه‌ها اشاره کرد یعنی اگر می‌خواهی چیزی را قطع کنی اینها را قطع کن.
وقتی من با تبر مصالح کلبه آینده خود را تهیه می‌کردم (وانا) مرا می‌نگریست و تبسم می‌کرد و بعد یک مرتبه شروع به دویدن نمود.

من عقب او دویدم و بانک زدم وانا ... وانا ... ولی او طوری با سرعت می‌رفت که من زودی از نفس افتادم و آهسته برگشتم و کلبه خود را ساختم.
این کلبه تشکیل می‌شد از مقداری از شاخه و تنہ درختان کوچک و گل و آب خوشبختانه ناخدای سفینه آن قدر به من وسائل زندگی داده بود که بتوانم در کلبه خویش زندگی نمایم.

از حیث غذا برای چهل و هشت ساعت اولیه نیز دخده نداشت
زیرا غذائی که برای دو روز کافی باشد به من داده بودند فقط کلبه من فرش نداشت و از این حیث در زحمت بودم.

و تصمیم گرفتم که بعدها با نی‌های جوان که کنار دریا می‌روید جهت خویش حصیر تهیه نمایم و روی آن بخوابم.

از برودت زمستان نمی‌ترسیدم چون می‌دانستم منطقه‌ای که من در آن زیست می‌کنم سرمای زمستانی ندارد و گزنه نارگیل در آن به ثمر نمی‌رسید.
در هر نقطه که نارگیل به ثمر برسد دلیل براین است که سکنه از برودت زمستان متأذی نخواهد شد.

وقتی شب درون کلبه بدون فرش دست و پای خود را دراز کردم و خوابیدم روی همرفت خوشوقت بودم.

به خود گفتم:

سرنوشت من هم در جهان همین بود و حق ندارم از کسی شکایت کنم.
زیرا این سرنوشت را من بر سر خویش آوردم و خودکرده را چاره نیست.

کسی به من نگفته بود جلای وطن کنم و خود را بدست ماجراها بسپارم.
و در صورت جلای وطن، کسی مرا مجبور نکرده بود که تحصیلات خویش را
ترک نمایم و دنبال ماجراجویی بروم بدین امید که با ماجراجویی زودتر به مقصد
خواهم رسید.

باز باید متشرک باشم که هنوز زنده هستم و در منطقه‌ای که کسی با من کاری
ندارد بسرمهی برم.

و از فردا برای تهیه آذوقه شروع به جمع آوری نارگیل و شکار خواهم کرد.
لیکن من که تفنگ ندازم چگونه به شکار بروم و گوشت تهیه نمایم.
با این افکار خوابم برد و صبح زود صدای مرغهای که در شاخه‌های درخت
نارگیل خوانندگی می‌کردند مرا از خواب بیدار نمودند.

به کنار دریا رفتم و با آب‌شور دریا دست و صورت را نستم روز قبل فرصت
نکرده بودم برای یافتن منبع آب نوشیدنی تفحص کنم اما می‌دانستم باقداری جستجو
نهری از آب را خواهم یافت.

زیرا محال است که در این نزدیکی نهری از آب شیرین نباشد که به درون
دریا می‌ریزد وجود نداشته باشد.

این نهر را یافتم و بجای صبحانه آبی سیرنوشیدم و بطرف کلبه خود برگشتم
و به خویش گفتم تو از امروز به بعد باید برنامه‌ای مخصوص داشته باشی.
هرچه بود گذشت و زندگی تو، همین می‌باشد که هست.

هوسها و عشقها و امیدهای خود را باید یك باره دور بریزی
و اینطور تصور کنی که برای اولین بار قدم به جهان آن هم جهانی این چنین
می‌گذاری.

برنامه تو بعد از این چنین خواهد بود، که هر روز از بامداد شروع به جمع
آوری نارگیل خواهی کرد تا اینکه تیر و کمان بسازی و بتوانی مبادرت به شکار
پرندگان با جانوران دیگر کنی و عصر. اوقات خود را با - را - خواهی گذرانید.

برای اجرای قسمت اول برنامه یعنی جمع آوری نارگیل از کلبه خارج شد
و ناگهان صدای قهقهه (وانا) بگوشم رسید.

یک مرتبه برنامه زندگی و کار را فراموش کردم و به طرف او دویدم و
نهست (وانا) را گرفتم و او را به دون کلشه بردم و خجالت کشیدم زن جوان را روی
زمین بدون فرش بشانم.

ولی (وانا) بدون اینکه مذهب باشد بر زمین نشست نظری به کلبه انداخت و
با دستهای زیبای خود مشت بدان کوبید که آیا استحکام دارد یا نه؟
(وانا) نزدیک یک ساعت نزد من بود و بعد مانند روز گذشته از جا برخاست
و دون، از کلبه خارج شد و رفت.

من یک مرتبه دیگر عقب او دویدم و دیدم که وی طوری با سرعت می‌رود که
محال است من بتوانم خوبش را به او برسانم.

رفتار این زن جوان باعث تعجب من نشده بود من احساس می‌کردم که در
آن نزدیکی قبیله یا قریه‌ایست که وانا در آن زندگی می‌کند اما به مناسبت
اینکه زبان یکدیگر را نمی‌دانستیم من نمی‌توانستم در این خصوص از او توضیح
بخواهم.

برای یافتن قریه یا قبیله او من می‌توانستم وی را تعقیب کنم و خود را به او
برسازم ولی این کار مرا از برنامه تهیه آذوقه باز می‌داشت.

برخاستم و به طرف درخت‌های نارگیل رفتم و با منگ به طوری که یک
مرتبه آموخته بودم مقداری از نارگیل‌ها را انداختم و به کلبه بروم و ذخیره
نمودم.

بعد در جستجوی چوبی برآمدم که بتوانم با آن کمان بسازم ذیرا ساختمان
کمان جهت من نهایت لزوم را داشت.

این چوب بدست آمد ولی حیران بودم که زه کمان را چگونه تهیه نمایم
و بعد از قدری اکتشاف نوعی لیف محکم بدست آوردم که می‌شد با آن زه تهیه
نمود.

و نصیبیم گرفتم اولین حیوان را که به قتل رسانیدم روده آن را به مصرف زه کمان برسانم با کمان مزبور تا غروب آفتاب مشغول تیراندازی شدم و عاقبت یک پرنده را صید کردم.

من نوع پرنده را نمی‌شناختم و همین‌قدر می‌دانستم از نوع پرنده‌گانی است که در درختهای نارگیل به سر می‌برند و بعد از اینکه گوشت پرنده را به وسیله سیخ چوبی روی آتش طبخ کردم احساس نمودم که طعمی تلخ و زننده دارد و من نمی‌توانم گوشت آن را تناول نمایم و معلوم شد پرنده‌گانی که در درختهای نارگیل خواندنگی می‌کنند گوشت مأکول ندارند و من تصور می‌کردم که مانند گنجشکهای ما دارای گوشت لذیذ می‌باشند.

من از حشرات زننده مانند عقرب و رطیل بسیار نفرت دارم و بیم من از این حشرات از ترس نبیش آنها نیست بلکه یک نوع نفرت جبلی مسبوق به دوره کودکی می‌باشد،

در تهران خانه ما دارای درختهای چنار کهنسال بود که رطیل‌ها در آن لانه می‌گذاشتند و عقرب هم در منزل ما یافت می‌شد فراموش نمی‌کنم یک شب که من و مادرم در اتاق نشسته بودیم یک رطیل بالای دیوار اتاق ما به نظر رسید. من طفل بودم و خیلی ترسیدم و مادرم جرأت نکرد رطیل مزبور را به قتل برساند.

در سر گذر ما (اینک این گذر خراب و جزو خیابان شده) یک دکان بقالی بود که شاگردی جوان و ورزشکار داشت و مانند همه ورزشکاران قدیمی به زن‌های خانواده ما و به خصوص به مادرم احترام می‌گذاشت تصور می‌کنم اسم او عباس آقا بود و مادرم که ترسید مرا در خانه با رطیل تنها بگذارد مرا با خویش برد و مقابل دکان بقالی گفت عباس آقا عباس آقا...

جوان از دکان بیرون آمد و گفت خانم چه فرمایش دارید؟

مادرم گفت:

در خانه ما یک رطیل پیدا شده و کسی هم در خانه نیست و ما می‌ترسیم این
جانور را به قتل برسانیم آیا شما می‌توانید آنرا بکشید؟
عباس آقا گفت البته خانم رطیل در کجاست؟ مادرم گفت بالای دیوار اناق
روی آستان در، قرار گرفته است.

عباس آقا یک چوب بلند با خود آورد و با ما وارد خانه شد تا اینکه به اناق
موصوف رسیدیم رطیل هنوز از جای خود تکان نخورده بود و من از چشمها
درخششنه‌اش می‌ترسیدم.

و عباس آقا با یک ضربت چوب طوری رطیل مزبور را کشت که لاشه‌اش درست
به دست نیامد و مادرم گفت با جفتش. یعنی اگر ابن رطیل زن یا شوهری دارد
امیدواریم که جفت او هم به دست ما به قتل برسد.

از غروب به بعد در فصل تابستان ما بچه‌ها جرأت نمی‌کردیم کنار دیوار راه
برویم که مبادا عقربهای از سوراخ‌ها بیرون آمده باشند.

امروز من می‌دانم رطیل‌هایی از نوع رطیل‌های خانه ما که عنکبوتی بزرگ
و پیر هستند خطر ندارند بلکه رطیل‌های مناطق حاره دارای زهر می‌باشند.
ولی از روی فطرت از عقرب و رطیل می‌ترسم و به همین جهت قبل از جواب
با دقت اطراف کلبه را می‌نگریستم.

خوشبختانه کلبه من در نقطه‌ای قرار گرفته بود که آنجا حشرات موذی به
ویژه رطیل و عقرب وجود نداشت و من تا صبح بدون نگرانی می‌خوابیدم.

در آن شب دریافتیم که علاوه بر موضوع تهیه آذوقه من باید وسیله‌ای هم
جهت روشنایی فراهم کنم زیرا ناخدای کشتنی به من کبریت داد اما شمع اعطاء نکرد
و من شبها را در تاریکی به سر می‌بردم و در عوض در ظلمت به (وانا) فکر می‌کردم
زیرا چشمها (وانا) و اندام زیبای او را فریفته آن زن کرده بود.

در بامداد روز دیگر بعد از اینکه از کلبه خارج شدم دیدم هوا ابر و مستعد

بارندگی است هر غدر شاخه به دست آوردم روی سقف کلبه انداختم که باران به درون آن سرايت نکند.

اعماق نارگیلستان وسیع را می نگریstem که ببینم (وانا) پیدا خواهد شد با نه؟

و یک مرتبه قمهه او را از پشت خود شنیدم و وقتی برگشتم دیدم که (وانا) با یک زن جوان دیگر آمده است.

آن زن از (وانا) کوناهتر بود و هم زیبائی (وانا) را نداشت.

(وانا) به موجودانی اصیل شبیه می نمود که طبیعت آنها را بوجود می آورد تا اینکه حس زیبا دوستی خود را آشکار کند.

در (وانا) با وجود رنگ قمهه ای همه چیز قابل دوست داشتن بشمار می آمد.

هیچ مرد دقیق نمی توانست کوچکترین ابراد به قیافه یا اندام (وانا) بگیرد.

ولی زن دیگر یک زن قمهه ای پوست معمولی محسوب می شد که امتیازی بر دیگران نداشت.

(وانا) وقتی دید من از مشاهده زن مزبور حیرت کردم انگشت روی سینه آن زن نهاد و گفت انگلیچ. یعنی او انگلیسی می داند.

خیلی مسرور شدم که بالاخره مترجمی بافت گردید که بین من و (وانا) واسطه گردد.

زن مزبور مثل اکثر بومیها با زبان عامیانه و مغلوط صحبت می کرد.

اول از من پرسید اسم شما چیست؟

گفتم پرویز.

پرسید:

اهل کجا هستید؟

در جواب گفتم پرشیا (ابرانی).

سوال کرد؟

- چرا اینجا آمدید؟

- طوفان مرا به خشکی انداخته

- آیا شما غرق شده بودید؟

- بلی.

زن آنچه را که شنیده بود برای (وانا) ترجمه کرد و (وانا) نظری به سرایای من انداخت و اثاث مرا در کلبه از نظر گذرانید و معلوم بود که تردید دارد و حرف مرا باور نمی‌کند.

آنگاه نوبت من شد که سوال کنم و از مترجم پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

- جزیره (سوراما).

- به کدام کشور تعلق دارد؟

- به سومالی.

- من تصور نمی‌کرم در اقیانوس هند از این جزایر باشد.
مترجم جواب مرا نداد و معلوم شد نمی‌فهمد که من چه می‌گویم.

آنگاه پرسیدم:

- اینجا تا سومالی چقدر فاصله دارد؟

- سیصد و هفتاد میل.

- آه اینجا تا ساحل آفریقا سیصد و هفتاد میل فاصله دارد.

باز مترجم جواب نداد زیرا نفهمید من چه گفتم.

پرسیدم:

- آیا این جزیره مسکون است.

- بلی.

- چند نفر جمعیت دارد؟

- تقریباً سه هزار نفر.

مردها زیادترند یا زن‌ها؟

- زنها زیادتر هستند.

- چرا؟

- برای اینکه مردها در این جزیره توقف نمی‌کنند؟

- آبا علتی دارد که مردها در اینجا توقف نمی‌نمایند؟

- مردها برای تحصیل کار به جاهای دیگر می‌روند و زنها می‌مانند.

- من که به ظاهر وضع این جزیره را خوب می‌بینم.

- چطور؟

- این جزیره نارگیل دارد و لابد ماهی هم در سواحل آن فراوان است.

مترجم سر را تکان داد و گفت با نارگیل و ماهی نمی‌توان رادیو و (کولر)

تهیه کرد.

این جواب در من خیلی اثر کرد.

زیرا نشان می‌داد که علاقه به لوکس طوری در سکنه جهان زیاد شده که حتی

بومیانی از این قبیل (رادیو) و دستگاه تهییه می‌خواهند.

و مردها زن‌های خود را رها می‌کنند و جهت تهییه این دستگاه‌ها به آفاق دیگر

می‌روند.

گفتم:

- رادیو و کولر که انسان را سعادتمند نمی‌کند.

زن مترجم گفت پس سعادت در چیست؟

گفتم سعادت در عشق است و آزادی و سلامتی.

مترجم سر را تکان داد یعنی نمی‌فهمم چه می‌گوئی.

بعد پرسیدم:

- (وانا) شوهر دارد؟

- او شوهر داشت.

- یعنی حالا ندارد ؟

- نه !

- برای اینکه شوهرش پنج سال قبل رفت و دیگر خبری از او نرسید.

- آیا بچه دارد ؟

- یک بچه داشت ولی فوت کرد ؟

- شوهرش لابد اطلاع ندارد که طفل او فوت نموده است ؟

- نه

- چرا ؟

- شوهرش چه کاره بود ؟

- قبل از اینکه برود صیادی می‌کرد.

- آیا از ماهیگیری معاش این زن و شوهر نمی‌گذشت ؟

- چرا، ولی نمی‌توانستند رادیو و (کولر) خریداری کنند.

- حالا (وانا) چه می‌کنند ؟

- وی آزاد است.

- آیا میل ندارد شوهر نماید ؟

- در اینجا شوهر یافت نمی‌شود.

- چرا ؟

- زن فراوان است و مرد نیست.

در دل گفتم فقط من نیستم که بدست خویش کاخ سعادت خود را سرنگون کردم بلکه در جهان افرادی چون من فراوان هستند.

سکنه این جزیره در آغوش طبیعت زندگی می‌کنند و می‌توانند از بهترین سعادت‌ها برخوردار گردند ولی مردها زن‌هارا رها می‌کنند و می‌روند که در جای دیگر بکار مشغول شوند تا اینکه رادیو و دستگاه تهווیه برای خنک کردن خانه خریداری نمایند.

تبسم کنان به مترجم گفتم از (وانا) بپرسد:

- آیا حاضر است زن من بشود؟

- او خیلی خوشوقت است زن یک سفیدپوست شود زیرا سفیدپوست رادیو و کولر و اتومبیل دارد.

- به او بگوئید من اینها را ندارم.

- البته حالا ندارید ولی بعد به مملکت خود خبر می‌دهید و برای شما پول می‌فرستند و همه چیز از سومالی تهیه می‌کنید.

- بگوئید من در مملکت خود پول ندارم.

- آه ...

دو زن قدری با هم صحبت کردند و بعد مترجم گفت (وانا) می‌گوید سفید پوستان غیر از ما هستند و هر موقع بخواهند پول بدست خواهند آورد.

از مترجم خواهش کردم این جمله را برای (وانا) ترجمه کنم.

- به (وانا) بگوئید من او را دوست دارم.

(وانا) بعد از اینکه معنای جمله را فهمید خنده دید و گفت من هم شما را دوست می‌دارم.

پرسیدم؟

- آیا (وانا) می‌تواند در اینجا نزد من زندگی کند؟

- آری می‌تواند زیرا شوهر ندارد و وی کاملاً آزاد است.

به وسیله مترجم سوال کردم (وانا) آیا شما می‌توانید حصیر ببافید؟

- بله.

- آیا ممکن است از امروز اینجا بیانید و برای کلبه من حصیری تهیه کنید.

- کلبه شما کوچک است برای دونفر کافی نیست.

- یک کلبه بزرگتر خواهم ساخت.

- چه موقع؟

- از همین فردا.

- بسیار خوب.

- (وانا) آبا شما با من زندگی خواهید کرد.

- بله.

- من که رادیو و (کولر) ندارم.

- ولی سفیدپوست و جوان و زیبا هستید و (وانا) مردهای سفیدپوست و جوان را دوست می‌دارد.

از همان روز زندگی جدیدی برای من شروع گردید و من شروع به ساختن یک کلبه بزرگ‌کردم که بتواند برای دو نفر مکافی باشد.
کلبه کوچک را ویران ننمودم که بعد برای جا دادن آذوقه از آن استفاده نمائیم.

مترجم تا نزدیک ظهر با ما بود و آنچه گفتنی بود بین من و (وانا) ترجمه کرد و بعد رفت.

و من و زن جدیدم تنها ماندیم.

در دل می‌گفتم (وانا) زیباتر است با (ه) که در قدیم در تهران با من دوست بود.

(وانا) زیباتر است یا زنهایی که در دوره تحصیل در پاریس با من دوستی می‌کردند.

و ناچار می‌شدم اعتراف کنم (وانا) زیباتر از همه آنها است.
هر دفعه که دختر قهوه‌ای رنگ چشمهاش سیاه خود را به من می‌دوخت و آنگاه پلک می‌زد قلبم به ارتعاش درمی‌آمد زیرا پلک‌زدن چشمهاش سیاه او از بوسه عشق، شیرین‌تر می‌نمود.

گاهی دست خود را روی سینه من می‌گذاشت، و من به او می‌گفتم (وابت)
یعنی سفید است و می‌خواستم زبان انگلیسی را یاد بگیرد که بتواند بدون واسطه

مترجم با من صحبت کنند.

برای من ممکن بود زبان فارسی را بهدوی بیاموزم.

ولی بومیان مناطق جنوب آسیا به زبان انگلیسی بیشتر مأتوس هستند و این زبان را با می‌دانند و با اینکه زود فرا می‌گیرند.

در صورتی که فراگرفتن زبان فارسی جهت آنها اشکال دارد.
و زن جدیدم که من برای گرفتن او نه شیربها و نه صداق پرداخته بودم در کارها خیلی به من کمک می‌نمود.

حصیری که باید کلبه ما را مفروش کنند در اندک مدت باfte شد.

و (وانا) علاوه بر آن حصیر به وسیله نی‌های قابل ارجاع، انواع ظروف خانه را جهت ما ساخت.

(وانا) در عشق دارای سلقيه‌ای مخصوص بود یعنی در ايسن قسمت تسکين نمی‌بافت و هر روز چند مرتبه ناگهان خود را در آغوش من جا می‌داد و چيزهایی در گوش من می‌گفت که نمی‌فهمیدم.

ولی زبان عشق مانند اشارات بلى و نه يك زبان بين‌المللي است که همه آن را می‌دانند و احتیاج به فراگرفتن مخصوص ندارد.

وقتی از کارهای خانه‌داری فراغت حاصل می‌کردیم (وانا) درون کلبه اندام زیبای خود را کنار من می‌نهاد.

بعد با دو دست صورت مرا نوازش می‌کرد و می‌گفت پرویز (وانا - لیک بو).

این يکی از جملات انگلیسی بود که من به زن مزبور آموخته بودم.

و چنین معنی می‌داد که پرویز، وانا شما را دوست دارد (وانا) مثل تمام افراد بومی که ذهن آنها زود تغییر نقش می‌پذیرد زبان انگلیسی را فراگرفت.

بطوری که تمام حوالج خود را با این زبان می‌گفتم بدون اینکه محتاج مترجم باشم.

ولی مترجم و دوستان او روزها به ملاقات (وانا) می‌آمدند و دوستان وی عبارت از دختران و زن‌های بودند همه به سن او به طوری که من در جزیره (سوارنا) حتی پک زن پیر ندیدم چون هیچ زن سالخورده قدم به خانه ما نمی‌گذاشت.

(وانا) در ابداع انواع عشق‌بازی‌ها بسیار زیردست بود و یکی از بازیهای وی اینکه به وسیله الیاف نارگیل برای من یک ریش بلند و یک جفت سبیل طولانی می‌ساخت.

آنگاه چند قدم از من فاصله می‌گرفت و به قاه قاه می‌خندید همان طوری که همه چیز زندگی بومیان با ما فرق دارد خنده آنها هم غیر از خنده ما می‌باشد. بومیان از ته دل می‌خندند در صورتی که ما از نوک زبان می‌خندیم.

خنده آنها معرف احساسات نشاط‌انگیز آنان می‌باشد در صورتی که ما می‌خندیم فقط برای اینکه ابراز ادب کرده باشیم و دیگران ما را ترشو ندانند.

معاشقه آنها هم با معاشقه ما فرق دارد در زندگی ما چون همه چیز جنبه تضیع پیدا کرده معاشقه زن و مرد هم مصنوعی می‌شود و احساسات آنها هنگامی که بهم می‌رسند ساختگی است.

ولی در زندگی افرادی چون (وانا) همه چیز حقیقت داشت و وقتی او ابراز عشق می‌کرد توگوئی روح خود را بهمن تقدیم می‌کند.

و من شرمگین بودم که چرا نمی‌توانم مانند وی آنطور صمیمی باشم. هر دفعه که زندگی خود را در جزیره (سوارنا) بهباد می‌آوردم بهباد سرگذشت (روبن‌سود) می‌افتادم.

اما او تنها بود در صورتی که من یک (روبن‌سود) داشتم. و (روبن‌سود) من (وانا) بود که زندگی روز و شب را بر من چون بهشت می‌کرد.

(وانا) انواع جانوران قابل اکل را به من نشان داد و خود در شکار همراه من می‌آمد.

(وانا) مثل تمام زن‌های بومی می‌توانست شکار کند ولی اینرا از وظیفه خاص مردها می‌دانست.

شکارهای ما از صیدهای گذشته انواع طیور لذیذ بود که من به وسیله تیرو- کمان صید می‌کردم.

(وانا) گاهی گوشت طیور مزبور را با ادویه خودشان می‌آلود.
من خوبی میل داشتم از (سوابق (وانا) مطلع شوم و بدایم او در کودکی چه می‌کرده است.

ولی (وانا) آنقدر می‌خندید که فرصت به من نمی‌داد در این خصوص از او سوالاتی نمایم.

یک روز بعد از ظهر که در بیرون هوا گرم بود (وانا) هم از دختران بومی پذیرائی نمی‌کرد او را نزد خود آوردم و گفتم وانا.
در آغاز هر مرتبه که اسم او را صدا می‌زدم او هم نام مرا صدا می‌زد.
ولی من کلمه (یس) انگلیسی را که به معنای بلی باشد بدو آموخته بودم.
لذا گفت (یس)

از او پرسیدم:

(وانا) آبا والدین تو زنده هستند؟
زن جوان سر را به علامت کسی که نمی‌تواند سوالی را استنباط کرد، تکان داد.
من بدو گفتم:

وانا آبا پدر شما... آبا مادر شما... زنده می‌باشند.

این مرتبه سوال مرا فهمید.
و سر را با تأثیر تکان داد و گفت:
پدر و مادر (وانا) مدتی است که مردهاند.

پرسیدم:

آنها در همین جزیره فوت گردند؟

جواب داد:

بلی قبر آنها در آنجاست (اشاره به یک نقطه دور دست).

گفتم اکنون تو که را داری؟

جواب داد:

اکنون یک عمو دارم:

او (عمو) را برادر پدر بر زبان می‌آورد و عمو را نمی‌دانست.

گویا در زبان بومی آنها، این کلمه وجود نداشت زیرا هرقدر من سعی کردم کلمه (عمو) را به او بیاموزم وی همچنان می‌گفت (برادر پدر).

سپس از او پرسیدم:

آیا عموی تو از تو سرپرستی می‌کند؟

او گفت:

(وانا) امروز یک زن است و احتیاج به سرپرست ندارد.

من چون از مناطق متعدد می‌آمدم تصور می‌کردم که وضع آن جزیره مانند آفاق دیگر است.

غافل از اینکه در آنجا زن‌ها دارای آزادی فوق العاده هستند.

و محتاج سرپرستی خویشاوندان خود نیستند

و یکی از علل اینکه شوهران زن‌های خود را می‌گذارند و برای تهیه شغل می‌روند و همین آزادی زن‌ها است.

مثلاً اگر جاده‌ای خراب می‌شد زن‌ها صبر نمی‌کردند تا مردها بیایند و آن جاده را مرمت کنند.

بلکه خود در صدد تعمیر جاده مزبور برمی‌آمدند.

یک روز من کنار دریا نشسته بودم و یک مرتبه زورقی را دیدم که همه سرنشیان آن زن بودند.

چند نفر از زن‌ها پارو می‌زدند و عده‌ای از آنها نوری را انداخته بودند و

می خواستند ماهی بگیرند.
راندن زورق و گرفتن ماهی از دریا کاری است بسیار دشوار.
معهذا زن‌های جزیره (سورانا) آن کار را می‌کردند.
بعدها که به اوضاع جزیره آشنا شدم روزی به سوی قریه رفتم و (وانا) هم
با من بود.

به جایی رسیدم که عده از زن‌های جوان با بیل و کلنک جاده‌ای را مرمت
می‌کردند زن‌ها (وانا) را شناختند و او را به سوی خویش خواندند.
و سپس صحبت بین‌گوشی آنها با (وانا) شروع شد و من دیدم (وانا) مرا
می‌نگرد و می‌خندد.
وقتی وانا نزد من آمد از او پرسیدم این زن‌ها از شما چه پرسیدند.

(وانا) بدون خجالت گفت:
زن‌های هم‌ولادتی من می‌پرسیدند که آبا این مرد سفیدپوست احساسات عاشقانه
تو را بهتر تسکین می‌دهد یا شوهر سابقت.
این جمله را من بدین زبان بیان می‌کنم.
و اگر می‌خواستم عین اطمارات (وانا) را تکرار کنم خیلی قبیح بود.
از مشاهدات و مطالعات خود در جزیره سورانا دریافتیم که جزیره مذبور همان
سرزمین (آمازون) است که در افسانه‌های قدیم گفته بودند.
آمازون سرزمینی بود که در آن بانوان حکومت می‌کردند و مردها در آن
راه نداشتند.

فقط گاهی برای بعضی از خدمات کوچک یا بوجود آمدن فرزند از مردها
استفاده می‌نمودند.
زیرا طبیعت زن را طوری آفریده که جز به وسیله شوهر خود نمی‌تواند دارای
فرزند شود.

دیگر از سوالاتی که از (وانا) می‌کردم در خصوص دوره طفولیت او بود.

از او پرسیدم:

در طفولیت در کجا بودید؟

دست را به طرف یک نقطه دور دست دراز کرد و گفت (وانا) در طفولیت پای آن کوه زندگی می‌کرد.

سوال کردم:

تا چه سن در آنجا بودید؟

جواب داد:

تا سن سیزده سالگی.

من، به سادگی و شاید ابلهانه از او پرسیدم آیا به مدرسه هم می‌رفتید و تحصیل هم می‌کردید؟

(وانا) مرا نگریست و گفت آیا از مدرسه منظور تو سواد است؟

گفتم بلی.

(وانا) گفت من سواد ندارم و تحصیل نکرده‌ام و آیا چون سواد ندارم تو مرا دوست نمی‌داری؟

او را روی سینه خود قرار دادم و گفتم وانای عزیز، تو برای من از هزارها زن که دوره دانشگاه را طی کرده‌اند، زیباتر و عزیزتر هستی.

من سواد را در تو می‌خواهم چکنم؟

من چکار دارم که تو درس خوانده‌ای یا نه؟

طبعیت که روز اول موجودات را آفرید و به وجود آورد شرط برخورداری از عشق را تحصیلات قرار نداد.

تحصیلات نوع بشر ناشی از نقصان اوست.

انسان اگر مانند جانوران دیگر می‌توانست بذاته از تجربیات نژاد خود برخوردار گردد محتاج سواد نبود.

از این جهت تحصیلات لازم شده که طفل وقتی متولد می‌شود برخلاف اطفال جانوران از تجربیات گذشتگان برخوردار نیست.

یک پرنده به محض اینکه بال گرفت و به پرواز درآمد می‌داند چگونه باید لانه بسازد.

یک خرگوش به محض اینکه در صحراء دوید می‌داند کدام خویش را بجهه ترتیب به وجود آورد.

ولی انسان وقتی که متولد شد ناشی است.

وی از تجارت اسلاف کوچکترین اطلاع ندارد و اگر او را به حال خود بگذارند از سرما و گرسنگی می‌میرد.

ناگزیر باید به‌وی درس و تعلیم بدھند تا از تجارت گذشتگان برخوردار شود.

و بداند چگونه باید گندم کاشت و زان پخت یا کشتی و هواپیما ساخت. به مقتضای عصر هم وضع تعلیمات تغییر می‌کند.

در آغاز خلقت تحصیلات مدارس بشری عبارت از این بود که چگونه پوست جانوران را جدا کنند و پیکانهای سنگی بسازند تا درشکار برای صید جانوران مورد استفاده قرار بگیرد.

امروز تحصیلات عبارت از این است که فشار گازها را در توربین‌ها اندازه بگیرند.

و بدانند یک موتور جت در اتاق احتراق چند درجه حرارت تولید می‌کند و فشار گاز که از عقب موتور خارج می‌شود چند آدموسفر است.

همه اینها یکی است و برای زندگی نوع بشر می‌باشد جمعی هم دنبال ذوق و شعر و ادب می‌روند که آنهم نوعی از انجام حوانچ بشر (منتهماً روحی) است.

نه... من احتیاج نداشتم (وانا)ی عزیز من تحصیلات داشته باشد.

او دارای عشق و یک قلب عالی و صاف بود و همین برای من کفایت می‌کرد.

فصل چهل و هفتم - زندگی نوین من

(وانا) در زبان انگلیسی پیش رفت بطوری که من بدون اشکال با وی صحبت می کردم و هرچه به او می گفتم می فهمید و جواب می داد .
پیشرفت انگلیسی خبیلی به حسن تفاهم بین ما کمک کرد قبل از آن ساعت متمادی مجبور بودیم سکوت کنیم و گوش به صدای طبیعت بدھیم .
ولی بعد از آن می توانستیم تکلم نمائیم .
 فقط زنهای سفید پوست کنجکاو نیستند بلکه دختران حواء در هر نقطه از جهان و از هر جنس باشند کنجکاوی دارند .

(وانا) می خواست بداند من از کجا هستم و برای چه از کشور خود بیرون آمده ام و چه شد که قدم به آن جزیره گذاشتیم در تمام سوالات ، او موضوع مادی دارای اهمیت بود و وی می خواست بداند که درآمد من چقدر است و من چه اندازه بضاعت دارم و می توانم برای او ، رادیو و کولر خریداری کنم با نه ؟
ولی به محض اینکه شب فرا می رسید و موجودات جاندار طبیعت به خواب می رفتد (وانا) خود را به آغوش من می رسانید و آنگاه با حرارت و عطشی که من قادر به بیان نیستم و رعایت نزدیک اجازه نمی دهد که همه چیز را بگویم عشق خود را به من تقدیم می نمود .

در سطور قبل گفتم نزد ما ملل متعدد همه چیز حتی عشق تصنیع است .
در تهران دوستی داشتم که بزرگتر از من بود و زن داشت و می گفت اکنون پنج سال است که نسبت به زن خود اظهار عشق می کنم در صورتیکه از او نفرت دارم .

پرسیدم چگونه با وجود متنفر بودن از این زن ، نسبت به او ابراز عشق می نمائی در جواب گفت برای اینکه نمی خواهم يك مرد بي ادب و بي نزدیک جلوه کنم .

همین دوست من در تهران می‌گفت وقتی زن من هنگام شب به طرف خوابگاهم
می‌آید از فرط کراحت برخود می‌لرزم ولی او که مرا عاشق خود می‌داند تصور می-
نماید که یک عطیه بزرگ را به من اهداء می‌کند .
از او می‌پرسیدم با این نفرت باطنی که تو از زن خود داری چگونه وظائف
زنناشویی را انجام می‌دهی ؟

در جواب می‌گفت چه کنم ؟ .. مجبور هستم ... من خود را عاشق این زن
جلوه داده ام و اینکه مجبورم که در قبال او نقش یک عاشق را بازی نمایم .
وقتی مرد با اینکه آزادی بیشتری در زندگی دارد مجبور شد که خود را عاشق
زنی که دوست نمی‌دارد جلوه بدهد زنهای مابیشتر اجبار دارند نسبت به مردی ابراز
علاقه نمایند که او را دوست نمی‌دارند .

ولی در بین بومیان مانند جانوران تظاهر وجود ندارد و همان گونه که گرگ و
سک نمی‌توانند دروغ بگویند بومیان نیز نمی‌توانند ابراز تصنع کنند و نوازش‌های
آنها مانند روحیه‌شان بدون خل و غش است .

(وانا) صبح وقتی که از خواب بر می‌خاست به طرف دریا می‌رفت و خود را در
آب می‌انداخت .

زن جوان مانند ماهی شنا می‌کرد و در حالی که مشغول شناوری بود مرا به
سوی خود می‌خواند .

بعد از لحظه‌ای تردید که آیا وارد آب شوم یا نشوم لباس از تن بیرون می‌کردم
و در آب بدو ملحق می‌شدم و گاهی دستهای یکدیگر را می‌گرفتم .
و زمانی (وانا) مانند کسی که غرق شده خود را به بیحالی می‌زد .

اولین مرتبه که این بازی را درآورد من خیلی متوجه گردیدم و تصور
کردم واقعاً برای آب دریا و خستگی مفروق گردیده و با عجله او را به ساحل
آوردم .

ولی قبل از اینکه به ساحل برسد چشم‌ها را گشود و به قبه‌هه خندید .

گاشی در حالی که (وانا) کنار من آرمیده بود من به خود می گفتم :

آیا این زن مرا دوست می دارد یا اینکه تمايل او نسبت به من فقط يك تمايل غریزی ناشی از اثر قوای جنسی است .

من کلمه (لاو) را که در زبان انگلیسی به معنای عشق است به او آموخته بودم . و روزی از او پرسیدم (وانا) آیا نسبت به من عشق داری .

وی گفت (وانا) نسبت به تو عشق دارد و گرنه اینجا توقف نمی کرد زیرا تو نه رادیو داری و نه (کولر) .

شاید صدها مرتبه این دو کلمه در مکالمات فی ما بین ما رد و بدل شده بود . و بزرگترین عیبی که (وانا) از من می گرفت اینکه دارای رادیو و (کولر) نیستم و نمی توانم با خرید این دو او را نیکبخت نمایم .

(وانا) برای من شرح می داد که در قریه آنها فلان زن .. و فلان زن .. دارای رادیو و کولر هستند و من از این دو وسیله سعادت محروم هستم .

و چون این دو را ندارم ناچار وی به مناسبت اینکه خواهان من می باشد در کلبه ام سکونت اختیار کرده است .

روزی گفتم (وانا) آیا با من به ایران می آئی ؟
او گفت . بله .

اما من فوراً از این حرف پشیمان شدم .

زیرا دیدم که نمی توانم آن زن جوان سیاه پوست را با خود به ایران ببرم و به قول معروف برای خانواده خویش تحفه بیاورم .

هر لحظه که فکر می کردم خویشاوندان ما وقتی آن زن سیاه پوست را ببینند چه خواهند گفت از فرط وحشت بر خود می لرزیدم چون ما ایرانی ها در لغز خویش سرآمد ملل جهان (تا آنجا که من دیده ام) هستیم و اگر مرد ها چنین نباشند بانوان ما این طور می باشند .

و همینکه دیدگان آنها به يك زن سیاه پوست بیفتند شروع به بدگوئی می کنند

و در ظرف دو روز من رشای عام خواهم شد.

بی مورد نیست بگویم که من از زمانی که به سن بلوغ رسیده بودم دو چیز در من اثر داشته و به احتمال قوی جزو عوامل، عقب افتادگی من در زندگی بوده است. اول اینکه از افکار عمومی نسبت به خودم می ترسیدم و پیوسته می کوشیدم وضعی پیش نیابد که مردم نسبت به من بدگویی نمایند.

دوم اینکه برای حرف خیلی قائل به اهمیت بودم و وقتی کسی حرفی می زد آن را باور می کردم و یقین داشتم آنچه او می گوید از روی صمیمیت است. غافل از اینکه بسیاری از اشخاص حرفی می زنند فقط برای اینکه چیزی گفته باشند:

مثلا اگر کسی می گفت که دموکراسی خوب است من یقین حاصل می کردم که عقيدة باطنی اوست و غیر از این طوری دیگر نمی اندیشد و عمل نمی کند. این دو موضوع سبب گردید که من در زندگی با اشتباهات و مشکلات غدیده برخورد کردم.

زیرا چون به قول اشخاص اطمینان داشتم اساس زندگی خود را روی قول آنها می گذاشتیم.

هم چنین بسیار از افکار عمومی نسبت به خوبش می هراسیدم. و بالاخص در آغاز جوانی این طرز فکر در من طوری قوت داشت که برای خرید کفش یا کلاه به دیگران مراجعه می کردم. تا اینکه چیزی خریداری کنم که مطابق سلیقه عمومی باشد. (وانا) وقتی شنید که من قصد دارم او را باخود به ایران ببرم پرسید چه موقع مرا خواهی برد؟

من که حرفی بدون مطالعه زده بودم گفتم این بسته به جوابی است که از ایران به من برسد.

(وانا) گفت کشتن پست هر ماه یک مرتبه وارد این جزیره می شود و تو می-

توانی که برای خوبشاوندان خود نامه بنویسی و از آنها بخواهی که جهت تو پول
بفرستند تا به اتفاق هم به ایران برویم .

گفتم وانای عزیز حقیقت این است که من از لحاظ رفتمن به ایران با تو شوخی
کردم .

وی گفت :

- یعنی مرا به ایران نمی بردی ؟

گفتم :

منظور اینست بلکه خود من به ایران نمی روم .

پرسید برای چه ؟

در جوابش گفتم این موضوع تفصیلی طولانی دارد .
(وانا) ظنین شد و پرسید .

آبا در ایران برای تو خطری وجود دارد ؟

گفتم :

- بر عکس تنها کشوری که می توانم گفت در آنجا خطری وجود ندارد ایران
است .

گفت :

- در این صورت چرا به وطن خویش برنمی گرددی ؟

در جواب گفتم :

برای اینکه روی مراجعت به وطن راندارم .
(وانا) گفت آه ... و سکوت کرد .

ولی وقتی شب فرا رسید با عشق و علاقه پیوستگی خود را در آغوش من جا
داد و مدتی مانند گر به خرخر کرد تا اینکه خوابش برد .

یکی از چیزهایی که مرا به (وانا) علاقمند می کرد رابحه بدن او بود .

از بدن او یک نوع بوی طبیعی مانند گیاههای مناطق حاره به مشام می رسید

که بر اثر شست و شو از بین نمی‌رفت.

این رایحه در اعصاب من اثری چون الکتریسیته می‌گرد و من (وانا) را هر روز بیش از روز پیش دوست می‌داشتم.
زن‌های سفیدپوست اگر کثیف باشند از بدنشان رایحه عرق ناپسند به مشام می‌رسد.

و در صورتی تمیز باشند بوی انواع لوسيون و اوکلن و عطر شامه را می‌آزاد.

ولی (وانا) هرگز اوکلنی و لوسيون و عطر نمی‌زد معهم‌ها نوعی بوی طبیعی داشت که مرا مست می‌گرد.

مثل اینکه در جانوران نیز آنچه سبب ایجاد عشق می‌شود همین رایحه است.
من در کتابها خوانده‌ام که بعضی از حشرات رایحه جفت خود را از فواصلی خیلی دور استشمام می‌کنند.

چون زندگی ما ساختگی شده بوهای طبیعی بدن که مولد عشق بوده از بین رفته و به جای آن عطر اوکلنی آمده ولی در جانوران هنوز این وضع باقی است.

موقعی که به اتفاق به شکار می‌رفتم من از بصیرت زن جوان در مورد انواع جانوران حیرت می‌گردم.

و در قبال او خود را مطعم‌ای می‌یافتم زیرا از من کاری ساخته نبود جز اینکه اوامر او را به انجام برسانم.

(وانا) برای شکار هر نوع از جانوران اسلوبی خاص داشت.

مثلاً وقتی می‌خواست ماهی صید کند مقداری از مغز نارگیل را به آب می‌ریخت و وقتی ماهی‌ها جمع می‌شدند توری را که خود از الیاف نارگیل یافته بود به آب می‌انداخت و یک مرتبه دهها ماهی بزرک و کوچک می‌گرفت.

(وانا) به صید طیور علاقمند نبود زیرا پرنده‌گانی دارای گوشت شیرین و مأکول

در آن منطقه یافت نمی شد .

در عوض خرگوش و جوجه‌تیغی را صید می‌کرد و برای شکار آنها تیر و کمان بکار می‌برد و در تیراندازی به وسیله کمان به اندازه مردها ورزیدگی داشت .

یک روز من برای جمع‌آوری نارگیل از کلبه خود بیرون رفته بودم و بعد از مراجعت با یک کوله بار از نازگیل‌های رسیده آهسته به کلبه نزدیک می‌شدم . از پاهای من صدائی برنمی‌خاست ولی قصدی نداشتم که پاهای من صدائی ندهند بلکه کفش من به مناسبت اینکه دارای تخت لاستیکی بود صدا نمی‌داد . وقتی قدم به کلبه نهادم منظره‌ای عجیب دیدم و مشاهده کردم که (وانا) بابک زن زیبا مانند خویش هم آغوش است .

مجدد می‌گوییم که وانا با یک زن هم آغوش بود نه با یک مرد .

زن‌ها وقتی متوجه ورود من شدند از یکدیگر کناره‌گرفتند و زن دوم که هم سن (وانا) بود بدون اینکه زیاد خجالت بکشد در گوشه‌ای ابتداء و انتظار تصمیم مرا داشت .

من به (وانا) نهیب زدم و گفتم این چه حرکت زشت است که تو مرتكب شدی و آبا می‌دانی چه کرده‌ای ؟ (وانا) گفت من برای تو توضیح خواهم داد .

گفتم (وانا) من این عمل را بر تو نخواهم بخشید برای اینکه عمل توگناهی بود بزرک ... خیلی بزرک .

(وانا) گفت برای تو توضیح خواهم داد .

آنگاه وانا قدری با زن جوان، قدری نجوا کرد و آن زن رفت.

من به (وانا) گفتم این چه عمل قبیح بودکه از تو سرزد و آیا زنی که دارای همسر است مرتكب این عمل می‌شود ؟

(وانا) در حالی که خود را در آغوش من جای داد و شروع به خسر خر کرد گفت:

تو باید بدانی که همه سکنه این جزیره زن هستند و من قبیل از اینکه تو را بشناسم با این زن دوست بودم و لازم نیست بگویم که دوستی من و او چگونه بود و امروز این زن نزد من آمد و چون معشوقه قدیم من محسوب می‌گردید ... گفتم (وانا) من این مرتبه رابه مناسبتی که گفتم حاضرم صرف نظر کنم . و این زن هم دیگر حق حضور در این کلبه را ندارد زیرا يك مرد به همان اندازه که به مردها رشك می‌برد به زن‌ها نیز ظنین است و میل ندارد که آن‌ها با زن او محشور باشند .

(وانا) گفت مطمئن باش که دیگر این موضوع تکرار نخواهد شد . ولی به صحت قول (وانا) اعتقاد نداشت و گاهی از اوقات آن زن را دور و اطراف کلبه خودمان می‌دیدم و چون در آنجا کاری نداشت به احتمال قوی به خاطر (وانا) آنجا می‌آمد .

چه باید کرد، هر نزاد وجامعه‌ای دارای بعضی از عیوب اجتماعی است و شاید جامعه‌ای یافت نشود که منزه از عیوب اجتماعی باشد .

من پس از مدتی توقف در آن جزیره دریافتم که چون سکنه جزیره مذبور زن هستند و نظر به آنکه شوهران آنها جلای وطن می‌کنند و بالاخره چون برخی از وظایف بدن امری است که نمی‌توان تردید کرد لاجرم در بین زن‌های جزیره مذبور الفتی بوجود می‌آید که از نظر اخلاقی و اجتماعی و هم‌صحی قبیح و مضر است .

این تنها نقطه ضعف بود که من برای (وانا) یافتم و از این گذشته در هیچ مورد نتوانستم بر او ایراد اساسی بگیرم .

(وانا) همه چیز را بازی می‌انگاشت و تمام کارهای خانه‌داری برای او نوعی

تفریح بود که در ضمن آن صحبت می‌کرد و می‌خندید.

هر وقت که از صحبت باز می‌ماند و چیزی نداشت که بگوید تبسم و خنده‌ای لبهای او قطع نمی‌شد.

و پنداری از نخست آب و گل او را با خنده سرشه‌اند.

من نمی‌توانstem بفهمم که آن سرچشم زوالناپذیر نشاط چگونه در او وجود آمده که هرگز خشک نمی‌شود.

اغلب مرا مورد شمات قرار می‌داد و می‌گفت برای چه تو نمی‌خندي؟
می‌گفتم من خنده‌ام نمی‌آید آخر خنده که اجباری نیست و باید صحبتی خنده‌دار کرد تا اینکه انسان به خنده درآید.

می‌گفت پس چطور من می‌خنندم:

از او پرسیدم چه چیز سبب خنده تو می‌شود؟

در جواب می‌گفت همه چیز مرا می‌خنداند، آن زورک که از روی دریا می‌رود و آن مرغ که بالای درخت نارگیل می‌خواند و آن موج که در دریا حرکت می‌کند و آن برکها و شاخه‌های نارگیل که تکان می‌خورند همه چیزهایی هستند که مرا به خنده در می‌آورند.

آبا اینها برای تو خنده آور نیست؟

من گفتم نه من از حرکت زورک در دریا و صدای پرنده و حرکت شاخه‌ها و برک‌های درخت نارگیل نمی‌توانم بخننم.

(وانا) در جواب می‌گفت:

برای اینکه از روز نخست تو را غمگین آفریدند وی گویا درست می‌گفت و زندگی مصنوعی سبب گردیده که ما نشاط طبیعی را از دست بدھیم.
دیگر ما نمی‌توانیم مانند بدوبیان از حرکت پرنده و وزش باد و حرکت شاخه‌ها به خنده درآئیم و آنقدر برای حفظ ظاهر بر احساسات خود فشار آورده جلوی خنده را گرفته‌ایم که سرچشم نشاط طبیعی ما خشک شده است.

یک روز دیگر باز در موقعی که کنار هم نشسته بودیم (وانا) از من پرسید در مملکت شما دختران جوان در چه سن ازدواج می‌کنند؟

در جواب گفتم دوشیزگان ما در سن، شانزده سالگی ازدواج می‌نمایند و قانونی در آنجا در این خصوص داریم که دختر اگر کمتر از شانزده سال داشت نمی‌تواند ازدواج کند.

(وانا) گفت واه... واه... شانزده سالگی که سن پیری است و چگونه مردھای شما حاضر می‌شوند دختران شانزده ساله را بگیرند.

گفتم وانای عزیز جوانی و پیری زن‌ها بسته به آب و هواست در مناطق گرسیز مانند این جزیره دخترها و پسرها زود به سن رشد می‌رسند و زود هم ازدواج می‌کنند.

ولی مملکت ما جزو آفاق معتدل است و آنجا مدتی طول می‌کشد تا اینکه پسران و دختران وارد به مرحله بلوغ گردند.

کشورهای دیگر مانند ممالک اسکاندیناوی هست که در آنجا دختران در سن بیست و سه چهار سالگی به سن بلوغ می‌رسند.

آنگاه از او پرسیدم.

در چه تاریخی ازدواج کرده‌اید؟

گفت در سن سیزده سالگی.

نظری به اندام و قیافه (وانا) انداختم و دیدم طبق صحبت‌های گذشته او اکنون می‌باشد هیجده سال داشته باشد.

در صورتی که شبیه به یک زن بیست و چهار یا بیست و پنج ساله کشور مابود، زیرا در مناطق گرسیز آب و آفتاب‌همانطوری که نباتات را زود می‌پروراند و به رشد می‌رساند پسر و دختر را هم زود وارد مرحله بلوغ می‌کند.

از او پرسیدم آیا بعد از اینکه شوهر کردی دارای طفل هم شدی.

در جواب گفت (وانا) دو فرزند بکی پسر و دیگری دختر آورد ولی هر دوی آنها در طفولیت مردند.

در مناطق حاره فقط اطفال (وانا) فوت نمی کنند بلکه از پنجاه تا نود درصد از فرزندان مردم در سنین اولیه طفولیت می میرند.

چون با هیچ نوع وسائل بهداشت جلوی امراض کودکان را نمی گیرند. اگر در این مناطق و جزایر اصول بهداشت مانند کشورهای متعدد متداول گرد شماره افراد در اندک مدت چند برابر خواهد شد.

چون دیدم که دوره توقف من در جزیره (سورانا) طولانی است در صدد برآمدم اطراف کلبه خود مبادرت به کشت و زرع بعضی از نباتات بکنم.

چند روز در این خصوص با (وانا) شورکردم که در آنجا چه باید کاشت. از کشت گندم به مناسبت اینکه مواظبت فراوان می خواست صرفنظر کردم. به علاوه در مناطق گرمی گندم به خوبی محصول نمی دهد و گرفتار آفت می شود یک زارع که دارای وسائل علمی است می تواند با آفات گندم در مناطق حاره مبارزه نماید. ولی من این وسائل را نداشتم.

لذا کشت گندم را کنار گذاشتم و در عوض بنا بر صواب دید (وانا) مبادرت به کشت لوبیای ژاپونی یا چینی موسوم به (سوژا) و لوبیای معمولی کردم. (سوژا) یا لوبیای چینی علاوه بر دارا بودن مواد غذائی این فایده را داشت که می توانستیم از روغن آن برای روشن کردن چراغ در شب استفاده نمائیم.

(وانا) می گفت تو اگر بتوانی کشت و زرع (سوژا) را توسعه بدھی ثروتمند خواهی شد زیرا در این حدود باقلای چینی خریداران زیادی دارد. خواستم بروم و گاو آهنی برای شخم خریداری نمایم اما متأسفانه پول

نداشتم.

یک مرتبه دیگر با (وانا) مشورت کردم و آنگاه آب نهری را که از مجاورت ما می‌گذشت وارد زمین کردم و قطعه زمینی را خوب مرطوب نمودم. بعد از اینکه زمین رطوبت کافی پیدا نمود به وسیله پیکانی که از چوب ساخته بودم زمین را شخم زدم و (وانا) مقداری لوبيا و (سوژا) که آورده بود در آن کاشت.

من که طرز کشت و زرع باقلا و لوبيا را در ایران دیده بودم تصور می‌کردم ماهها طول می‌کشد تا محصول ما به ثمر برسد.

غافل از این بودم که آب و آفتاب چه اثری در نمو گیاهان دارد زیرا هنوز هشت هفته نگذشته بود که ما توانستیم سوژه‌ای جدید و لوبيایی نو از کشتزار خویش به دست بیاوریم.

زن من دارای همه صفات یک زن خوب بود جز اینکه ما با یکدیگر اشتراک ملی نداشتیم آنهایی که می‌گویند زن و شوهر باید از یک ملت و جامعه باشند حرفی درست می‌زنند.

زیرا همین که به سوابق خود مراجعه می‌کردیم هر دوی ما سکوت می‌کردیم. حوادث ملی و جامعه او برای من کوچکترین ارزشی نداشت و وقایع ایران ما برای (وانا) بدون اهمیت بود.

یک شب جهت اینکه وی را مشغول کنم داستان جنگ رستم و اسفندیار را برای (وانا) نقل کردم و می‌خواستم بدانم آیا داستان‌های حماسی ما در روح او اثری می‌کند یا نه؟

(وانا) حرف مرا قطع کرد و صحبت دیگر را پیش کشید و ناین ترتیب به من فهمانید که از داستان من کسل شده است.

او هم افسانه‌هایی راجع به جزیره و قبیله خودشان با اسمی بومی داشت که

وقتی می‌گفت من سخت کسل می‌شدم و چون با ادب‌تر از او بودم صحبتش را قطع نمی‌کردم تا اینکه رنجیده نشود.

بکی از چیزهای که در زندگی زناشوئی ما مرا کسل و هم محظوظ می‌کرد این بودکه (وانا) هر چیز را با نام اصلی و عامیانه آن ذکر می‌نمود زیرا اسمی دیگر را نمی‌دانست.

و من این نامهای عامیانه بعضی از اشیاء را در زنان بومی از او شنیده به‌خاطر سپرده بودم.

در السنه جوامع متمند و با تربیت بعضی از کلمات را نام نمی‌برند و برای بیان آنها تعبیرات خاص دارند که شنونده از روی اشاره گوینده بدان پی می‌برد.

ولی (وانا) بدون هیچ شرمندگی زشت را زشت و زیبا را زیبا می‌نامید. این سادگی ابلمهانه در آغاز خیلی توی ذوق من می‌زد و مرا ناراحت می‌کرد.

زیرا عادت نکرده بودم که بعضی از اشیاء را با نام مخصوص آنها بشنوم. ولی بعد از این که معتاد شدم و دانستم آنچه وانا می‌گوید از روی سادگی است هر دفعه که بکی از این کلمات را ادا می‌کرد او را در آغوش می‌گرفتم. یک شب دیدم که (وانا) در فکر فرو رفته است و نمی‌خندد. از این موضوع پریشان خاطر شدم زیرا خنده وانا چیزی بود که هرگز منقطع نمی‌گردید.

در سخت‌ترین وقایع مثل اینکه ماری از پشت بوته‌ای می‌جست و کوس می‌بست باز (وانا) قهقهه می‌زد.

در آن شب از او پرسیدم (وانا) برای چه در فکر فرو رفته‌ای و صحبت نمی‌کنی و نمی‌خنده‌ی؟

(وانا) چشم‌های خود را که دو جادوی سحر انگیز بسود بلند کرد و به صورت من دوخت و گفت: پرویز، تو از اینجا بالاخره می‌روی و (وانا) باز تنها می‌ماند.

گفتم: (وانا) من از اینجا نمی‌روم؟ او گفت: چطور ممکن است يك سفید پوست نا آخر عمر خود، در این جزبره بماند، آن‌هم يك سفید پوست جوان که آغاز عمر است.

گفتم (وانا) من به‌خاطر تو از اینجا نمی‌روم برای اینکه تو را دوست می‌دارم وانا پرویز لیک بو (یعنی پرویز شما را دوست می‌دارد)

(وانا) گفت چگونه خوبشاندان و پدر و مادر تو تحمل می‌کنند که تو نا آخر عمر دور از وطن به سر ببری... و يك مرتبه به من گفتی که مرا با خویش به ایران خواهی برد ولی بعد، این موضوع را فراموش نمودی.

زن بدبخت راست می‌گفت من او را به وعده واهی امیدوار کرده، نزد وجودان خود معذب بودم.

من قصد ندارم در این سرگذشت از خود ستایش کنم ولی به حقیقت می‌گویم که از دروغگویی متنفرم و هرگز به طیب خاطر دروغ نگفته‌ام و پیوسته الزامات زندگی مرا وادار به دروغگویی کرده است.

در تهران هنگام تحصیل وقتی جوانی نو رسیده بودم هم سالانم به دروغ لاف می‌زدند که روز جمعه با فلان دختر زیبا به سینما رفته‌اند و دیشب با فلان زن زیبا شام خوردند بعد از من می‌پرسیدند پرویز، رفیقة تو کیست!

من در جواب می‌گفتم هیچ‌کس و من رفیقه ندارم زیرا نمی‌توانستم به دروغ بگویم که دارای رفیقه هستم.

از همان موقع تحصیل در دبیرستان من دروغگویی را نوعی خیانت نسبت به خویش می‌دانستم و می‌اندیشیدم آن کس که دروغ می‌گوید خائن به نفس خود می‌باشد.

سپس گردش روزگار و صعوبت‌های زندگی مرا وادار کرد در مواردی چند دروغ بگویم که بعضی از آنها در این کتاب ذکر شده است ولی حتی در این مورد باز پیش و جدان خود منفعل بودم و می‌اندیشیدم آن کس که دروغ می‌گوید ولو در زندگی مجبور باشد نه مختار باز درخور نکوهش است.

چون چرا باید طوری زندگی کند تا اینکه اجباری پیش بباید و او را مجبور به دروغ گفتن نماید.

من به (وانا) گفته بودم که او را با خود به ایران خواهم برد در صورتی که این حرف دروغ بود و حق داشت از من شاکی باشد که چرا به او حرفی کذب گفته‌ام.

زن جوان باهوش فوق العاده‌ای که در هر زنی هست دریافتی بود که من وعده‌ای بدو داده‌ام که نمی‌توانم بدان عمل نمایم. و متوجه شد که روزی من از آن جزیره خواهم رفت و او را تنها خواهم گذاشت.

این بود که در آن شب برای آتبه خود به فکر فرو رفت ولی من اگر در این قسمت به او دروغ گفتم در قسمت دیگر حرفی راست به وی زدم و آن نوشتن نامه برای مادرم بود.

من از جزیره (سورانا) نامه‌ای برای مادرم نوشتم و از او درخواست کردم که به حواله بانک سومالی به شرط اینکه پاسخ نامه به (سورانا) بر سر قدری پول برای من بفرستد و حتی الامکان وجهه مزبور را به لیره انگلیسی ارسال نمایند یا ارز دیگر.

تا آن موقع از مادرم پول نخواسته بودم ولی در آن وقت چاره را منحصر به فرد دیدم و با خود گفتم وقتی وجهه مزبور رسید مبلغی به (وانا) خواهم داد و او را از خود راضی خواهم کرد و بعد راه ایران را پیش خواهم گرفت که ببینم اوضاع خانواده ما چگونه است.

وضع خانوادگی ما در تهران از لحاظ مادی نه خوب بود و نه بد ما یک خانواده ثروتمند نبودیم و نیستیم ولی برای مادر من، ارسال آن مبلغ که من از وی خواسته بودم اشکال نداشت.

تا آن موقع دو چیز مانع از این شد که من از خانواده خویش در تهران درخواست وجه کنم.

اول اینکه ترک تحصیل کرده بودم و خانواده من وظیفه نداشتند که برای من پول بفرستند و نصور می‌کردند و جهی که برای من ارسال می‌دارند صرف بوالهوسی و عیاشی خواهد شد.

دوم اینکه خود درآمدی داشتم و به من حقوق می‌برداختند و حقوق مزبور گرچه گزار نبود ولی مانع از این می‌گردد که من گرسنه بمانم.

در غربت هم انسان چون امیدی به جائی ندارد به صرفه جوئی عادت می‌کند به خصوص در کشوری مانند فرانسه که طبقه متوسط آن عموماً صرفه جو هستند.

شاید اگر دیگری بود این اعتراف را نمی‌کرد ولی من می‌گویم که هنگام توقف در پاریس، موقعی، در حومه شهر انافق کرایه کرده بودم و پیراهن‌های خود را خویش در آن اناق می‌شستم.

چون می‌دیدم که هرای شستن و اطوزدن یک پیراهن باید یک صد فرانک اجرت به مقازه رخت‌شوی بدهم.

من از اطوزدن پیراهن صرف نظر می‌نمودم و در عوض به دست خود در آن اناق در یک طشت که خریداری کرده بودم پیراهن و سایر لباس‌های زیرین خود را می‌شستم و همواره تمیز بودم بدون اینکه در هزینه شست و شو اصراف کنم.

بعدها هم که وارد شپاه لژیون شدم آنجا یک رخت‌شوی خانه (در مرکز سپاه) بود و من البته زیرین خود را به دست خویش می‌شستم و مجور نبودم که برای

شستن و اطو زدن هر پیراهن یکصد فرانک بپردازم.

پیرزنی که صاحب خانه بود می دانست که من پیراهن های خود را در آن اتاق می شویم ولی به روی من نمی آورد چون می دانست برای یک محصل در فرانسه زندگی دشوار است مگر اینکه پول باد آورده داشته باشد و من از این گونه پولها نداشتم.

در آن شب وقتی به (وانا) گفتتم که من از آن جزیره نخواهم رفت پشمیمان شدم.

در نامه ای که برای مادرم نوشته بودم از او درخواست کردم قدری پول برای من بفرستند که به ایران مراجعت نمایم.
و اگر او پول را می فرستاد و من به ایران بر می گشتم باز نوعی دروغ و تقلب بود.

من نمی خواهم نسبت به جوانها اسائمه ادب بگنم زیرا خود جوان هستم ولی گویا این از آثار جوانی است که انسان بدون مطالعه حرف می زند.
پیرمردان هیچگاه بدون تعمق لب به سخن نمی گشايند و لذا دوچار تضاد گفتارهم نمی شوند.

وقتی من برای مادرم کاغذ نوشتیم و از او درخواست پول برای مراجعت کردم مناسبات من با (وانا) زیاد صمیمی نشده، بدو دل نبسته بودم.
ولی بعد دریافتم که نمی توانم از او دل برکنم و نه (وانا) را با خود به ایران ببرم.

فقط یک چاره به نظرم رسید و آن اینکه متوجه قلب مهربان مادرم شوم.

مادران چون فرزندان را دوست می دارند زود آنها را می بخشند.
من هم تصمیم گرفتم بعد از اینکه مادرم برای من پول فرستاد نامه ای به او بنویسم و بترتیبی که فرزندان می توانند دل مادر را بدست بیاورند به او بگویم که

نمی‌توانم اکنون به ایران بیایم ولی بعد خواهم آمد.
آبا صلاح بود که بنویسم علت نیامدن من این است که يك زن قهوه‌ای پوست
قلب مرا تصرف کرده نمی‌گذارد عازم وطن شوم؟
آبا مادرم از این حرف من نمی‌رنجد چرا يك زن قهوه‌ای پوست را به زنی که
او می‌خواست برای من بگیرد ترجیح داده‌ام؟
مادران و پدران بخصوص مادران و پدران ما برای فرزندان خود آرزوهای
بزرگ دارند و هیچ مادری نیست که آرزو نداشته باشد زن، پسر او یک حوری میلیارد
شود.
و همچنین هیچ مادری نیست که آرزو نداشته باشد يك شخص بزرگ و بسیار
ثروتمند عشق خود را به دختر او تقدیم نماید.

پدرها در این قسمت غافل‌تر از مادرها هستند چون در آنها روح عملی بیشتر
است به دلیل اینکه زیادتر با واقعیت زندگی تماس دارند و از توهمندی دورند.
ولی مادرها در خانه، به قول اروپائیان، کاخهای افراشته در اسپانیا برای
پسران و دختران خود می‌سازند و گاهی به انکای این تخیلات خواستگاران حسابی
را که برای خواستگاری دخترشان آمده‌اند جواب می‌دهند و عاقبت دختر آنها نصیب
شوهری می‌گردد که نه از نظر شخصیت خانوادگی هم وزن آنهاست و نه از لحاظ
بضاعت.

گفتم (وانا) خیالات تاریک را کنار بگذار من از این جزیره نخواهم رفت و
وقتی از ایران برای من پول رسید در همین جا اساس يك زندگی نوین را خواهم
ربخت.

(وانا) يك مرتبه به آغوش من جست و گفت آبا برای من رادیو و (کولر) نیز
خواهی خرید.

گفتم پولی که برای من می‌فرستند تصور نمی‌کنم به قدری باشد که هم کفاف

زندگی نوین ما را بدهد و هم به رادیو و (کولر) برسد ولی بعد که من در اینجا کاری برای خود پیدا کردم می‌توانم همه چیز خریداری کنم.

(وانا) سر را تکان داد و گفت در اینجا کار نیست و اگر بود مردان جزپره از اینجا مهاجرت نمی‌کردند.

گفتم برای تحصیل کار به جائی دیگر خواهم رفت و تو را نیز با خود خواهم برد.

(وانا) اذ من پرسید تو چه می‌توانی بکنی؟ گفتم تقریباً هیچ کار و همه کار.

چون در فنی به خصوص تخصص ندارم ولی قادرم که انواع کارهای متفرقه را انجام بدهم و از این گذشته زبان می‌دانم و دانستن زبان بعضی از درهای بسته را به روی انسان می‌گشاید.

دیگر اینکه من از اصرار عجیب تو برای رادیو و کولر حیرت می‌کنم.
(وانا) پرسید چرا؟

گفتم مگر اکنون که ما رادیو و کولر نداریم سعادتمند نیستیم.
(وانا) گفت چرا؟

گفتم پس چرا اصرار داری این اشیاء خریداری شود و آیا فکر نمی‌کنی که وقتی ما رادیو و کولر داشتیم دیگر نمی‌توانیم در اینجا زندگی نمائیم.
(وانا) گفت برای چه؟

گفتم بالطبع، چگونه شما منوجه نیستید که رادیو و کولر برق می‌خواهد و در اینجا برق نیست و ما باید برویم در قریه زندگی نمائیم تا اینگه از برق استفاده کنیم و از این محیط آزاد محروم خواهیم ماند.

(وانا) گفت وقتی تو برای من رادیو و کولر خریداری کردی لزومی ندارد که ما از برق استفاده کنیم؟
پرسیدم:

- پس از آن چه سودی عاید ما می‌شود؟

زن جوان گفت:

فقط کافی است که من رادیو و کولر را در گلبه خودمان بگذارم تا به دیگران نشان بدهم که ما دارای رادیو و دستگاه تهییه هستیم و خود ما از آن استفاده نخواهیم کرد.

چنین بود طرز تفکر یک زن قهوه‌ای پوست جوان و او رادیو را فقط برای این می‌خواست که بتواند به دیگران نشان بدهد و اهمیت نمی‌داد که صدایی از آن بیرون می‌آید یا نه؟

گاهی من دست (وانا) را می‌گرفتم و او را با خود کنار دریا می‌بردم و روی شنهاي ساحلي می‌نشستیم و امواج را تماشا می‌کردیم.

مرغ‌های سفید (گوشت تلخ) که در تمام سواحل دریاها پرواز می‌کنند در هوا می‌پریدند و صفير می‌زدند و من درحالی که دست (وانا) را در دست داشتم به او می‌گفتم وانا آبا سعادتمندتر از ما در جهان یافت می‌شود.

آنچه می‌گفتم از روی خلوص عقیده بود و من یقین داشتم که از ما دو نفر زن و مردی نیک‌بخت‌تر وجود ندارد.

(وانا) بلاfacile خود را در آغوش من می‌انداخت زیرا درنظر او هر نوع صحبت مربوط به سعادت و خوشی می‌بایست متنهی به عشق شود.

وی خوشی و سعادت را طوری دیگر نمی‌توانست التذاق کند یا اینکه من چنین احساس می‌کرم زیرا به مناسبت تفاوت نژادی تا آخرین روزی که ما با بکدیگر بودیم عمق افکار (وانا) بر من مجھول ماند.

در اینکه (وانا) مرا دوست می‌داشت کوچکترین تردید نداشتم زیرا من دارای مزایای مادی نبودم که بگویم به وسیله مزایای مادی خویش او را مجنوب خویش می‌کردم.

و با اینکه در جزیره (سورانا) مرد کمیاب بود، باز اگر (وانا) می‌خواست

عاشقی پیدا کند می‌توانست به جزایر اطراف برود.
ولی عشق آن زن نسبت به من، بطوری که من می‌فهمیدم از حدود عشق جسمانی
تجاوز نمی‌کرد،
من خیلی میل داشتم بسازیم آبا در قعر قلب خود آن زن را دوست
می‌دارد؟
و آبا مثل يك زن سفید پوست احساس محبت در ماوراء غرائز فطری می‌
کند با نه؟

این موضوع را هرگز کشف نکردم زیرا از تفاوت نژادی گنشته به محض اینکه
صحبت‌های ما از حدود مسائل عادی تجاوز می‌کرد برای (وانا) غیر قابل فهم
می‌شد.

مثلث او نمی‌توانست بفهمد احساسات بعنی چه؟
همچنین قادر نبود محبت را با مفهوم ما ادراک کند؟
نا می‌گفتم (وانا) آبا تو دارای احساسات عاشقانه هستی خود را در آغوش
من می‌انداخت و می‌گفت (وانا لیکیو) یعنی وانا شما را دوست می‌دارد.
یک عشق جسمانی که فقط متکی به غرائز است زود از بین مرود.
زیرا دوام این عشق وابسته به دوام تمایلات غرائز می‌باشد.
ولی در ما اینطور نبود و چند علت در این امر مداخله داشت که مهمتر از
جوانی ما محسوب می‌گردید.

ما هر دو جوان و در بحبوحه نشاط جوانی زیست می‌کردیم.
علاوه بر این در يك منطقه می‌زیستیم که آب و هوای آن از نظر تقویت غرائز
خیلی مؤثر است.

در يك منطقه سردسیر دو عاشق و معشوق به ندرت مایل به صحبت می‌شوند.
ولی در يك منطقه گرم‌سیر برعکس این است و بهمین جهت با اینکه من از
عمق روح (وانا) بدون اطلاع بودم فکر جدایی از او در خاطرم راه نمی‌یافت.

از مسئله زناشویی و عشق گذشته (وانا) دختر طبیعت بود و پنداری که صدای عناصر را می‌شنید و می‌دانست که جانوان چه می‌گویند.

در دل شب یک مرتبه گوش را تیز می‌کرد و می‌گفت گوش کن، این صدای گراز ماده است که گراز نر را فرامی‌خواند و وقتی گرازهای نر این صدا را می‌شنوند از اطراف می‌آیند و بین آنها جنک درمی‌گیرد و گراز ماده از آن جانوری است که در جنک پیروز می‌گردد.

یا اینکه در عصر گرم منطقه استوائی گوش به صدای پرنده‌گان میداد و می – گفت فلان پرنده ماده است و فلان پرنده (نر) و اینها یکدیگر را می‌طلبند.

نظریه‌های او راجع به نباتات غیر قابل تردید بود و هر چه می‌گفت همان می‌شد.

مثلاً می‌گفت این درخت نارگیل تا یک ماه دیگر خشک می‌شود و آن درخت تا پانزده روز دیگر سقوط خواهد کرد.

از شیره نارگیل انواع شربت‌ها تهیه می‌نمود و می‌توانست شرابی مخصوص از شیره نارگیل بعد از تخمیر آن تهیه کند.

ولی من از این شراب سکر آور نفرت داشتم زیرا وقتی می‌نوشیدم حالم را منقلب می‌کرد و بعد تولید صداعی می‌نمود که بیست و چهار ساعت ادامه می – بافت.

(وانا) بعد از اینکه محصول سوژای ما بدست آمد، خود روغن آن را گرفت و در کوزه‌هایی که ساخته بود ریخت و گفت اینک برای روغن چراغ دیگر احتیاجی به خارج نداریم.

من به (وانا) گفتم به محض اینکه پول از ایران رسید من یک گاو آهن خواهم خرید و در صورت امکان چند نفر از کارگران اینجا را اجبر خواهم کرد.

(وانا) گفت بگذار به تو بگوییم اگر می‌خواهی کارگر اجیر کنی بهتر این است که کارگران انان را اجیر نمائی.

گفتم من آنها را برای زراعت می‌خواهم نه کارهای دیگر (وانا) گفت اشکالی ندارد از کارگران اناث برای زراعت می‌توان خیلی استفاده کرد مگر به چشم خود ندیدی که کارگران اناث در این جزیره مشغول جاده سازی بودند؟

آری این نکته را بچشم دیده بودم معهداً عاطفة من اجازه نمی‌داد که زن را برای امور زراعت که کاری دشوار و سنگین است استخدام کنم.

(وانا) می‌گفت که کارگران اناث در این جزیره کمتر مزد می‌گیرند و بیشتر کار می‌کنند.

در صورتی که کارگران ذکور تنبیل هستند هم مزد زیاد می‌خواهند و هم درست کار نمی‌کنند.

به انتظار اینکه از ایران پولی برای من فرستاده شود و من به توام عوامل فلاحت را خریداری کنم برای مرتبه‌ای دیگر قطعه زمینی را آب دادم و شخم زدم. من وقتی شنیدم که کارگران ذکور جزیره تنبیل هستند فوراً دریافتیم که این گفته وانا واقعیت دارد.

زیرا اگر آنها تنبیل نبودند از موهب و منابع طبیعی آن جزیره استفاده می‌کردند.

در آنجا علاوه بر نارگیل که نهیہ روغن آن یکی از فعالیت‌های بازرگانی بزرگ شرق است زمینهای بکر بود که می‌توانستند در آن انواع محصولات فلاحتی را بکارند.

صید ماهی هم رشته‌ای دیگر از منابع ثروت جزیره را تشکیل می‌داد و بعید نبود در آن جزیره مواد معدنی هم باشد.

ولی به مناسبت تنبیلی، مردها از تمام آن منابع و نعم طبیعی صرفنظر می‌کردند و جلای وطن می‌نمودند و یک نفر با قدری سرمایه و پشت کار می‌توانست در آن جزیره استفاده‌های بزرگی بکند.

مردهای جزیره حتی جمع‌آوری نارگیلها را به زنها و امی گذاشتند.
و در آنها این قدر همت نبود که برخیزند و یک گونی یا جوال بدش بگیرند
و بروند و پر از نارگیلهای رسیده بکنند و برگردند.
تنها کار عده محدودی از مردها که من در جزیره بدم عموماً سالخورده بشمار
می‌آمدند این بود که از بام تا شام در نقطه‌ای جمع می‌شدند و توتون می‌کشیدند و
صحبت می‌کردند.
این توتون در خود جزیره (سورانا) بدست می‌آمد و از مزارع توتون نیز زنها
مواظبت می‌کردند تا وقتی که قابل جمع‌آوری می‌شد.
حتی اگر کشت و زرع توتون در این مزارع توسعه می‌یافتد ممکن بود که برای
سکنه منبع در آمدی خوب باشد.
ولی آنها فقط به اندازه رفع احتیاجات فردی اکتفا می‌نمودند و حاضر نبودند
آنقدر توتون بکارند که مقداری از آن به خارج صادر شوند.

فصل چهل و هشتم - احضار من به قریه

به طوری که گفتم من خود را در بحبوحه سعادت می‌دیدم و تصور نمی‌کردم
که مردی سعادتمندتر از من یافت شود و وسیله معاش من در آن جزیره بوسیله
نارگیل و شکار و آنچه کشت و زرع می‌کردم آماده بود.
زنی داشتم که مرا دوست می‌داشت و گرچه به روحیه او واقف نبودم ولی در
کشورهای متعدد هم، زن‌ها و شوهرهایی هستند که بعد از بیست سال زناشویی هنوز
به روحیه هم وقوف ندارند.
من از (وانا) هر چه انتظار داشتم بر می‌آورد و در مقابل من مطیع محض بود.

هیچ وقت بکارهای من چون و چرا نمی‌گفت.
و هیچگاه از من چیزی نمی‌خواست که انجام آن چیز، در قدرت من نباشد.
آنچه آرزو می‌کرد مربوط به آینده بود نه زمان حال و من نسبت به آینده
اگر خیلی امیدوار نبودم باری آن را زیاد تاریک هم نمی‌دیدم.
مخاطراتی بزرگ از من گذشته بود که نجات از آنها چون اعجاز می‌نمود.
و وقتی نظر به عقب می‌انداختم و حوادث گذشته را از نظر می‌گذرانیدم به
خود حق می‌دادم به شанс خوبش اعتماد داشته باشم.
شخصی چون (راوانا) که من در چنگال او اسیر بودم طوری از بین رفت که
قوه تصور من قادر به پیش‌بینی آن نبود.
بعد هم ناخدای کشتی طبق تمایل باطنی ام مرا در سرزمینی پیاده کرد که
اثری از تمدن و تجدد در آن وجود نداشت.
دیگران برای وصول به سعادت انواع مشکلات را متحمل می‌شوند و به اقسام
خفت‌ها تن در می‌دهند که به تصور خوبش با تحصیل ثروت به نیکبختی برسند.
و وقتی به مقصود رسیدند نه جوان هستند و نه سلامتی مزاج دارند.
آنها نمی‌دانند که در زندگی آنچه اهمیت دارد قصد و هدف نهایی است نه
وسیله و آنان سرمنزل مقصود را فدای وسیله می‌نمایند.
من بدون اینکه در راه تحصیل نیکبختی زحمت‌کشیده باشم به سعادت جاورد
رسیدم.
درست است که خطرات و مشکلاتی بزرگ بر من گذشت ولی آن مخاطراتی را
سرنوشت جهت من پیش آورد و جزو نقشه من جهت تحصیل نیکبختی نبود.
وسیله نیکبختی انسان فارغ بودن از دغدغه فردا و داشتن یک همسر و فادر
و زیبا است که من هر دو را داشتم.
یک روز به اتفاق (وانا) در کلبه نشسته بودم و دیدم که یکی از بومیان به
درب کلبه آمد و با زبان بومی که من قدری از آن را می‌فهمیدم به (وانا)

شروع به صحبت کرد.

من از (وانا) پرسیدم این مرد چه می‌گوید و برای چه اینجا آمده است؟
 (وانا) گفت او از طرف کدخدای قریه آمده و می‌گوید که کدخدا شما را
 احضار کرده است.

پرسیدم برای چه کدخدای قریه مرا احضار نموده؟
 مرد مذبور بعد از مکالمه با (وانا) گفت وی می‌خواهد سوالاتی درخصوص
 توقف شما در این جزیره بکند و از شما بپرسد شما که هستید و از کجا
 آمدید.

از این گفت و شنود من دوچار تشویش شدم و بطوری که مکرر در زندگی هر
 فرد روی داده احساس کردم که این گفت و شنود برای من سودی ندارد که هیچ بلکه
 ممکن است ضررهم داشته باشد.

کدخدا در آن قریه نماینده حکومت سومالی بود و تا اندازه‌ای که یک حاکم
 و یک رئیس ژاندارمری اختیارات داشت و می‌توانست از من بپرسد که برای چه با
 آنجا آمده‌ام.

من برخاستم و به طرف قریه رفتم تا اینکه کدخدا را ملاقات نمایم.
 کدخدا سیاهپوستی بود که مانند اکثر افراد این نژاد درست معلوم نمی‌شد چه
 سن دارد و پس از اینکه وارد شدم به زبان انگلیسی عامیانه از من پرسید که هستم و
 در آنجا چه می‌کنم و اهل کدام کشور می‌باشم.

من هم جواب‌های را که تهیه کرده بودم بداو گفتم و اظهار داشتم که ایرانی
 هستم و طوفان را به جزیره مذبور انداخته است وی گفت سایر مغروقین چه
 شدند؟

گفتم حقیقت این است که طوفان فقط من یک نفر را از صحنۀ کشتی به دریا پرت
 کرد و چون شناگری ماهر هستم توانستم خود را به ساحل برسانم و در غیر این صورت
 در وسط آب دریا می‌مردم و سایر سرنشیان کشتی به راه خوبیش ادامه دادند.

از اسم و رسم کشتی پرسید و منhem اسم و رسم سفینه‌ای را که (راواناه) ضبط کرده بود برای وی بیان نمودم.

کدخداد پرسید حالا چه خیال دارید؟

گفتم به کشور خود نوشته‌ام که مبلغی برای من بفرستند و وقتی این پول رسید تکلیف من معلوم خواهد شد اگر موافقت نمودید در این جزیره خواهم ماند و در صورتی که موافقت نکردید از اینجا خواهم رفت.

کدخداد گفت آیا می‌دانید که توقف شما در این قریه مستلزم دارا بودن چواز اقامت است و ما هم که تا امروز ابرادی نگرفتیم به‌خاطر (وانا) بود و نخواستیم که او را رنجیده خاطر کنیم.

پرسیدم برای تحصیل چواز اقامت چه باید کرد؟ کدخداد گفت شما باید به حکومت سومالی مراجعه نمایید و اسناد خویش را جهت حکومت مزبور بفرستید. تا اینکه حکومت مزبور تصدیق نماید که شما می‌توانید در این جزیره سکونت کنید.

اگر شما یک سپاه پوت بودید توقف شما در این جزیره تا این اندازه تشریفات نمی‌خواست.

ولی چون یک سپاه پوت هستید بدون موافقت مقامات عالیه در سومالی چواز اقامت جهت شما صادر نخواهد گردید.

گفتم آیا ممکن است از شما مهلتی بگیرم تا وقتی که پول من از وطنم بیابد و بعد اقدام کنم؟

کدخداد گفت چون رفتار شما از بد و ورود بدین جزیره در خور تقدیر بوده و نظر به‌اینکه (وانا) هم از شما حمایت می‌نماید اشکال ندارد که مدتی به‌شما مهلت بدھیم تا اینکه اشکالات مالی شما مرتفع شود.

گفتم با این وضع که من اینک دارم قادر نیستم که یک قدم به‌خارج بگذارم. زیرا هر مسافت یا اقدامی مستلزم مقداری بذل پول است و آن را هم من قادر

هستم.

ولی اگر پولی به من بدهید تا اینکه پولی از ایران برایم بر سد قادر خواهم شد که برای تحصیل جواز اقامت ابراز فعالیت نمایم. یعنی موقعیت کافی بدست خواهم آورد. من انتظار نداشتم که کدخدا را آن طور مرد سازشکار ببینم.

یا به مناسبت حسن رفتار من یا به علت نفوذ (وانا) آن مرد با دادن مهلتی به مدت دو ماه موافقت کرد و شصت روز برای وصول پول و اقدام جهت تحصیل جواز اقامت بیش از حد کافی بود.

من برای اینکه هار را جلو بیندازم بسدو آنمهای نوشتم و جهت حکومت سومالی فرستادم و درخواست کردم که با توقف من درجزیره مزبور موافقت نمایند و افزودم که قصد دارم از طریق کشاورزی معاش خود را تأمین نمایم.

در آن نامه توضیح دادم که چون به دریا افتادم همه مدارک من از بین رفت و مردی هستم اهل ایران و میل دارم که درجزیره مزبور توطن اختیار نمایم.

بعد از اینکه نامه مزبور را فرستادم طولی نکشید که رفتار (وانا) نسبت به من تغییر کرد.

فصل چهل و نهم - تغییر روش (وانا)

قبل از آن تاریخ من و (وانا) دو عاشق و معشوق بودم که نمی توانستم روزی از هم جدا شویم.

اگر (وانا) بیرون می رفت و ساعتی تأخیر می کرد من به شدت مضطرب می گردیدم یا اگر من بیرون می رفتم و ساعتی تأخیر می نمودم (وانا) بالاخمهای درهم

از من استقبال می‌نمود و زبان به گله می‌گشود که ناآن موقع درکجا بودم و برای چه او رادرحال انتظار نهادم.

اما پس از آن (وانا) صبح منی رفت و تاشب مراجعت نمی‌کرد و من نمی‌دانستم که او کجا بوده و وقتی به کلبه مراجعت می‌کرد اثر خستگی شدید در بدن و چشم‌های او مشاهده می‌شد و من ظنین می‌شدم که خستگی مفرط مزبور فقط یک کوفتگی جسمانی نیست.

وقتی از او می‌پرسیدم (وانا) کجا بودی جواب‌های سر بالا می‌داد و می‌گفت نزد خویشاوندان خود رفته بودم،
بعد می‌گفتم :

این خویشاوندان کجا بودند که تا امروز وجود نداشتند و اینک بافت شده‌اند.

در جواب می‌گفت آنها بودند ولی من نزد آنان نمی‌رفتم و اینک تصمیم گرفته‌ام که بخویشاوندان خود سر بزنم.

من می‌توانستم که (وانا) را تعقیب نمایم و بفهمم که او زوزها که ناپدید می‌شود به کجا می‌رود ولی این عمل را نوعی عیب و نقص می‌دانستم و با خود می‌گفتم از تو پسندیده نیست دزصد د تعقیب زنی برآثی که او را دوست می‌داری. بعضی از امور هست که انسان نمی‌تواند برخوبیش بپسندد از آن جهت که بعد از ارتکاب آن عمل نزد نفس خوبیش کوچک و شرمنده می‌شود.

تعقیب (وانا) هم از آن اعمال بود که من نمی‌توانستم برخوبیش بپسندم. و فکر می‌کردم که هرگاه عقب آن زن بیفتم بدان می‌ماند که دز عشق خود نسبت بدو تربید کنم.

من در این قسمت اشتباه می‌کردم و قضاها را از دربچه دیده یک مرد متمدن و مغرب زمینی مورد قضاوت قرار می‌دادم نه از دربچه دیده یک مرد مشرق زمینی و بومی.

یک روز که (وانا) خسته از راه مراجعت کرده در گنج کلبه نشسته بود بد و گفت
 (وانای) عزیز تو در گذشته می خنبدید و اینک نمی خندي.
 در گذشته مانند پرنده گان پیوسته مشغول خوانندگی بودی و اینک خوانندگی
 نمی کنی.

من هر گز ندیدم که تو از من جدا گردیده باشی و اکنون صبح مرا می گذاری و
 شب بر می گردی و می گوئی که نزد خویشاوندان خود رفته بودم.
 این چه دیدارهایی است که هر روز تجدید می شود و تعطیلی نمی پذیرد.
 انسان در ماه بکسر تبه یا دو مرتبه به دیدار خویشاوندان می رود نه هر روز و
 هر ساعت. از اینها گذشته وقتی تو مراجعت می نمائی من بک نوع خستگی عجیب در
 تو می بینم و این خستگی به عقیده من ناشی از راهپیمایی نیست.
 بلکه ناشی از خستگی اعصاب است و مثل اینکه تو نیروی جسمانی خود را
 به طرزی غیر از راهپیمایی از دست می دهی.
 من برای اثبات این موضوع یک دلیل دارم و آن اینکه تو هر شب در گذشته،
 در آغوش من جا می گرفتی.
 ولی اکنون وقتی به کلبه مراجعت می نمایی هیچ توجه نسبت به من نداری و
 اگر بخواهم تو را در برابر بگیرم سخت ابراز نفرت می نمائی.
 و جسم و روح تو از نوازش من کراحت دارد و این مسئله دلیل براین است که
 قبل تمام قوای جسمانی و عصبی تو به هدر رفته و هیچ چیز باقی نمانده که بتواند
 نوازش مرا تحمل نماید.
 بک مرتبه دیگر باید بگوییم که این جملات را من در این کتاب این طور بیان
 می کنم و گرنه برای (وانا) کلماتی دیگر بکار می بردم.

زیرا گفتم:

وی زنی بود که هر چیزی را با نام خود بربان می آورد و من هم برای اینکه
 مطالب را بد و بفهمانم مجبور بودم زشت را زشت و زیبا را زیبا بگویم.

(وانا) اظهارات مرا بدون اعتراض شنید و بعد ناگهان به گریه درآمد و قطرات درشت اشک از چشمهاي او فرو ریخت.
مشاهده قطرات اشک از چشمهاي (وانا) برای من بسیار سوزناك بود چون هرگز او را با گریه ندیده بودم، دویدم و وی را در آغوش گرفتم و گفتم (وانا) وانا برای چه گریه می کنی ؟

زن جوان گفت :

برای این گریه می کنم که تو نمی توانی بفهمی ؟
گفتم چطور نمی توانم بفهم من نیز شعور دارم و طبیعت، عقلی بهمن اعطا کرده که با آن خوب و بد را تشخیص می دهم.
آبا اگر یکی از زنهای بسومی از تو می پرسیدند برای چه گریه می کنی علت گریه را به آنها می گفتی ؟

(وانا) گفت بلی چون آنها می توانستند به علت گریه من پی ببرند ولی یک سفیدپوست نمی فهمد.

گفتم اگر تو برای من توضیع بدهی خواهم فهمید.

(وانا) گفت :

از وقته که من به این کلبه آمدم با اینکه تو هیچ نداشتی به مناسبت اینکه یک سفیدپوست بودی تو را دوست می داشتم و اینک هم دوست می دارم.
ولی احتیاجات زندگی دروغ نیست و یک زن جوان خیلی چیزها می خواهد که تو نمی توانی برای او فراهم نمائی و او هم نمی تواند از حوانی مزبور بگذرد.
گفتم در این صورت (وانا) تو روزها می روی و ...

جمله‌ای که می خواستم ادا کنم به قدری غیرقابل تلفظ بود که جرئت ننمودم از دهان خارج نمایم.

نه جرئت کردم که جمله مزبور را برزبان آورم و نه توانستم در دل (وانا) را مورد نکوهش قرار دهم.

احتیاجات زندگی برای یک زن جوان امری حتمی است و یک مرد جوان هم نمی‌تواند از ضروریات حیات دست بشوید مگر اینکه چون من قلندری را پیشه نماید.
(وانا) که جوان و زیبایود مانند سایر زنهای جوان جزیره لباس زیبا و رادیو می‌خواست.

او مدتی صبر کرد که شاید از ایران برای من پولی برسد و آنچه را که مورد احتیاج او می‌باشد خریداری کنم و متأسفانه ایام می‌گذشت و پول نمی‌رسید.
این بود که ناامید گردید و از روی یأس وی نیز مثل بعضی از زنهای که از جاده مستقیم خارج می‌گردند منحرف شد و به طرف ضلال رفت.
هرچه بیشتر می‌اندیشیدم می‌دبدم که گناه از من است نه از (وانا).

این من بودم که او را به امید واهی دلخوش کردم و چون انسان نمی‌تواند پیوسته با امیدواری موهوم بماند روزی فرا می‌رسد که از همه چیز صرفنظر می‌نماید.
خوب بود که چند لحظه من خود را به جای وانا می‌گذاشتم و مانند او فکر می‌کردم.

او به مردی دل‌بسته بود که از نژاد و وطن او بشمار نمی‌آمد و اورا نمی‌شناخت و با خانواده او سابقه دوستی نداشت.

آن مرد اگر از وطن و نژاد او می‌بود می‌توانست وی را با علائق خانوادگی و نژادی دلخوش کند.

در صورتی که این شرط وجود نداشت پس اگر (وانا) در مورد گفتار آن مرد تردید می‌کرد آن مرد ذی حق نبود که تردید وی را مورد نکوهش قرار بدهد.
مگر ما که خود را متجدد می‌دانیم اگر دومرتبه دروغ از کسی بشنویم مرتبه سوم حاضر هستیم که حرف او را باور کنیم؟
حتی اگر یک مرتبه از کسی دروغ استماع نمائیم مرتبه دوم حرف او را نمی‌پذیریم.
تا چه رسد به اینکه دروغ از طرف کسی گفته شود که نه از نژاد ماست و نه با

ما قرابت دارد:

من نمی‌خواهم بگویم که عمل (وانا) مصائب بوده زیرا در هیچ قوم و قبیله
یک عمل برخلاف عفت را تصویب نمایند و در همه مجامع جهان اینگونه اعمال
در خور نکوهش است.

اما منظور من آن قسمت از عمل (وانا) می‌باشد که ارتباط با گفته من داشت.
وی به قول من مدتی امیدوار شد و تمام این مدت نه مانند یک معشوقه بلکه
چون یک کنیز نسبت به من وفادار بود.

و وقتی دید که من نمی‌توانم حوالج مادی او را برآورم باز هم مرا ترک نکرد
ولی دیگر مثل سابق به من علاقمند نبود.

نمی‌دانم ترحم با پشمیمانی، گاهی سبب می‌گردد که (وانا) نزد من می‌آمد و
مثل سابق درآغوش من جا می‌گرفت و خرخر می‌کرد.
با اینکه نمی‌توانستم احساسات زن جوان را تحلیل کنم در چشم‌های درشت و
سیاه و همیق او، آثاری عجیب می‌دیدم.

زمانی آن چنان مرا می‌نگریست که پنداری می‌خواست بگوید مرا بیخش ...
من از روی اجبار مرنکب این عمل شده‌ام.

ولی من دیگر نمی‌توانستم مانند گذشته و آنای عزیز خود را در بر بگیرم.
بین من و او یک فاصله عجیب و عظیم بوجود آمده بود که از بین نمی‌رفت.
قبل از من (وانا) گرچه شوهری داشت ولی پس از رفتن شوهر با هیچ مرد‌آمیزش
نکرده، قلب خود را به من تفویض کرده بود.

در آن موقع (وانا) را من یک زن هرجائی می‌دیدم و نمی‌توانستم بد و دل
بیندم.

فصل پنجم - تنهائی

زمستان نیمکره جنوبی که مصادف با آغاز تابستان نیمکره شمالی می‌باشد فرا رسید.

در فصل زمستان نیمکره جنوبی و در مناطق واقع در مجاورت استوا هوا خیلی سرد نمی‌شود و قدری خنک می‌گردد ولی همان خنکی کافی است که برک برخی از درختان را فرو بریزد و شاخه‌ها را عربیان کند.

دیگر من هنگام روز منتظر (وانا) نبودم و او فقط شبها می‌آمد آن‌هم دیر یعنی نزدیک نیمه شب.

با اینکه فصل زمستان فرا رسیده بود همین قدر که ما درب کلبه را می‌بستیم از آسیب سرما مصون بودیم و لباسی که من با خویش آورده بودم برای حفاظت بدن درقبال برودت کفایت می‌نمود.

گاهی هنگام طلوع صبح، بیشتر برای تفریح آتش می‌افروختیم و گرنه برودت به اندازه‌ای نبود که لزوم افروختن آتش را محرز نماید.

شبها وقتی (وانا) به کلبه مراجعت می‌کرد و در را می‌بست بکنوع نور امیله واری به قلب من می‌تابید.

درست است که (وانا) زنی هرجائی شده بود و من دیگر او را مثل گذشته دوست نمی‌داشم ولی وجود وی برای از بین رفتن تنهائی من لازم بشمار می‌آمد. من کسی نبیشم که احساسات خود را برخلاف آنچه هست بروز بدhem و برخویش ببالم و بگویم چون (وانا) یک زن ولگرد شده بود من بکلی از وی بی‌نیاز بودم.

زیرا انسان اجتماعی آفریده شده و مجبور است که هم صحبتی داشته باشد و هر چه بود آن زن برای من یک هم صحبت محسوب می‌گردید. ولی یک شب، تا نیمه شب انتظار کشیدم و وانا نیامد.

روز بعدم منتظر او شدم و اثری از وی ندیدم شب دوم و شب سوم و شب
چهارم هم اثری از (وانا) پدیدار نگردید.

خواستم در تعقیب او به قریه بروم ولی این عمل را بی‌حاصل یافتم.
من می‌دانستم آن زن از این جهت مرا ترک کرده که دستم از مال دنیا تهی
است.

اگر تهی دست نبودم او مرا رها نمی‌کرد و حال که رفته با دست تهی او را
تعقیب کردن عملی ابله‌انه است.

او اگر خواهان من بود کلبه‌ام را می‌دانست و اطلاع‌داشت در کجاسکونت دارم.
پس عمدآ مرا ترک کرده هرگز نزد من نیاید و دیگر روی مرا نبیند.

نهایی از آن پس بسیار مرا آزار می‌داد زیرا مدتی بود که با (وانا) انس‌گرفته
بودم و وجود آن زن برای ادامه حیاتم لازم گردیده بود.

علاوه بر نهایی برودت فصل پائیز استوایی هم در اعصاب من اثری نامطلوب
می‌نمود.

من همواره تحت تأثیر هوای پائیز بوده‌ام و هر زمان که پائیز شروع می‌شد
گوئی که اندوه دنیا بر قلب من چیره شده است.

موقعی که کودکی بودم و به مدرسه می‌رفتم عصرهای پائیز وقتی از مدرسه
مرا جعت می‌کردم و غروب غم آور آن فصل را می‌دیدم از فرط اندوه به گریه
در می‌آمدم.

وقتی جوانی شدم وصول فصل پائیز و عصرها و غروب غم آور آن، بازمرا به
شدت متالم می‌نمود.

بسیار شنیده‌ام که کسانی فصل پائیز را بهترین فصل‌ها می‌دانند و عقیده دارند
زیباتر از پائیز و هوای خنک آن فصلی وجود ندارد.

خوشابه حال آنها که این همه از پائیز خوششان می‌آید و می‌توانند از این
فصل لذت ببرند.

برای من پائیز و به ویژه عصرهای آن یک نوع دوزخ روحی است.
 من در این ساعات در هر نقطه که باشم فقط محرومیت‌ها و تأثیرات خویش را
 به باد می‌آورم.

غروب آفتاب پائیز در افق مغرب ، بعد از روزهای کوتاه آن فصل ، مانند
 غروب آفتاب خونین جلوه می‌نماید.

کوشیدم که سخن فکر خود را نسبت بدین فصل عرض نمایم ولی موفق نشدم.
 در تهران وقتی که طفل بودم هنگام غروب پائیز می‌رفتم و سر را بر دامان
 مادرم می‌گذاشتیم و او مرا نوازش می‌داد و می‌گفت پرویز جان ترا چه می‌شود؟
 در جواب می‌گفتم مادرجان غصه می‌خورم... غصه دارم، مادرم می‌پرسید برای
 چه غصه داری جواب می‌دادم این برگ‌ها که می‌ریزند و این هوای سرد و این آفتاب
 که به زودی غروب می‌کند سبب اندوه من می‌شود.

مادرم متوجه بودکه من طفلی حساس هستم و عوامل محیط در اعصاب من اثر
 می‌کند و جواب‌هایی می‌داد که مرا قانع نمی‌کرد.

در آن وقت وقتی (وانا) رفت و خود را تنها دیدم چون پائیز است استوایی
 شروع گردیده بود بدان می‌مانست که انتهای عمر من فرا رسیده است.

نه . . . نه . . . اندوه‌هایی هست که عجیب‌تر از فرا رسیدن غصه آخر عمر
 می‌باشد.

بعضی از اندوه‌ها فوری و سریع است و هرچه می‌باشد باری زود می‌گذرد.
 ولی اندوه‌هایی دیگر وجود دارد که تمام بدن مستولی می‌گردد بدون اینکه
 دست از انسان بردارد.

این تألمات هفتدها و ماهها طول می‌کشند و از بین نمی‌روند.
 اثر جانکاه آنها در طول مدت است نه در شدت آنها.

من در جنک شرکت کردم و خطر مرک را چند بار از نزدیک دیدم و هیچ وقت
 غصه ناشی از خطر مزبور مرا از پا درنیاورد.

اما رفتن (وانا) و تنها ماندن من در آن فصل پائیز تاب تحمل را از من
ربود.

کنار دریا می‌رفتم و خطاب به امواج بانک بر می‌آوردم ای امواج اقیانوس و
شما ای ابرهای پائیزی شاهد تنهایی و بد بختی من باشید.

نا وقتی که (وانا) در آن کلبه بود چراغ روغنی ما که با روغن نارگیل
می‌سوخت مانند نورافکن جلوه می‌کرد.

وقتی (وانا) رفت آن چراغ نور نداشت و به جای روشنایی تولید ناریکی
می‌نمود.

چون وقتی چراغ را می‌افروختم قلبم تاریک می‌شد.

این بود که شب‌ها چراغ نمی‌افروختم مگر وقتی که کاری داشتم و بدون افروختن
چراغ آن کار انجام نمی‌گرفت.

می‌ترسیدم که چراغ را برآفروزم و قلبم بیشتر کلبه حزن گردد.

طلوع آفتاب هم مانند غروب آن برای من سبب بروز اندوه می‌شد.
در صورتی که به تصدیق همه طلوع آفتاب یکی از مناظر نشاط آور طبیعت
است.

ولی کسانی که می‌گویند طلوع آفتاب نشاط می‌آورد متوجه نیستند که نشاط
دمیدن ناشی از شادی قلب خود انسان است.

اگر در قلب شادمانی وجود نداشته باشد و هرگاه اندوه بر جان شخصی مستولی
گردد هیچ قوه‌ای قادر برای جاد نشاط نخواهد بود.
دیگر دست و دلم دنبال هیچ کار نمی‌رفت.

نه می‌توانستم زمین را شخم بزنم و نه بذر بکارم.

هر دفعه که نظری به ادوات کشاورزی بدوى خود می‌انداختم با خویش می‌گفتم:
فايدة اينها چيست؟ من که دیگر در اين جزيره اميدی ندارم چرا ساكن اينجا باشم
و عنقریب مدت دو ماه مهلت که كدنخدا به من داده منقضی خواهد گردید و من باید

از این جزیره بروم.

و هرگاه خارج نشوم به زور مرا اخراج خواهد کرد.

نرسیدن جواب نامه از تهران و بی پولی وسیله اضطرابی دیگر شده بود.

من یقین داشتم برای مادر من واقعه‌ای روی داده که هنوز جهت من پول نفرستاده وی کسی نبود که در ارسال وجه اینقدر تأخیر نماید.

در نواحی استوائي مرغ‌هائی که شب خوانندگی می‌کنند متعدد هستند.

از جمله جند در نارگیلستان اطراف کلبه من زیاد بودند اینها از ثلث اول شب شروع به خوانندگی می‌کردند.

و من بیرون کلبه می‌نشستم و با آواز خوب خود به ناله آنها جواب می‌دادم و گاهی در وسط آواز می‌گریستم.

و هر کس بر اثر گریه مرا متهم به ضعف نفس می‌کند مختار است ولی گفتم در زندگی اندوه‌هائی وجود دارد که از غصه مرک بدتر است.

من مقابل گلوله در میدان جنک هرگز نگریstem در صورتی که می‌دانستم که یک رگبار مسلسل بدن مرا مبدل به غربال خواهد کرد.

ولی آن تنهایی چیزی سوزناکتر و می‌توانم گفت عمیق‌تر از مرک بود.

در اعماق جنگل دور دست هم نوعی مرغ بود که وقتی من آواز می‌خواندم سکوت می‌کرد.

و همین که سکوت می‌نمود مبادرت به ناله می‌نمود این مرغ جند نبود چون صدای جندها را خوب می‌شناختم و هنگامی که (وانا) با من می‌زیست فراموش کرده بودم از وی بپرسم چیست؟

بین من و مرغ مزبور حس تفاهم وجود داشت و انگار زبان هم را می‌فهمیدم و او خواندن مرا محترم می‌شمرد و در وسط خواندن من آواز نمی‌خواند. من هم آواز او را محترم می‌شمردم و تا وقتی که مشغول خوانندگی بود چیزی نمی‌خواندم.

موقعی که (وانا) با من می زیست خود را تمیز نگاه می داشتم و ریش را هر روز
می تراشیدم ولی بعد از اینکه او رفت نسبت به وضع خود لاابالی شدم.
 فقط روزها بدن را می شستم ولی موی سر و ریش را اصلاح نمی کردم و خوبیش
 را در آئینه نمی نگربستم.

وقتی قلب ناامید شد حوصله به خود رسیدگی کردن از بین می رود.
 من کسی را نداشتم تا اینکه برای او موی سر و ریش را اصلاح نمایم و میدانستم
 که در آن نقطه دور افتاده کسی نزد من نخواهد آمد.
 گاهی بی اختیار به (وانا) فکر می کرم و با خود می گفتم چرا زن این قدر
 فراموش کار است؟

چطور این زن تمام سوابق دوستی و عشق مرا یک مرتبه از یاد برد؟
 در صورتی که می داند من هنوز تنها هستم و همسری ندارم؟
 اگر مردی با مرد دیگر دوست بود و می دانست که وی تنها و بدون همدم است
 محال می نمود که اینکونه او را تنها بگذارد.
 آخر چگونه ممکن است یاد آن همه نوازشها و عشقها از قلب برود
 چگونه ممکن است آن ناله های دلسوز که دو عاشق و معشوق برای یکدیگر کرده اند
 بطاقدار نسبان ابدی سپرده شود؟

مرد که محال است خاطره عشق خود را با یک زن فراموش نماید.
 مگر اینکه موانع مادی (مثل مورد من و وانا) مانع از این باشد که وی بتواند
 خود را به معشوق برساند.

آیا زن به کلی این خاطرات را فراموش می کند؟
 یا اینکه مشکلات مادی او را و می دارد که با مردی دیگر بسر ببرد.
 می گویند که زن در عشق ثابت قدمتر از مرد است و آنهایی که این عقیده را
 دارند از غریزه مادی دلبل می آورند.
 آنها می گویند چون زن مادر می شود لاجرم برای پرورش فرزند خود در عشق

ثبات قدم دارد و به استحکام آشیان خانوادگی بیش از مرد علاقه‌مند می‌باشد.
این حرف را آیا می‌توان در مورد زن‌های چون (وانا) که فرزند ندارند نیز پذیرفت؟

و اگر (وانا) از من فرزندی داشت آیا همین‌طور مرا رها می‌کرد و می‌رفت.
یا اینکه مورد من یک مورد خاص و استثنائی است و دلیل کلی نمی‌شود.
زیرا من مردی هستم آواره و بی‌آشیان و کدام زن حاضر است با مردی زندگی کند که نه وسیله ادامه زندگی دارد و نه آشیانی برای اسکان خانواده خود.
(وانا) هم روز اول گویا اشتباه کرد، چون مردان سفیدپوست در بین سیاه - پوستان ثروتمند. به شمار می‌آیند و وی تصور نمود که با مردی با بضاعت زندگی می‌نماید و پس از چندی صدق مطالب براو آشکار شد.
نه... او نمی‌اندیشد... چون با مردی دیگر به سر می‌برد.
مرد هم وقتی عاشق زنی جدید شد زن سابق را از یاد می‌برد.
فقط در قعر قلب مرد آثاری از عشق سابق باقی می‌ماند و این آثار هرگز محو نمی‌شود به خصوص اگر دوره معاشره یک زن و مرد طولانی باشد.
مثلاً من هرگز (ه) را که در تهران با من دوست بود فراموش نمی‌کنم.
او خاص و احوال زندگی من به هر شکل که درآید یاد آن زن در ضمیر من هست برای اینکه روزی او را دوست می‌داشتم.
آیا زنی هست که جواب این سوال را صادقانه بدهد نه از روی ریا؟
و بگوید که آیا یاد عشق‌های گذشته در قلب زن باقی می‌ماند یا نه؟
من این پرسش را هنوز از کسی نکرده‌ام زیرا کسانی که مورد سوال من بودند طرف اعتماد به شمار نمی‌آمدند.
و ممکن بود که از روی ریا حرفي را بزنند بی‌آنکه بدان اعتقاد داشته باشند.

اگر یاد عشق‌های گذشته در قلب زن باقی نماند در آن صورت باید گفت نظریه

آنهاشی که می‌گویند زن در عشق ثابت قدم‌تر از مرد می‌باشد درست نیست.
و حتی غریزه مادری هم نمی‌تواند ضامن بقای عشق باشد.

فصل پنجاه و یکم - داستان من و کدخدا

مدت دو ماه موضوع سپری شد و از ایران پولی برای من نرسید.
بومی‌ها بعضی از چیزها را از اروپائیان آموخته‌اند که یکی از آنها وقت -
شناسی است.

در روز مقرر کدخدا یکی را عقب من فرستاد و مرا احضار کرد.
دفعه قبل که من از طرف کدخدا احضار شدم (وانا) بود و خیلی به من کمک
کرد.

ولی این مرتبه کسی را نداشتیم که به من کمک نماید و کدخدا تا مرا دید
گفت آقا چطور شد؟ مگر شما دو ماه مهلت نگرفتید که از اینجا بروید؟
گفتم درست است که من دو ماه برای این منظور مهلت گرفتم ولی از وطنم
پول نرسید.

کدخدا پرسید:

- برای چه؟

در جواب گفتم:

- لابد در خانواده ما واقعه غیر متربقه روی داده است.
کدخدا گفت:

- شما باید بدانید که این موضوع مربوط به ما نیست.
گفتم ولی مربوط به انسانیت هست.

کدخدادا گفت:

مقررات با انسانیت و فق نمی دهد.

گفتم:

- چرا ... و به همین جهت به مهاجرین حق پناهندگی داده اند؟

کدخدادا گفت:

حق پناهندگی یعنی چه؟

در جواب او گفتم:

اگر میل ندارید مرا به عنوان یک غریق بپذیرید به عنوان یک پناهندۀ قبول کنید.

کدخدادا فکری کرد و گفت:

- ما نمی توانیم این تصمیم را بگیریم.

در جوابش گفتم:

من به حکومت سومالی کاغذی نوشته شرح حال خود را گفتم و آنها تا
کنون از لحاظ حضور من در این جزیره ایراد نگرفتند.

کدخدادا گفت:

- علت‌ش این است که این امر بیشتر وابسته به ما می باشد نه آنها.

گفتم:

حال که وابسته به شماست اجازه بدھید که من دو ماه دیگر در این جزیره
بمانم.

شاید تا آن موقع از کسان من در ایران وجهی برایم برسد زیرا به طوری که
گفتم به طور قطع واقعه‌ای فوق العاده جهت خانواده من روی داده است.

کدخدادا قدری زنگ را خارانید و گفت آیا شما یک انجینئور (مهندس) هستید؟

در جواب گفتم:

- مدتی در نقشه‌کشی کار کرده‌ام.

- آیا می توانید جاده بسازید؟

نقشه جاده را می‌توانم بکشم.

- آیا کشیدن نقشه برای ساختن جاده کافی هست یا نه؟

- نا آنجا که من می‌دانم در جاده سازی کار اصلی همانا نقشه‌کشی است.

و همینکه نقشه کشیده شد می‌توان با سهولت مایر امور را انجام داد.

من زیاد اغراق نمی‌گفتم.

چون در موقع خدمت در سپاه لژیون ما را با ساختن جاده آشنا کرده بودند.

و من می‌دانستم که نقشه جاده را چگونه باید کشید و آنگاه به چه ترتیب

زیرسازی کرد.

کدخدای گفت:

- اگر شما بتوانید برای جاده‌ای که ما در اینجا می‌خواهیم بکشیم به ما کمک

کنید به شما اجازه توقف خواهیم داد.

گفتم:

با کمال میل حاضرم که کمک نمایم.

کدخدای گفت ما چگونه بدانیم این کار از شما ساخته است یا نه؟

گفتم بهترین امور در ضمن عمل و آزمایش معلوم می‌شود.

و اگر شما دیدید که من پک مهندس لایق هستم و می‌توانم جاده بسازم که ادامه کار را به من واگذار خواهید کرد و الا نه.

کدخدای پذیرفت

و از آن روز به بعد زندگی من وارد مرحله نوینی گردید و من پک مهندس جاده ساز شدم.

بعضی از کارها هست که اسمی بزرگ دارد ولی هر کس با قدری تمرین می‌تواند انجام بدهد.

یکی از این کارها جاده سازی است و ما در موقعی که در (لژیون) خدمت

می‌گردیم بدون اینکه مدرسه عالی مهندسی را دیده باشیم انواع جاده‌ها را می‌ساختم.

من بدوآ به اتفاق کدخدا منطقه‌ای را که باید جاده از آنجا بگذرد دیدم و بعد در نظر گرفتم که کجای آن سیل‌گیر است.

به کدخدا گفتم در این نقاط ممکن است سیل بیاید و جاده را ببرد.
کدخدا گفت چه باید کرد؟

در جوابش گفتم:

یا باید خط سیر جاده را برگردانید یا اینکه برای آن سیل‌بر ساخت؟
پرسید سیل‌بر چیست؟

گفتم سیل‌بر عبارت است از خندقی بسیار عمیق و وسیع که آب سیل‌بر را به طرف جلکه‌هایی که در آن آبادی نیست می‌برد.

کدخدا گفت آیا ممکن نیست مقابل سیل دیواری بوجود بیاوریم؟
گفتم چرا ولی بالا بردن دیوار برای شما گران‌تر تمام می‌شود مزید براین که جهت ساختمان دیوار مصالح نیرومند باید به کار برد.
ولی حفر خندق آسان‌تر می‌باشد.

راه سوم اینکه جاده را از منطقه‌ای دیگر بگذرانید که در این صورت محتاج خندق و دیوار نخواهد شد.

کدخدا بعد از مشاوره با وجوده قوم عاقبت راه اول یعنی حفرخندق را پسندید و من که در جزیره مزبور مدت چند ماه هیچ کاری نداشتم یک مرتبه در رأس عده کثیری کارگران ذکور و انانث برای جاده سازی قرار گرفتم.

هر روز در طلوغ آفتاب بر سر کار می‌رفتم و کارگران مطابق دستور من خندق را حفر می‌کردند و جاده را می‌ساختند و شب خسته به کلبه مراجعت می‌نمودم ولی یک خدمتکار به من داده بودند که به کارهای خانه‌ام رسیدگی کند.

یک قسمت از اعمال جاده کشی را قبل از دانستم و قسمتی را هم در ضمن تجربه آموختم.

زیرا در حین آزمایش نکاتی بermen معلوم گردید که امروز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

مثلا در خصوص استقامت مصالح ساختمانی و به خصوص استقامت انواع سنت تجربه‌های خوب بدست آوردم.

و یک لبراتور کوچک مصالح ساختمانی در جزیره ایجاد کردم که در آنجا می‌توانستم انواع مصالح ساختمانی را تحت آزمایش و فشار قرار بدهم.
و شاید این لبراتوار که من در آنجا بوجود آوردم هنوز باشد و سکنه جزیره از آن استفاده کنند.

سنت کاری را فقط برای گلها و جدول‌ها می‌خواستند نه برای کارهای دیگر.
زیرا جاده‌ها از نوع جاده‌های شوسه بود نه از نوع جاده‌های اسفالت و اتوموبیل رو.

غلطک‌های سنگینی که از خارج وارد کرده بودیم برای جاده کوبی کفایت می‌کرد و من هم مرتب با حکومت سومالی در تماس بودم که اوراق و استناد خود را تکمیل نمایم و یک مرتبه دبیرگر گرفتار ایرادهای کدخدانشوم.
حکومت سومالی بهمن جواب می‌داد که بدون مراجعت به سوابق من در ایران نمی‌تواند، استناد رسمی اقامت به من بدهد.

ولی چون سکنه جزیره (سورانا) خواسته‌اند که من برای آنها خدمت کنم، می‌تواند که جواز موقت اقامت بهمن بدهند و هرسه ماه یک مرتبه جواز مزبور تعجیل گردد.

هرچه بود بهتر از هیچ بود.

و من در جزیره مزبور نوعی رسمیت داشتم.

در بین کارگران من به طوری که گفتم عده‌ای کارگران اناث بودند.
زیرا در آن جزیره کارگران اناث را هم مانند کارگران ذکور به کار و می‌داشتند.

یکروز در حالیکه مشغول رسیدگی به کارگران خود بودم و زنها را از نظر می‌گذرانیدم زنی در نظرم آشنا آمد.
جلو رفتم که بدانم او کبیست و با شگفت مشاهده کردم که وی (وانا) می‌باشد.
همان (وانا) که به مناسبت فقر و فاقه من، مرا رها کرد و رفت اینک درین
کارگران بکار مشغول بود.
ولی بین آن (وانا) و آنچه من دیده بسودم و دوست می‌داشتم تفاوتی بزرگ
وجود داشت.

از او پرسیدم:
وانا.

جواب داد:
- بله.

سوال کردم:

- در اینجا چه می‌کنی؟
- مگر نمیبینید بکار مشغول هستم.
- شما مرا رها نکرده بودید که در اینجا بکار مشغول شوید.
- کار کردن عیب نیست.
- نگفتم کار کردن عیب است.
- پس چه میخواستید بگوئید.
- می‌خواستم بگویم شما اگر می‌خواستید به وسیله دسترنج خود امرار معاش کنید با من آنطور رفتار نمی‌کردید.
- در آن موقع جوان و مغorer بودم.
- هنور که پیر نشده‌اید.
- انسان هر سال یک مرتبه فرق می‌کند و من هم با سال گذشته خود فرق کرده‌ام.

- وانا آیا به یاد داری چگونه مرا روزها رها می کردی و می رفته؟
- آری.

- آیا به یاد داری که چقدر تا نیمه شب مرا در انتظار می گذاشتی؟
- بله.

- آیا آنهمه کارها برای این بود که امروز کارگر جاده ساز شوی؟
- من نمی خواستم این شغل را پیشه کنم.
- پس چطور شد؟

- مردی خواهان من گردید.
- آنگاه چه پیش آمد؟

- وی مرا با خود به جزایر اطراف برد و مدتی در آنجا با او بودم.
- لابد او ترا رها کرد.

- آری بعد از اینکه چندی مرا نگاه داشت يك مرتبه رفت و دیگر از او اثر
و خبری ندیدم و نشنیدم.

- خوب... با مردهای بوالهوس زندگی کردن این نتیجه را هم دارد.
- او بدون اینکه حتی از من خداحافظی کند رفت و پنداری من ژاندارم بودم
و او دزد.

- مردهایی که زنی را فقط برای روزی با ساعتی می خواهند همین طور رفتار
می کنند.

خواستم باو بگویم چشمهاي زيباي تو که آنهمه افسونگر بود چه شد؟

خواستم باو بگویم که طراوت و جوانی تو کجا رفت؟

ولی حجب و شرم مانع از این موضوع گردید و نتوانستم با او حرف بزنم.
وی مدتی مرا نگریست.

مثل این بود که انتظار داشت که من از وی دعوت نمایم که مانند گذشته به
خانه ام بیاید و ساکن آنجا باشد.

ولی قلب من دیگر راضی نمی شد که (وانا) در خانه من بسر بردا.
 نه فقط از دست او بسی رنج برده بود بلکه وانا تغییر ماهیت داده بود.
 روزی که وی زن من شد تا آنجا که عرف و عادت می تواند حکم کند زنی
 غفیف بود. من هم برای اینکه عمری با او زندگی کنم وانا را دوست داشتم.
 روزی که (وانا) را درحال جاده سازی دیدم وی یک زن غفیف به شمار نمی آمد.
 مردهایی که قدری در زندگی تجربه دارند و گردش روزگار را دریافت‌هایند می-
 دانند که هیچ چیز مانند فرو رفتن در منجلاب فحشاء زن را شکسته و پیر نمی کنند.
 این عمل زشت از جسم و جان و اعصاب و بخصوص زیبائی زنها می کاهد.
 زیباروی ترین زنها در هر منطقه و آب و هوا بعد از اینکه مدتی در غرقاب
 این فساد خوطه ور شدند همه چیز خود را از دست می دهند.
 در مناطق حاره به مناسبت اینکه هر چیز زودتر به سن رشد می رسد و دوره
 تحول خود را طی می کند شکستگی زنها زیادتر می شود.
 (وانا) بیش از یکسال وحداکثر یکسال و نیم مرا ترک نکرده بود. ولی نزدیک
 پانزده بلکه بیست سال شکسته و پیر گشته بود.
 او خیلی منتظر بود که دعوتی از من دریافت کند و من هم خیلی میل داشتم
 که این دعوت را به عمل بیاورم ولی دیدم که نمی توانم.
 ممکن بود که من (وانا) را در خانه خود بپذیرم ولی وی هرگز برای من
 وانای سابق نمی گردید و آن صمیمیت بین من و او برقرار نمی شد.
 ولی دیدم برخلاف جوانمردی است که به آن زن کمک نکنم و او را از کار-
 های سنگین برکنار نمودم و یک کار سبک به او سپردم که بتواند بدون زحمت مزد
 خود را بگیرد.
 درست است که من دیگر (وانا) را دوست نمی داشتم ولی نسبت بدو در خود
 احساس ترحم می کردم و سوابق زندگی افراد چیزی است که فراموش نمی شود و من
 نمی توانستم فراموش نمایم که برای آن زن چقدر آه کشیده ام.

من موضوع (وانا) را یک مسئله فراموش شده تلقی می‌کرم و به خود می‌گفتم
چون رابطه من و او گسیخته شده دیگر نه او با من کاری خواهد داشت نه من با او.
وضع زندگی من هم خوب شده بود و کلبه مزبور را رها کرده در قریه خانه‌ای
اجاره نموده بودم و قدری احتیاجات زندگی را خربداری کردم و خانه خود را
آراستم تا کسانیکه به ملاقات من می‌آیند از حفارت خانه‌ام حیرت ننمایند.
اینهم مسبوق به اخلاق خاص من بود که گفتم از افکار عمومی نسبت به خود
بیم دارم.

اگر تنها بودم و کسی به ملاقاتم نمی‌آمد هرگز پول خود را به مصرف
احتیاجاتی که می‌دانستم نمی‌توانم با خود به ایران ببرم نمی‌رسانیدم.
یک روز بعد از خاتمه کار به خانه مراجعت کردم و یکمرتبه احساس نمودم
که شخصی مرا تعقیب می‌کند.
ایستادم که بدانم آن شخص کیست و با تعجب زیاد متوجه شدم که وی یک
زن می‌باشد و وقتی نزدیکتر آمد او را شناختم و دانستم (وانا) است.
گفتم (وانا) آیا با من کاری داشتی؟

هو تاریک بود و کسانیکه از کوچه‌های قریه می‌گذشتند درست ما را نمی‌
دیدند و در ظلمت قیافه سفید و سیاه با هم اشتباه می‌شود.
(وانا) خود را به من نزدیک کرد و آهسته در گوشم گفت آیا از تنهایی معذب
نیستی؟

گفتم (وانا) رابطه من و تو به کلی قطع شده و این ارتباط قابل تجدید نمی‌ست
و خواهش می‌کنم که از این مقوله صحبت نکن.

(وانا) گفت تو اشتباه می‌کنی من می‌دانم که دیگر قابل تونیستم و از نظر تو
افتاده‌ام ولی اگر از تنهایی رنج می‌بری من حاضرم که زنهای زیبا را با تو آشنایم.
به ندانی که حاکی از سوز درون بود گفتم (وانا) آیا تو این پیشنهاد را
به من می‌نمایی؟

(وانا) گفت من اگر این پیشنهاد را به تو نکنم دیگران به تو خواهند کرد و آنها تو را فریب خواهند داد ولی من در صدد اغفال تو برنمی آیم پس همان بهتر که این پیشنهاد را از من بشنوی.

در حالیکه دلم برای (وانا) می سوخت که آن پیشنهاد را بهمن می کند و سوشه در وجودم بیدار شد چون دیگر من یک مهاجر فقیر نبودم که نتوانم کسی را در خانه خود بپذیرم.

بلکه می توانستم از عهده پرداخت هزینه یک زن برآیم و خدمتکاری هم که به من داده بود نمی توانست مانع از معاشرت من با زنهای دیگر گردد.

(وانا) که منتظر جواب من بود گفت چرا سکوت کرده ای و حرف نمی زنی؟ از یک طرف حزم به من می گفت از قبول پیشنهاد (وانا) خودداری کن شاید برای تو دام گسترده باشد.

از طرف دیگر تنها ای و تمایل طبیعی من برای معاشرت با جنس لطیف مرا وامی داشت که جواب مشبт بدهم.

بعد گفتم آری (وانا) ... پیشنهاد تو را می پذیرم.

(وانا) گفت آیا مایل هستی که هم امشب این زن به منزل تو بباید؟ گفتم بلی مشروط براینکه صبح زود از آنجا برود زیرا من باید در اول طلوع آفتاب بر سر کار خود بروم.

(وانا) گفت هم اکنون میروم و او را با خود می آورم.

قبل از اینکه برآه بیفتند گفتم او چه جور زنی است؟

(وانا) گفت مثل من قهوه ای رنگ و جزو زن های بومی می باشد ولی خیلی زیبا است. پرسیدم چقدر طول می کشد تا شما بیانید؟

(وانا) گفت تقریباً یک ساعت، زیرا خانه او در همین نزدیکی می باشد.

وقتیکه به منزل رفتم از پیشنهاد عجیب (وانا) طوری متوجه بودم که توجهی به خدمتکار خود که می گفت برای صرف شام آماده شوید نکردم.

یک زن سفید پوست هرگز حاضر نبود که این عمل را مرتکب شود و بدست خود رقیبی را با مردی که درگذشته او را دوست می‌داشته آشنا نماید.
اما درنظر (وانا) این امر طوری عادی بود که از حیرت و تأثیر من هیچ متعجب نشد.

به خدمتکار خود گفتمن در انتظار يك میهمان می‌باشم و وقتی او آمد با وی صرف شام خواهم کرد.
آنگاه لباس خود را از تن درآوردم و روی صندلی نشتم و منتظر آمدن (وانا) شدم.

قبل از اینکه يك ساعت منقضی شود (وانا) به اتفاق زنی که می‌خواست با من آشنا نماید وارد خانه شد.
به همان اندازه که مرتبه اول من از دیدار زیبائی (وانا) حیرت کردم در آن شب از مشاهده و جاهت آن زن قهوه‌ای پوست قرین تعجب شدم.
زیبائی او از نوعی دیگر بود ولی در نظر من دلپسندتر از وانای قدیم به نظر می‌رسید.

(وانا) زن جدید را به نام (گولو) به من معرفی کرد و این اسم عادی بود چون در آن جزیره اسمی اکثر مردم از دو هجا تشکیل می‌شد.
(گولو) در آنچ نشست و من (وانا) را به اتفاق دیگر بردم و از او پرسیدم این زن کیست و با چه سمت وارد خانه من شده است (وانا) گفت او بطوری که می‌بینید زنی است جوان و زیبا و هر شب که در خانه شما بسر برداز شما پنج لیره دریافت خواهد کرد.

موضوع بر من آشکار شد و فهمیدم که (گولو) چه نوع زنی است و گفتمن (وانا) تومیدانی که پنج لیره در این جزیره برای دستمزد يك زن در يك شب خیلی گران است (وانا) گفت فراموش نشود که باید انعامی هم به خود من بدهید.
گفتمن انعام شما را فراموش نمی‌کنم ولی من نمی‌توانم به این زن پنج لیره

بپردازم، آنگاه (وانا) به اتاق رفت و قدری با (گولو) صحبت کرد و قرار شد برای هرشب که گولو نزد من می‌آید من دو لیره به وی تقدیم نمایم و نیم لیره هم حق-الزحمة (وانا) باشد.

خدمتکار من با اینکه سالخورده بود وقتی دریافت که در آن شب زنی در خانه من بسر خواهد برد شروع به فرقه کرد و گفت این زنها شما را بیچاره خواهند کرد برای اینکه حرفة آنها اخاذی است.

وی درست می‌گفت و عقل خود منهم بدین موضوع می‌رسید ولی وسوسه وانا و خود من سبب شد که در آن شب (گولو) را در خانه خود پذیرفتم. بعد متوجه شدم آنچه در (وانا) بود در (گولو) نیز هست و وی مانند (وانا) در گذشته علاوه‌ای شدید نسبت به من ابراز می‌نمود بطوری که صبح وقتیکه می-خواست برود میعاد ملاقات را برای شب دیگر قرار دادیم.

شب بعد به محض اینکه (گولو) آمد (وانا) هم نمایان شد و گفت انعام مرا باشد بدھید زیرا من وسیله آشناش این زن با شما شدم، از او پرسیدم (وانا) آیا تو نسبت به این زن حسد نمی‌ورزی؟

پرسید برای چه حسد بورزم.

گفتم آخر خود تو در گذشته زن من بوده‌ای.

(وانا) گفت در اینجا زن‌ها نسبت به یکدیگر حسد نمی‌ورزنند.

به زودی (گولو) مانند وانا در گذشته جفت لاینفلک من گردید اما بضاعت من اجازه نمی‌داد که هرشب دولیره به او بپردازم و این موضوع را با خودش دربین گذاشت.

(گولو) گفت در صورتیکه من در منزل شما بسر ببرم و شما غذا و لباس مرا بدھید از شما چیزی نمی‌خواهم.

و من از اینکه راه حل مزبور بدست آمد بسیار خوشوقت شدم و خدمتکار سالخورده من هم خواه نخواه حضور گولو را در خانه‌ام پذیرفت زیرا دید هرگاه

با حضور وی مخالفت نماید خود باید از آن خانه برود.

(گولو) زنی بود مانند (وانا) سابق دارای چشم‌ها و گیسوان سیاه ولی باریک اندام و بلندتر از (وانا) و مثل او پیوسته می‌خندید و هرگز لب از سخن فرو نمی‌بست.

از لحظه‌ای که من وارد خانه می‌شدم تا لحظه‌ای که می‌خوابیدم و صبح هنگامی که می‌خواستم بر سر کار بروم (گولو) حرف می‌زد.
وقتی که (وانا) وارد خانه من شد من مجبور شدم برای تکلم با وی زبان انگلیسی را به او بیاموزم.

ولی هنگامی که با گولو آشنا گردیدم خود بقدر کافی زبان بومی را می‌دانستم و می‌توانستم با آن زبان تکلم نمایم.
همه چیز برای (گولو) موضوع صحبتی شیرین به شمار می‌آمد و هیچ وقت ندیدم که زن مزبور از چیزی شکایت کند یا اینکه ایرادی بگیرد.
و هرغذائی را با لذت می‌خورد و هر لباسی که من برای او انتخاب می‌کردم با رضایت می‌پوشید.

وقتی وی به خانه من آمد ترسیدم که او هم مانند (وانا) از من بادبزن بر قی و کولر بخواهد، ولی (گولو) در این فکر نبود.
از مختصات زنانگی گذشته فرقی با کودکان نداشت و وقتی می‌دید که من از حرف زدن با وی خسته شده‌ام خود با خویشتن صحبت می‌کرد.

و مثل اینکه چند نفر اطراف وی هستند و با او حرف می‌زنند حویش را طرف خطاب قرار می‌داد و می‌گفت (گولو) آنگاه جواب می‌داد بلی، سپس می‌پرسید امروز کجا رفتی و چه کردی؟ و در جواب می‌گفت امروز فلان جا رفتم و فلان کار را کردم و فلان غذا را خوردم و غیره.

برادر مسافرت‌هایی که من در بین قبایل بدوى کرده‌ام متوجه شده‌ام که در بین این قبایل بزرگترین تفریع همانا صحبت کردن است چون وسیله تفریع دیگر ندارند

و اوقات فراوان که در دسترس آنهاست و وضع معاش آنان هم طوری است که مانند سکنه کشورهای متعدد مجبور نیستند بی انقطاع کار کنند.

این است که ساختهای در خصوص یک مسئله کوچک باهم حرف میزنند بدون اینکه بک لحظه خستگی به یکی از آنان عارض گردد با اینکه حواسشان پرت شود. (وانا) زنی بود بوالهوس و دارای بک عیب جنسی بزرگ که در صفحات قبل بدان اشاره شد.

ولی (گولو) از روی فطرت یک زن وفادار بشمار میآمد من مکرر در وسط روز بخانه میآمد تا اینکه بدانم آیا از آن نوع زنها که با (وانا) درگذشته دوست بودند با گولو محشور میباشند یا نه؟
ولی هیچ چیز مشکوک ندیدم.

و دوستان گولو که به ملاقات او میآمدند همه زنهاوی بزرگتر یعنی سالمندتر از او بودند.

حضور (گولو) در خانه من را از اندوه تنهائی نجات داد و خاطرات تلخی را که زندگی با (وانا) در من باقی گذاشته بود از بین بردا.
وقتیکه من وارد خانه میشدم (گولو) مانند سک وفاداری که صاحب خود را ببیند به طرف من میدوید و ابراز شادی میکرد و در خرسندی وی هیچ تصنیع به نظر نمیرسید.

من نمیتوانستم قبول کنم (گولو) که به راهنمایی (وانا) وارد خانه من شد در آغاز زنی عفیف بوده است.

اما بعد از اینکه سه ماه از سکونت (گولو) در خانه من گذشت قضاوت خود را نسبت به زن‌های بومی تغییر دادم.

مشاهده (وانا) و اعمال او این فکر را در من به وجود آورد که زن‌های آن جزیره بدانه بی‌وفا و این‌الوقت و هرجایی هستند.

لیکن (گولو) این نحوه فکر را، تغییر داد و بهمن فهمانید که در روح زن‌های جزیره (سورانا) و فای نسبت به مرد جزو صفات ذاتی است و اگر یکنفر غیر از این باشد

قانون کلی را تغییر نمی دهد .

دیگر اینکه با خود می گفتم اگر در موقع دوستی با (وانا) شغلی می داشتم و می توانستم معاش او را اداره کنم وی مرا رها نمی کرد و نمی رفت .

لذا من حق ندارم که با قضاوت یک جانبیه (وانا) را خائن بدانم ؟
در کشور خود ما که از کشورهای متmodern است اگر شوهری نتواند معاش زن خود را تأمین نماید زن هر قدر صبور باشد روزی کاسته صبرش لبریز می شود و از شوهر طلاق می گیرد یا اینکه می رود .

فصل پنجم و دوم - جدائی از (گولو)

روزگار هرگز بر یک مدار نیست در گذشته می گفتند فلك کج رفتار نمی گذارد که آزادگان از زندگی طرفی بگیرند .

ولی ما امروز روش فکرتر از گذشتهان هستیم و می دانیم آنچه مانع از این می شود که آرامش و سعادت زندگی ما باقی بماند همان اعمال ما است .

ما مرتكب اعمالی می شویم که بعضی از آنها نتیجه فوری می دهد و نتیجه برخی دیگر بعد از چند ماه یا چند سال آشکار می گردد .

آن وقت فلك کج رفتار را متهم می نمائیم که با آزادگان درمی افتد و سعادت آنها را بر هم می زند .

سپهور با هیچ کس سر خصومت ندارد مگر اینکه وی بدست خوبش پیشاپیش
موجبات معادت خود را از بین ببرد.

من از وسائل سعادت هیچ چیز کم نداشم چون دارای شغلی بودم که معاش
مرا تأمین می کرد و زنی داشتم که دارای توقعات زیاد نبود و به آنچه به وی می دادم
می ساخت.

در کار خود رفته رفته ورزیده و استاد شده بودم و واقعاً یک مهندس جاده
ساز بشمار می آمدم.

خاصه آنکه برای تکمیل کار از کتابها هم استفاده می کردم و آنچه را که خود
نمی دانستم به وسیله کتابهایی که از سومالی وارد می نمودم فرا می گرفتم.
من تصور می کردم که آن زندگی تا ابد ادامه خواهد یافت و هرگز واقعه ای
پیش نخواهد آمد که راحتی و عیش مرا منقص نماید.

من فراموش کرده بودم که پلیس فرانسه در جستجوی من است و از یاد برد
بودم که دشمنی چون جا شوان (راوانه) دارم.

خصومت من با آنها خصومت فوری نبود چون من نسبت به آنها دشمنی
نداشم بلکه آنها نمی خواستند دست از من بردارند.

اگر گاهی به فکر همراهان راوانه می افتدام این طور می اندیشیدم که ناخدای
کشتی همراهانش را در یکی از سواحل خالی از سکنه پیاده کرده و بعدبا ترتیبی آنها
خوبش را به هندو چین رسانیده اند.

یک روز کشتی پستی آمد و در ساحل جزیره لنگر انداخت و سوت زد (گولو)
وقتی صدای سوت کشتی را شنید گفت:
وه ... چقدر این سوت غم آور است.

این حرف از دهان زنی که هرگز لب به شکایت نمی گشود قلب مرا تکان داد و
تو گوئی فهمیدم که یک بد بختی بر من فرود خواهد آمد.

قریب دو ساعت دیگر که خدای قریه شخصی را دنبال من فرستاد و گفت فورآ بیاید.

مناسبات من با کدخدای بسیار دوستانه شده بود و گاهی به خانه او می‌رفتم و زمانی وی به خانه من می‌آمد.

من بدون سو عذر برخاستم و عازم خانه کدخدای شدم و دیدم دو نفر که هر گز آنها را ندیده‌ام ولی سفیدپوست هستند و به نظر سی ساله وسی و پنج ساله می‌رسند در آنجا حضور دارند.

کدخدای وقتی مرا دید دید گفت شخصی که می‌گوئید این آقا است آن دو نفر از من پرسیدند آیا شما سابقاً در فرانسه بسر می‌بردید؟ گفتم نه گفتند انکار نکنید نشانی‌های دقیقی که به ما داده‌اند با قیافه شما تطبیق می‌نماید و شما همان هستید که ما در جستجوی وی می‌باشیم.

پرسیدم از من چه می‌خواهید؟

در جواب گفتند ما از طرف پلیس سومالی مأمور توقيف شما هستیم و شمارا باید با خود ببریم و در صورتی که مقاومت کنید به اجبار شما را خواهیم برد. یکی از آنها هفت تیری از جیب بیرون آورد و مقابل سینه من قرار داد و گفت مقاومت شما بی‌فایده است و همان بهتر که با ما بیایید. گفتم آخر به چه جرم و اتهام می‌خواهید مرا دستگیر کنید؟ آن که سالم‌مندتر بود گفت اتهامات واردہ به شما متعدد است و ما مأموریم که شما را با خود به سومالی ببریم.

گفتم آیا این اتهامات را حکومت سومالی به من وارد آورده است. آن که سالم‌مندتر بود گفت نه، شما را از طرف دولتی از دولت انگلستان خواسته‌اند و بعد از تفحصات طبق گزارش محروم‌نامه‌ای که داده‌اند معلوم شده که شما در این جزیره سکونت دارید.

من بدون اینکه از آنها سئوالی بکنم فهمیدم که گزارش محروم‌نامه را جاوشان (راوانه) به پلیس انگلستان یا به پلیس فرانسه داده‌اند چون فقط آنها می‌دانستند که من در این جزیره پیاده شده‌ام.

یک فرض دیگر هم می‌شد کرد و آن اینکه ناخدای کشتی که همراهان (راوانه) را حمل می‌کرد و مرا در این جزیره پیاده نمود گزارش مزبور را به پلیس انگلستان با فرانسه داده ولی پس از قدری تفکر این فرض را رد کردم.

چون ناخدای مزبور (راوانه) وزن خود را به قتل رسانیده بود و می‌دانست که من شاهد قتل هستم و هرگاه مرا به پلیس بروز بدهد من نیز او را به پلیس بروز خواهم داد.

دیگر اینکه ناخدای کشتی با من خصوصی نداشت و فقط همراهان (راوانه) به تبعیت از رهبر خود که مقتول شده بود با من دشمنی داشتند.

ناخدای مزبور از مناسبات قدیم من با (راوانه) بدون اطلاع بود و حتی اگر اطلاع می‌داشت نفع او اقتضا نمی‌کرد که اقدامی برای دستگیری من بنماید.

پس بدون تردید کسانی که جزو همراهان (راوانه) بودند و دیدند که من در این جزیره پیاده شده‌ام مرا بروز داده‌اند.

شاید اگر خود (راوانه) زنده بود مرتكب این عمل نمی‌شد همچنان که در زمان حیات او من تسلیم پلیس نشدم.

ولی در هر ساعت می‌توانست که مرا به پلیس فرانسه یا انگلستان با پلیس‌های دول دیگر تسلیم نماید و نکرد.

اما همراهان او اراده و قوت فکر اورا نداشتند و تصور نمودند که بروزدادن من به پلیس عملی نیکو می‌باشد.

یک مرد فهمیده و متین هرگز یک مرد بدبهخت را به پلیس بروز نمی‌دهد فقط برای اینکه او را به زندان بیندازد.

آیا هرگز شنیده‌اید که یک عده عاقل و متین برخیزند و بریزند و جائی را بچاپند یا کسانی را قتل عام کنند؟

آیا هرگز شنیده‌اید که یک مشت افراد تحصیل کرده و دانشمند در صدد برآیند که نیمه شب مردم را از خواب و استراحت بیندازند؟

اینگونه اعمال را در تمام اعصار و همه کشورها عوام‌الناس و آنهاشیکه قادر تحقیقات هستند انجام می‌دهند و به تصور خوبیش کاری برجسته می‌نمایند در صورتیکه هیچ سودی عابد آنها نمی‌شود و در عوض برای سایرین زیان‌های جبران ناپذیر دارد.
به آن دو نفر گفتم آبا من می‌توانم به خانه خود بروم و اثاث خصوصی خود را بردارم.

آن دو قدری با هم نجوى کردند بدون اینکه مرا از نظر دور بدارند و گفتند
نه نمی‌شود و هرچه می‌خواهید بگوئید برای شما بیاورند.

گفتم من در اینجا کسی را ندارم که بفرستم و بگویم اثاث سفر مرا بیاورند.
از آن گذشته شما دو نفر با من خواهید آمد و من هم بطوری که می‌بینید مسلح
نیستم و سلاح ندارم و نمی‌توانم از چنک شما بگریزم.

گفتند نمی‌شود و شما باید بلا فاصله به کشتی منتقل شوبد و یک نفر از ما با شما به کشتی خواهد آمد و دیگری رهسپار منزل شما خواهد شد و اگر میل دارید چیزی برای شما بیاورند او خواهد آورد و البته هزینه باربری را به وسیله باربران خود شما باید بپردازید.

پرسیدم :

برای چه به منزل من می‌روید؟

آن که سالخورده‌تر بود گفت :

برای این به منزل شما می‌رویم که نظری به اثاث منزل و بخصوص کاغذهای شما بیندازیم.

گفتم :

آبا اجازه نمی‌دهید که من با خانواده خود خداحافظی کنم؟

پلیس سالخورده که پلیس غیر نظامی (کارآگاه) بود گفت:

مگر شما در اینجا خانواده دارید؟

گفتم :

من دارای زن هستم و آن بیچاره اینک در انتظار من است فتوت و جوانمردی
افتضا می کند لااقل بگذارید من از او خدا حافظی کنم.

باز آن دو نفر آهسته با هم صحبت کردند و گفتند نمی شود ولی وقتی که به
کشتی منتقل شدید به زن شما اطلاع خواهیم داد که به کشتی بباید و باشما خدا حافظی
نماید.

علوم بود که عجله دارند هر چه زودتر مرا به کشتی بر سانند و در آنجام محبوس
کنند.

مثل اینکه می ترسیدند من اگر در خشکی باشم از چنک آنها بگریزم ولی در
کشتی وسیله فرار نخواهم داشت.

وقتی که خواستیم از منزل کد خدا حرکت کنیم کارآگاه سالخورده گفت چون
شما در این جزیره مهندس بوده اید ما برای حفظ آبروی شما به شما دست بند نخواهیم
زد ولی باید بدانید اگر کوچکترین اثر مقاومت یا علامت فرار در شما آشکار شود به
طرف شما شلیک خواهیم کرد و بعد هم به شما دست بند نخواهیم زد.

گفتم من آنقدر در این لحظه ناتوان هستم و طوری اعصاب من متزلزل است
که خیال مقاومت هم از مخيله من خطور نمی کند تا چه رسد به اینکه آن را به موقع
اجراء بگذارم.

دو کارآگاه در طرفین من قرار گرفتند و مرا به طرف ساحل بردنده که سوار
کشتی کنند.

در راه به مناسبت اینکه سفید پوست بودند و لباس نظامی در بر نداشتند هیچ
کس به ما توجه نکرد.

فقط چند نفر از کارگران من بدون حیرت زیادی قدری مرا نگریستند و تصور
نمودند که لابد آنها هم مهندس هستند که من به اتفاقشان به طرف کشتی می روم.

در نقاط عقب افتاده، که سکنه سیاه پوست با قهوه ای پوست زندگی می نمایند
هر اروپائی را مهندس یا دکتر (یعنی طبیب) و در صورتی که لباده در بر داشته باشد

کشیش می‌دانند.

و فکر شان از این سه طبقه تجاوز نمی‌نماید.

و من چون مهندس بودم کارگران من آن دو را مهندس می‌دانستند.

بالاخره به کشتی رسیدیم و مرا وارد اطاقی کردند.

و قبل از اینکه در را به رویم بینندن گفتم خواهش می‌کنم فراموش نکنید که زن را به اینجا بفرستید تا من از او بخواهم بعضی از اشیاء را برای من بیاورد.
کارآگاهان بده عده، وفا کردند و (گولو) را به کشتی فرستادند وقتی (گولو)
وارد اتاق من در کشتی شد تصور کرد که من قصد مسافرت دارم، چون کارآگاهان
به او نگفته بودند که من تحت توقيف هستم.

وی پرسید تو که قصد مسافرت داشتی چرا زودتر به من نگفتی و آیا رسم
دوستی و عشق این است که مردی ناگهان زن خود را بگذارد و برود.
اشک در چشم‌هایم جمع شد و گفتم:

گولوی عزیز، من قصد مسافرت نداشتم و ندارم بلکه به اجبار می‌برند.
(گولو) پرسید:

چگونه تو را به اجبار می‌برند.

در جوابش گفتم:

مرا توقيف کرده‌اند چون کلمه توقيف را به انگلیسی گفتم او نفهمید و من
با زبان بومی برایش تشریح نمودم که من محبوس شده‌ام.

پرسید آیا می‌دانی من بعد از تو چه خواهم شد؟

گفتم هرچه در خانه دارم از آن تو باشد.

(گولو) گفت نمی‌گذارند که من اثاث خانه ترا نصاحب کنم، گفتم من هم‌اکنون
کدخدا را در اینجا حاضر می‌کنم و در حضور او و چند نفر از سکنه قریب هرچه را
که دارم به تو می‌بخشم.

این حرف مثل اینکه قدری از اندوه (گولو) کاست و من از کارآگاهان

خواهش کردم برای مساعدت به یک محبوس بدبخت که از زن خود جدا می شود
بگویند کدخدا و افلا دو نفر از سکنه قریه بیایند.

کار آگاهان این درخواست مرا نیز پذیرفتند و کدخدا و دو نفر از سکنه قریه
آمدند و من با حضور آنها و (گولو) و کار آگاهان هرچه را که داشتم جز دو دست
لباس و قدری پول به (گولو) بخشیدم.

وقتی این اقدام قانونی صورت گرفت کدخدا و آن دو نفر و کار آگاهان من
و (گولو) را تنها گذاشتند و زن بدبخت خود را در آغوش من انداخت.

من نمی دانم (گولو) در گذشته چه می کرد و با چه مردهایی به سر می برد ولی
از روزی که زندگی نوین خود را با من آغاز نمود من او را مظہر و فاداری و دلربائی
یافته بودم.

(گولو) به شدت گریه می کرد و من هم می گریستم زیرا دوری ناگهانی و
ابدی دو نفر که یکدیگر را دوست می دارند بسیار جگر خراش است.

(گولو) می گفت آیا من بار دیگر تو را خواهم دید؟
من می گفتم اینرا فقط خدا می داند.

اگر ما دو نفر را به حال خود می گذاشتند تا چند شبانه روز در آغوش هم به
گریتن مشغول بودیم ولی صدای در بهما نشان داد که موقع جدائی فرار سیده است.
آن وقت (گولو) مانند محکومی که وی را به طرف سیاستگاه می برند خود را
روی دستها و پاهای من انداخت و یک نوع حال بی تابی رقت انگیزی از آن زن
قهوهای پوست آشکار شد که یکی از مناظر غیرقابل نسیان زندگی من است.

من خیلی میل داشتم او را تسکین بدهم.
ولی چه می توانستم کرد.

فقط برای اینکه از هیجان او بکاهم گفتم (گولو) حبس من ناشی از یک سوءتفاهم
است وقتی به سومالی رسیدیم این سوءتفاهم رفع خواهد شد و من مراجعت خواهم کرد.
وقتی (گولو) از من جدا گردید و درب اناق کشتنی را به روی من بستند سر

را به دیوار نهادم و زارگریستم

طوری گریه می کردم که گوئی یک مادر داغدیده در عزای فرزند خود گریه میکند.
آنقدر گریه کردم که ضعف برم چیره شد و روی بستری که در آن اتاق بود
افتادم و در حال ضعف یا خواب من کشتنی لنگر برداشت و از ساحل جدا شد.
بطوریکه وقتی به خود آمد مشاهده کردم که کشتنی در دریا مشغول حرکت است
زیرا امواج دریا را از دریچه کوچکی که انسان قادر به خروج از آن نیست
می دیدم.

مشاهده امواج دریا به يادم آورد که من آن امواج را در مواقع دیگری هم
دیده ام.

یک مرتبه هنگامی که از فرانسه حرکت کردم و یک مرتبه موقعی که سوار کشتنی
شدم و از افریقا حرکت نمودم و بالاخره در یک سفینه ای که (راوانه) اجاره کرده
بود آن امواج را دیدم و اکنون باز به سوی همان قاره افریقا که از آنجا خارج
شده بودم، می روم.

تمام دوره توقف من در جزیره (سورانا) مانند یک خواب در نظرم جلوه
می کرد.

پنداری خوابی دیده بودم و یک مرتبه از خواب بیدار شدم.
مثل اینکه من هرگز در آن جزیره نبودم و هیچ گاه زنانی چون (وانا) و (گولو)
با من به سر نبرده بودند.

هرچه بیشتر فکر می کردم، زیادتر بر من هویدا می شد، که من خواب بودم و
بیدار شدم.

آری . . . آنچه دیدم در عالم رؤیاء بود زیرا سعادت برای انسان به منزله
رؤیاء است.

درست است که من در جزیره مزبور گاهی از فقر و تنهائی خبلی در زحمت
بودم ولی بالاخره آزادی داشتم.

در صورتی که بعد از بیدار شدن از آن رویاء، دیگر باید آرزوی آزادی را به گور ببرم.

در آنجا بدوآ در کلبه‌ای حقیر می‌زیستم ولی هر زمان که می‌خواستم از کلبه خارج می‌شدم و دو قدم آن طرف‌تر از میوه درخت‌های نارگیل استفاده می‌کردم.
در آنجا زنی چون (گولو) مرا در آغوش خود می‌فشد، در صورتی که بعد از آن در هر نقطه که به سر ببرم باید با زندانیانهای محبوس رو برو باشم.
سعادت پیوسته زودگذر است و یک وقت انسان متوجه خود می‌شود و می‌بیند که دوران نیکبختی مثل یک خواب شیرین سپری گردیده.
این است که من حق دارم بگویم که دوره سکونت من در آن جزیره فقط یک رویای شیرین بود.

از آن خوابها که هرگز تجدید نخواهد شد زیرا این نوع سعادتها در همه عمر یک‌بار نصیب انسان می‌گردد.

ای کاش در حال رویا جان سپرده بودم و خود را با بیداری مخوف آن برابر نمی‌دیدم.

آیا در زندگی کسانی هستند که هرگز از خواب شیرین سعادت و کامیابی بیدار نمی‌شوند؟

برای من که قبول آن مشکل است و نمی‌توانم بپذیرم که کسی از این خواب بیدار نشود.

فصل پنجم و سوم - در کشور سومالی

آنهاشی که حساب ایام و ساعات را نگاه می‌دارند افراد نیکبخت هستند و

پک مرد بدبخت نمی‌تواند حساب ایام را نگاه بدارد.

اینهم یکی از قواعد روانشناسی است که من در خویش آزموده و به صحت آن یقین حاصل کرده‌ام.

اگر می‌خواهید بدانید آبا کسی در زندگی نیکبخت است یا اینکه بدبخت، نیست آزمایشی در خصوص حساب ایام از او بگنید.

هرگاه توانست به درستی بگوید که وقایع در چه موقع اتفاده بدانید که مردی یا زنی نیکبخت می‌باشد یا اینکه بدبختی او را نیازرده است.
من وقتی به گذشته خود مراجعه می‌نمایم می‌بینم که حساب ایام را فقط در مواقعي نگاه می‌داشم که نیکبخت بودم.

لذا نتوانستم بفهمم که کشتی راه بین جزیره (سورانا) و سومالی را در چه مدت پیمود.

همین قدر می‌دانم که یک روز قدری بعد از طلوع آفتاب کشتی کنار اسکله‌ای توقف کرد و همان دو پلیس غیرنظامی که مرا توقیف کرده بودند به اناقم آمدند و مرا با اثاث محدودم از اتاق خارج کردند و با خود بردنده، و ساعتی دیگر خود را در زندان سومالی یافتم.

خوانندگانی که تا اینجا سرگذشت مرا تعقیب کرده‌اند می‌دانند که من از ورود در مباحث طولانی جغرافیائی خودداری کرده‌ام.

هر کس می‌خواهد بداند سومالی در کجاست و چه جور جائی است می‌تواند پک جغرافیا بdst بگیرد و مشخصات کشور مزبور را در آن کشف کند.

برای کسی که پک سرگذشت را می‌نویسد ورود در مباحث جغرافیائی بدان می‌ماند که خواربار فروشی به جای خواربار مصالح ساختمانی به خریداران عرضه نماید.

وقتی که وارد زندان شدم مرا به پک اتاق انفرادی هدایت کردند و در آنجا تا مدت سه روز غیر از زندانیان خود، که برایم غذا می‌آورد کسی را ندیدم.

من نمی‌دانستم که اتهامات واردہ برمن چه نوع است و آیا پلیس از تمام حوادثی که برای من اتفاق افتاده اطلاع دارد با خیر؟
چون از نوع اتهامات بدون اطلاع بودم نمی‌توانستم برای دفاع از خویش یک نقشه حسابی طرح نمایم.
متهم، اول باید بداند، چه اتهامی براو وارد می‌آورند، تا اینکه خود را برای دفاع حاضر کنند.

اگر پلیس از کماکیف زندگی من مستحضر می‌شد کوچکترین مجازات من اعدام بود. بعضی از حوادث زندگی مرا فقط (راواناه) می‌دانست نه همراهان او و مثلا همراهان وی نمی‌دانستند که من در هندوستان شخصی را در هواپیما به قتل رسانیده‌ام.

و نیز همراهان او مطلع نبودند که من در معبد بودایی هندوچین سبب قتل یک جذامی گردیدم.

حدسی که من نزد خود می‌زدم از این قرار بود که پلیس فقط از دو فقره کار من اطلاع دارد اول اینکه من در گذشته در سپاه لژیون بودم و از آنجا بدون اجازه خارج شده‌ام.

و دوم اینکه در یکی از جاده‌های فرانسه هنگام راندن کامیون عده‌ای را که زیر آلاچیق نشسته بودند مقتول کرده‌ام.

خروج بدون اجازه از سپاه لژیون با کیفیاتی که در هندوچین جهت من پیش آمد یک واقعه غیرقابل عفو نبود.

من می‌توانستم بگویم که از هواپیما سقوط کردم و در جنگل، مجروح افتادم و بعد عده‌ای از بوداییان مرا جمع آوری کردند و مورد مواظبت قرار دادند. می‌ماند موضوع حادثه قتل عده‌ای که زیر آلاچیق نشسته بودند که آن‌ها جزو قتل عمدى به شمار نمی‌آمد و جنبه حوادث عبور و مرور داشت.

اما اگر پلیس مطلع می‌شد که من در هواپیما شخصی را به قتل رسانیده و

آنگاه هویت او را غصب نموده با آن هویت رانندگی کرده‌ام مرا اعدام می‌نمودند.
زندان سومالی مانند همه زندان‌های مناطق حاره گرم بود و من از گرما
معدب بودم.

هر روز مدت دو ساعت مرا از اتاق خارج می‌کردند و به يك حیاط کوچک
می‌بردند و بدون اینکه محبوسین دیگر را ببینم اجازه می‌دادند که در حیاط مزبور
قدم بزنم و تمرین بدنی بکنم.

موضوع تمرین بدنی برای محبوسین در زندان‌های اروپائی و از جمله در
زندان‌های مناطق مستعمراتی دارای اهمیت است.

مصادر زندان خیلی علاقه دارند که محبوس هر روز راه بروند تا اینکه صحت
مزاج او برای توقف متادی در يك اتاق متزلزل نگردد.

حیاطی که من در آن قدم می‌زدم دارای گل کاری و باعچه بود و دیوارهای
بلند داشت ولی از ماوراء دیوارها چیزی و صدائی نمی‌شنیدم.

با اینکه نماسی با محبوسین دیگر در آن زندان نداشتم احساس می‌کردم که
باید يكی از زندان‌های خالی و خلوت باشد.

چون در زندان‌های بزرگ از ماوراء دیوارها صدای همهمه به گوش می‌رسید.
بعداز روز سوم، در شب چهارم، وقتی که می‌خواستم بخوابم صدائی مخصوصی
توجه مرا جلب نمود.

گوش فرا دادم و دیدم که شخصی روی دیوار اتاق می‌کوبد.

ضرباتی که به دیوار اتاق من می‌خورد از طرف محبوسی بود که می‌خواست
با من بباب مکالمه را بگشاید.

ولی من می‌دانستم که شاخص ضربات مزبور چیست؟

آبا از روی حروف الفبای معمولی آن ضربات را به دیوار فرود می‌آورد با
روی حروف الفبای مورس.

و آبا مرد مزبور يك نفر سفید پوست است با يكی از بومیان.

من به همین اکنفا کردم که چند ضربت به دیوار کوبیدم تا اینکه به وی نشان
بدهم پیام او را دریافت کرده‌ام.

ولی او تا نزدیک نیمه شب دیوار را می‌کوبید بدون اینکه من بتوانم کلید
الفبای او را کشف نمایم.

روز چهارم وقتی مرا برای گردش به حیاط زندان برداشت یک سفید پوست را
دیدم که وی نیز مانند من قدم می‌زد.

حدس زدم شخصی که دیوار اتاق را می‌کوبید، همین مرد بوده است و او را
در مجاورت اتاق من سکونت داده‌اند.

از دور به طرف اوسری تکان دادم و او هم سر را تکان داد بعد از من به زبان
انگلیسی پرسید برای چه شما را توقيف کرده‌اند گفتم خود نمی‌دانم آهسته شوال
کرد چرا دشیب جواب مرا ندادید و آنهمه مرا در انتظار گذاشتید.

گفتم من نمی‌دانستم که شما با چه زبان صحبت می‌کنید و آیا با الفبای
مورس صحبت می‌نمایید یا الفبای معمولی.

جواب داد من با الفبای معمولی زبان انگلیسی با شما صحبت می‌کردم و شما
می‌باپست این موضوع را از شماره ضربات من بفهمید زیرا حروف الفبای مورس
دارای خط و نقطه است و طرز زدن آن با حروف الفبای معمولی فرق می‌کند.

زندانیان‌ها با اینکه در حیاط بودند مانع از صحبت ما دو نفر نمی‌شدند و
شاید جرم مناسب به ما را درخور این نمی‌دانستند که ممانعت از صحبت دوم محبوس
نماید.

مرد محبوس گفت من امشب با حروف الفبای معمولی انگلیسی با شما صحبت
خواهم کرد، گفتم چون در اینجا ممانعتی برای تکلم ما نیست لزومی ندارد که ما
متوصل به حروف الفباء شویم.

او گفت بیشتر منظور من این است که اوقات شب را بگذرانیم و کسل نشویم.
من با دقت آن محبوس را می‌نگریستم.

دیدم وی مردی است چهل و پنج یا پنجماه ساله یعنی خیلی مسن تر از من و موهای سرش سفید و سیاه و در شقیقه‌ها به کلی سفید شده بود.
از وضع لباس و قدم برداشتن و حرکات او حدس زدم که باید یکی از مأمورین و کارمندان اداری باشد.

بدوآ فکر می‌کردم که شاید انگلیسی است ولی وقتی که زبان به سخن‌گشود دریافتم که اشتباه کرده‌ام دیگر اینکه به ندرت اتفاق می‌افتد که کارمندان و مأمورین انگلیسی در مستعمرات انگلستان به زندان بروند.
از او پرسیدم که شما اهل کجا هستید؟ جواب مرا فوری نداد و گفت بعد در این خصوص اگر فرصت داشتم به تفصیل صحبت خواهیم کرد.

گفتم تصور می‌نمایم که فرصت زیاد در دسترس ما باشد مرد مزبور گفت این- طور نیست زیرا بحتمل مرا از این‌جا به نقطه دیگر حمل کنند چون خود پلیس سومالی انگلستان نسبت به من نظری ندارد و مرا از او خواسته‌اند.
از مشابهت وضع خود با آن مرد متعجب شدم و گفتم از قضا من هم مثل شما هستم و مثل اینکه خود پلیس سومالی با من کاری ندارد و از جای دیگر مرا از او خواسته‌اند.

در روزهای دیگر ضمن ملاقات با آن شخص احساس کردم که او را به جرم جاسوسی توقيف کرده‌اند ولی او نمی‌خواست که این مسئله را برای من افشاء کند و شاید مرا درخور آن نمی‌دید که محروم راز او باشم.

در قبال این پرسش‌های من جواب‌های صریح نمی‌داد و وقتی راه فرار برای خودداری از دادن آن جواب نداشت سکوت می‌نمود و می‌گفت که نمی‌توانم بگویم... بعضی از مطالب هست که قابل افشاء کردن نیست.

هرچه بیشتر با او معاشرت می‌کردم بیشتر به نظرم مرموز می‌آمد و چون من در زندگی اهل جاسوسی و خدعاً نبوده‌ام از معاشرت با این‌گونه اشخاص بیم فطری دارم.

شاید خواننده تصور کند که من می‌خواهم از خود تمجید بکنم در صورتی که چنین نیست من در این سرگذشت نقاط ضعف روحیه خود را برای شما حکایت کردم.

و اگر اهل جاسوسی بودم باز از اعتراف بدان اباء نداشتم در حال و وضعی که من هستم هیچ نوع اعتراف مرا بدبخت‌تر از آنچه هستم نمی‌کند.
ولی واقعاً جاسوسی نکرده‌ام و در صدد برنیامدم با تعمد و اراده قبلی کسی را فربیب بدهم.

واگر حوادث این سرگذشت، بروم وارد آمد و من عامل ایجاد یا تکوین آنها شدم نیرویی فوق اراده من مرا به این کار واداشت.
هر روز منتظر بودم که برای استنطاق مرا احضار کنند و سوالاتی از من پنماشند ولی نمی‌کردند.

این بلاکلیفی در زندان سومالی رنجی جدید شده بود چون خارجیان رسم ندارند که یک متهم را بدون تعیین تکلیف او را در محبس نگاه دارند.
بکروز به من خبر دادند که برای حرکت مهیا باشم پرسیدم مرا به کجا می‌برید در جواب گفتند که شما به کشور دیگری منتقل خواهید گردید.
همان روز به من خبر رسید که باید حرکت کنم هنگام عصر نامه‌ای از (گولو) دریافت نمودم.

در نامه مزبور (گولو) از جدائی من اظهار بی‌نابی می‌کرد و می‌گفت امیدوارم که به زودی مراجعت نمائید.
من نمی‌دانم که این نامه را که برای او به زبان انگلیسی نوشته و تردد نداشتم که شخصی بی‌سواد نامه را تحریر کرده چون هم بسیار غلط املائی داشت و هم من به رحمت می‌خواندم.

از زندانیان سوال کردم که آیا من می‌توانم قبل از حرکت جواب این نامه را بدهم؟

وی گفت بلى اگر نامه خود را بدون اينکه در پاکت بگذاريد و ببیندید به دفتر زندان تسلیم نمائيد و پول تمبر آنرا هم بدھید نامه شما را به پست تسلیم خواهند کرد و به مقصد خواهد رسید.

چون متصدیان زندان نگران بودند که اگر يك نامه سربسته از زندان خارج شود در آن توطه‌ای برای فرار محبوس وجود داشته باشد.

من با عجله جواب نامه (گولو) را نوشتم و حقیقت را برای وی ذکر کردم و گفتم که تصمیم دارند مرا به کشوری دیگر منتقل کنند.

وقتی نامه را در جوف پاکت نهادم و آدرس (گولو) را نوشتم و بدون اينکه پاکت را ببینم به زندانيان تسلیم کردم مثل اينکه منظره وداع من با گولو تجدید شده است و مانند ساعت خدا حافظی با آن زن حسرت می خوردم.

از تمام وقایعی که برای انسان روی می دهد شورانگیزتر و غیر قابل تحمل تر از همه وداع از کسی است که انسان او را دوست می دارد و من (گولو) را دوست می داشتم.

روز بعد پس از يك سلسله تشریفات اداری مرا از زندان به کشتی منتقل کردند و سفینه راهی را پیش گرفت که بداآ بر من مجھول بود و بعد فهمیدم که به طرف شمال می رود چند روز کشتی در امتداد شمال حرکت کرد تا به کانال سوئز رسید و از آنجا هم عبور نمود و وارد مدیترانه شد.

من نمی خواهم که شرح این ایام را بدھم چون معلوم است محبوسی که خود اراده و اختیار ندارد وقتی از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر منتقل گردید دارای چه حال می باشد.

همه چيز در نظر من غمآور و حسرت انگیز جلوه می کرد و هر چه می دیدم به جای اينکه مرا تسکین دهد اندوههای گذشته را تجدید می نمود.

فصل پنجم و چهارم - یک زندان بزرگ

نا آن موقع هر بار که من توقيف می شدم در زندان های کوچک بسر می بردم و می توان گفت که بعضی از آنها دارای جنبه زندان نبود.
پس از اینکه وارد آن جزیره گردیدم و به زندان منتقل شدم خود را در یک زندان بزرگ دیدم.

در روزهای اول مثل هر محبوسی که تازه به زندان می افتد مطیع مقررات زندان بودم و از خود تصمیمی نداشتم.
رفته رفته با اوضاع زندان آشنا شدم.

و یکی از چیزهایی که آشنائی مرا تسهیل می کرد اینکه در آنجا زبان فرانسوی رایج بود و من زبان مزبور را خوب می دانستم.
زیرا در فرانسه تحصیل کرده ، علاوه بر صحبت ، قادر بودم که با زبان فرانسوی هر چه می خواهم بنویسم و تقریباً زبان فرانسوی را مثل زبان ملی خود می دانستم.

بر اثر آشنائی دریافتی همین که شب می شود زندگی زندان شکلی دیگر پیدا می نماید و در آنجا معاملاتی بین محبوسین صورت می گیرد.
و نیز محبوسین با وسائل گوناگون باهم مربوط می شوند یکی از این وسائل که در نظر من نازگی داشت اینکه کاغذی را به بک نخ باریک می بستند و از طبقات فوقانی می آویختند.

آنها که در طبقات تحتانی بسر می برند در تاریکی کاغذ را می گرفتند و با روشنایی خویش می خواندند و جواب می دادند.

روشنایی اناقها ، از طرف محبوسین به وسیله شمع با چربی اغذیه فراهم می گردید و اطاقی نبود که در آن ، وسیله روشن کردن نباشد.

در ساعت معین چراغ های برق زندان خاموش می شد و زندانی ها می بایست

ظاهراً بخوابند.

ولی در همان ساعت که علی الرسم موقع خواب بود مکالمه محبوسین با مکانبه آنها شروع می‌گردد و گاهی تا یک و دو ساعت بعد از نیمه شب طول می‌کشد.

من هم پس از چند روز همرنگ چماعت شدم و مانند آنها به وسیله نخ و کاغذ ناکسی زندانهای بزرگ خارج را نبیند نمی‌تواند ادراک کند که یک قطعه کاغذ با قدری نخ در روابط فیما بین محبوسین چه نقشی بزرگ را بازی می‌نماید.

و نمی‌تواند ادراک کند که در آن زندانها چه محبوسین با نفوذی هستند که در محبس تقریباً فرمانروانی دارند و سایر زندانیان هر چه آنها بگویند می‌پذیرند. دیگر از چیزهای عجیب زندانهای بزرگ خارجی، مناسبات محبوسین با خارج است.

با اینکه هیچ وسیله ارتباط بین محبوسین زندان و خارج موجود نیست آنها از بیرون انواع چیزها، از جمله پول را دریافت می‌نمایند.

یک فرد تحصیل کرده که سخن تربیت او با محبوسین عادی زندانهای خارجی فرق دارد نمی‌تواند از وسائل و تسهیلات آنها برخوردار شود مگر اینکه با آنان دوست گردد و آنهاهم وی را به دوستی خود بپذیرند.

هرقدر محیطی کوچک باشد دوستی و دشمنی در آنجا ارزشی زیادتر پیدا می‌کند و زندانهای بزرگ خارجی با همه وسعت خود در قبال کشور اماکنی کوچک بشمار می‌آیند.

منظورم از محبوسین عادی عبارت از تبعه‌کارانی هستند که در تمام زندان‌های دنیا به جرم سرقت یا قتل دوچار حبس می‌شوند.

اینان در زندانهای خارجی کمپانی‌هایی تشکیل می‌دهند که با دقت منافع آنها را رعایت می‌نماید و سعی می‌کنند که رقباء نتوانند آن منافع را از بین ببرند.

نخست محبوسین زندان مرا به دیده خصوصت می‌نگریستند چون تصور می‌کردند

که من جاسوس هستم و برای وقوف از اعمال آنها به زندان فرستاده شده‌ام.
 ولی وقتی متوجه شدن‌دکه من نه اهل الجزیره و نه اهل فرانسه هستم سو عطن
 آنها رفع شد و اخلاق خود من در جلب محبت آنها مؤثر واقع گردید.
 موضوع سیگار در تمام زندانها یک مسئله دشوار است و من هم که در گذشته
 سیگار می‌کشیدم از روی اضطرار آنرا ترک کردم اما محبوبین زندان پس از اینکه با
 من آشنا شدند از راه پنجه به من سیگار می‌رسانیدند به طوری که من بعداز مدتی ترک
 تدخین، دوباره معتاد به آن گردیدم و از کشیدن سیگار لذت می‌بردم.
 در زندان مزبور فقط یک چیز غیر ممکن بشمار می‌آمد و آن هم فرار از زندان
 بود زیرا زندان را طوری ساخته بودند که هیچ محبوبی نمی‌توانست از آن فرار کند از
 آن گذشته هرچه از تسهیلات زندگی که برای یک محبوب میسر می‌گردید در آن زندان
 جهت پاره‌ای از محبوبین مهیا می‌شد.
 من به غذای زندان می‌ساختم ولی عده‌ای از محبوبین نمی‌توانستند غذای آنجا
 را تناول نمایند و از رستورانی که در محبس بود غذا دریافت می‌کردند با اینکه
 دوستان و خویشاوندانشان از خارج برای آنها غذا می‌آوردند.
 و چون در رستوران و آشپزخانه زندان، محبوبین بکار مشغول بودند رعایت
 زندانیان دیگر را می‌کردند و برای آنها اغذیه خوب فراهم می‌نمودند.
 در بین محبوبین زندانیان مخوفی بودند که دیگران از آنها می‌ترسیدند ولی
 من به مناسبت اینکه تبعه خارجی بشمار می‌آمد از آنان بیم نداشتم و می‌دانستم که
 نخواهند توانست به من آسیب برسانند. آنان هم کاری به من نداشتند.
 یکی از آنها مردی بود سیاه‌چهره از سکنه بومی الجزیره که دیگران می‌گفتند
 مرتكب چند فقره قتل گردیده و محبوبین وقتی او را می‌دیدند کوچه می‌دادند و خود
 را عقب می‌کشیدند.

۱۱. مرد در زندان هرچه می‌خواست می‌کرد.
 و کسی متعجب او نمی‌شد و نی دقت می‌نمود کاری نکند که دوچار تنبیهات

انظباطی شدید زندان گردد.

دیگری مردی بود کوتاه قد دارای شانه‌های پهن و صورت زننده که می‌گفتند
افراد یک خانواده را به قتل رسانیده و نمی‌دانم برای چه پیوسته می‌خربد.
از آن مرد هم محبوبین بیم داشتند ولی هر وقت که مرا می‌دید سری تکان
می‌داد و تبسم می‌نمود.

آن وقت سایرین با دیده اعجاب مرا می‌نگریستند که چگونه توانسته‌ام آن مرد
خونخوار را رام نمایم.

در صورتی که من برای رام کردن آن مرد اقدامی ننمودم ولی چون هردو می-
دانستیم که بهدو محیط متفاوت و مجزی تعلق داریم و بین ما سنتیت موجود نیست
نسبت به یکدیگر اطمینان داشتیم.

او می‌دانست هرگز از طرف من اقدامی علیه وی بعمل نخواهد آمد و من هم
می‌دانستم او هیچ‌گاه با من خصوصت نخواهد نمود.

یک روز اندکی قبل از ظهر نزاعی سخت بین زندانیان روی داد من هرگز
نتوانستم بفهمم که علت نزاع چیست؟

و همین قدر دیدم که دو دسته از محبوبین خشمگین به جان هم افتدند و بعضی
از آنها با چاقو و کاردکه معلوم نیست به چه ترتیب به چنک می‌آورند ضرباتی شدید
بر دیگران وارد آورند.

نگهبانان و مأمورین مسلح زندان آن قسمت را معاصره و به کلی از قسمتهای
سیگر مجزی کردند و بعد مسئولین در گیری را دستگیر نمودند و تا مدتی من آنها را
نمی‌دیدم زیرا برای این طفیان دوچار حبسهای انفرادی شدند.

مقررات زندان برای کسانی که نمی‌خواستند تسليم آن شوند شدید بود ولی
جهت دیگران منجمله من تحمل آن اشکال نداشت.

آنها که در قبال مقررات زندان پایداری می‌کردند نفعی در این کار نداشتند و
 فقط می‌خواستند سرمختی و لجاجت خود را نشان بدهند.

من عقیده داشتم و امروز هم براین عقیده باقی هستم که مقاومت یک محبوس در قبال مقررات زندان امری ابلمهانه است زیرا کسی که آزادی خود را از دست داد و توانانی ندارد که عامل سرنوشت خود باشد باید لجاجت کند.

لجاجت را کسی باید بکند که بداند می‌تواند برایر پایداری و سرسختی خود سرنوشت خود را تبدیل به احسن نماید.
نه اینکه رو بروز بر مضیقه‌های خویش بیفزاید.

من وقتی محبوسین سرسخت آن زندان را می‌دیدم بر حماقت آنها دلم می‌سوخت و اگر نمی‌ترسیدم که با من دشمن شوند زبان بداندرز می‌گشودم و آنها را از لجاجت منصرف می‌کرم.

مرد ممکن است که برایر پیش‌آمد های روزگار دوچار بد بختی شود ولی اگر لجاجت کرد حق خود را به ثبات رسانیده است.

گاهی اتفاق می‌افتد که زنها و کودکانی به ملاقات محبوسین می‌آمدند و برای آنها هدیه‌ای می‌آوردن.

هدا یائی که جهت زندانی آورده می‌شود معلوم است که غیر از خوراکی چیزی دیگری نیست.

و آنان حصه‌ای از اخذیه مزبور را به وسیله کارکنان زندان و مأمورین رفت و و روب که زندانی بودند برای من می‌فرستادند.

در بین محبوسین زندان، مردی بود سالخورده که نزدیک شصت سال از عمرش می‌گذشت و اهل الجزیره بود.

این مرد با من دوست شد و از حالم پرسید و وقتی دانست که اروپائی نیستم و مسلمان می‌باشم ارادتش افزون گردید و چندبار به من اظهار داشت که من تو را مانند فرزند خود دوست می‌دارم.

برای اینکه مرا مردی کنچکا و نداند از او نپرسیدم که به چه جرم به زندان افتد و تا اینکه خود وی روزی گفت که او در سن پنجاه سالگی قدم به زندان گذاشته و

اینک شصت سال از عمرش می‌گذرد ولی باید مدت ده سال دیگر در زندان باشد چون محکوم به بیست سال حبس شده است.

حبس او از نوع حبس باکار بود اما به مناسبت کیر سن درباره‌وی مساعدت می‌کردند و او را برای کار نمی‌بردند.

پیرمرد حکایت می‌کرد که دو سال قبل از این برسر دختری بین خانواده او و بک خانواده دیگر اختلافی روی داد که منتهی به نزاع شد و وی در موقع نزاع مجبور گردید که سه نفر را به قتل برساند و بدین جرم او را محکوم به بیست سال حبس باکار کردند.

از موضوع سرقت گذشته، یک قسمت از محبوسین که در آن زندان بودند کم و بیش از لحاظ گناه بدان پیرمرد شباهت داشتند. و اختلاف خانوادگی سبب شده بود به زندان بیفتد.

چون در بین اعراب، این اختلافات زود تولید نزاع می‌کند و وقتی نزاع بوجود آمد با خونریزی به پایان می‌رسد و آن وقت مرتكب را دستگیر می‌کنند و تسلیم دادگاه می‌نمایند.

و هنوز شاید اعراب مزبور متوجه هستند که برای چه درامری که مربوط به خود آنها می‌باشد سایرین دخالت می‌کنند و متوجه نیستند که جرم آنها دارای جنبه عمومی است.

من از صحبت این پیرمرد بسیار لذت می‌بردم و استفاده علمی هم می‌کردم زیرا پیرمرد که با زبان فرانسه مغلوط صحبت می‌کرد قادر بود که زبان عربی را بالنسبه بصیر ادا نماید و من از او تکلم زبان عربی را فرا می‌گرفتم.

پیرمرد داستانهای شیرین و خاطرات جالب توجه از اوضاع الجزیره به یاد داشت که سیاق این سرگذشت مانع از ذکر آنها می‌باشد.

وی می‌گفت که در جنک بین المللی اول سر باز بوده و در جبهه فرانسه جنگیده و بعد از جنک به الجزیره مراجعت کرده و با زراعت و تربیت دام ثروتی اندوخته و

اینک ثروت او را فرزندانش اداره می‌کنند و گاهی برای او چیزی بدهندان می‌فرستند.

از او پرسیدم که شما با نفوذی که در ولایت خود دارا بودید آیا نمی‌توانستید خویش را از محکومیت نجات بدهید؟

پیرمرد گفت خانواده‌ای که با ما خصومت کرد بیش از ما دارای نفوذ بود ولذا من دستگیر شدم و بدهندان افتادم.

یکی از چیزهایی که در آن مرد سبب شگفت من می‌شد اینکه از محیط زندان و ندیدن فرزندان و عدم دسترسی به ثروت خویش هیچ ناراحت نبود و اگر کسی اورا در زندان نمی‌دید از روحیه‌اش نمی‌توانست بفهمد که او یک محبوس می‌باشد. و طوری در زندان آسوده خاطر می‌زیست که انگار در خانه خود. زندگی می‌کند.

من در این قسمت از او توضیح نمی‌خواستم که مبادا او را بیاد وضع خود بیندازم و سبب اندوه او شوم.

چند نفر از زندانیان دیگر هم که جزو سکنه بومی بودند روحیه‌ای مانند آن پیرمرد داشتند و محیط زندان آنها را ناراحت و متاآذی نمی‌کرد. و شاید چون اعصابی محکم یا بطی التأثر داشتند از زندگی کردن در زندان ناراحت نبودند.

در صورتی که من با وجود داشتن دوستانی چون پیرمرد مزبور بسیار معذب بودم و هیچ نمی‌توانستم ازیاد ببرم که در زندان زندگی می‌نمایم. .

ممکن است که بی‌اطلاعی از دنیای خارج و بی‌سوادی و نخواندن کتاب که توأم با بی‌اعتنایی نسبت به آزادی می‌باشد بعضی از افراد را این طور بار بیاورد.

کسانی که سواد دارند و کتاب می‌خوانند و از اوضاع محیط آگاه هستند نظر به اینکه ارزش آزادی را می‌دانند وقتی که بدهندان می‌افتد طوری دچار تأثیر می‌شوند

که برخی از آنها ترجیح می‌دهند که به حیات خوبش خاتمه دهند.
ولی افراد بی‌سواد و بی‌اطلاع در همه جا خوش و خرم هستند.
و یک لحظه خنده و خوانندگی آنها قطع نمی‌شود.
آن پیرمرد هم از زمرة کسانی محسوب می‌گردید که به مناسبت بی‌سوادی نمی‌توانست دریابد که آزادی چه نعمتی بزرگ است.
و وقتی انسان آن را از دست داد و محبوس گردید چه را از دست داده که با هیچ قیمت قابل قیاس نیست.
چند مرتبه فرزندان او بدیدن پیرمرد آمدند و او و فرزندان هردو می‌خندیدند و مثل این بود که در یک مجلس سرور بسر می‌برند.
موضوع اندوه و شادمانی به طوری که من سنجیده‌ام نه مربوط به ثروت بود و نه وابستگی به پیوندهای خانوادگی داشت.
این مسئله صرف، یک موضوع عصبی و مغزی است و اندوه از مغز و اعصاب سرچشم می‌گیرد همانطوری که شادمانی هم از باطن انسان بر می‌خیزد.
چه بسا اشخاص که ثروتمند هستند ولی با غصه بسر می‌برند.
و بسیاری از کسانی که امیدنده‌اند فردا هزینه زندگی خود را تأمین کنند ولی امروز و امشب شادمان می‌باشند.
تربيت و معلومات در این قسمت بدون دخالت نمی‌باشد.
چون کسانی که بر اثر تحصیل و مطالعه افکاری وسیع‌تر دارند طبعاً حساس‌تر می‌شوند و عوامل ناگوار محیط آنها را می‌رنجانند.
بندرت اتفاق می‌افتد بین طبقه با اطلاع و تحصیل کرده کسی یافت شود که از حوادث سوء‌منائر نگردد.
چون تحصیل و تربیت اعصاب او را طوری بیار آر. که دارای سرعت تأثیر گردیده است.
این موضوع را وقتی بسط بدھیم می‌توانیم شامل نیک‌بختی و بد‌بختی هم

بنها نیم.

و این دو از خود انسان سرچشمه می‌گیرد نه از عوامل خارجی و اماکساني که دارای اطلاعات و مدرکات هستند به ذاته طوری رشد کرده‌اند که نمی‌شود عوامل خارجی در وجودشان اثر نکند.

و لذا بر اثر آن عوامل که در باطن و اعصاب آنها مؤثر می‌شود خوبیش را نیک بخت یا بدبخت می‌بینند.

این است طرز فهم من درخصوص بدبختی و نیکبختی و ادعا ندارم که خوب فهمیده‌ام و شاید اشتباه می‌نمایم.

اما چون هر کس برای وقوف به حالات روحی به‌غیر از خودکسی را ندارد که حالات مذبور را در او بیازماید من در خوبیش این طور آزمایش کرده‌ام که بدبختی و نیکبختی از وجود ما سرچشمه می‌گیرد و به منحیط خارج مربوط نیست و فقط باید دید که آیا وقایع محیط خارجی روی آئینه ضمیر ما منعکس می‌شود یا نه؟

و در صورت مثبت چگونه منعکس می‌شود؟

آیا تولید شادمانی می‌نماید یا اینکه غم می‌آورد؟

پیرمرد و چند محبوس دیگر که در زندان الجزیره با من دوست بودند تحت تأثیر حوادث محیط قرار نمی‌گرفتند.

با اینکه حوادث مذبور در روح آنها اثر ناگوار نمی‌بخشید.

درنتیجه همواره شادمان بودند.

و مکرر من آرزو می‌کردم ای کاش بی‌سود و بی‌اطلاع ولی مانند آن پیرمرد زنده دل بودم.

و کیفیات خارجی اعصاب مرا مرتعش نمی‌کرد و سراپایی وجودم را دستخوشی اندوه نمود.

فصل پنجاه و پنجم - دنباله زندان الجزیره

یک روز مشاهده کردم که مردی وارد اطاق من گردید.
من ناآن موقع در زندان الجزیره، دو طبقه را دیده بودم یکی محبوسین و دیگری
زندانبانها.

این مرد نیم تنه و شلوار دربر و کیفی در دست داشت.
از بس چشمهای من عادت کرده بود که محبوسین یا زندانبانها را ببیند وقتی
می دیدم یک نفر نیم تنه و شلوار دربر دارد بنظرم عجیب می آمد.
مرد مزبور روی چهارپایهای که در انافق بود نشست و پرسید اسم شما چیست
و از کدام کشور هستید و در گذشته چه می کردید؟
گفتم آقا اگر جسارت نباشد ممکن است بپرسم که شما به چه عنوان این سوالها
را از من می کنید؟
مرد گفت من از طرف پارکه (دادسرا) آمده ام و سوالات من برای روشن نمودن
سوابق شماست.

به محسن اینکه دانستم که وی عضو دادسرا می باشد دامانش را گرفتم و گفتم:
آقا اینک مدتی است که من بدون تکلیف هستم و نمی دانم برای چه و کدام گناه
مرا بزندان انداخته اند.

من در یکی از جزایر سومالی می زیستم و با کدیمین لقمه نانی بدست می آوردم
و ناگهان مرا توقيف کردند و مدتی در زندان سومالی بسر می بردم.
پس از اینکه مدتی بلا تکلیف در آنجا بودم مرا از سومالی به این کشور فرستادند.
اینک هم در اینجا بدون تکلیف هستم اگر اتهامی بر من وارد است اتهام مرا
بگوئید و در صورتی که بی گناه هستم مرا رها نمایند.
و من در هیچ موقع نشنیده ام که در کشوری مانند فرانسه که مهد آزادی و
دادگستری است با یک محبوس اینگونه رفتار نمایند.

نماینده پارکه گفت:

آقا از نظر اصول حق با شماست و می بایست که زودتر تکلیف شما روشن شده باشد.

ولی قدری خود را به جای ما بگذارید و ببینید که ما با چه اشکالانی روبرو هستیم و چگونه باید به وسیله تحقیقات طولانی و مشکل حق و باطل را تمیز بدهیم. و آنچه سبب شد که تعیین تکلیف شما به تأخیر بیفتاد این است که تحقیقات مربوط به شما ادامه داشت و ما نمی توانستیم قبل از خاتمه تحقیقات در باره شما ابراز نظر نمائیم.

گفتم آیا نمی توانید به من بگوئید که انها می که بر من وارد شده است چیست: نماینده دادسرای گفت که موضوع شما یک مسئله بفرنج است که من نمی توانم اینک راجع بدان توضیح بدهم.

پرسیدم چرا؟

در جواب گفت برای اینکه شاید شما از بعضی اتهامات مبری باشید و بحتمل که گناهکار به شمار بیاید.

در بین این دو فرض یک فرض دیگر هم هست و آن اینکه جرائمی بیش از آنچه ما تصور می نمائیم مرتكب شده باشید. بنابراین باید تا خاتمه تحقیقات از ابراز مطلب خودداری کرد.

پرسیدم پس موضع (کورپوس - هابنس چه می شود.^۱

وی گفت این اصل در مردم متهمن غیر نظامی اجراء می گردد و شما در گذشته نظامی بوده اید و یکی از اتهامات واردہ بر شما اینست که واحد خود را بدون اجازه ترک کردید و ناپدید شدید.

۱- این دو کلمه از حقوق قدیم رومی اقتباس شده و مفهوم قضائی آن چنین می باشد که هر متهم بیست و چهار ساعت بعد از اینکه توقيف شد باید بداند به چه اتهام توقيف گردیده است. (مترجم)

گفتم آیا مجروح و مقتولی که در میدان جنک باقی می‌ماند و نمی‌تواند به واحد نظامی خود ملحق شود درخور مجازات است؟
گفت نه.

گفتم:

من هم یک مجروح سخت بودم و نمی‌توانستم به واحد خود ملحق شوم.
آن مرد گفت می‌خواستید اطلاع بدھید؟ گفتم آقا چگونه مجروحی که پای او شکسته و قدرت حرکت ندارد و درون یک جنگل در یک منطقه متروک، مانند آخر دنیا، افتاده می‌تواند به واحد خود اطلاع بدهد؟
در آن جنگل که من مجروح شدم نه پستخانه بود و نه تلگراف و نه تلفون که بدان وسیله به واحد خویش اطلاع بدهم که به کمکم بباید.
حرف من در نماینده پارکه مؤثر افتاد و گفت ولی بعد از اینکه بهبود حاصل کردید چرا اطلاع ندادید؟
چون پس از بهبودی رد شما را در مناطق متعدد یافتداند و شما می‌توانستید که از وسائل ارتباطات استفاده کنید.

گفتم بعد از بهبودی من گرفتار یک نوع بدبختی گردیدم که نمی‌توانم شرح دهم چون می‌دانم که هیچ کس باور نخواهد کرد.
ولی هرگاه دادگستری موافقت نمایند که من گفته‌های خود را با ادله محسوس به ثبوت برسانم حاضر ام اما کن مربوط را بآنها نشان بدهم تا اینکه آنند آنچه می‌گوییم عین حقیقت است نه مجاز.

نماینده دادرس را گفت:

من سوالاتی از شما می‌کنم و شما مجاز هستید که به سوالات من پاسخ بدهید
با نه؟

گفتم آیا می‌توانم از وجود یک وکیل مدافع استفاده کنم.
وی گفت بدیهی است ولی سوالاتی که من از شما می‌کنم فقط برای تکمیل

پرونده است بطوری که شما زیاد محتاج اندرزهای یک و کیل مدافع نیستید.
سپس آن مرد شروع به پرسش کرد و نخستین سوال او این بود که شماره
تاریخ وارد فرانسه شدید؟

من جواب صحیح دادم:

سوال کرد در فرانسه چه می‌کردید؟

جواب دادم:

– مشغول تحصیل بودم.

– آیا تحصیلات شما خاتمه یافت؟

– نه.

– برای چه؟

– برای اینکه هزینه زندگی من نمی‌رسید و من نمی‌توانستم به تحصیل ادامه بدم

– آیا از وطن شما وجه برای شما نمی‌فرستادند؟

– در آغاز چرا، ولی بعد مقرری من بریده شد.

– ممکن است بگوئید چرا مقرری شما قطع شد؟

– وضع مادی خانواده‌ام تغییر کرد و آنها نتوانستند که عهده‌دار تأمین زندگی
و هزینه تحصیلی من شوند.

– بعد چه کردید.

– چون از حیث معاش خود رادر مضیقه دیدم تصمیم گرفتم شغلی اختیار کنم

– چه شغل را اختیار کردید.

– وارد سپاه (لژیون) شدم.

– در آنجا برای چند مدت از شما تعهد خدمت گرفتند.

– پنج سال.

– آیا از وضع خود راضی بودید.

– بلی.

- محل خدمت شما در سپاه لژیون در کجا بود؟

بدوآ در افریقا و آنگاه بر اثر قضایای هندوچین مرا به جنوب آسیا فرستادند.

- آیا در جنک شرکت کردید.

- بلی.

- چند وقت شریک جنک بودید.

- من از آغاز شدت جنگهای هندوچین در آن شریک بودم و تصور می‌کنم که نزدیک ۹ ماه عمال در میدان جنک، شرکت کردم.

- چرا از روی تخمین صحبت می‌کنید.

- حادثی که بعد اتفاق افتاد حواص مرا طوری پرت کرد که تواریخ را درست به یاد ندارم.

- اگر شما در جنک هندوچین شرکت کرده باشید به نفع شماست.

- چطور؟

- چون در ارتش فرانسه جنگیده اید خدمات شما را منتظر خواهند کرد و من این را خصوصی به شمامی گویم چون وظیفه من نیست که به شما بعضی از مطالب را بگویم.

- من نه فقط در جنک هندوچین شرکت کردم بلکه در آن جنک مجرروح شدم.

- می‌توانید ثابت کنید.

- بلی.

- در این صورت بیشتر در مورد شما ارفاق خواهد شده مشروط بر اینکه جرائمی مرتکب نشده باشید که مستلزم مجازات‌های سخت باشد.

- من هیچ گناه غیر قابل جبران را مرتکب نگردیده‌ام.

بعد از اینکه واحد خود را ترک کردید یا مجبور به ترک آن شدید چه کردید.

- مدتی در یک صومعه بودایی بسر می‌بردم.

- چرا؟

- زیرا قادرت حرکت نداشتم و بودائیان مرا تحت معالجه قرار داده بودند.

- بعد کجا رفتید؟

- بعد مرا از هندو چین خارج کردند.

خواستم بگویم که بعد به فرانسه مراجعت کردم ولی مثل اینکه بک نفر به ن گفت این مطلب را ابراز نکن زیرا به زیان تو می باشد.

چون اگر وی بداند که بعد از خروج از هندو چین من به فرانسه رفته ام مورد اتهام قرار خواهم گرفت.

نماینده پارکه (دادسرا) سوال کرد: چطور شما را از هندو چین خارج کردند.

- شخصی موسوم به (راواناه) که بودائی بود مرا با کشتی از آنجا خارج نمود.

- به کجا برد.

- به افریقا منتقل کرد و در جزیره (سورانا) جای داد.

- چرا شما را به آن جهه برد.

- این مرد قدری متعصب و اندکی موهم پرست و هر بود و می گفت که خدای او در کالبد من حلول کرده است.

- بعد چه کردید؟

- در آن جزیره شروع بکار نمودم تا اینکه توقيف شدم.

- آیا شما از هندو چین به فرانسه مراجعت نکردید؟

- نه.

- گزارشی به پلیس فرانسه رسیده حاکی از اینکه شما پس از خروج از هندو چین به فرانسه مراجعت کردید؟

- چطور ممکن بود من به فرانسه مراجعت کنم و پلیس متوجه مراجعت من نشود؟

- در همین گزارش می‌گویند که شما در فرانسه راننده بوده‌اید .
- این طور نیست .
- و یک روز با کامیون خود عده‌ای را زیر گرفتید و به قتل رسانیدید ؟
- آیا شما این حرف را می‌پذیرید ؟
- در قبال سوال من دیگر نکنید بلکه جواب بدھید .
- من کسی را زیر نگرفته به قتل نرسانیده‌ام .
- اگر شما حقیقت را بیان کنید ما و خودتان را از اشکال خواهد رهانید.
- آنچه گفتم عین حقیقت بود .
- نه ، شما بعضی از نکات را برای ما افشاء نمی‌کنید .
- مثلا داستان شما مبنی بر اینکه شخصی موسوم به (راواناه) شما را از هند و چین خارج کرد به افسانه شبیه است .
- همچنین انکارشما که بعد از مراجعت از هند و چین به فرانسه بر نگشته‌اید مورد قبول نیست .
- معذرت می‌خواهم چرا مورد قبول نمی‌باشد .
- برای اینکه علائم انگشت شما را پیدا کرده‌اند .
- علائم انگشت مرا پیدا کرده‌اند ؟ — بلی .
- ممکن است بپرسم در کجا علامت انگشت مرا بدست آوردنند .
- روی کامیون مؤسسه متوفیات امانت در پاریس این علائم یافت شده است .
- آیا تصور نمی‌کنید که اشتباه کرده باشند .
- نه ، در سومالی یک مرتبه علامت انگشت شما را ثبت کردند و برای پلیس فرانسه فرستادند .
- بعد از اینکه به الجزیره آمدید برای دومین مرتبه علائم انگشت شما را ثبت نمودند و از اینجا برای پلیس فرانسه ارسال داشتند .
- و این دو علامت مطابق با علامانی است که روی کامیون مؤسسه متوفیات

یافته‌اند.

و آقای فلیکس رئیس مؤسسه مزبور از این امر حیران است.

او تصور می‌کرد که علائم موجود روی کامیون مؤسسه، علائم انگشت راننده او توماس... لوئی توماس... می‌باشد بعد ثابت شد که علائم مزبور مربوط به خطوط انگشت توماس که قبلاً ضبط شده بود نیست.

- مطمئن باشید که من بعد از خروج از هندوچین به فرانسه مراجعت نکرده‌ام

- فلیکس می‌گوید که به‌چشم خود راننده‌اش را که از هندوچین آمد و روزی در ساعت معین، کامیون را تحويل گرفت و رفت.

ولی بعد از تصادم، وقتی راننده کامیون را به بیمارستان برداشت فرار اختیار

کرد.

- در این صورت چرا به من اتهام وارد می‌آورید؟

- من به‌شما اتهامی وارد نمی‌آورم و فقط می‌گویم که در کار شما یک موضوع پنهانی وجود دارد که نمی‌خواهید بروز بدهید.

- خواهش می‌کنم که مرا نیازاری‌زیرا من بقدر کافی از موهم پرستی (راوانه) رنج برده‌ام و اگر شما برای من بگوئید که فلیکس کیست و مؤسسه متوفیات کدام است شاید بتوانم مطالب را ادراک کنم.

- موضوع از این قرار است که در پاریس یک مؤسسه متوفیات موسوم به مؤسسه امانت وجود دارد و این مؤسسه دارای راننده‌ای بود که کامیون حامل جنازه‌ها را می‌راند.

راننده بر حسب امر فلیکس مدیر مؤسسه به‌هند و چین رفت که راجع به چگونگی آوردن جنازة سربازان فرانسوی در آنجا مطالعه کند.

در مراجعت از آنجا راننده مزبور موسوم به توماس (لوئی - توماس) مدیر مؤسسه را ملاقات کرد و کامیون حامل جنازه را تحويل گرفت.

این بار با کامیون و کمک راننده موسوم به (ژان) عازم آلمان گردید که از

آنجا جنازه بیاورد و به طرزی که معلوم نیست (ژان) مقتول گردید.

توماس که مردی وزین و متین بود در این مسافرت هنگام بازگشت به فرانسه عده‌ای را زیر کامیون گرفت و آنها، به قتل رسیدند.

خود او هم مجروح شد و به بیمارستان اعزام گردید ولی از آنجا فرار کرد.

پلیس، روی کامیون علائم انگشت بسیاری یافت ولی دید علائم انگشت توماس نیست.

مدتی متحیر بود که این علائم از کیست که روی کامیون مزبور دیده می‌شود.

تا اینکه گزارشی محرمانه به پلیس رسید و شما را بروز داد آن وقت شمارا توقيف کردند.

و دو بار در سومالی و الجزیره علایم انگشت شما را برداشتند و برای پلیس فرستادند.

پلیس وقتی علایم مزبور را با علائم کامیون تطبیق کرد دید هر دو متعلق به یک نفر است و چون علائم انگشت شما در بابگانی سپاه (لژیون) بود دانستند که خطوط انگشت به شما تعلق دارد.

از یک طرف تردیدی نیست که شما در کامیون نبوده‌اید و بین شما و کامیون مزبور و مؤسسه متوفیات رابطه‌ای وجود نداشته است.

از طرفی وجود خطوط انگشت مسلم می‌نماید که شما با کامیون تماس حاصل کرده‌اید.

این است که معمائی که هرگاه شما در صدد برآید آنرا برای ما حل کنید کار خودتان و ما آسان خواهد شد.

این اظهارات چشم و گوش مرا باز کرد.

دانستم با اینکه گزارشی محرمانه از طرف همراهان (راوانه) به پلیس رسیده هنوز پلیس تردید دارد که آبا من گناهی در مسائل مربوط به کامیون مؤسسه متوفیات دارم باز نه؟

دهها نفر شهادت می‌دهند که توماس راننده مؤسسه متوفیات عده‌ای را زیر گرفت.

دهها نفر دیگر گواه هستند که او از مریض خانه فرار کرد.
لذا هیچ قاضی تحقیق و دادگاه نمی‌تواند مرا محکوم نماید.
باقی می‌ماند موضوع علامت انگشت که با وجود اینکه از نظر علمی غیرقابل تردید می‌باشد از نظر قضائی قابل قبول نیست.
علیه‌هذا یگانه اتهام که بر من وارد می‌آید این است که چرا بدون اجازه واحد نظامی خود را ترک کرده‌ام.

ولی من می‌توانم که پلیس را به‌هندوچین ببرم و صومعه بودایی را به‌اونشان بدهم و ثابت کنم که در آنجا بستری و بی‌حرکت بودم و وسیله ارتباط و دادن‌گزارش نداشتم.

در این مورد بطوری که در آغاز سرگذشت شرح داده‌ام بی‌گناه بودم و اگریک قاضی منصف که از که روح بشر آگاه می‌بود مرا محاکمه می‌کرد می‌فهمید که در سایر قسمت‌ها هم گناه ندارم.

ولی موضوع مربوط به معبد بودایی را می‌توانستم ثابت کنم و در آنجا سکنه معبد پس از اینکه تحت تحقیق قرار می‌گرفتند اعتراف می‌کردند که من مجروه بوده‌ام.
به وسیله سکنه معبد می‌توانستم راجع به سوابق راوانه اطلاعات کافی به دست بیاورم.

و نیز ممکن بود که به وسیله همانها جاشوان اورا بیابم و هرگاه جاشوان (راوانه) یافت می‌شدند و تصدیق می‌کردند که آن مرد مرا محبوس و تهدید به مرک کرد من تبرئه می‌گردیدم.

اگر پلیس و پارکه (دادسر) می‌خواست راه به حقیقت ببرد طریقه‌اش این بود که درخواست مرا بپذیرد و حاضر شود که مرا به اتفاق یک یا دو کار آگاه یا قاضی تحقیق به هند و چین بفرستند.

این عمل مستلزم هزینه‌ای بود ولی برای یک دولت یا سازمان دادگستری که خواهان کشف حقیقتی است این نوع هزینه‌ها اهمیت ندارد . در عوض دادگستری آن‌کشور می‌تواند به خود ببالد که بی‌گناهی را محکوم نکرده و او را به جای گناهکار به محل اعدام نفرستاده یا محکوم به حبس ابد نکرده است .

دوسه مرتبه خواستم به نماینده دادسرا مکنون خود را بگویم ولی هر بار جلوی زبان را گرفتم زیرا باور نمی‌کرد که مردی بودای یک سفیدپوست را اسیر کرده باشد و بخواهد او را به قتل برساند . این بود که فکر کردم بگذارم باز مرور زمان وضعی پیش بیاورد که مساعدبه حال من باشد .

چه بالاخره برای محاکمه من دادگاهی تشکیل خواهد شد یا یک قاضی تحقیق مرا مورد استنطاق قرار خواهد داد و من می‌توانم اظهارات خود را نزد قاضی تحقیق، مذبور بکنم .

آنهاشی که در جریان دادگستری در شمال افریقا نیستند ممکن است حیرت کنند که چرا به جای قاضی تحقیق یک عضو دادسرا از من تحقیق کرد . ولی این یک رسم محلی است و در آنجا مواردی که جرم دارای جنبه عمومی می‌باشد قبل از اینکه قاضی تحقیق شروع به استنطاق نماید دادسرا از متهم تحقیقاتی می‌کند که منضم به تحقیقات ضابط دادگستری می‌گردد .

تا آن موقع کسی مرا رسماً متهم نکرده بود ولی سرنوشت من با متهمینی که برای آنها قرار توقيف صادر شده فرق نداشت زیرا در زندان بسر می‌بردم و نمی‌دانستم که دوره حبس چه موقع تمام خواهد شد .

روی هم رفته سوالاتی که نماینده دادسرا از من کرد و جواب‌هایی که من دادم گرچه او را قانع ننمود و حس نمود که من چیزهایی را از او پنهان می‌نمایم اما به اطلاعات من کمک کرد و سیستم دفاع خاصی برای آینده به من آموخت .

فصل پنجم و ششم - یکی از محبوسین

گفتم پیر مردی در آن زندان بود که شصت سال از عمرش می‌گذشت و بمناسبت سالخورده‌گی او را از اعمال شاقه معاف کرده بودند و وی مرا فرزند خویش می‌خواند پیر مرد سلیم بن مقبل نام داشت واز نظر نژادی نیمی عرب و نیمی برابر بشمار می‌آمد. سرگذشت‌هایی که او برای من حکایت کرده زیاد است اما خارج از موضوع این تاریخچه می‌باشد چون در اینجا من قصد دارم شرح زندگی خود را بیان کنم نه شرح زندگی دیگران را.

معهذا یکی از سرگذشت‌های سلیم بن مقبل از نظر وقوف به رسوم و آداب و معتقدات سکنه الجزیره قابل ذکر می‌باشد و این سرگذشتی است که چگونگی ورود او به زندان آشکار می‌نماید.

سلیم بن مقبل سواد نداشت اما تاریخ کشور خود را خوب می‌دانست و می‌گفت که جد او و یکی از وفاداران عبدالقادر بود و عبدالقادر کسی است که مدتی با فرانسوی‌ها پیکار کرد و سلیم می‌گفت که جدش در جنک‌های دوره عبدالقادر به قتل رسید. ولی نسبت به فرانسوی‌ها خصوصی در او ندیدم چون اینطور عنوان می‌نمود که جد او اگر در جنک‌های عبدالقادر و فرانسوی‌ها به قتل نمی‌رسید به طرزی دیگر کشته می‌شد.

چون در آن دوره قبایل الجزیره دائم با هم پیکار می‌کردند و کشته می‌دادند و جنک خانگی از زمان (شارل کن) امپراتور اسپانیا که قصد تصرف الجزیره را داشت در آن کشور بوجود آمد تا وقتی که فرانسوی‌ها آمدند ادامه یافت.

سلیم می‌گفت عبدالقادر مردی بود که دیگر مغرب هم او را نخواهد دید (اعراب شمال افریقا تونس و الجزیره و مراکش را بنام مغرب می‌خوانند زیرا در قسمت غربی شمال افریقا واقع شده است) و وی در موقعیکه سلاح او

منحصر به نیزه و شمشیر و تفنگ‌های قدیمی بود، ده سال در مقابل نیروی فرانسه پایداری نمود.

به قول سلیم جد او چند بار جان عبدالقدار را از خطر مرک رها نمید و روزی هم که بقتل رسید باز فدای عبدالقدار شد و او را مجبور کرد که عقب نشینی کند و آن قدر ایستاد تا اینکه کشته شد.

بعد از جدش پدر سلیم در جنک‌های فیما بین طوائف برابر و اعراب الجزیره مقتول گردید و در این خصوص هم پیرمرد. داد سخن میداد که چگونه پدرش در کارزار کشته شد و چندنفر از همراهان او هم به قتل رسیدند برای اینکه جنازه او را ببرند و بدست حریف نیفتد.

تا اینکه وی به سن رشد رسید یعنی چهارده ساله شد و توانست که دارائی موروثی پدر را اداره کند دارائی پدر عبارت بود از چند مزرعه و یک گله دام و مزارع در ساحل دریاچه (مطر) در منطقه قسطنطین قرار داشت.

منطقه قسطنطین دارای دریاچه‌های بسیار است و خاکی حاصل خیزدار و چند جنگل بزرگ هم در آن موجود می‌باشد که هنوز شیرها را می‌توان در آن بیشه‌ها شکار کرد.

من که درست از وضع جغرافیائی الجزیره اطلاع نداشم پرسیدم که قسطنطین در کجای الجزیره قرار گرفته است؟

پیرمرد دست خود را بطرف مشرق دراز کرد و گفت در آنجا و هر گاه جنک نباشد مردهای این منطقه نمی‌میرند زیرا بقدری آب و هوای آن سالم می‌باشد که مردان به یکصد و بیست سالگی میرسند.

و کنار دریاچه‌ها دو ثلث زراعت کشاورزان دیمی است و در فواصل معین باران می‌بارد و نهرها را پراز آب و مزارع را مشروب می‌کند.
از پیرمرد سوال کردم من شنیده بودم که الجزیره دارای هوایی گرم می‌باشد و جزو منطقه حاره است؟

وی گفت اینجا که ما هستیم منطقه حاره می‌باشد ولی قسطنطین منطقه‌ای است معتمد دارای کوههای زیاد و یک قسمت از دریاچه‌های آن وسط کوهها واقع شده و با آب باران پر می‌شود.

ولی دریاچه مطر که ما در کنار آن سکونت داریم در جلگه قرار گرفته و چند نهر بدان متصل می‌گردد.

پرسیدم که آیا خود شما در جنک شرکت کرده‌اید؟ پیرمرد گفت از وقتی که به عقل خویش پی‌بردم و خود را شناختم تا وقتی که به زندان افتادم در بیست جنک کوچک و بزرگ با طوائف اطراف شرکت می‌نمودم.

آنها گاهی گاوها و گوسفندهای ما را می‌بردند و زمانی دست تعامل به طرف دختران ما دراز می‌کردند و ما مجبور بودیم که برای استرداد اموال و دختران خود، یا برای گرفتن انتقام با آنها بجنگیم.

پرسیدم آیا اداره کشور الجزیره از طرف فرانسویها به این جنگها خاتمه نداد؟

گفت در بعضی از نقاط که فرانسویها دارای ساخلو بودند جنک در نمی‌گرفت ولی در پاره‌ای از مناطق ساخلو نداشتند یا اینکه سربازان آنها زیاد نبودند. دیگر اینکه فرانسویها می‌نداشتند که زیاد در امور سکنه محلی مداخله نمایند و ترجیح میدادند که آنها را بحال خود بگذارند.

این موضوع سبب استفاده نامشروع بعضی از طوائف می‌شد و دست به یغما می‌زدند و ما را وادر به جنک می‌نمودند و ما آنها را می‌کشیم و آنها از ما به قتل میرسانندند.

بخاطر دارم شبی خسته و مجروح به اتفاق همراهان از میدان جنک مراجعت می‌کرم روز قبل از آن از بامداد تا شام ما برای گرفتن انتقام مشغول بودیم و خانه‌های قبیله خصم را ویران کردیم و عده‌ای از مردان آنها را مقتول و مجروح و بقیه را متواری نمودیم.

وقتی که برگشتم، چون راهی دور در پیش داشتم و شب هم فرا رسیده بود
مصمم شدم که در بیشهای استراحت کنم.

ما در آنجا آتش افروختیم و غذائی طبخ نمودیم و بعد خوابیدیم.
نیمه شب فریادهای بگوشم رسید و احساس کردم که مردان مامتواری شده‌اند
ولی من از جا نکان نخوردم چون دریافتیم که یک شئی خشن و پشم‌آلود با صورت
من تماس حاصل کرده است.

با اینکه تاریک بود من فهمیدم که شئی مزبور برخلاف تصور من یکی از افراد
قبیله خصم نیست زیرا اگر یکی از آنها مرا می‌یافتد در دم بقتل میرسانید و مرا
لمس نمی‌کرد.

ترسیدم که چشمها را بگشایم که مبادا باز شدن دیدگان من سبب گردد که آن
جانور صورتم را پاره کند چون از بوئی که به مشام من میرسید معلوم بود آنچه مرا
نواش می‌دهد یک جانور است و رایحه حیوانی او را خوب احساس می‌کرم.
آن قدر صبر نمودم تا جانور دور شد و بعد چشم باز کردم و وحشت زده ماده
شیری را دیدم که با تولدهای خود میرفت.

معلوم شد که ما در آن شب در جائی سکونت کرده‌ایم که مسکن شیر ماده
بوده و او نیمه شب به ما حمله‌ورگردید و هنوز حیرانم چه شد که در آن شب جانور
مزبور مرا به قتل نرسانید و فقط مرا بوئید و رفت.

ولی همراهان من متفرق شده بودند و من می‌ترسیدم فریاد بزنم و آنها را
بخواهم چون ممکن بود شیر ماده برگرد.

در شب هم نمی‌توان به طرف جانوران درنده بادقت تیراندازی کرد بخصوص
اگر جانور مزبور شیر باشد زیرا شیر فقط به یک شکل از پا در می‌آید و آن اینکه
گلوه به مغز آن حیوان اصابت کند.

در غیر این صورت ولو تیر به شکم باکتف یا سینه شیر خورده باشد آن جانور
خود را به تیرانداز میرساند و او را میدرد حتی با نمکهای جدید تیرانداز فرصت

نخواهد داشت که دومین گلوله را بطرف شیر رها نماید.

این است یکی از خاطرات عجیبی که من از زندگی گذشته خود دارم و پس از اینکه صبح شد همراهان مراجعت کردند و من حادثه شب قبل را برای آنها حکایت نمودم گفتند چون از وجود تو و تفنجی که در کنارت بود بوی باروت استشمام می‌شد شیر متوجه گردید و تو را نادرید و رفت.

من این توضیح را نپذیرفتم زیرا اگر شیر از بوی باروت می‌ترسید اصلاً به من نزدیک نمی‌شد نه اینکه با پوزه پشم آلود خود مرا لمس نماید. و یقین دارم که در آن شب خداوند نخواست که من بدست شیر ماده دریده شوم.

در آن شب من به پشت خوابیده بودم و گلویم در معرض دندانهای شیر بود و آن جانور می‌توانست با یک ضربت دندان شاهرگ‌های مرا قطع نماید و خونم را بنوشد.

اما چون خداوند حافظ من بود شیر پس از اینکه قدری مرا بوئید دور گردید و شیرها از این جهت در بیشه‌های ما فراوان هستند که در آن منطقه گورخر فراوان می‌باشد و من بیاد دارم که در زمان طفو لیتم، وقتی مردها می‌خواستند زن بگیرند قیمت زن را با گورخر نمی‌پرداختند چون در ولابت ما هر مرد که زن می‌گیرد بهای زن را با گاو و گوسفند و وجه نقد تأديه می‌کفند.

و در آن دوره گورخر را نیز روی دام به خانواده زن تسلیم می‌کردند. گفتم مگر شما گورخر را اهلی می‌کردید من هرگز نشنیده‌ام که گورخر اهلی شده باشد در کشور ما ایران هم گورخر است ولی کسی بیاد ندارد که این جانور را اهلی کرده باشند.

پیرمرد گفت گورخر هرگاه هنگامی که کره است گرفتار شود و با آدمیان بسربرد اهلی می‌شود و نیروی هارکشی آن زیاد و بیش از قاطر است.

و در جنوب قسطنطیپن که متصل به صحرا است هم امروز شکارچیان و زارعین

و حشم دارها کره گورخر را اهنج می نمایند ولی به اندازه سابق این کار معمول نمی باشد زیرا حوصله ای می خواهد که مردم این عصر ندارند و کامیون و اتوموبیل هم افراد را از بارکشی گورخر بی نیاز کرده ولی من اطلاع دارم که کسانی هستند که با شکبیانی کره گورخر را می گیرند و بعد اهلی می کنند و بار برپشت آن می گذارند یا اینکه به ارابه می بندند و گورخر، مانند شتر مرغ که جانوری وحشی است بعد از اهلی شدن ، ارابه را می برد.

پرسیدم مگر در ولايت شما شترمرغ هم یافت میشود؟

پیرمرد گفت ولايت ما در کنار صحرائی با وسعت قرار گرفته که در آن شتر مرغ و گورخر فراوان است.

گفتم من گمان نمی کرم که الجزیره دارای شترمرغ باشد.

پیرمرد گفت الجزیره مملکتی است وسیع و قسطنطین یکی از مناطق آن است و قسطنطین چون در جوار صحراء قرار گرفته شترمرغ دارد ولی شترمرغ را هم باید از کوچکی اهلی کرد و پس از اینکه رشد نمود مانند اسب و دراز گوش ، اрабه می برد.

پرسیدم چه شد که به زندان افتادید؟ پیرمرد گفت:

دریاچه مطر که ما در کنار آن سکونت داریم سواحلی طولانی دارد و در طول این سواحل مراتع هایی واقع شده که ما دام خود را در آنجا می چرانیم و عموماً دخترها که هنوز شوهر نکرده اند عهده دار نگاهداری گله می شوند.

زیرا وقتی شوهر کردند دارای اولاد خواهند گردید و دیگر نمی توانند برای چرانیدن گله به صحراء بروند و مردها به امور زراعتی یا شکار یا جنگ مشغول هستند و فرصتی جهت آنان باقی نمی ماند که عهده دار چرانیدن گله شوند.

هر قریه یا هر قبیله دارای مراتعی مخصوص به خود می باشد که گله های خویش را در آن می چراند و دیگران حق ندارند دام خود را وارد آن مراتع ها نمایند مگر اینکه قبل موافقت آبادی یا قبیله مورد نظر را جلب کنند و حق را ک

متداول می باشد تأثیر نمایند.

گفتم این رسم در همه نقاط جهان جاری است و در کشور ما هم متداول است و کسی نمی تواند بدون جلب موافقت کسانی که صاحب یک مرتع هستند دام خود را در آنجا بچراند.

پیر مرد گفت ولی قبیله مجاور ما این رسم را رعایت نمی کردند و گاو و گوسفند خود را در مراع می چرانیدند و دختران ما وقتی از صحراء بر می گشتند جریان قضیه را به اطلاع می رسانیدند و من خشمگین می شدم.

و چند مرتبه بر سر این موضوع بین ما و قبیله مجاور نزاع در گرفت تا اینکه دختر من موسوم به (قربه) بزرگ شد و توanst که برای چرانیدن گله به صحراء برود.

در طلوع بامداد وقتی گله ها به راه می افتدند و دختران ما به اتفاق (قربه) دختر من به طرف صحراء می رفتند من می شنیدم که گاهی با دختر من شوخی می کنند و می گویند که عنقریب در ضیافت عروسی شرکت خواهیم کرد.

وقتی که چند دختر در یک جا جمع شوند صحبت آنها راجع به چیست؟ لابد در خصوص عروسی صحبت می نمایند زیرا هر دختری آرزومند است که روزی عروس شود و شوهری داشته باشد تا اینکه به گله چرانی نرسود و فرزندانی برای شوهر به وجود بیاورد.

من شوخی های دختران را با (قربه) جزو صحبت های عادی آنها می پنداشتم و تصور نمی کرم که این شوخی ها ممکن است مقدمه یک واقعه بزرگ شود. قبل از اینکه آفتاب غروب کند گله ها از مرائع کنار در باچه مراجعت می کردند و (قربه) دختر من نیز بر می گشت و غذا می خورد و می خوابید در صورتی که قبل از اینکه غذا بخورد و بخوابد نزد من می آمد و راجع به حوادث روز با من صحبت می نمود.

زن من، مادر قربه، چندین سال قبل از این زندگی را بدرود گفت و من زنی

دیگر گرفتم ولی قربه با زن پدر خود انس نداشت و در عوض با من خیلی مأнос بود.

من این دختر را بسیار دوست می‌داشم و زیباترین فرزند من به شمار می‌آمد و وقتی احساس کردم که دیگر شب‌ها نزد من نمی‌آید و صحبت و خنده نمی‌کند برای او نگران شدم و یك روز غروب که از صحراء مراجعت کرده بود او را صدا زدم و گفتم (قربه) تو را چه می‌شود؟... چرا اندوه‌گین هستی؟

(قربه) گفت نه پدر، من غصه‌ای ندارم گفتم پس چرا مثل سابق نزد من نمی‌آمی و خرف نمی‌زنی و نمی‌خندي (قربه) گفت برای اینکه در موقع مراجعت از صحراء خسته هستم و میل دارم که زودتر بخوابم.

این جواب مرا قانع کرد و فکر کردم که وی راست می‌گوید و چون از بامداد تا شام در صحراء بوده، خستگی مانع از این است که پس از مراجعت به منزل نزد من بیابد و صحبت کند.

یك روز درحالی که در مزرعه خود مشغول کار بودم دیدم که جوانی موسوم به (اوحد) از قبیله همسایه نزد من آمد این جوان دو سال از دخترم بزرگتر بود و من همان‌گونه که سایر جوانان قبیله مجاور را می‌شناختم او را هم بجا می‌آوردم ولی با هم دوست نبودیم.

(اوحد) پس از اینکه مرا دید از اسب خویش فرود آمد و خنده‌کنان گفت آیا می‌دانید برای چه آمده‌ام؟ گفت نه.

گفت آمده‌ام از شما درخواست کنم که قربه را به من بدهید.
گفتم البته موقع شوهر کردن (قربه) فرا رسیده و او باید به خانه شوهر برود اما (قربه) دختری است با اسم ورسم و کسی که می‌خواهد او را بگیرد باید بهای وی را بپردازد.

(اوحد) پرسید بهای دختر شما چقدر است؟
گفتم بیست رأس گاو نر و ماده و یکصد رأس گوسفند و مخارج عروسی هم

بر عهده داماد می باشد.

(اوحد) گفت من ببیست رأس گاو نر و ماده و بکصد گوسفند ندارم،
گفتم در این صورت صبر کن، وقتی که دارای گاو و گوسفند شدی و آنگاه
زن بگیر:

(اوحد) گفت تا آن موقع هم من پیر خواهم شد و هم (قربه).
گفتم برای (قربه) افسوس مخور زیرا هستند کسانی که دارای ببیست رأس گاو
و بکصد گوسفند باشند و (قربه) را بگیرند.

من انتظار داشتم که پیر مرد هنگام بیان این حکایت اظهار ندامت کند ولی او
هیچ پشیمان نبود و سلیم بن مقبل طوری صحبت می کرد که پنداری مشغول فروختن
یک مزرعه یا خانه می باشد.

(اوحد) چیزی نگفت و رفت و وقتی غروب آفتاب (قربه) مراجعت کرد من
او را صدا زدم و گفتم آیا (اوحد) با نو صحبت کرد؟
(قربه) با قدری شرمداری گفت بلی پدر. من به او گفتم از فردا تو نباید با او
صحبت کنی.

با مدد روز دیگر هم که گله ها به صحراء می رفتهند من به دختران آبادی سپردم
که اگر دیدید (اوحد) نزد دختر من آمد و با او صحبت کرد به من اطلاع بدھید.
من می دانستم (اوحد) از رسوم ما اطلاع دارد و می داند که وقتی یک پدر
نخواهد دختر خود را به جوانی بدهد آن جوان حق ندارد به آن دختر نزدیک شود و با
او مکالمه نماید.

معهذا برای مزید احتیاط به دخترهای شبان سپردم که اگر دیدید (اوحد) به
دخترم نزدیک شد مرا مطلع سازند تا اینکه مانع از این شوم وی اطراف دخترم بگردد.
در غروب آفتاب وقتی دخترهای شبان از کنار دریاچه آمدند من از آنها پرسیدم
که آیا (اوحد) نزد (قربه) رفت یا نه؟
آنها جواب منفی دادند و گفتند در شراسر روز (اوحد) را ندیدند.

روز بعد و روز سوم هم وقتی دختران آبادی مراجعت کردند گفتند (اوحد) را مشاهده نکرده‌اند و من آسوده خاطر شدم و فهمیدم که (اوحد) از دخترم صرفنظر کرده است.

روز چهارم پس از اینکه دختران برگشتند به من گفتند که دیدند خواهر (اوحد) با قربه دخترم صحبت می‌کرد.

همان‌طور که ما گله‌های خود را به وسیله دختران آبادی به صحراء می‌فرستادیم قبیله همسایه هم دام خویش را به وسیله دوشیزگان جوان به مرتع می‌فرستادند. مراتع ما و مراتع آنها کنار دریاچه در جوار هم بود و گاهی دختران ما نزد دوشیزگان آنها می‌رفتند و زمانی آنها نزد دختران ما می‌آمدند و غذای خود را به اتفاق تناول می‌کردند.

من وقتی شنیدم که خواهر (اوحد) نزد (قربه) آمده خوش نیامد ولی عیبی در این ملاقات ندیدم چون اگر دختران جوان با دوشیزگان دیگر که همسال آنها هستند صحبت نکشند افسرده و پژمرده می‌شوند.

ما مردها اگر دو روز با مردهای دیگر صحبت ننماییم و نگوئیم و نخندیم خود را ملول می‌بینیم.

تا چه رسد به دختران جوان که بیش از ما مردها احتیاج به گفت و شنود و شوخی دارند.

از آن پس، هر روز خواهر (اوحد) به ملاقات دخترم، می‌آمد و این دو دختر جوان می‌رفتند و کنار دریاچه دور از دیگران می‌نشستند و غذای خود را با یکدیگر صرف می‌کردند.

ولی هرگز دختر من از مرتع ما بیرون نمی‌رفت و نزد خواهر (اوحد) حضور به هم نمی‌رسانید و شاید می‌ترسید که هرگاه مرتع را خالی بگذارد دام متفرق شوند یا اینکه اصلاً "مایل نبود به مرتع مجاور برود.

یک روز (قربه) قبل از اینکه گله‌ها مراجعت نماید به دختران ما گفت نمی‌دانم

برای چه سرم درد می‌کنند... شما گله مرا برگردانید و من قدری دیرتر خواهم آمد.
دوشیزگان آبادی ما خواستند او را با خود بیاورند ولی (قربه) اصرار کرد که
آنها گله وی را ببرند و خود دیرتر خواهد آمد ولی دختران دیدند که (قربه) در
مرتع مجاور به خواهر (اوحد) ملحق گردید.

وقتی گله مراجعت کرد من از سایرین پرسیدم (قربه) چه شد؟
آنها شرح واقعه را گفتند.

من تا پاسی از شب گذشته صبر کردم که (قربه) مراجعت کند ولی وی بر نگشت.
این موضوع خیلی باعث حیرت من گردید چون اگر (قربه) بیمار بود می‌بایست
خویش را به منزل برساند نه اینکه در صحراء بماند.
شبانه به طرف مرتع راه افتادم و کسی را در آنجا نباشم به مرتع دیگر هم
سر زدم و هیچ کس وجود نداشت که مرا از نگرانی برهاند.
خواستم به قبیله همسایه بروم ولی سلاح نداشتم و بدون تفک در آن موقع
شب، رفتن به قبیله همسایه دور از مآل‌اندیشی بود.

مدتی در صحراء فکر کردم چه کنم عاقبت فهمیدم که در آن موقع شب کاری از
من ساخته نیست و باید صبر نمایم تا اینکه روز شود.

من سخت پریشان خاطر شده بودم چون می‌دانستم دخترم که با خواهر (اوحد)
رفته ناگزیر شب را در خانه آنها بسر خواهد برد و (اوحد) دخترم را خواهد
دید و با وی گفتگو خواهد کرد در صورتی که من میل نداشتم این دو نفر هم دیگر
را ببینند.

صبح روز بعد به اتفاق چند تن از مردان آبادی به قبیله همسایه رفتم و پرسیدم
که خانه (اوحد) کجاست.

من طوری حرکت کرده بودم که هنوز گله‌های آن قبیله به طرف صحراء به راه
نیفتاده بود و می‌خواستم خواهر (اوحد) را ببینم ولی بعد از ورود به خانه آنها حقیقتی
تلخ بر من آشکار شد و آن اینکه (اوحد) خواهر ندارد.

خواستم خود (اوحد) را پیدا نمایم و معلوم شد که (اوحد) در آنجا نیست و
کسی هم نمی‌داند دخترم چه شده است؟

تحقیق کردم تا بدانم آن زن که بود که روزها نزد دخترم می‌آمد.
شبانان ما می‌گفتند او طوری شبیه به (اوحد) است که تردیدی وجود ندارد
که خواهر وی می‌باشد.

اما در آنجا همه می‌گفتند که (اوحد) خواهر ندارد و دارای یک برادر و یک
عمو است و نیز اظهار می‌کردند که چند روز است (اوحد) دیده نمی‌شود و دیشب هم
به خانه نیامد.

من به هر طرف شتافتم که بتوانم (قربه) را پیدا کنم ولی نه او را یافتم و نه
به (اوحد) دسترسی پیدا کردم.

آنوقت برای من تردیدی باقی نماند که (اوحد) دخترم را به وسیله آن زن که
می‌گفتند خواهر او می‌باشد ربوده است.

از دو حال خارج نبود یا اهل قبیله می‌دانستند که آن زن کیست و به من بروز
نمی‌دادند یا اینکه (اوحد) زنی بیگانه را مأمور کرد که به دست وی دخترم را برباید.
دو روز و دو شب من با سکنه آبادی خودمان، همه اطراف را تا مسافت چند
فرستک وارسی کردم ولی گوئی که (قربه) و (اوحد) به زمین فرو رفته‌اند چون هیچ کس
آنها را ندیده بود.

ما در آبادی خود یک پیشوای روحانی داشتیم که مردی با نقوی و نیزه‌وش
بود.

او به من گفت:

سلیم اگر دختر تو و (اوحد) از این حدود دور شده بودند سایرین آنها را
می‌دیدند.

چون آنها نه پرنده می‌باشند که پرواز کنند و از روی دریاچه و مرانع و کوهها
بگذرند و نه مار هستند که از زیر زمین عبور نمایند.

این است که باید گفت آنها در همین نزدیکی ، و به احتمال قوی در قبیله همسایه هستند و خود را پنهان کرده‌اند و تو اگر اقدامات جدی بکنی خواهی توانست هر دو یا اینکه دختر خود را در قبیله مجاور پیدا کنی .

فهمیدم که آن مرد درست می‌گوید چون اگر آنها مسافرت کرده ، دور شده بودند ، تردیدی وجود نداشت که سایرین آنها را می‌دیدند .

من صحبت سلیم را قطع کردم و گفتم آیا در آن موقع فکر نکردید آنها از تاریکی شب استفاده کرده ، سفر نموده‌اند . سلیم گفت :

شما اگر به ولایت ما بزوید می‌بینید که در آن منطقه یک وجب خاک خشک و لمبزرع وجود ندارد و گرچه در جنوب قسطنطیپ صحرائی بزرگ و خالی از سکنه هست ولی در منطقه اطراف دریاچه‌ها ، آبادی‌ها و قبائل و مراتع ، به هم اتصال دارد .

من می‌دانستم که آنها به وسیله اتومبیل مسافرت نکرده‌اند و وسیله نقلیه آنها اسب می‌باشد و هرگاه کسی در تاریکی شب آنها را نبیند بعد از طلوع صبح به نظر سایرین متی‌رسند .

به همین جهت نظریه پیشوای روحانی خودمان را پذیرفتم و دیدم که با عقل مطابقت می‌کند و (اوحد) که دختر مرا ربوده واو را در قبیله خودش پنهان نموده و اهل قبیله به هواخواهی (اوحد) جای او را بروز نمی‌دهند .

پرسیدم بعد چه شد ؟

سلیم گفت :

من برای عمو و برادر (اوحد) و چند نفر دیگر از افراد قبیله پیغام فرستادند که با فوراً (قربه) و (اوحد) را به من تسلیم کنید یا اینکه هر چه بر سرتان بباید باید از چشم خود ببینید .

زیرا این ننک جز به وسیله خون با چیزی دیگر شسته نمی‌شود .

اما آنهای که پیغام را دریافت کردند گفتند که ما از شما بیم نداریم و

نمی‌دانیم (قربه) و (اوحد) در کجا هستند.

بیش از آن شکیباتی جایز نبود و من به مردان آبادی گفتم هر کس تفک دارد با خود بردارد و آنهایی که تفک ندارند با شمشیر و نیزه و کارد و داس، یا چوب به راه بیفتند قبل از اینکه حرکت نمائیم به همراهان گفتم شما می‌دانید چه تو همین بزرگی برمن وارد آمد و گرفتن انتقام از (اوحد) و خانواده او بر عهده من است و شما حق ندارید که آنها را به قتل برسانید و اگر دیگران دست در آوردن هر چه بخواهید می‌توانید بکنید.

اما (اوحد) و عموم برادر او به من اختصاص دارند.

سپس به راه افتادیم و من مصمم بودم که برای یافتن (قربه) یکابک خانه‌های قبیله مجاور را کاوش نمایم و اول‌از خانه خود (اوحد) شروع کنم.
با اینکه پیغام من به آنها رسیده بود ورود ما در آغاز شب، آنها را غافلگیر کرد و من بک راست وارد خانه (اوحد) شدم که آنجا را مورد تفتش قرار بدهم و نمی‌دانستم که (قربه) را در آنجا نزد (اوحد) و برادر و عمومی او خواهم یافت.
همین که من وارد شدم عمومی (اوحد) ششلول خود را به طرف من نشانه‌رفت ولی تیر او شانه چپ مرا مجروح نمود و در عوض گلوله تفک من وسط پیشانی او خورد و بر زمین افتاد.

(اوحد) خواست ششلول عموم را که با وی بر زمین افتاده بود بردارد ولی من به وی مجال ندادم و با بک تیر دیگر او را هم از پا انداختم.

برادر (اوحد) به هواخواهی او، با خنجر به من حمله‌ور گردید ولی سویین گلوله تفک من وسط سینه او خورد و او هم فرود آمد و بی‌حرکت گردید.
من دست (قربه) را که از فرط وحشت می‌لرزید گرفتم و از آن خانه خارج شدم.

صدای تیر اندازی و فریاد و هیاهو سبب تجمع سایرین شدولی من بانک برآوردم که اگر بخواهید مانع از مراجعت ما شوید تا آخرین نفر به قتل خواهد رسید.

و آنها که فهمیدند تهدید من میان نهی نیست عقب رفتند و ماکه دیگر کاری در آنجا نداشتم مراجعت کردیم و در بین راه (قربه) از فرط بیم از حال رفت حال اغمای دخترم به نفع او بود چون خشم چنان مرا از حال طبیعی خارج کرد، که می خواستم (قربه) راهم به قتل برسانم اما وقتی دوچار ضعف شد، و مانند مردهای در آغوش من افتاد من به رحم آمدم و او را جلوی اسب خود قرار دادم و به خانه برگشتیم و چون ممکن بود که قبیله مجاور در صدد گرفتن انتقام برآیند به مردان آبادی گفتم که مواظب و هوشیار باشند و از روز بعد گله‌ها را با حمایت مردان مسلح به صحراء بفرستند.

وقتی به خانه برگشتیم من (قربه) را به دست زن خود، که زن پدر او بود، سپردم که وی را به حال بیاورد و پس از اینکه دخترم چشم گشود شروع به گریه و بوسیدن من کرد و گفت من گناه ندارم بلکه (اوحد) مرا فریب داد.

پرسیدم این زن که خواهر (اوحد) بود چه شد و چرا می‌گویند که خواهر ندارد (قربه) اعتراف کرد که این گفته درست است و (اوحد) دارای خواهر نمی‌باشد ولی چون می‌گفت که خواهان او شده و نمی‌تواند از دیدارش صرف نظر کند هر روز به صحراء می‌آمد و در نقطه‌ای خلوت لباس زنانه می‌پوشید و خود را به وی می‌رسانید.

و در موقع مراجعت باز در آن نقطه خلوت لباس خود را عوض می‌کرد و با لباس مردانه بر می‌گشت.

و چون تفاوت سنی (اوحد) و دخترم کم بود و ریش و سبیل نداشت هر کس او را با لباس زنانه می‌دید تصور می‌کرد که خواهر (اوحد) است.

بک مرتبه دیگر صحبت سلیم را قطع کردم و گفتم:

آیا بعد از اینکه (اوحد) دختر شما را با این حیله ربود آیا نسبت به او دست درازی هم کرد یا نه؟
سلیم گفت:

- نه ... (اوحد) می‌دانست که هرگاه مرتکب این عمل گردد او را از قبیله خودش خواهند راند :
گفتم :

سلیم ، پس شما یقین داشتید که (اوحد) پس از اینکه دختر شما را ربودن سمت به وی تجاوز نخواهد کرد .

سلیم گفت :
- من اطلاع داشتم که هیچ پسر در ولایت ما قبل از ازدواج نمی‌تواند دست به طرف دختری که محبوبه اوست دراز کند چون نه فقط گرفتار انتقام خانواده دختر می‌شود بلکه خانواده و قبیله خود وی او را منفور خواهند دانست .

پرسیدم :
- پس برای چه بعد از اینکه فهمیدید که (اوحد) دختر شما را ربوده به خشم درآمدید ؟

سلیم گفت :
- برای اینکه پیش بینی می‌کردم که او قصد دارد بی‌آنکه بهای دخترم را بپردازد او را جمیت خویش عقد کند .

از سلیم پرسیدم :
- اگر بعد از اینکه دختر شما را ربود بهای او را می‌پرداخت شما در صدد

گرفتن انتقام برنمی‌آمدید ؟
سلیم گفت او گاو و گوسفند نداشت که بهای دخترم را تأذیه کند و به همین جهت او را ربود ولی چون از من سوال می‌کنید ، می‌گویم که اگر بهای دخترم را می‌پرداخت من کاری به او نداشتم .

گفتنی قصد من این است که از شما بپرسم که آیا بطور حتم می‌دانستید که او نسبت به دختر شما قبل از انجام مراسم ازدواج دست درازی نخواهد کرد ؟
سلیم گفت بله می‌دانستم .

گفتم :

- از این قرار شما (اوحد) و عمو و برادر او را برای گاو و گوسفند به قتل رسانیدید نه برای حمایت از ناموس دختر خود .

سلیم گفت :

- شما متوجه نیستید که عمل (اوحد) دزدی بود چون اگر او نمی خواست دخترم را سرقت کنند بهای او را می پراخت و چون سرقت از دزدی اموال ، بدتر می باشد زیرا ننک آور است لذا من انتقام خود را گرفتم .

سوال کردم :

- آبا اینک از عمل خود پشیمان نیستید ؟

سلیم گفت :

- نه ... زیرا من حق داشتم که این کار را بکنم و دیگران هم اگر به جای من بودند همین طور انتقام می گرفتند .

پرسیدم بعد چه شد ؟

سلیم گفت :

قبیله مجاور متوجه شدند که هرگاه بخواهند از ما انتقام بگیرند چون ما اسلحه داریم ممکن است همه ، به قتل برسند و به جای گرفتن انتقام ترجیح دادند که شکابت کنند .

و نظر به اینکه چند نفر از رجال سیاسی از آن قبیله حمایت می کردند مرا توقيف نمودند و به دادگاه فرستادند و در آنجا محکوم به بیست سال حبس شدم .

گفتم .

- از من رنجش حاصل نکنید اما من فکر می کنم که بیست سال حبس برای سه قتل مجازاتی خفیف است .

سلیم گفت :

- قضاط می دانستند که حق با من است و از رسم محلی مطلع بودند و عده‌ی

کثیر شهادت دادند که (اوحد) دخترم را فربی داد و ربود و نیز شهادت دادند که اول عمومی (اوحد) بطرف من تیر انداخت و من وقتی توقيف شدم تا چندی جراحت گلوه شسلول او را معالجه می کردم .

پرسیدم :

- (قربه) چه شد و اینک چه می کند ؟

سلیم گفت :

- قربه اینک شوهر دارد و دارای سه فرزند است . گفتم شما که در زندان بودید ... که او را شوهر داد ؟

سلیم جواب داد :

- دختر من زیبا بود و خواستگار جدیدی برایش پیدا شد که برخلاف (اوحد) بضاعت داشت و من از زندان موافقت خود را با ازدواج (قربه) و او ابراز کردم و وی قیمت دخترم را پرداخت و بعد عروسی کرد .

با اینکه سلیم سرگذشت خود را بدون ابراز نثار بیان کرد و گفت که از عمل خویش پشیمان نیست من متأثر شدم و دلم برای (اوحد) بدبخت که ده سال قبل به دست سلیم به قتل رسید سوتخت .

آن جوان ناکام جز این گناهی نداشت که فاقد بضاعت بود .

اگر بعد از ربودن (قربه) در صدد بر می آمد که نسبت به وی تجاوز کند من احساس نثار نمی کرم و می اندیشیدم که به سزای عمل خود رسیده است .

ولی پسر بدبخت که برای دیدار قربه لباس زنانه در بر می کرد قصدی سوء نداشت اما رسوم و آداب محلی در نقاط مختلف دنیا آنقدر محکم است که گاهی هر نوع شفقت و ترحم در قبال آن از بین می رود .

و دیگر اینکه یک قسمت از این رسوم و آداب از امور مادی سرچشمه می گیرد در صورتیکه اینطور نبوده و ازدواج مرد و زن این اندازه اشکال نداشته است .

اگر در آغاز که نوع بشر بوجود آمد ازدواج دارای این مشکلات می بود نوع

بشر نه توسعه می‌یافت و نه دارای مدنیت می‌شد.

زیرا من عقیده دارم از علل و عوامل بزرگ ایجاد مدنیت ازدواج بوده است.

بر اثر ازدواج مردها دارای فرزند شدند و پس از اینکه خود را صاحب عائله یافته‌ند مجبور گردیدند در فکر فردای عائله خود باشند.

این فکر آنها را ملزم کرد که خانه بسازند و در آن خانه وسائل رفاهیت عائله خود را فراهم کنند و از احداث خانه‌ها، قصبات و شهرها بوجود آمد و احداث و قصبات به نوبه خود انسان را مجبور کرد که قدم‌های دیگر در طریق مدنیت بردارد.

پکبار گفتم من دانشمند اجتماعی و اقتصادی نیستم که بتوانم نظریه‌های متین و اشتباه راجع به جامعه و امور اقتصادی بیان کنم.

و آنچه می‌گویم نتیجه تجربه‌هایی است که در مدت عمر کوتاه خود یافته‌ام.

تردیدی نیست که عوامل اقتصادی و مذهبی از علل پیدایش تمدن بوده و اگر کسی منکر این موضوع شود انکار بدیهیات را کرده است.

معهذا مسئله ازدواج و به وجود آمدن عائله برای مرد، بقدرتی در ایجاد مدنیت دخالت داشته که من این امر را از عوامل اقتصادی و مذهبی کوچکتر نمی‌دانم.

نوع بشر با ازدواج توانست تمدن را بوجود آورد و حال که متمن شده، به دست خود قبودی در راه ازدواج احداث کرده که این امر لازم و طبیعی، در شمار مشکلات بزرگ زندگی اجتماعی گردیده است.

فقط در منطقه سکونت سلیم بن مقبل این قبود موجود نیست بلکه در تمام کشورها که من دیدم از این شرایط و مقررات هست و به اقتضای مکان و نزد و معتقدات، نوع آن فرق می‌کند.

در فرانسه که من مدتها در آن اقامت کرده‌ام نیز از این قبود وجود دارد همچنانکه در هندوچین هم بود.

ممکن است فرض کرد این حدود و قبود از لحاظ استحکام اساس ازدواج

لازم بشمار می‌آمد تا اینکه زن و مرد بدانند که موضوع زناشویی یک مسئله کودکانه نیست و نباید آن را سرسری بگیرند.

شاید بتوان گفت که قیود مادی در ازدواج، ضامن بقای خانواده است چون تا وقتی خانواده‌ای از نظر مادی مرنه نباشد نمی‌تواند فرزندان خود را خوب تربیت کنند و زن و شوهر هم احساس سعادت نمی‌نمایند.

وقتی این مصلحت‌ها را در نظر می‌گیریم، شرائط و مقررات وابسته به ازدواج لازم الاجراء بنتظر میرسد.

اما در پاره‌ای از نقاط قیود آنقدر دشوار است که مصلحت نهایی فدای شرایط مقدماتی می‌شود و زن و مرد وقتی تشکیل عائله می‌دهند می‌بینند که پیشاپیش، سعادت خود را فدای مقدمات عروسی کرده‌اند.

اینرا دیگر عقل سليم نمی‌پسند و تصویب نمی‌کند.

چون شرائط سخت تلخ کامی شدیدی برای مرد و زن به بار می‌آورد که لذت عروسی نمی‌تواند آنها را شیرین نماید.

بعقیده من باید قدری هم به احساسات، مجال داد که خودنمایی کنند زیرا ازدواجی که در آن احساسات وجود نداشته باشد معامله‌ای است که اگر تولید پیشمانی ننماید، مورث کامیابی نخواهد بود.

قبل از حوادثی که برای من پیش آمد، من چندبار فکر کردم که به وطن خود برگردم و متأهل شوم و افراد متوسط‌الحال، یک زندگی آرام را که امیدوار بودم توأم با سعادت باشد پیش بگیرم اما زود بیاد آوردم که وسیله برای ازدواج ندارم و برای تشکیل یک عائله و برخوردار شدن از زن و فرزندان، باید سرمایه‌ای داشته باشم که باین زودی نصیب من نخواهد گردید.

جوانانی چون من، که همین فکر را دارند، فراوان هستند و در همه جای دنیا تا آنجا که مسافرتها و مطالعات من اجازه داده که ببینم، وجود دارند.

اینان به مناسبت اینکه وسیله برای تأهل ندارند مجرد بسر می‌برند و تجرد

در اعصاب و دماغ آنها آثاری باقی می‌گذارد که بعد از تأهل رفع نمی‌شود.

در روزنامه‌های فرانسه و انگلستان امریکا آگهی‌هایی به نظر می‌رسد که مربوط به ازدواج است و مطالعه این آگهی‌ها از لحاظ روان‌شناسی، در خود توجه می‌باشد و نشان می‌دهد که ناچه‌اندازه تجرد در دماغ و اعصاب مردها و زنها مغرب زمین آثار ناگوار به وجود می‌آورد.

من گاهی از خواندن برخی از این آگهی‌ها تکان خورده‌ام چون اعلان کننده، طوری با وضوح و تکسر، وضع روحی خود را تشریح می‌کند که ممکن نیست بک خواننده حساس بخواند و متأثر نشود.

و اکثر کسانی که این آگهی‌ها را در جراید مغرب زمین منتشر می‌کنند، برحسب ظاهر، وضع مادی رضایت‌بخشی دارند و می‌توانند معاش خود را تأمین نمایند و اگر مرد باشند قادرند که معاش زوجة خود را هم تأمین کنند.

معهذا قبودی که در فوق بدان اشاره شد سبب می‌گردد که مجرد بسر ببرند و بالاخره برای زمانی از تجرد، متول به آگهی در جراید کشورهای غربی شوند.

این است که نباید افرادی چون سلیم بن مقبل زیاد مورد انتقاد قرار بگیرند که چرا برای بیست گاو و یکصد گوسفند مرتکب قتل سه‌نفر گردید زیرا (اوحد) نتوانست بهای دختر او را بدین میزان بپردازد. در همه کشورهای جهان، بین مردها و زنها، نظایر سلیم بن مقبل فراوان هستند و امثال قربه و (اوحد) هم بسیار.

در اعصار اولیه این طور نبود و نوع بشر برای تشکیل خانواده طرق سهل را پیش می‌گرفت و با اتخاذ وسائل مزبور، در مدتی کم، با اینکه انواع امراض او را تهدید می‌کرد توانست زمین را پراز جمعیت کند و تمدن‌های باعظامی بوجود بیاورد. و چون قوه عاقله انسان بر اثر توسعه تعلیم و تربیت قوی‌تر می‌شود شاید در آینده برای این اشکال هم راههای سهل را در پیش بگیرند.

موضوع بحث من مثل این که از مسئله مربوط به خویش خارج گردید و قدری

حاشیه رفتم ولی برای اینکه خواننده را کسل نکنم برمی‌گردم و سرگذشت خود را از آنجا که باقی مانده بود آغاز می‌کنم.

سرگذشت من در آنجا باقی ماند که نماینده پارکه آمد و ستوالاتی از من کرد و رفت و قرار شد که دنباله تحقیقات ادامه پیدا کند.

منهم خود را آماده نمودم که در صورت قبول سازمان دادگستری و پلیس به هندو چین بروم و آنچه را که در آنجا بر من گذشته است بنظر محقق و کارآگاهان برسانم.

در خلال این احوال چیزی که بکلی از خاطرم فراموش شد بیماری جذاب من بود.

بر اثر معالجاتی که در جذامخانه پدران روحانی فرانسوی واقع در مغرب افریقا کرده بودند علائم صوری مرض بکلی از بین رفت و من گرفتار عوارض باطنی هم نبودم.

چون جذام عوارض باطنی ندارد و هرچه بر سر انسان بیاید همان تحولات صوری است.

مثلا قلب و کلیه و کبد بر اثر میکروب جذام از کار نمی‌افتد.

ولی ممکن است روزی جذام طوری اعضای بدن انسان را بخورد و از بین ببرد که قلب و کلیه و کبد را نابود نماید.

یعنی عضلات قلب هم مانند ماهیچه‌های دست و پا از بین بروند.

اینکه بعضی گفته‌اند که مرض برص مانند میکرب سیفلیس دارای عوارضی است که سبب از کار افتدن اعضای اصلیه بدن می‌شود حرفی بدون اساس است.

چون میکروب این مرض در بدن فقط یک اثر دارد و آن اینکه سلول‌های حیوانی را از بین می‌برد و انسان مانند فلس ماهی طبقه طبقه از بدن انسان فرو می‌ریزد.

تا وقتی که من در زندان گرفتار آلام روحی بودم و اندیشه عاقبت کار خود را می‌کردم اثر دارویی که در بیمارستان کشیش‌های فرانسوی به من تزریق کرده و خورانیده بودند باقی بود.

وقتی که مقرر شد برای ادامه تحقیقات مرا از الجزیره منتقل به فرانسه و آنگاه هندوچین یا ابتداء منتقل به هندوچین سپس به فرانسه کنند یک مرتبه، آثار مرض در بدنم آشکار گردید بطوری که موجب حیرت سلیم بن مقبل و سایر محبوسین شد:

پزشک زندان وقتی مرا معاينه کرد دستور داد که مرا از محبوسین دیگر جدا کنند و گفت: این مرد مبتلا به مرض جذام است و هرگاه با زندانیان دیگر محسور گردد همه را مبتلا خواهد کرد.

و بلا فاصله مرا از زندان به بهداری آن منتقل کردند و در آنجا هم اتفاقی در دسترس نهادند بطوری که دیگر با هیچ کس رابطه نداشتند.

به مناسبت الفتی که بین من و محبوسین دیگر بوجود آمده بود و نظر به آنکه نمی‌توانستم تنهاش را تحمل کنم از وضع جدید خود رنجی تازه می‌بردم.

مثل اینکه یک مرتبه خوبی را در نخستین روز ابتلاء به مرض می‌دیدم و پارکه هم بعد از اینکه پی‌برد که من گرفتار مرض هستم نمی‌توانست تصمیمی فوری در باره‌ام اتخاذ کند.

گاهی می‌گفتند که مرا به یکی از بیمارستاهای فرانسه منتقل خواهند کرد و زمانی اظهار می‌شد که در الجزیره بسر خواهم برد و همانجا خواهم ماند ممتنها در خارج از زندان تحت مداوا قرار می‌گیرم.

سلیم با اینکه شنیده بود که من جذامی هستم درخواست کرد که مرا در بهداری زندان ملاقات کند و بدرو اجازه ندادند.

هر زمان که اندیشه بیماری را می‌کردم از فرط نامیدی به هراس در می‌آمد و با خوبی می‌گفتم آیا بهتر این نیست که تقاضا کنم مرا به بیمارستانی که در آنجا

معالجه شده بودم منتقل نمایند.

ولی به زودی متوجه شدم که مرا از آن بیمارستان اخراج کردند و پس از قضایائی که در آنجا روی داد محال است که پدران روحانی (کشیش‌های فرانسوی) مرا در آنجا بپذیرند.

تنها سودی که بیماری نصیب من کرد اینکه دادسرای دیگر مرا به دیده تبه – کار نمی‌نگریست بلکه مرا یک مریض می‌دید که می‌بایست تحت مداوا قرار بگیرد بدون اینکه تحقیقات را ترک نمایند.

فصل پنجم و هفتم - هندوچین

تصور می‌کردم که مرا به فرانسه منتقل خواهند کرد و در آنجا مورد مداوا قرار خواهم گرفت ولی حوادث اشتباه مرا ثابت کرد. برای اینکه بدانند اظهارات من تا چه اندازه صحبت دارد مرا به هندوچین منتقل کردند.

شرح این مسافرت نا آنجا که با کشتنی صورت گرفت مورد توجه کسی نیست و من در این سرگذشت آن قدر راجع به مسافرت‌ها صحبت کرده‌ام که یک سفر جدید چیزی بر دانستنی‌های خواننده نخواهد افزود.

در تمام مدتی که من در کشتنی بودم از مسافرین جدا بسرمی‌بردم و نمی‌گذاشتند که با آنها محشور شوم زیرا قرحة‌ها و فلس‌های جذام در بدن من طوری زیاد بود که احتمال داشت مسافرین بدان مبتلا شوند.

ممکن است بپرسید برای چه داروی (شولموگرا) را در مورد من بکار نبردند در صورتی که این دارو در گذشته اثری معجزه‌آسا داشته است.

من این موضوع را از طبیب کشته که با اختیاطهای زیاد چند مرتبه با من صحبت کرد، پرسیدم و او در جواب گفت:

داروئی که شما می‌گوئید هنوز از طرف جامعه طبی و دانشکده‌های طب اروپا و آمریکا تصویب نشده تا اینکه مورد تجویز قرار بگیرد.

گفتم وقتی اثر یک دارو آشکار شد لزومی ندارد که جامعه طبی و دانشکده‌ها آن را بپذیرند.

وی گفت:

نه چنین نیست هر دارو و هر نوع تداوی تا وقتی که مورد تصویب جامعه طبی قرار نگرفته دارای رسمیت نیست.

اگر این دارو خوب بود و برای مداوای جذام اثر داشت برای چه باری دیگر گرفتار آثار جذام شده‌ابد؟

پس روغن (شول موگرا) دواشی است که فایده ندارد یا اینکه ظاهر فریب است و مانند خیلی از ادویه‌ها فقط ظواهر را از بین می‌برد و نمی‌تواند که میکروب جذام را محو نماید.

گفتم تصدیق می‌کنید که میکروب جذام به اعصاب اصلیه بدن آسیب نمی‌زند؟

گفت بلی.

گفتم در این صورت تنها اثری که یک دارو می‌تواند بکند این است که زخم‌های ظاهری این مرض را از بین ببرد.

به عبارت دیگر دوای مداوای جذام باید فقط آثار ظاهری را محو نماید.

و چون روغن (شول موگرا) این اثر را می‌کرده پس دوای مرض جذام است و جامعه طبی و دانشکده‌ها باید آن را تصویب نمایند.

طبیب با این عقیده موافق نبود ولی جرئت نمی‌کرد که بگوید کسانی که داروی خود را تجویز کرده‌اند قصد شارلاتانی داشته‌اند.

چون به او گفته بودم که آنها روحانیون مسیحی هستند و فقط برای خدمت

به خلق این زحمت را برخویش هموار نموده‌اند.
فداکاری آنها بقدرتی بزرگ بود و هست که حاضر شدن خود مبتلا به مرض
شوند تا اینکه وجودشان در میان بومیان آفریقا منشاء اثر گردد.
این حقیقت را طبیب‌کشتنی نتوانست انکار کند و گفت آنها اشتباه کرده تحت
تلقین نظریه‌های خود قرار گرفته‌اند.
زیرا انسان‌گاهی طوری تحت تلقین نظریه‌های خود قرار می‌گیرد که به هیچ دلیل
نمی‌توان او را منصرف نماید.

کشتنی ما پس از اینکه از مدیترانه و کانال سوئز و بحر احمر گذشت وارد
اقیانوس هند گردید.

ورود ما به اقیانوس هند مصادف با فصل طوفان آن اقیانوس شد و من که
از تنها و نداشتن مونس بسیار رنجور بودم از طوفان آسیبی بیشتر می‌دیدم.
هر دفعه که موجی می‌آمد کشتنی را بلند می‌کرد و روی قله خود بالا می‌برد و
بعد از اینکه فرو می‌نشست توگوئی که قصد دارد کشتنی را به قعر آب ببرد.
من شنیده بودم که دریای هندوستان در قسمتی که بین آفریقا و آسیا واقع
شده طوفانی است و چند مرتبه هم از آن گذشتم اما در هیچ موقع آن طور دریای
مذبور را طوفانی ندیدم.

در بعضی از نقاط کشتنی برای تجدید سوخت و آذوقه در بعضی از بنادر لنگر
می‌انداخت تا اینکه از شبه جزیره عربستان گذشت.

آن وقت من پیوسته چشم به شمال می‌دوختم زیرا می‌دانستم در امتداد شمال
سرزمینی واقع شده که من در آن پروردگار شده‌ام.

این سرزمین خاک پاک ایران بود که من نمی‌توانستم آنرا ببینم.
زیرا کشتنی ما مستقیم به طرف هندوستان می‌رفت تا اینکه از آنجا خود را
به هندوچین که اینک یکی از ممالک آنرا ویتنام می‌خوانند برساند.
یکروز در کشتنی هیجانی دیدم که نشان میداد با ایام عادی فرق دارد.

معلوم شد که ما به بندر (سایگون) واقع در جنوب (ویتنام) نزدیک می‌شویم و در آنجا کشته ماندی توقف خواهد کرد.

بعد از ورود به بندر سایگون قرار بود که مرا تحت الحفظ به داخل هندوچین ببرند تا اینکه من معبد بودایی را که در آنجا بسر برده بودم به دیگران نشان بدهم. ولی هنگامی که در آن بندر بزرگ که با شهرهای اروپا فرقی ندارد از کشته پیاده شدم من تازه فهمیدم که خود را دوچار زحمتی فوق العاده کرده‌ام. من نمی‌توانستم از راه بندر (سایگون) معبد بودایی را به مأمورین تحقیق نشان بدهم.

زیرا از آنجا به آن معبد نرفته بودم همین قدر می‌دانستم که آن معبد در ویتنام جنوبی قرار گرفته است نه ویتنام شمالی و در منطقه‌ای است که فرانسویان می‌توانند در آن مبادرت به تحقیقات کنند.

از وقتی که من از هندوچین خارج شده بودم اوضاع آن کشور فرق کرده بود. در موقع توقف اولیه من در هندوچین فرانسویها می‌توانستند بهر نقطه که میل دارند ہروند.

ولی پس از خروج من از آنجا کشور ویتنام به دو منطقه بحری گردید و فرانسویها فقط در جنوب کشور دارای نفوذ بودند و قسمت شمالی کشور به کلی از تحت نفوذ آنها خارج شد.

جريان امر را به مأمورین تحقیق گفتم و تذکر دادم که من از (سایگون) نمی‌توانم راه خود را پیدا کنم ولی قادر هستم از نقاطهای که سوار هواپیما گردیدم و از هندوچین خارج شدم آنها را راهنمایی نمایم.

این نقطه در منتهای یک رودخانه قرار گرفته بود که من در طول آن فرار کردم و بعد خویش را در زیر تن هواپیما جا دادم.

مأمورین تحقیق بداآاظهارات مرا با تردید نلقي کردند و حق با آنها بود. هر کسی دیگر هم که اظهارات مرا می‌شنید نصور می‌کرد که قصد دارم دیگران

را سر بدوام و اذیت کنم تا اینکه خویش را نجات بدهم.
من بقدیری خواهش کردم تا اینکه عاقبت مأمورین تحقیق پذیرفتند و طبق
نقشه‌ای که من به آنها ارائه دادم حاضر شدند که مرا از راه مغرب (ویتنام) به طرف
معبد بودائی ببرند.

با خودمی گفتم نکند بعد از رفتن من آن معبد ویران شده، سکنه آن مهاجرت
کرده باشند.

اما خود را نوید می‌دادم معبدی که اقلال هزار سال از عمرش می‌گذرد در ظرف
یکی دو سال از بین نخواهد رفت.

آنها هم که در معبد مزبور بودند چون ملجاء و پناهی ندارند نمی‌توانند
بجای دیگر بروند.

کسانیکه در همه عمر گرفتار احساسات خود هستند مشکل است که بتوانند
خود را از چنک احساسات نجات بدهند.

هم فکر می‌کردم که رفتن من بهسوی معبد مزبور خیانت است.
و من می‌بايست که محل پنهانی بودائیان بیچاره را نشان بدهم.
گاهی به خود نهیب می‌زدم که دست از این افکار ابلیمانه بردار زیرا عمل تو
خیانت نیست بلکه خدمتی بزرگ می‌باشد.

چون آنها که در معبد مزبور زیست می‌کردند و می‌کنند بیمار هستند و تو
می‌توانی که بیماران مزبور را نجات بدهی و وسیله شفای آنها را فراهم نمائی.
بعد متوجه می‌شدم که بیماران معبد بودائی عموماً جزو کسانی هستند که
بیماری آنها علاج پذیر نیست.

و تنها کاری که من می‌کنم این است که آنها را گرفتار می‌نمایم بدون اینکه
معالجه شوند.

چگونه ممکن است بیماری را که تا مغز استخوان او گرفتار جذام شده است
از این مرض مهلک نجات داد.

چطور می‌توان شخصی را که دیگر حتی جمجمه ندارد تا اینکه روی نخاع او را بپوشاند و هرگاه باشلوق را از سرش بردارند بی‌درنگ فوت می‌کند رستگار کرد؟ اگر آنها جذامیان درجه اول یا دوم بودند شاید ممکن بود که با وسائل طبی آنها را نجات بدنهند.

ولی کسی که همه صوالت و انگشت‌های دست و عضلات را از دست داده نمی‌توان از این مرض رهانید.

او فقط تا اندازه‌ای زنده می‌ماند که مشی مرض به اعضای رئیسه‌ة بدن برسد و روزی که اعضای رئیسه‌ة بدن مانند قلب و کبد و کلیه و نخاع مورد حمله قرار گرفت زندگی را بدرود می‌گوهد.

ظلمی که من در باره آنها می‌کنم این می‌باشد که آنها در معبد خود به راحتی زندگی می‌کردند و پس از این آنان را به یک جذام‌خانه منتقل می‌نمایند. و در آنجا باید با فجیع‌ترین طرز جان بسپارند بدون اینکه وسیله‌ی تسلای معنوی داشته باشند.

بالاخره رودخانه‌ای را که از آن راه فرار کرده بودم یافتم و می‌دانستم که این رودخانه در صورتی که به طرف علیای رود بروند منتهی به منطقه‌ای می‌شود که معبد در آنجاست.

از ذکر احتیاط‌هایی که سه نفر مأمور با من بودند صرفنظر می‌نمایم. آنها در مدت مسافت به هیچ عنوان با من تماس نداشتند و با من غذا نمی‌خوردند و مرا دور از خویش می‌خوابانیدند و هر روز خود را با دواهایی که به آنها داده شده بود ضد عفونی می‌نمودند.

علاوه بر این دوا یک نوع گاز هم به آنها داده شده بود که وقتی به مکانی می‌رسیدند که در آنجا اناق بود گاز مزبور را در اناق پخش می‌کردند و خود را در معرض آن قرار می‌دادند.

و این گاز میکروبهای سطح بدن آنها را به قتل می‌رسانید و در صورتی که

آلودگی پیدا می کردند خطر را دفع می کرد.

من نام این گاز را فراموش کرده‌ام ولی آنها می گفتند که خاصیت ضد عفونی بسیار دارد.

تا وقتی که در رودخانه به وسیله زورق راه می پیمودیم همراهان اظهار شکایت نمودند ولی وقتی از رودخانه وارد جنگل شدیم صدای اعتراض آنها بلند شد. من موقع فرار از معبد به مناسبت اینکه نابلد بودم نمی دانستم که در چه نقطه به رود رسیده‌ام.

این بود که از روی تقریب ، نقطه‌ای را در نظر گرفتم و به مأمورین گفتم اینجاست.

ولی بعد از اینکه قدری راه پیمودیم معلوم شد که من اشتباه کرده‌ام و پیشنهاد نمودم به طرف رودخانه برگردیم و به طی مسافت از راه آب ادامه بدهیم. یک مرتبه یادم آمد که من و مأمورین غفلت کرده‌ایم که از هواپیما استفاده ننمودیم.

اگر قبل از حرکت از راه آب یک هواپیمای اکتشاف یا یکی از طیارات عادی را بدان سوی گسیل می داشتند در جنگل آن معبد را می یافت و ما برای پیدا کردن آن دچار زحمت نمی شدیم.

من در شبی که با چتر نجات فروند آدم در تاریکی معبد مزبور را دیدم و به طریق اولی در روشنایی روز آن معبد خوب دیده می شد. و پس از اینکه هواپیما معبد را تعیین می کرد می توانستیم به طرف آن برویم.

نظریه خود را به مأمورین گفتم و متأسفانه این پیشنهاد که حاکی از کمال حسن نیت بود چون خدعاً جلوه کرد و تصور نمودند که من باز قصد دفع الوقت دارم. گفتم شما چند دقیقه با نیروی خیال خود را به جای من بگذارید و ببینید که آیا من می توانستم به خاطر بسیارم در چه موضع خود را به رودخانه رسانیده‌ام.

کسی که بیمار برده و از بد و ورود به معبد از آنجا خارج نشد وقتی که قصد فرار دارد چگونه می‌تواند به خاطر بسپارد که وضع اراضی چطور است.
به خصوص اگر در ظلمت فرار نماید و من نتوانستم بفهمم در کدام موضع به رودخانه رسیدم.

چون آنها دیدند که ممکن است گفته من راست باشد در طول رودخانه به طرف بالا رفتنند تا اینکه به محلی رسیدند که وسیله ارتباط وجود داشت و به رؤسای خود اطلاع دادند و خواستند تا به وسیله هواپیما موضعی که من می‌گویم مورد اکتشاف قرار بگیرد.

هواپیمایی به حرکت درآمد و نقطه‌ای را که من گفتم مورد تفتیش قرار داد و خوشبختانه گفت معبدی که می‌گویند درون جنگل دیده می‌شود و نشانی‌هایی که خلبان هواپیما داد با گفته من مطابقت می‌کرد.

این گزارش مأمورین را آسوده خاطر نمود و دانستند که من دروغ نگفته‌ام و در جنگل یک معبد بودایی قدیم از نوع معابدی که پیوسته بوداییان در جنگل می‌ساختند وجود دارد تا اینکه بتوانند در موقع مرگ یا قبل از مرگ به آنجا پناه ببرند.

زیرا یکی از معتقدات بوداییان این است که انسان قبل از اینکه بمیرد و پس از اینکه وظائف حیاتی خود را انجام داد باید به تنهایی راه جنگل را پیش بگیرد و در آنجا عزلت بگزیند و در تفکر فرو بروند تا اینکه برایر فکر زیاد حال مکافته به او دست بدهد.

و در آن حال حقایق زندگی و کون را درباید چون تا وقتی که بین جامعه زندگی می‌کند قبود مادی از این است که بتواند حقایق را متوجه گردد و اشکالات زندگی اجتماعی او را از این وظيفة خطربراز می‌دارد.

فقط بعد از دست کشیدن از قبود زندگی می‌تواند بفهمد که اسرار هستی

عده‌ای هم قبل، اینکه به سن مرک برستند و به خیال ادراک اسرار می‌روند و آنها هم باید در نقطه‌ای خلوت دور از غوغای زندگی باشند ولذا معبد‌های بودائی پیوسته در جنگل‌های انسیوه ساخته می‌شد و امروز آثار آنها باقی است.

طبق تحرارشی که هواپیما داده بود ما برای وصول به مقصد به راه افتادیم تا اینکه از دور عمارت معبد نمایان گردید. آن وقت من متوجه شدم که سوء ظن مأمورین سه‌گانه از بین رفت و فهمیدند که من راست می‌گویم.

اطراف معبد خالی از سکنه بود و این موضوع بعید نمی‌نمود تا اینکه به معبد رسیدیم.

فصل پنجاه و هشتم - وصول به معبد

قبل از اینکه به معبد برسیم گفتم آقایان شما در اینجا قدم به مکانی می‌گذارید که جایگاه فرقه‌ایست که شاید از هزار سال به این طرف برادر جذام از بین رفته‌اند.

لذا در و دیوار این معبد آلوده به مکروبهای جذام است و شما باید متوجه خود باشید و درون معبد با هیچ یک از جذامی‌ها تماس حاصل نکنید و به هیچ چیز دست نزنید.

من این را برای خیرخواهی می‌گویم و اینک که خود آلوده به این مرض شده‌ام نمی‌خواهم دیگران را آلوده ببینم.

آن سه نفر گفتند ما احتیاط را از دست نمی‌دهیم ولی اسلحه خود را آماده نمودند که هرگاه از طرف جذامی‌ها سوء قصدی بشود از خود دفاع کنند.

دروازه معبد بسته بود و من آنرا با یک لگد گشودم زیرا کلون دروازه را نینداخته بودند.

و وقتی جلو رفتم وارد اطاقی شدم که گفتم در آنجا مجسمه جذامی‌ها با تمام زخم‌هایی که در بدن یک مبروض وجود دارد دیده می‌شد.
جایگاه قربانی هم به نظر می‌رسید ولی هیچ کس به استقبال ما نیامد و هیچ صدایی از درون معبد شنیده نمی‌شد.

به سخاطر می‌آورم که در گذشته وقتی من بیمار بودم و قدرت حرکت نداشم پیوسته صدای زمزمه‌ای می‌شنیدم که حاکی از این بود که عده‌ای در آنجا حضور دارند.

در آن ساعت هیچ صدا و زمزمه‌ای شنیده نمی‌شد همراهان من احتیاط می‌کردند که دست و تنہ آنها به دیوارها نخورد که مبادا برادر تماس با دیوارها دوچار مرض گردند ولی من از سکوت آن عبادتگاه متغیر بودم.

به نقاطی رفتیم که من طی توقف خود در آن عبادتگاه آن نقاط را ندیده بودم زیرا حدود محل سکونت من در آن عبادتگاه بودایی در قدیم محدود بود و از طبقه فوقانی نمی‌گذشت.

من مایل نبودم که خود را با جذامیانی که در آنجا هستند محشور نمایم ولی با اینکه تمام اماکن و اناقها و زیرزمین‌های عبادتگاه را دیدم اثری از جذامیان نبود و آنها که روزی در آنجا سکونت داشتند با مرده‌اند یا اینکه جلای وطن کرده بودند.

مأمورین سه‌گانه با حیرت و خشم مرا می‌نگریستند و بالاخره یکی از آنها پرسید کجا هستند آنها که شما می‌گفتید در این معبد سکونت دارند.
کجا هستند سفید پوشانی که باشلوق به روی سر آنها می‌بسد و می‌گفتند که هر گز صورت خود را به کسی نشان نمی‌دهند.

من در جواب گفتم من بیش از شما از این موضوع حیرت می‌کنم برای اینکه

قابل قبول نیست کسانی که در این عبادتگاه بودند اینک در آنجانباشند و من می‌اندیشم
که شاید آنان جلای وطن کرده‌اند.

مأموری که با من صحبت می‌کرد گفت ولی من عقبده دارم که شما ما را فرب
دادید و به‌امیدی موهم اینجا آوردید؟

گفتم خود تصدیق کنید که من برای چه شما را فرب داده‌ام؟

آیا در این کار امید استفاده‌ای داشته‌ام؟

او گفت استفاده‌ای که شما از این کار می‌کنید این است که مدتی ما را سرگردان
نمودید و اوقات گرانبهائی را از دست دادیم.

گاهی فکر می‌کردم که شاید من اشتباه کرده‌ام و به جای اینکه آنها را به
عبادتگاه واقعی بیاورم نقطه‌ای دیگر را به جای آن معبد به آنان نشان دادم.

درجنگل‌های هندو چین معابد فراوان وجود دارد و منحصر به‌یکی دو تانیست.

اما وجود نشانبهائی که من در مدت توقف خود در آن معبد دیده بودم آشکار
می‌کرد که من اشتباه نکرده‌ام و آنجا همان نقطه است که من در آن می‌زیستم.

حتی قبر بوداییان را که آرامگاه اموات آنها بود می‌دیدم و به‌یاد می‌آوردم
که اولین بار در آن نقطه آنها را مشاهده کردم.

نه... ممکن نبود که من اشتباه کرده باشم و بدون تردید واقعه‌ای پیش‌آمده
که عقل من قادر به ادراک آن نیست.

هنوز مثل اینکه از در و دیوار صدای دو خا با عنوانی که روی من گذاشته
بودند بگوشم می‌رسید.

شاید آن دسته که از غیب خبرداشتند می‌دانستند که من آمده‌ام که آنان را بروز
بلدهم و جلای وطن کردنند.

و شاید مقتضیات جنک سبب گردید که به نقطه‌ای دیگر بروند.

پرسیدم که آیا در این نقطه جنک هم شده است؟

مأمورین گفتند این را شما باید بدانید و بگوئید چه شده است که آنها نیستند

نه ما.

زیرا شما ادعا می‌کنید که در هند و چین جنگیدید و شبی در جنگل فرود آمدید؟ پیشنهاد کردم که در اطراف گردش کنیم که شاید اثری از آنها بدست بباید و رد عبور شان را کشف نمائیم.

این پیشنهاد را مأمورین نپذیرفتند و اظهار کردند که اینک محقق شده که شما مارا فربد داده‌اید و چون ما کوک نیستیم بیش از این مطبع حیله شما نمی‌شویم و شما را بر می‌گردانیم... بباید بروید.

یکی از آنها با چوبی که ذر دست داشت ضربتی بر من نواخت و می‌خواست ادامه بدهد ولی سایرین جلوی دست وی را گرفتند و گفتند او بیمار می‌باشد و زدن بیمار خوب نیست.

من عقل خود را بکار انداختم و بالاخره فکری که به خاطرم رسید این بود که بوداییان به وسیله همسراهان (راوانه‌ان) از حال من مطلع بودند و چون می‌دانستند که مرا به هند و چین می‌آورند و درباره اظهارات من تحقیق می‌کنند لذا جلای وطن کردن.

غیر از این نمی‌توانستم در خصوص ناپدید شدن آنان فکری بکنم. اگر این فکر قابل قبول نبود ناگزیر می‌بایست گفت که حکومت و بنام به وجود این دسته در این نقطه پی‌برده و چون وجود آنها را برای سلامت جامعه زیان‌بخش دانسته به جای دیگر منتقل کرده است.

فکر اخیر را کردم ولی نمی‌توانستم بپذیرم برای اینکه حکومت و بنام اگر می‌خواست این کار را بکند زودتر می‌کرد.

بدون اینکه بوداییان مبروض یافت شوند مأمورین که نمی‌توانستند معطل شوند مرا بر گردانیدند.

در باز گشت همه چیز مانند خواب و خیال بنظرم می‌رسید و به خود می‌گفتم شاید من خواب دیده‌ام و اصلاً معبد مزبور وجود نداشته ولی اگر من خواب دیدم چه

که خود مبتلا به مرض شدم و یک جذامی گردیدم.

مأمورین مرا به (سایگون) برگردانیدند و نتیجه مشاهدات خود را که یک نتیجه منفی بود به روای خویش گزارش دادند و این نتیجه به نفع من نبود و همه مردی دروغگو و خدعاً باز می‌دانستند.

از طرف رؤسای آنها امر شد که مرا تحویل یکی از جذامخانه‌های محلی بدهند و خود مراجعت کنند.

هرقدر کوشیدم که از اجرای دستور مزبور جلوگیری کنم مسیر نگردید.

پلیس و مقامات قضائی که بعرض من پی‌برده بودند تعقیب جنائی را درمورد من متوقف کردند و من تحویل یکی از جذامخانه‌های محلی واقع در هفتاد کیلومتری سایگون شدم و قرار گردید که برای بقیه عمر تاووتی که درمان نشده‌ام در آنجا بمانم.

فصل پنجاه و نهم - حکم سرنوشت

عاقبت حکم سرنوشت درمورد من اجراء شد.

از نخستین روزی که من بدین مرض مبتلا گردیدم از این بیم داشتم که مرا تحویل یکی از جذامخانه‌ها بدهند.

فکر می‌کردم که مرا در یکی از بیمارستانهایی که در فرانسه برای این منظور بوجود آمده جا خواهند داد.

ولی مقامات قضائی و پلیس مرجع دانستند که من در هندو چین بمانم و با مراجعت به فرانسه عده‌ای را آلوده نکنم.

جذامخانه‌ای که مرا بدان تحویل دادند با جذام خانه افریقا بسیار فرق داشت.

جذامخانه افریقا که پدران روحانی فرانسه‌آن را اداره می‌کردند یک بیمارستان

بود و آنجاکه من می‌زیستم یك جذامخانه با نفوذی که این مؤسسه در اذهان دارد بشمار می‌آمد.

در آنجا هیچگس توجه نداشت که با ادویه مخصوص که فرانسویها در افریقا کشف کرده‌اند مرا معالجه نمایند.

یک وقت شنیده بودم که در آمریکانیز جذامخانه‌هایی هست که مانند بیمارستان می‌باشد و امیدوار بودم که بقیه عمر را در آنجا بسر بربرم.

خود نمی‌دانستم با چه وسیله خواهم توانست در یك جذامخانه امریکائی روزگار بگذرانم و این جزو آرزوهای واهی من بشمار می‌آمد امیدوار بودم که شاید چنین بشود.

در جذامخانه‌ای که من بودم عده‌کثیری جذامی زندگی می‌کردند و همه بومی و معدودی هم خارجی یعنی اروپائی محسوب می‌شدند.

در بین آنها دو زن جذامی نیز وجود داشت که همه جذامی‌های خارجی آنان را دوست می‌داشتند.

من از روز نخست که قدم به آن جذامخانه نهادم برای اینکه قادر به مقاومت نبودم تصمیم گرفتم در قبال سرنوشت خود تسلیم شوم.

جذامی‌های دیگر در مظلان تهمت نبودند و من یك متهم بشمار می‌آمد. به آنها اجازه داده می‌شد که خانواده‌خود را گاهی ببینند و کسانشان به ملاقات آنها می‌آمدند ولی من کسی را نداشم به ملاقاتم بباید.

اینک من مردی هستم که از جان و عمر سلب امید کرده و هر نوع مبارزه را بی‌فایده می‌داند.

دیگر در صدد فرار بر نخواهم آمد زیرا می‌دانم بهر نقطه که بروم دستگیر خواهم شد و مرا به جذامخانه برمی‌گردانند.

گاهی در بین جذامی‌های خبری منتشر می‌شود حاکی از اینکه داروئی جدید کشف گردیده که عنقریب آنها را معالجه خواهد کرد.

برای کسانی که به اندازه من در زندگی آزمایش ندارند این خبر نوبت بخش است اما من کسی هستم که در زندگی بیش از آن تجربه دارم که فربب این نوع امیدواریها را بخورم.

بفرض اینکه داروئی برای برای مرض جذام پیدا شود و بتوانند که مجروهین را مداوا نمایند عمر من کفاف نخواهد داد که آن دارو را ببینم و مورد مداوا قرار بگیرم.

جذام خانه یک تفاوت با زندان دارد و آن اینکه در زندان محبوسین امیدوار می باشند که روزی نجات یابند و در اینجا ما امیدوار به رستگاری نیستم. زن های بومی در جذام خانه زیادند و چون اولیای این مؤسسه می دانند که سکنه اینجا هرگز خارج نمی شوند اجازه می دهند که بین مردها و زن های بومی ازدواج صورت بگیرد.

اما مانع از این می شوند که فرزندانی بوجود بیایند و قبل از اینکه طفلی در بطن مادر پرور شود به طریق متداول جلوی نمو طفل را می گیرند و جرثومه حیات را در بطن مادر از بین می برند.

نمی دانم که آیا عمل کورتاژ بر این عمل نیز اطلاق می شود یا نه؟ این نوع عمل پیوسته در هفتۀ دوم یا سوم بعد از اینکه جرثومه حیات در بطن مادر بوجود آمد صورت می گیرد.

در آن موقع یک طبیب به وسیله اعمال طبی که من مایل به ذکر آن نیستم آن بذر را از بین می برد و در نتیجه قبل از اینکه علقه در بطن مادر رشد نماید محو می گردد.

مجوز عمل اطباء در جذام خانه ای است که یقین دارند طفلی که به وجود می آید به طور حتم مبتلا به مرض جذام نخواهد گردید.

با هیچ وسیله ضد عفونی نمی توان که از سرایت این بیماری از مادر به کودک جلوگیری کرد.

مردهای بومی در اینجا مانند محبوسینی که در زندان الجزیره دیده بودم خرم هستند و در فکر این نمی‌باشند چه را از دست داده‌اند. ولی خارجی‌ها که بر اثر تماس با بومیان گرفتار مرض شده‌اند غمگین هستند و به ندرت می‌توان با آنها چند کلمه صحبت کرد.

علی‌الرسم دوره معالجه یک‌نفر جذامی در چشم‌خانه ده سال است و بعداز ده سال اورا مداوا شده می‌پندازند.

ولی در عمل دوره معالجه هر گز به انتها نمی‌رسد زیرا پس از ده سال اطباء اجازه نمی‌دهند که جذامی از مؤسسه خارج گردد.

فقط او را از همه جدا می‌کنند و به قسمتی مخصوص می‌فرستند.

فایده این دوره مداوای ده ساله این است که اعضای جذامی از بین نمی‌رود و گرفتار نقصان دست و یا صورت نمی‌گردد.

اما مداوا نگرددیده و پزشکان می‌گویند که هرگاه وارد جامعه شود دیگران را آلوده خواهد کرد.

قبل از اینکه من وارد این مؤسسه شوم در اینجا مدرسه وجود نداشت.

ولی من توانسته‌ام طرح ایجاد مدارس ابتدائی و متوسطه و عالیه را بقبولانم که لااقل آنها که به امید آینده زندگی می‌کنند تحصیلاتی بنمایند.

یک طرح دیگر هم برای ایجاد یک مدرسه حرفه‌ای تهیه کرده‌ام تا آنها که استعداد تحصیل ندارند بتوانند در آنجا حرفه‌ای را بیاموزند و هنگام خروج از این مؤسسه (اگر روزی خارج شوند) بیکار نمانند.

خود من در مدرسه متوسطه اینجا تدریس می‌کنم و از روی کتاب به محصلین درس می‌دهم.

منظور من از بوجود آوردن مدارس مزبور بیشتر این بود که تحصیلات ناتمام و ناقص خود را به اتمام برسانم.

هفت‌های سه‌روز پروفسورهایی از سایگون به اینجا می‌آیند و در مدرسه عالی

تدریس می‌کنند و کسانی که از این مدرسه خارج شوند تحصیلات آنها معادل بادرجه لیسانس است.

ولی چون ساعات تدریس کم می‌باشد زیرا استادان باید از سایر گونه بیایند دوره تحصیل طولانی است و آنچه را که محصل در ظرف یک سال در مدارس معمولی فرا می‌گیرد در اینجا برای فراگرفتن آن دو سال صرف وقت می‌کند.

بیش از اینکه من وارد جذام خانه شوم جذامیان زراعت می‌کردند و چون محصول اینجا برنج می‌باشد به زراعت برنج اشتغال داشتند.

ابنکه علاوه بر برنج چایکاری هم می‌کنند و این برای جذام خانه دارای سود است ولی نه سود بازرگانی زیرا محصولاتی که بوسیله جذامیان تهیه می‌شود فقط به مصرف خود آنها میرسد.

اطباء می‌گویند که صدور محصولات مزبور برای دنیای خارج خطرناک می‌باشد و شاید عده‌ای را آلوده نماید.

به همین جهت حدود مزارع برنج و چایکاری اینجا محدود است مایحتاج جذامیها از حدودی معین تجاوز نمی‌کند.

از روزی که من وارد این موسسه شده‌ام مدیران جذام خانه را وادار گردیدم که نهال (شول موگرا) را از افریقا بخواهند و بکارند ولی هنوز این نهال نرسیده و بعضی بر آن هستند که نهال مزبور شاید در این منطقه به ثمر نرسد.

اما من یقین دارم که تأثیر نخواهد کرد زیرا آب و هوای هندوچین متشابه با آب و هوای افریقای غربی است و هر چه در آنجا به عمل بیاید اینجا نیز به عمل خواهد آمد.

در جذام خانه ما طبیبی وجود دارد که معتقد است هرگاه داروی قطعی جذام پیدا شود از مواد رادیو آکتیف (پرتو افکن) خواهد بود.

این مواد را امروز کارخانه‌های اتمی بدست می‌آورند و تاکنون در مورد مرض سرطان بکار رفته و نتایج نیکو بدست آمده است.

طبیب مزبور می‌گوید چون درمورد مرض سرطان مواد مزبور به نتیجه مشبت رسیده امیدواری فراوان است که درمورد مرض جذام نیز نتیجه نیکو بدهد. چون مرض جذام میکربی دارد که میکروب آن شناخته شده در صورتی که میکروب مرض سرطان هنوز مکشوف نگردیده است. پزشک مزبور می‌گوید که مواد پرتوفاکن می‌توانند که درخون میکروب مرض جذام را از بین ببرد.

به عقیده او در آمریکا راجع به این موضوع تجربه کرده و نتایج مفید بدست آورده‌اند.

اما هنوز بضاعت جذام‌خانه اجازه نمی‌دهد که از این موارد وارد نمایند. من پیشنهاد کرده‌ام که هرگاه اولیای امور جذام‌خانه موافقت نمایند ما در خود هندوچین یکدستگاه یا پلی اتی خواهیم ساخت و از آن مواد مزبور را جهت معالجه جذام‌یان بدست خواهیم آورد.

اینکار سرمایه فراوان می‌خواهد زیرا در هندوچین ماده خام مواد مزبور وجود دارد و کافی است که قدری همت به خرج پدهند و مقداری از آن را استخراج کنند و در دسترس جذام‌یان بگذارند.

و چون جذامی‌ها کاری ندارند خود می‌توانند که عمدۀ دار استخراج ماده خام یا پلی شوند و یک کارشناس فرانسوی یا انگلیسی هم به آنها کمک کنند تا پلی اتی را بوجود بیاورند.

من برای آنیه خود هیچ نوع نقشه ندارم و سرنوشت آنیه من و صدھا جذامی دیگر که در این جذام‌خانه بسر می‌برند وابسته به کشف داروی معالجه مرض جذام است.

این دارو شاید ناگهان مکشوف گردد ولی تا امروز داروئی که در اینجا بکار برده می‌شود این سود را داشته که از سیر مرض جلوگیری کرده است. در بدنه من قرحة‌های جذامی هنوز از بین نرفته اما توسعه‌هم پیدا نکرده زیرا

دواهای ضد عفونی مانع از توسعه آن است.

این دواها مانع از این می‌شود که میکروب‌های جذام در بدن فعالیت زیاد داشته باشد و سبب گردند که صورت و اعضای بدن مبروض نابود شود.
تا روزی که برای من میسر بود در قبال سرنوشت خود پایداری کردم و کوشیدم که خویش را نجات بدهم ولی حال می‌بینم که تاب مبارزه با قضا و قدر را ندارم.

این است که در قبال او تسلیم شده‌ام و هر کس که قوی‌تر و با اراده‌تر از من است بباید و برآن غلبه نماید ولی من قدرت غلبه بر مقدرات را ندارم.
من بسیار در فکر وطن خود هستم زیرا اندیشیدن بروطن مانند فکر کردن در باره‌آینده به عقبده من یکی از خصوصیات فطری انسان است.

اما هرگز مایل نیستم که با این خیال و وضع به وطن خود بروم.
من از نوشه‌های کاغذ هم در اینجا برای خویشاوندان خودداری می‌نمایم چون می‌دانم نامه‌ای که من بنویسم ممکن است که با میکروب جذام همراه باشد.
طبیب می‌گوید در هوای آزاد میکروب جذام بیش از چهل و هشت ساعت مشروط براینکه در معرض اشعه ماوراء بنشه خورشید باشد قابل دوام نیست.
پس از آن میکروب جذام بر اثر اشعه مزبور که جهت میکروب‌ها قتال است از بین می‌رود.

بنابراین یک نوع از مرسوله‌ها فاقد این میکروب می‌باشد و آن هم کارت پستان
است بشرط اینکه آنرا مقابل آفتاب قرار بدهند تا اینکه امواج اشعه ماوراء بنشش آن به میکروب بتاولد.

نامه‌ای که درون پاکت سربسته باشد و یک جذامی آنرا نوشته بطور حتم دارای این نوع میکروب‌ها هست.

خود کارت پستان هم در صورتی که جوف بسته‌های پستی جهت ارسال به شهر دیگر فرستنده شود خالی از میکروب‌های این مرض نخواهد شد.

روزی که من از ایران حرکت می‌کردم خواهی کوچک داشتم که اینک دختری بزرگ شده و آرزو دارم که این خواهر را روی سینه خود بفشارم.

من چون نمی‌دانم که وی اینک چندساله است فقط هیکل کوچک او را در نظرم مجسم می‌کنم ولی مایل نیستم که وصول کاغذی از طرف من به او، وی را گرفتار این مرض نمایند.

همان بهتر که نامه‌ای از من به آنها نرسد چون یقین دارم که جواب نامه من، دارای اخباری بسیار غم‌آور خواهد بود.

در غیر این صورت مادرم موقعی که نامه مرا از آن جزیره دریافت کرد برایم وجه می‌فرستاد.

پس برای او واقعه‌ای روی داده که نامه من بدون جواب ماند. خواهید گفت چرا دیگران جواب نامه مرا ندادند؟ در پاسخ می‌گوییم که سایر افراد خانواده، مرا بنظر (پاریاس) می‌نگرند و (پاریاس) طائفه‌ای از سکنه هندوستان بودند که دیگران آنها را بین خود راه نمی‌دادند و می‌گفتند که آنها پلید هستند و حضورشان سبب خواهد گردید که سایرین را آلوده نمایند.

امروز در هندوستان به طوری که من شنیده‌ام طایفه پاریاس وجود ندارد.

چون از طرف حکومت هندوستان یک قانون اساسی تصویب گردیده و رسم مزبور را برانداخته و اگر (پاریاس)‌ها هنوز نزد مردم پلیدهایشند از ترس قانون دیگران رعایت مساوات را در مورد آنها می‌نمایند و تظاهر به نفرت نمی‌کنند ولی در خانواده من چنین نیست و سایرین بیسی از این ندارند که متظاهر به تنفر باشند.

ولی من هنوز و تا آخرین روز حیات آنها را دوست می‌دارم و به همین مناسب در اینجا از ذکر نام خانوادگی و آدرس خویش خودداری می‌کنم چون نمی‌خواهم که این نوشته سبب گردد که سایرین آنها را بشناسند و بگویند که بکی از اعضای خانواده آنان در بیمارستان مخصوصی بسر می‌برد، چه هنوز مانند عهود گذشته مرض جذام یک نوع مجازات آسمانی است و کسانی که به این مرض مبتلا می‌شوند در جامعه مانند

کسانی جلوه می‌نمایند که به غصب طبیعت مبتلا شده‌اند.

در صورتی که چیزی غیر از تأثیر یک میکروب نیست و این میکروب وارد بدن هر کسی شود و در وجودش نشو و نما نماید او را مبتلا به جذام خواهد کرد.

من فکر می‌کنم که این سرگذشت را عده‌ای از هموطنان من خواهند خواند و

از خود می‌پرسند آیا من به ایران خواهم آمد یا نه؟

می‌گوییم آری روزی ممکن است که من به ایران بیایم ولی در آن روز مردی سالم خواهم بود.

من حاضر نیستم که در عوض سوقات، یک مرض با خودم به وطن بیاورم.

آمیدواری من برای معالجه فقط مربوط به پیشرفت علم است.

دنیای علم با سرعتی زیاد جلو می‌رود و اینک که فراغتی بدست آورده، می‌توانم کتب و مطبوعات بین‌المللی را بخوانم می‌دانم که در اروپا و آسیا و آمریکا یک عده از دانشمندان مشغول یافتن دوای قطعی مداوای این مرض هستند.

آیا نا پانزده سال قبل از این کسی بود که بتواند پیش بینی کند یک داروی ساده مثل (پنی سبیلین) از عفونت خون در مجر و حین جلوگیری خواهد کرد و جان صدها هزار نفر را خواهد خرید؟

از این دوا که از کپک و قارچ‌های طفیلی بوجود آمد امروز یک رشته ادویه بوجود آمده که هر یک در مداوای امراض دارای نقشی بزرگ می‌باشد.

من در یک مجله انگلیسی خوانده‌ام که در امریکا و فرانسه علماء مشغول تحقیق در خصوص (شول موگرا) هستند که بدانند آنچه سبب اثر این دارو می‌شود چیست؟

شاید بکمال دیگر با شش ماه دیگر یک مرتبه نتیجه مطالعه دانشمندان در این خصوص آشکار گردد و جوهر (شول موگرا) باعث معالجه کسانی که مبتلا به جذام هستند بشود.

در آن روز اگر جذامیان قدیمی که مرضشان معالجه نگردید جذامی‌هایی

مانند من مداوا خواهند شد.

طبیب جذامخانه می‌گوید کسانی که مبتلا به جذام می‌شوند حتی اگر زخم خود را با اسید بوریک یا چند داروی میکروب کش مانند نیترات دارژان و اکسید سیانور دومرکور بشویند هرگز در وجود آنها زخم‌ها دارای منظره‌ای آنچنان رعب‌انگیز و هراس آور نمی‌شود و بیشتر خود آنها کوتاهی می‌نمایند.

زیرا اگر ادویه میکروب کش امروزی در خون اثر نداشته باشد در قسمت‌های صورت زخم دارای اثر است و از نشو و نمای میکروب‌ها در سطح بدن جلوگیری می‌نماید.

ولی کسانی که در مناطق حاره مبتلا به این مرض می‌گردند بی‌سواد و جزو طبقات عامی هستند.

آنها هنوز نمی‌دانند میکروب چیست و چگونه در بدن تولید بیماری یا زخم می‌کند.

بدین جهت این بیماری منظره‌ای خوف‌آور بدانها می‌دهد.
در مناطق متعدد متوجه شده‌اند که این مرض در مراحل اول که هنوز فلس‌های جذام ظهور نکرده مسری نمی‌باشد.

همین چندماه قبل خواندم که در فرانسه بیش از هفت هزار جذامی آزاد بین مردم به کسب و کار خود اشتغال دارند زیرا مرض آنها چون در مرحله بدوى است تولید سرایت نمی‌نماید.

امروز هم برای من میسر است که به‌وطن برگرم و لی این کار را نمی‌کنم و می‌گذارم تا وقتی که خوب معالجه شوم.

در این مدت در هر نقطه که هستم تحصیلات خود را با تمام خواهم رسانید من زیاد مقید به تحصیل از نظر بدست آوردن نان نیستم.

چون می‌دانم که بدون تحصیل هم می‌توان نانی بدست آورد و تحصیل را از این جهت می‌خواهم که قادر باشم دوره دانشگاه‌های خارجی را طی کنم.

تجربیات زندگی به من آموخته که بدون تحصیل هم می‌توان روزی فراوان
بدست آورد و بسیاری از اشخاص که فاقد بدوفی ترین تحصیلات بوده‌اند امروز چه در
کشور خود و چه در ممالک خارجی جزو رجال یا ثروتمندان بزرگ می‌باشند.
این است که می‌گوییم تحصیل را من برای بدست آوردن ثروت نمی‌خواهم
بلکه منظور من از تحصیل این است که بتوانم با بک توشة علمی قابل ملاحظه قدم
به وطن خویش بگذارم و آن وقت خدا می‌داند که آیا نائل بخوشی خواهم شد یا نه ؟



٧٥. ریال



اتشارات میر (گوتنبرگ)